مجموعه رمان کابوس افعی

فاطمه السادات هاشمی نسب کاربر نودهشتیا

جلد اول: پیشگویی در رویا

ژانر: فانتزی، معمایی، عاشقانه

صفحه آرا: SADAT.82

طراح جلد: Aramis.R_U

ویراستار: تیم ویراستار نودهشتیا

تعداد صفحه: 1091

WWW.98IA3.IR

1401/7/23

سایت نودهشتیا

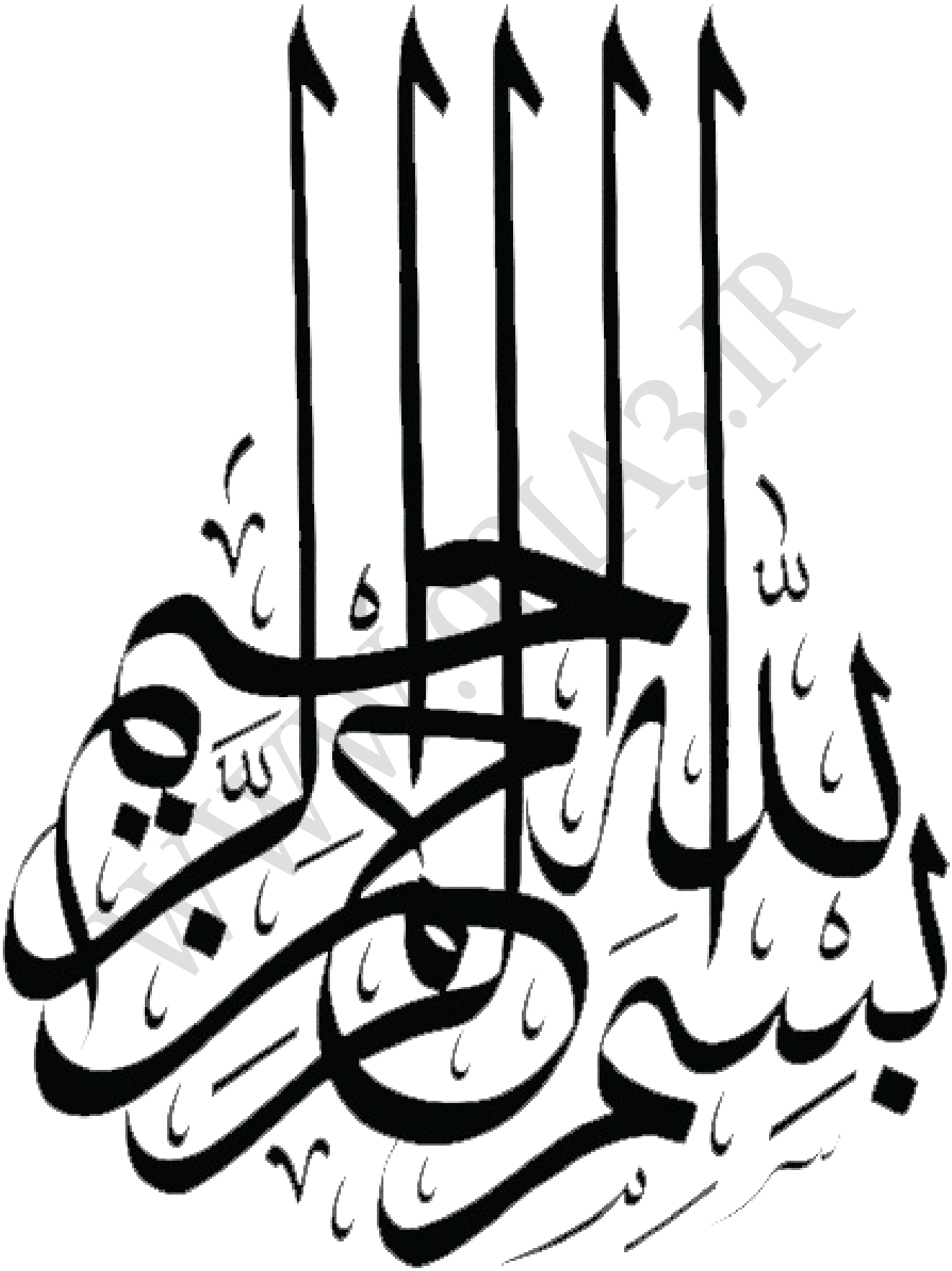

WWW.98IA3.IR

98ia
G.D:
Aramis.R_U
t.m:
www.98ia.ir
L.G:
98ia.ir
Book_98ia
کابوس افعی
فاطمه‌السادات‌هاشمی‌نسب
98ia

خلاصه:

در جهان حومورا درون خاندانی اصیل زاده، حاصل ازدواج ملکه و پادشاه، پرنسسی متولد شد. با تولد پرنسس درختان اقاقیا پژمرده گشته و برگ‌هایشان همچون بارانی از شهاب سنگ سقوط کردند، حواصیل‌ها به همراهی پرستوها کوچ کرده و خشک‌سالی همه جا را فرا گرفت، چشمه‌های آب مجدد در زمین فرو رفتند و از دیدها پنهان گشتند تا مبادا شاهد آن پرنسس باشند!

مقدمه:

آن بود که با خیره شدن در دیدگانش، هرکس را به عالم اموات راهی می‌کرد!

آن بود که نژاد بریل را سرافکنده و شرمسار کرد، به شایعات پر و بال تازه‌ای داد تا آزتلان را باری دیگر متحول کند.

آن شخصی بود که به عنوان پرنسس یک خاندان اصیل زاده، از وی انتظارات فراوانی داشتند. هرچند افسوس که او تنها قاتلی در جلد یک طفل معصوم بود!

سخن نویسنده:

سلام و درود بر خوانندگان عزیزم.

برای این رمان خیلی وقت گذاشتم و هشت ماه متوالی تایپش بی‌وقفه ادامه داشت. امیدوارم تونسته باشم براتون دلنشین و جذاب واقع بشه و ازش نهایت لذت رو ببرید. این رمان برام معنای خاصی داره، شاید بشه گفت از یه رمان برام فراتر رفته و شخصیت‌ها واقعی شدن!

(برای ایجاد استانداردی جدید، تنها چیزی که کمی متفاوت باشد کافی نیست، بلکه نیاز به چیزی واقعاً تازه است که به راستی قدرت تخیل مردم را تحت تاثیر قرار دهد.)

نکته:

- حتماً به یاد داشته باشید که دفترچه لغات را در سرزمین حومورا بخوانید تا در صورت روبه‌رو شدن با حیوانات خطرناک دست و پایتان را گم نکنید!

به نام آن‌که تخیل را آفرید.

(سوم شخص)

قصر طلایی آزتلان در آتشی سیاه فرو رفته بود که لحظه به لحظه بیشتر از قبل به نابودی کشیده می‌شد. خدمه و سربازان همگی با فریاد و ترس از اتاق‌ها و سالن‌های قصر بیرون می‌آمدند و با گریه و نگرانی به همراه چاشنی ترس، دوان- دوان از دروازه شمالی قصر بیرون می‌رفتند تا جان خود را نجات بدهند.

گویی در آن لحظه به یاد نداشتند که ملکه و پادشاهی هم وجود دارند و در تالار اصلی در میان آن آتش سیاه گیر کرده‌اند و راه فراری ندارند. آسمان قصر به خاطر آتش به سیاهی کشیده شده بود و پرندگان با استشمام دود بر زمین سقوط می‌کردند.

پادشاه چشم‌هایش را به سختی گشود، پلک زد و به اطرافش نگاهی انداخت. حرارت زیاد آتش مانع درست دیدنش می‌شد و این یعنی عمق فاجعه، او بالأخره آمده بود؛ گویا تهدیدهایش پوچ و توخالی نبودند و چه اشتباه بزرگی کرد که آن‌ها را جدی نگرفت! شاید باید الآن از کار و تصمیم اشتباهش پشیمان شده

باشد؛اما در چشم‌هایش چیز دیگری می‌بینم، انعکاس غم و عشق در چشم‌هایش موج می‌زند!

همچون دریایی که در اواخر روز عجیب آرام می‌شود، به همسرش که در کنارش افتاده بود، چشم دوخت. لباس‌های ملکه پاره و سیاه شده بودند، با آن همه پارچه، اگر آتش می‌گرفت به حتم ملکه زنده- زنده کباب می‌شد و این در جلوی چشم‌های معشوقش بسیار دردناک خواهد بود.

پادشاه کمی خود را تکان داد تا به ملکه که در یک متری‌اش بود برسد، اما با احساس سنگینی بسیاری که پاهایش را اسیر کرده بود، سرش را به عقب برگرداند تا مانع را ببیند. با دیدن آن شیء، نفس عمیقی کشید و بغضش را قورت داد. لوستر بزرگ طلایی قصر بر روی پاهایش افتاده و او را زمین گیر کرده بود. آن‌قدر نگران دختر و همسرش بود که به ناگاه درد را احساس نکرده و گویی فراموشش شده بود.

پادشاه با بستن چشم‌هایش آرام سرش را روی زمین‌های براق یشمی گذاشت و از گوشه چشم به همسرش خیره شد. ملکه

هنوز داشت نفس می‌کشید اما انگار بی هوش شده بود. چرا که چشم‌هایش در این هیاهوی بسته بودند.

قصر با صداهای دل‌خراش خود لحظه به لحظه بیشتر در آن آتش سیاه می‌سوخت و به سوی نابودی قدم بر می‌داشت، پادشاه که گویی از نجات ناامید شده بود این‌بار فکرش به طرف پرنسس پر کشید، پاره تنش که سال‌ها از او مواظبت کرد ولی اکنون گویی حماقت کرده و جانش را بیشتر به خطر انداخت. امیدوار بود اکنون در این آشفته بازار جایش امن باشد و دست آن شیطان به او نرسد.

قطره اشکی از گوشه چشم‌هایش چکید. خواست چشم‌هایش را برای وداع از این قصر ببندد که با صدای جیغ بلندی که در گوش‌هایش پیچید، چشم‌هایش را مجدد گشود. وحشت‌زده از دیدن صاحب آن صدا سرش را بالا گرفت و به دختری که در میان آتش می‌دوید و به او نزدیک می‌شد، چشم دوخت.

در لحظه با دیدن آن دختر و دویدنش میان آتش، قلبش به لرزش در آمد، مگر دیوانه بود که با جان و دل بر آغوش آتش

قدم می‌گذاشت؟ پادشاه که از آمدن و نزدیک شدن آن دختر ترسیده و وحشت کرده بود، به سختی نفس عمیقی کشید و از ته دل فریاد زد:

- هایدرا برو! فرار کن، هایدرا فرار کن!

پرنسس اما با چشم‌هایی اشک‌آلود و ترسیده، به سختی از مصالح خراب شده قصر می‌گذشت تا به پدر و مادرش برسد. پادشاه از درد دست زخمی‌اش را روی قلبش نهاد و با خود زمزمه گویان گفت:

- چرا کسی نیست... .

با رسیدن هایدرا به بالای سر پدرش، پادشاه به چشم‌های اشکی و گونه‌های سیاهش نگاه کرد. موهای بلند و طلایی‌اش به هم ریخته و چشم‌های خاکستری‌اش از غم سیاه شده بودند. پادشاه آرام دست زخمی‌اش را با درد بسیار بالا آورد و بر گونه راست هایدرا نهاد. سپس زمزمه کرد:

- هایدرا فرار کن، اون این‌جاست به خاطر تو اومده. باید بری، برو دخترم این‌جا نمون... .

پرنسس اما سریع سرش را به چپ و راست تکان داد و با گریه و هق- هق گفت:

- بابا بلند شو، شماهام باید بیاید من بدون شماها نمیرم. مامان...

.

هایدرا شتابان از جای خود برخاست و به سوی ملکه رفت، با لمس کردن صورت ملکه با دو دستش، پلکان ملکه تکان خوردند و لحظه‌ای بعد چشم گشود. سفیدی چشم‌هایش به قرمز خونین تغییر یافته بود. مردمک هایش لرزش زیادی داشتند و خبر از بد بودن اوضاع می داد. ملکه با طمانینه آرام زمزمه کرد:

- برو... د... یگه نمی تونیم ازت... محافظت کنیم... برو هایدرا... برو.

هایدرا که اصلاً قصدی برای رفتن نداشت، مجدد جیغ کشید و با گریه گفت:

- چرا؟ برای چی می‌گین بدون شماها برم؟ نه نمیرم، بدون شماها هیچ جا نمیرم.

ملکه غمگین، با نگاهی پر از درد و عشق چشم‌هایش را برای همیشه بست و نگاه آخرش را به دخترش تقدیم کرد. هایدرا با ظاهر شدن فلس قرمز بزرگ اژدها در بالای بدن مادرش، از ته دل جیغ بلندی کشید و خودش را روی بدن مادرش انداخت. شاید باورش نمی‌شد مادرش را برای همیشه از دست داده و اکنون دیگر مادری ندارد که از دستورات او نافرمانی کند!

دلش نمی‌خواست مادرش برود، می‌خواست هر روز صبح مثل قبل با عصبانیت مادرش بیدار شود و مثل همیشه مسخره بازی در بیاورد و مادرش حرص بخورد که یک پرنسس باید باوقار باشد. اما هایدرا که پرنسس نبود، او تنها دختر مادر و پدرش بود که او را بسیار لوس کرده بودند.

با انفجار عظیمی در بالای قصر و لرزش شدید دیوارها، هایدرا سرش را بالا آورد و به سقف نگاه کرد. گویی در این آشوب زلزله آمده بود. تکه‌های طلای سقف همه داغ شده و در حال ریزش بودند. اگر طلای داغ روی بدنش می‌چکید به حتم همچون گوشتی در کوره از درون می‌پخت و برشته می‌شد!

هایدرا وحشت‌زده از جایش برخاست و به طرف پای پدرش رفت که میان راه شخصی از پشت، دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرده و هایدرا را همچون شنلی از پشت در آغوش کشید تا مانع از ریزش قطرات طلا بر سر و بدنش شود. هایدرا که از این کار شوکه شده بود، سریع به عقب بازگشت تا آن شخص را ببیند که با دیدن فرمانده قصر ادوارد، عصبی جیغ کشید:

- فرمانده چی کار می‌کنی؟ ولم کن باید پدرم رو نجات بدم. ولم کن! بهت دستور میدم...

هایدرا بی‌وقفه جیغ می‌کشید و در آغوش فرمانده دست و پا می‌زد. اما گویا فرمانده قصدی برای رها کردن او نداشت. ادوارد با اندوه به پادشاه چشم دوخت، پادشاهی که دیگر چیزی از ابهتش باقی نمانده بود و تمام بدنش در خون قرمز غرق شده بود.

پادشاه با شنیدن جیغ‌های هایدار به سختی سرش را بالا آورد، او پاهای فرد جدیدی را دیده و اکنون با دیدن ادوارد بسیار خشنود گشته بود. ادوارد با نگاه خیره پادشاه به خودش، محکم‌تر

از قبل پرنسس را با دست‌های قوی خود گرفت و گردنش را برای احترام به شاه خم کرد، مصمم و غمگین گفت:

- پادشاه من، اعلیحضرت. عذرمی‌خوام که دیر رسیدم.

شاه اما در دل خود او را از آمدنش هرچند دیر تحسین می‌کرد. با سرفه‌ای آرام و همراه با مکث‌های پی‌درپی که ناشی از آسیب زیاد بدنش بود، گفت:

- ادوارد، های..درا رو ب... ببر، اون رو ببر... ن..نذار به دستش بیفت..ه، دختر.. م رو نجات بده. ا.. ازت خواهش م..می‌کنم.

فرمانده که بین نجات پادشاه و پرنسس گیر کرده بود، با بالا آمدن حجم بسیاری خون از دهان پادشاه، چشم‌هایش را با افسوس بست و با باز کردن آن‌ها، گردنش را تا کمر به سختی در میان لگد و تکان‌های پرنسس به نشانه‌ی تعظیم خم کرد و با غم پاسخ داد:

- سرورم، پرنسس رو نجات میدم و برمی‌گردم تا شما و ملکه رو ببرم. لطفاً دووم بیارین.

شاه اما در حالی که طعم گس خون را می چشید، به سختی لب زد:

- برنگرد... ای..ن آ..آخرین دستو..رم به توست.

با بالا آوردن مجدد دریایی از خون قرمز، سکوت اختیار کرد و سرفه‌های پی‌درپی مجدد شروع شدند، شوری بسیار خون در دهانش، به او حسی خفت‌بار داده بود. به سختی آن‌ها را قورت داد و با خس- خس میان سرفه‌های خود گفت:

- ه..هایدرا ر..و به ا..رو..بام..با ببر ا..لف‌ها و ان..سان‌ها ا..ون‌جان. ب..رو پیش نیر..وانا جا..ش امنه. او..ن باید مخ..فی بشه.

افسوس که شاه نتوانست حرف‌هایش را تمام کند و با آخرین نفسش، برای همیشه از سرزمین حومورا جدا شد. هایدرا که با شوک به صحنه خیره مانده بود، با دیدن فلس اژدهای قرمز و طلایی پدرش، این‌بار بیشتر از پیش شکست و خواست به طرف پدرش حجوم ببرد که ادوارد با یک ضربه محکم به گردنش، او را بی‌هوش کرده و هایدرا بی‌جان در آغوشش جای‌گرفت. ادوارد به اطراف نگاهی انداخت، قصر در حال فرو پاشی بود و دیگر جای

ماندن نبود، او به سرعت پرنسس را در آغوش گرفت و با تبدیل شدن به اژدهایی مشکین و زیبا، بال‌های خونینش را گشود.

***

دفترچه لغات

سرزمین حومورا (**Land of Humura**):

سرزمینی متشکل از سیزده پادشاهی بزرگ و مستقل است که در هر پادشاهی آن حیوانات و مخلوقات منحصر بفردی پادشاهی می‌کنند، اما لازم به ذکر است که بیشتر پادشاهی‌ها در اختیار اژدهایان است که قدرت مطلق را در حومورا تشکیل می‌دهند.

پادشاهی آزتلان (**Kingdom of Aztelan**):

این پادشاهی در مرکز سرزمین حومورا قرار دارد که در اختیار اژدهایان بریل می‌باشد. پادشاه آن شاه جورمونند و ملکه آن ملکه رایو هستند. همچنین پادشاهی آزتلان به دلیل موقعیت خاص جغرافیایی و در مرکزیت حومورا، رونق بسیاری دارد و یکی از پادشاهی‌های معروف است که همه علاقه زیادی برای سفر به آن دارند. آزتلان نیز از نظر محیط، دارای دشت‌های سرسبز با گل‌های نیلوفر در مرداب‌های اطراف و کوه‌های بارانی زیبا است که دیدنشان خالی از لذت نیست. امیدواریم در مدتی که در آزتلان به سر می‌برید نهایت لذت را تجربه کنید.

(سوم شخص)

ملکه به همراه پادشاه با قدم‌های سنگین و باوقار، پای به درون باغ سلطنتی انعکاس نهاد و دست در دست معشوقش به طرف میز و صندلی‌های طلایی و با شکوه باغ رفتند. هردو به آرامی از کنار درخت‌های اقاقیا بنفش و قرمز باغ سلطنتی گذشتند و با استشمام بوی دلنشین گل‌های نسترن و ارغوان به آلاچیق میان باغ رسیدند. ملکه، با رسیدن به پل طلایی باغ، دست پادشاه را رها کرده و با خوشحالی اما همچنان آرام و باوقار به طرف پل قدم برداشت. پادشاه در جای خود ایستاد و با لبخند به ملکه‌ی زیبایش خیره شد که چه‌گونه از این منظره نهایت لذت را می‌برد.

ملکه رایو با رسیدن به پل چوبی و ایستادن در راس آن، خوشحال با دست‌هایی قفل شده در جلوی دامنش، به آب زلال زیر پاهایش که از زیر پل می‌گذشتند و به گیاهان آب می‌رساندند، خیره شد. نفس عمیقی کشید تا هوای سرد و متعادل باغ را به جان بخرد.

مدتی نگذشت که پادشاه نیز قدم نهاد و کنار ملکه روی پل جای گرفت. هردو با لبخند در آغوش همدیگر به منظره جلوی‌شان که

ترکیبی از ادغام بسیار زیبا و دلنشین درخت‌های اقاقیا و شاه پسند را تشکیل داده بود و به باغ زینت بسیاری بخشیده بود، خیره شدند.

خدمه‌ها با خوشحالی به عشق میان سرورانشان خیره شده‌اند. هر از گاهی می‌خندند و فکرهای زیادی در سر خود پرورش می‌دهند که بازگو کردن‌شان قابل ذکر نیست.

پرندگان چلچله، در باغ با خوشحالی به این‌طرف و آن‌طرف پرواز می‌کنند و با جان و دل برای اهالی باغ می‌خوانند و اطراف را طنین زیبایی می‌بخشند. هرچند این فضای لذت‌بخش مدت زیادی پایدار نماند، چراکه با ورود پرنسس آزتلان و جیغ‌های پی‌درپی‌اش، سکوت زیبای باغ شکسته شد و پرندگان از ترس پای به فرار گذاشتند.

هایدرا خوشحال و پر سروصدا وارد باغ شد و با شادی و سرعت بسیار به طرف مادر و پدرش دوید. با هربار قدم برداشتنش دامن بزرگ سیاه رنگی که بر تن داشت به این‌طرف و آن‌طرف موج می‌خورد و بر روی زمین می‌رقصید. هایدرا با رسیدن به پل،

دامنش را بالا گرفت و تند- تند از شیب پل طلایی بالا رفت. با رسیدن به آن‌ها در آغوش پدرش جای گرفت. مادرش با اخم و عشق به او خیره شده بود و پدرش، با آغوشی سرشار از محبت پذیرای حضور گرم او بود.

هایدرا پس از دقایقی از آغوش مادرش جدا شد و خواست از کارهای امروز پدرش پرسش کند که صدای عصبی ملکه به گوش رسید.

- پرنسس، مگه ده بار بهتون نگفتم این طرز برخورد در شأن شما نیست.

هایدرا با خنده و حالتی بچگانه دست‌های مادرش را گرفت و همان‌طور که تکان می‌داد، گفت:

- ملکه من اذیت نکن دیگه، الآن که جلوی بقیه نیستیم. درضمن...

سرش را جلو آورد و کنار گوش ملکه با چاپلوسی ادامه داد:

- شما واسه من فقط مامانمی نه ملکه آزتلان! دلت میاد من رو این‌جوری مورد عصبانیت خودت قرار بدی؟

ملکه با حرف‌های شاد هایدرا، نفس عمیقی کشید و اخم‌های خود را از روی صورتش زدود. سپس آرام در حالی که تنها دخترش را در آغوش می‌کشید، زمزمه کرد:

- برای خودت میگم عزیزم، ما که همیشه کنارت نیستیم.

هایدرا بی‌توجه به حرف ملکه خندید و همان‌طور که دست‌هایش را دور کمر باریک مادرش قفل می‌کرد، گفت:

- اما من همیشه کنارتونم و دور نمیشم، پس نگران نباشین.

ملکه با حرف پرنسس بیشتر از قبل در دلش ترس رخوت کرد، ولی به روی خود نیاورد و با لبخندی گرم، سکوت اختیار کرد. مدتی نگذشت که هایدرا از آغوش ملکه دل کنده و از وی جدا شد. با شادی و چشم‌هایی درخشان به اطراف نگاه کرد. با دیدن میز غذای طلایی، جیغ بلندی از ته دل کشید و در حالی که به طرف میز می‌رفت، از روی پل عبور کرد و گفت:

- عجب میز رنگارنگی، کباب بره همراه با استیک گاو، غذاهای اشرافی لذیذ!

پدرش از ابرازعلاقه بی‌پرده دخترش خندید و درحالی که یکی از دست‌هایش را پشت کمر ملکه گذاشته و او را به طرف میز هدایت می‌کرد، گفت:

- با یه نوشیدنی خوش حسه پنجاه ساله کامل میشه.

هایدرا با حرف پدرش در کسری از ثانیه به طرف شاه بازگشت. سپس همان‌طور که عقب- عقب به میز نزدیک‌تر می‌شد، خندان پاسخ داد:

- اون وقت بهش میگن لذت اشرافی!

خندید و سریع رویش را برگرداند، با رسیدنش به میز، بدان نشستن روی صندلی، دستش را به سوی ران گوسفند دراز کرده و تکه بزرگی را از آن جدا کرد. با شوق دندان‌های تیزش را در آن فرو برد و گوشت را درید. طعم لذیذ و آبدار ران سرخ شده، به خصوص وقتی گوشت گوسفند سلطنتی باشد، به شدت در دهانش جولان داده و او را از این لذت بی‌نهایت سرشار از انرژی می‌کند.

در آن‌بین همان‌طور که هایدرا سرگرم خوردن بود، ملکه و پادشاه در جایگاهشان در دو راس میز دوازده نفره جای گرفتند. با نشستن پادشاه بر صندلی طلاکوبی شده، ملکه نیز آرام نشست و با تأسف و افسوس به هایدرا و روش خوردنش خیره شد.

با خود گفت چه‌گونه او را این‌چنین تربیت کرده است؟ هرچند خود از پاسخ سؤال آگاه بود. چراکه تربیت او بر عهده پدرش بود، هایدرا به شدت لوس پادشاه بوده و این ملکه را می‌ترساند، زیرا به حتم در آینده نه چندان دور دچار مشکلات زیادی می‌شد، به خصوص که با حضور آن ناشناس، مشکلات بیشتر، مهلک‌تر و قطعی‌تر بودند.

ملکه از نگرانی آهی کشید و خطاب به هایدرا به خاطر بد غذا خوردنش، عصبی گفت:

- پرنسس! درست بنشینین و اصول رو رعایت کنین!

هایدرا با شنیدن صدای عصبی ملکه دست از خوردن آن ران لذیذ برداشت و کمی به اطراف نگاه کرد، با دیدن نگاه متعجب و ترحم‌آمیز خدمه، در دل خود را لعنت کرد. زیرا قول داده بود در

جلوی خدمه این کار را انجام ندهد و اکنون به حتم ملکه از تنبیه‌اش نمی‌گذشت.

هایدرا آرام ران مرغ را درون بشقاب جلویش نهاد و دستش را به طرف جعبه دستمال کاغذی دراز کرد. آهسته و با مکث دستمالی از داخل آن مکعب زیبای براق که با جواهرت گران‌قیمت کار شده بود، برداشت و با آن دست‌های کثیفش را که پر از ادویه شده بودند، تمیز کرد. زیر چشمی به ملکه نگاهی انداخت اما آن‌قدر عصبانی بود که سریع چشم بست و سرش را پایین انداخت. کارش ساخته بود!

خودش را سرزنش کرد، به حتم بعد از این حسابی ملکه او را مؤاخذه می‌کرد که چرا همچون یک پرنسس رفتار نکرده است. آهی کشید و آهسته و باوقار لباس زیبای مشکینش را کمی بلند کرد. روی صندلی کنار مادرش نشست، کمرش را صاف کرده و سینه‌اش را جلو داد. گردنش را به زیبایی و طبق آموزش‌های اختصاصی ملکه کمی کشید، آن را بالا گرفت و با نگاهی زیبا و مصمم به غذای آبدار جلویش که بدجور شکمش را تحریک می‌کرد، چشم دوخت.

ملکه با این رفتار هایدرا، این‌بار لبخندی از سر رضایت زد و با همان لحنی که وقار در کلامش موج می‌زند گفت:

- هایدرا، شش ماه دیگه تولدته، برای هدیه چی می‌خوای؟

هایدرا با شنیدن این سوال و شنیدن کلمه تولد، گویی که در لحظه چشم‌هایش از ذوق بسیار نورانی شدند. در دلش پای کوبی به راه افتاد و فریاد شادی به گوش رسید. او بلافاصله با لحنی خشنود پاسخ داد:

- خوشحال شدم، ممنونم که یادتون بود. یه پگاسیس برای هدیه تولد چیز محشریه.

ملکه با شنیدن نام پِگاسیس[1] اخمی کرده و پاسخی به او نداد، در دلش خود را از پرسیدن این سؤال و بی‌فکری هایدرا سرزنش کرد. چرا باید آن‌قدر به اطرافش بی‌اهمیت باشد که پگاسیس را برای تولدش درخواست کند؟ هرکس دیگر بود اشکال نداشت، اما هایدرا نمی‌توانست پگاسیس را بخواهد!

هایدرا که متوجه واکنش عصبی و تلخ ملکه شد، نیم نگاهی به پدرش انداخت. پادشاه نیز در فکر فرو رفته بود و کمی اخم روی

[1] Pegasis

ابروان خوش حالتش جای گرفته بود. هایدرا مجدد آهی کشید، باز هم مثل همیشه آن‌ها از طرز فکر بقیه ترسیده بودند، یا نه شاید خودشان هم همین‌گونه فکر می‌کردند. افکار خلایق چیزی نبود که با چند حرف و احساس قوی بتوان آن را تغییر داد. هایدرا از این فکر، عصبی از پشت میز برخاست و به خدمه دستور داد:

- ما رو تنها بزارین.

خدمه که متوجه بد بودن وضعیت شده بودند، سریع تعظیم کرده و هر دوازده نفرشان با دامن‌های سفید و صورتی خوش دوخت که توسط خیاط‌های سلطنتی آماده شده بود، سریع از باغ خارج شدند. با تنها شدن این خانواده، هایدرا با بغض سنگینی، خطاب به مادرش گفت:

- الآن که دیگه کسی نیست چرا راحت حرفت رو نمی‌زنی مامان؟ من چند ساله یه پگاسیس می‌خوام اما شماها هربار باهام این‌جوری رفتار می‌کنین.

هایدا بغض داشت و این به وضوح مشخص بود، پدرش با دیدن بغض دخترکش طاقت نیاورد و سریع از جایش بلند شد، خواست بگوید باشد و برایش پگاسیس را فراهم کند اما ملکه زودتر ذهن شاه را خواند، پس سریع و قاطع مانع او شده و با نگاهی تند به شاه، گفت:

- پادشاه من!

شاه با صدا زده شدنش توسط ملکه، اخمی کرده و سکوت اختیار کرد، می‌دانست این‌گونه صدا زده شدن توسط ملکه عاقبت خوشی ندارد. پس سکوت کرده و از تصمیم خود بازگشت. ملکه با سکوت شاه، با حفظ همان اخم غلیظ روی پیشانی‌اش خطاب به هایدرا گفت:

- مگه نمی‌دونی بقیه درباره‌ات چی میگن؟ می‌خوای شایعه‌ها رو تأیید کنی؟ فکر نمی‌کردم این‌قدر بی‌فکر باشی هایدرا! تو دیگه بچه نیستی، شش ماه دیگه تولد هجده سالگیته و هنوز مثل بچه‌ها هرجا هر حرفی رو می‌زنی، پس کی قراره بزرگ بشی؟

هایدرا اما به حرف‌های مادرش گوش نمی‌داد، تمام فکر و ذکرش نزد بخش اول حرف‌ها بود، شایعه‌هایی که مادرش از آن‌ها حرف می‌زد. پس او هم به شایعه‌ها اهمیت می‌داد؟ وگرنه برای چه باید او را به خاطر درخواست پگاسیس سرزنش کند؟ هر چند خودش هم می‌دانست و البته فهمیدنش هم سخت نبود.

شایعه پرنسس وُرتلس[2] همه‌جا پیچیده بود، به قدری که می‌شنید حتی خدمه‌های قصر نیز در مورد آن سخن می‌گویند، پس به حتم به گوش مادر و پدرش هم رسیده است. دروغ چرا، قلبش بدجور شکست، پدر و مادرش همیشه می‌گفتند به شایعات اهمیت نمی‌دهند اما گویا آن‌ها هم تافته جدا بافته نبودند.

هایدرا درحالی که سعی می کرد بغضش نشکند، به چشم‌های مادرش خیره شد و آرام پرسید:

- مگه نگفتین شایعه‌ها واقعی نیستن؟ مگه نگفتین بهشون اهمیت نمی‌دین؟

[2] Wortles

پادشاه با این حرف او، سریع واکنش نشان داده و با بالا آوردن دست‌هایش برای رفع اتهام، گفت:

- معلومه که اهمیت نمی‌دیم، مادرت فقط یکم نگرانه. همین.

هایدرا با شنیدن آن کلمه 'فقط' پوزخندی زده و دستش را محکم مشت کرد، صدای شکستن چیزی از درونش به گوشم خورده و سپس، بدان هیچ حرف دیگری، نگاه از ملکه گرفت و به طرف خروجی باغ قدم برداشت. قدم‌هایی بلند و مستأصل که گویی سعی داشت هرچه سریع‌تر از این باغ فرار کند.

با بیرون آمدنش از باغ سر پوشیده از شیشه، خدمه جلویش تعظیم کردند. اما پرنسس بی‌توجه به آن‌ها با چشم‌هایی سرشار از بغض و اشک که هر لحظه در آستانه خورد شدن بودند، تبدیل به اژدهای درونی‌اش شد. بال‌های زیبایش را گشود و به آسمان صعود کرد، سپس در پرواز نگاه اشک‌آلودش را به خدمه دوخت، نگاه ترحم‌آمیزشان او را به شدت آزار می‌داد و باعث رنجش قلب کوچکش می‌شد. هایدرا بیچاره توان تغییر وضعیت را نداشت. چه می‌توانست بکند وقتی خودش را هم قبول نداشت؟ وقتی

خودش هم به بقیه حق می‌داد و حرف‌هایشان را از اعماق دلش باور داشت.

پرنسسی که قرار بود از حاصل ازدواج دو اژدهای بِریل[3] قدرتمند به دنیا بیاید و همه منتظر وجود و قدرت با شکوهش بودند، اکنون به یک اژدهای ورتلس تبدیل شده بود. این برای پادشاهی آزتلان یک فاجعه بود و او هیچکاری از دستش بر نمی‌آمد. شایعه پرنسس ورتلس آزتلان، در کل پادشاهی پیچیده بود و هر کجا که می‌رفت، با تبدیل شدنش او را سریع می‌شناختند.

پگاسیس را می‌خواست تا بتواند به راحتی به همه‌جا برود بدان آن‌که مجبور به تبدیل شدن بشود اما فایده‌ای نداشت. در هر صورت باز هم او تنها کسی می‌شد که در آزتلان یک پگاسیس داشت و حتی شاید بیشتر انگشت نشان شود، به گفته‌ها هم اضافه می‌شود که آری پرنسس خود نیز شرم دارد. اما اخلاق او در ظاهر و برخورد با بقیه این‌گونه نیست، همیشه جلوی دیگران با وقار و مغرور است و این شاید او را در نزد بقیه جور دیگه‌ای جلوه داده باشد.

[3] Beril

از نگاه ترحم‌برانگیز بقیه آهی کشید و با قدرت بیشتری بال‌های سبز رنگ بزرگ زیبایش را برهم زد تا با سرعت بیشتری از باغ دور شود، تا دیگر آن نگاه‌ها را نبیند و حسشان نکند. هرچند در تمام مکان‌ها این نگاه‌های ترحم برانگیز پایدار بوده و تمامی نداشتند.

به اطراف نگاهی انداختم، گویا به سوی کوهستان پرواز می‌کند، آری آن‌جا برایش بهترین جا خواهد بود، مناطق کوهستانی آزتلان جایی است که مردم عادی در آن زندگی می‌کنند و از شایعه‌ها دور هستند، حدود بیست روستای کوچک در آن‌جا وجود دارد که مردمش به ندرت برای خرید لوازم به شهرها می‌روند و از شایعه‌ها بی‌خبرند. بودنش در آن‌جا، به حتم برایش بهترین انتخاب است تا مجدد آرامشش را بازیابی کند.

***

با سرعتی همچون باد و رعد، از کنار قصر طلایی و بزرگ آزتلان گذشت، از زیر آبشارهای ورودی قصر عبور کرد و با پرواز از بالای پایتخت، به سوی کوهستان روانه شد. از این سوی با رفتن

هایدرا، ملکه ناراحت و پریشان، دست‌هایش را قامت صورتش کرده و چهره‌اش را پوشاند، آهی کشید و زمزمه کرد:

- تا کی باید باهاش در مورد این‌چیزها بحث کنیم؟ یه روز شاید اون واقعاً بیاد.

با حرف ملکه که تنها پادشاه متوجه منظورش می‌شد، شاه سریع از جایش برخاست و عصبانی خطاب به ملکه گفت:

- اون نمیاد، اصلاً شاید حرف‌هاش دروغ باشه. تو از کجا می‌دونی درست گفته؟ بس کن رایو، با این رفتارهات فقط هایدرا رو بیشتر می‌رنجونی.

ملکه رایو[4] که با حرف‌های شاه عصبی شده بود، سریع از جای خود برخاست و درحالی که دامن بزرگ طلایی‌اش را با هر قدمش به حرکت در می‌آورد، به شاه نزدیک شد و این چنین جواب داد:

- جورمونند[5] اگر واقعی باشه چی؟ پدرت اسمش رو هایدرا گذاشت، اگر واقعاً اون افسانه واقعی باشه... یعنی پادشاه سابق از ماجرا مطلع بوده.

[4] Raiv Ismen
[5] Jormonnd Aris

شاه با حرف ملکه به سمت منظره پشت سرش چرخید و با قدمی به نرده‌های آلاچیق طلایی نزدیک شد، آرام درحالی که به آبشار باغ، که از ابر کوچکی به پایین می‌ریخت، خیره شده بود پاسخ داد:

- رایو، چرا اوقات رو بر همه تلخ می‌کنی عزیزم؟ بزار همراه زمان حرکت کنیم، سرنوشتش هرچی که باشه من و تو قادر به تغییرش نیستیم.

ملکه با حرف غم‌آلود شاه، به اون نزدیک‌تر شده و کنارش جای گرفت. آرام سرش را به شانه‌های او تکیه داد و با بغض زمزمه کرد:

- اما پس هایدرا چی؟ اون دختر چه تقصیری داره. آزتلان، اون به تنهایی نمی‌تونه آزتلان رو بچرخونه.

شاه با حرف ملکه خسته چشم‌هایش را بست، ملکه درست می‌گفت. آن‌ها تنها یک دختر داشتند که به حتم وارث تاج و تخت‌شان می‌شد، اما هایدرا با آن روحیه مغرور و بچه‌گانه‌اش

ممکن نبود بتواند با سیاست وزرای آزتلان و دشمن‌های خارج از پایتخت دست و پنجه نرم کند. اما مگر چاره دیگری هم داشت؟

پادشاه نفس عمیقی کشیده و آرام دستش را پشت کمر ملکه نهاد، پولک‌های طلایی لباس ملکه با لمس دست شاه، کمی ترتیب‌شان به هم ریخته و در دست شاه فرو رفتند، ایشان اما بی‌توجه به آن‌ها ملکه را به طرف درب خروجی باغ هدایت کرده و مصمم زمزمه گویان گفت:

- فعلاً بزار به تولدش برسیم، اون روز مشخص می‌شه که همه چیز واقعیه یا دروغ، اگر دروغ بود که خیلی خوبه، می‌تونیم براش یه همسر انتخاب کنیم تا در امور کشور بهش کمک کنه. اگرهم نبود...

ملکه سرش را پایین انداخته و در سکوت به سخنان شاه گوش می‌داد که با سکوت او، سرش را ناامید بالا آورد و با اندوه گفت:

- اون‌وقت طبق حرف‌های اون، کل کشور نابود میشه.

شاه با حرف ملکه چروکی بر ابروانش نشست و پاسخ داد:

- بیا فعلاً در مورد آینده حرف نزنیم رایو.

ملکه شاید در ظاهر به حرف شاه گوش داده و سکوت اختیار کرد، اما در دلش آشوبی همچون سونامی شکل گرفته است که به حتم آرام گرفتنش به همین سادگی نیست. باید بیشتر در مورد آن افسانه تحقیق کند، افسانه‌ای که سال‌ها به گفته آن فرد، از یاد همه رفته و در هیچ کجا نوشته نشده است. اما اگر واقعاً این چنین بود، پس آن ناشناس چه‌گونه از این افسانه مطلع شده است؟ موضوع به شدت مشکوک بود، اما این‌که پادشاه تا آن حد سعی داشت موضوع را ساده جلوه بدهد نیز عجیب‌تر است.

با رسیدن به درب ورود و خروج باغ انعکاس، پادشاه دستش را از کمر ملکه جدا کرد و دست‌هایش را پشت کمر خود بهم دیگر قفل کرد. سپس درحالی که از ملکه جدا می‌شد، آهسته گفت:

- شب می‌بینمتون ملکه من.

ملکه با رفتن پادشاه، دامنش را به سرعت کمی با دست‌هایش بالا گرفت، سپس به زیبایی و نرمی زانوان ظریفش را خم کرده و برای شاه تعظیم کرد. با تعظیم ملکه، تمام خدمه باقی مانده

اعم از سربازان محافظ باغ و ندیمه‌های ملکه، سریع تا کمر خم شده و دست های خود را روی قلب‌شان نهادند. با دور شدن پادشاه ملکه مثل همیشه باوقار ایستاد و دامن بزرگش را رها کرد. دامن طلایی چهل تکه‌اش با رها شدنش به زیبایی موج بزرگی در خود ایجاد کرده و صدای پولک‌های زیبا و براقش پل باغ را به طنین زیبایی آراسته کرد.

ملکه اما بی‌توجه به این زیبایی‌ها، به طرف راست حرکت کرد و کنار نرده‌های پل آینه‌ای ایستاد. با نگاهی ناامید و قلبی ناراحت، به منظره روبه‌روی خود خیره شد. در روبه‌رو قصر طلایی آزتلان با برج‌های تیز و بزرگش به زیبایی خودنمایی می‌کرد، آبشارهایی که دور تا دور قصر از صخره‌های معلق در هوا فرو می‌ریختند نیز بسیار محیط را لذت‌بخش کرده بودند. پرنده‌های حواصیل به زیبایی به این‌طرف و آن‌طرف پرواز می‌کردند و با پرستوها مسابقه می‌دادند. اما ملکه حواسش به هیچ کدام از آن‌ها نبود، او در ذهن خود به دنبال جست‌وجوی جواب آن معمای مشکوک بود و تا آن را پیدا نمی‌کرد بی‌خیال نمی‌شد.

ندیمه‌ی مخصوص ملکه که همیشه در طرف چپ او می‌ایستد، با لحنی زیبا و متین که حاصل وسواس‌های بسیار ملکه بر آموزش وی بود، خطاب به ملکه گفت:

- بانوی من، ملکه سرزمینم، پرنسس چند دقیقه پیش با احوالی ناراحت به جسم خودشون تبدیل شدن و به سمت کوهستان رفتن، بفرستم برشون گردونن؟

ملکه با شنیدن نام کوهستان، اخم کرده و بیشتر عصبانی شد. سپس درحالی که نگاهش را از منظره قصر می‌گرفت و بر روی پل قدم می‌نهاد دستور داد:

- نه، خودت برش گردون.

ندیمه به سرعت چشمی گفت و به طرف نرده‌ها دوید، در لحظه از بالای نرده‌ها پرید و در شرف سقوط بود که بال‌های زیبای قرمزش را باز کرده و در آسمان اوج گرفت. ملکه با نگاهی به آن اژدهای قرمز براق آهی کشید و به راه‌اش در پل آینه‌ای که تنها راه متصل باغ به قصر بود، ادامه داد.

پلی که از آینه ساخته شده بود و به طرز وحشتناکی زمین آن نیز از شیشه بود، به گونه‌ای که ارتفاع پانصد هزار پایی زیر قصر به خوبی از آن بالا قابل رویت بود، برای افرادی که قادر به پرواز نبودند به حتم وحشتناک و جالب است اما برای اژدهایان تنها چیز بی‌اهمیتی می‌باشد که در کنار هزاران شیء درخشانی که در اختیار دارند به چشم نمی‌آید.

در دو طرف پل آینه‌ای ستون‌های آینه کوبی شده زیبایی ساخته شده است که سقف شیشه‌ای حرمی پل را نگه می‌دارند تا در برابر باران و رعد، از صاحبان خود محافظت کند. پل به شدت بلند و زیبا است، اما برای ملکه که فکرش به هزار جا پر می‌کشد اصلاً جذابیتی ندارد.

ملکه با ده‌ها خدمه‌ای که پشت دامن طلایی‌اش راه می‌روند به طرف اتاقش که در بالاترین قسمت برج‌های دو قلوی قصر قرار دارد، می‌رود. آرام و با تمانینه در سالن‌های داخلی قصر قدم می‌گذارد و با غرور، بدان توجه به دیگران که با حضورش تا کمر خم می‌شوند و تعظیم می‌کنند به راهش ادامه می‌دهد. به راستی که رفتارش درخور یک ملکه است!

از پله‌های مارپیچ طلایی برج دو قلو بالا رفته و به اتاق بزرگ خود رسید. درب بزرگ اتاق اکنون در جلویش قرار دارد. دربی که با طلا و جواهرات ارزش‌مند زینت داده شده و به زیبایی می‌درخشد. خدمتکار نزدیک ملکه، سریع درب را برایش گشود و کناری ایستاد. ملکه آرام و با افکاری درهم وارد اتاق شد و دستور بسته شدن درب را صادر نمود.

ندیمه ملکه وارد اتاق شد و درب را به آرامی بست، صدای بسته شدت درب در اتاق پیچید و سکوت را لحظه‌ای برهم زد. به طرف ملکه که اکنون روی تخت دو نفره سلطنتی نشسته بود رفت و آرام با تعظیمی سی درجه پرسید:

- اعلیحضرت ملکه، بانوی ارشد به دنبال پرنسس رفتن و تا بازگشتشون بنده شما رو همراهی می‌کنم.

ملکه نیم نگاهی به او انداخت، دختری که مونیکا[6] او را برای آموزش به قصر آورده و قرار بود جانشین او باشد. گویا خواهرزاده‌اش است که از نژاد پایین رتبه‌تر بریل و دورگه بود.

[6] Monika Haf

ملکه کلافه دستی بر موهای بهم پیچیده شده‌اش کشید و خسته پاسخ داد:

- موهام رو باز کن، می خوام استراحت کنم.

مینا[7] سریع چشمی گفته و به سوی ملکه قدم برداشت. آرام کنارش ایستاد و با دست‌هایی ظریف، شروع به باز کردن گیره‌های تاج طلایی و جواهرنشان ملکه کرد. دقایقی طول کشید تا بتواند آن همه گیره چسبیده به موهای سرورش را باز کند. با برداشتن آن تاج سنگین و مجلل، ملکه لبخندی زد و آرام موهایش را درحالی که در پشتش تاب می‌خوردند، به چپ و راست تکان داد تا کمی هوا بخورند.

مینا تاج را با دو دستش گرفت و آهسته و با دقت بسیار زیاد آن را به طرف جای خودش برد، تاج واقعاً سنگین است و مینا برای اولین‌بار بود که به یک شیء سلطنتی دست می‌زد، برای همین برایش بسیار جذاب و البته خطرناک بود. زیرا یک اشتباه کوچک، جانش را می‌گیرد.

[7] Mina Kil

با دقت و به نرمی، تاج را روی پایه‌ای طلایی که رویش را مخمل قرمزی پوشانده بود، نهاد و به طرف ملکه بازگشت. تعظیم کرد و با استرس ناشی از گرفتن تاج، گفت:

- ملکه من، امر دیگه‌ای ندارین؟

ملکه درحالی که روی تخت بزرگش دراز می‌کشید و لحاف طلایی و مشکینش را کنار می‌زد تا جواهرات کار شده رویش بر داخل بدنش فرو نرود، بی حوصله پاسخ داد:

- می‌تونی بری.

مینا با دستور ملکه به سرعت چشمی گفت و عقب- عقب، درحالی که تعظیم کرده بود مرخص شد. با بیرون رفتنش دو درب بزرگ طلایی آرام باز و بسته شدند و باری دیگر سکوت اتاق برهم خورد. با بسته شدن درب‌ها، ملکه سریع از جایش بلند شده و به طرف کمد طلایی و سیاهش رفت. درب آن را به سرعت گشود و نگاهی اجمالی به لباس‌های سلطنتی انداخت. نه آن‌ها برای هدف الآنش مناسب نیستند. مجدد به دنبال لباس مناسب گشت که با دیدن یک لباس ساده و غیر اشرافی در انتهای کمد،

لبخندی زده و لباسش را به سرعت، تعویض کرد. البته تعویض آن لباس تنگ با آن دامن بزرگ‌تر از خودش به تنهایی و در نبود مونیکا به شدت سخت بود! اما نمی‌توانست به شخص دیگری دستور بدهد. زیرا آن‌ها در مقامی نبودند که به حریم شخصی ملکه وارد شوند.

با تعویض لباس بدان آن‌که لباس قبلی‌اش را داخل کمد بگذارد، همان‌جا روی زمین رهایش کرده و به طرف کمد شنل‌هایش رفت، او در حالت عادی از بی‌نظمی متنفر بود اما اکنون وقت تنگ است، باید برای دختر خود کاری انجام بدهد، چراکه او هنوز هم قبل از آن‌که ملکه یک کشور باشد، یک مادر بود.

با پوشیدن شنل توسی رنگ، بر روی لباس ساده و رعیتی آبی و سورمه‌ای، به طرف پنجره رفت. ماسک ساده‌ای را از کنار کمد کوچک پنجره برداشت و آن را بر روی دو چشم مشکینش نهاد تا کسی او را نشناسد. با تکمیل شدن تغییر چهره مورد نظر، سریع پنجره بزرگ مستطیل شکل و زیبای اتاقش را گشود. با کمی تلاش روی لبه پنجره ایستاد. ارتفاع بیش از ششصد هزار پا است اما او گویی اصلاً برایش اهمیتی ندارد. با آرامش تمام

خود را از برج به پایین پرت کرد و لحظه‌ای بعد به اژدهایی قرمز، با بال‌هایی بلند تبدیل شده و بر فراز آسمان به پرواز در آمد.

همراهش حرکت کردم تا نظاره‌گر آن باشم که به کجا می‌رود. او به سرعت در پایین قصر فرود آمد و در جنگل کناری قصر باز به جسم خود بازگشت. مرموز به اطراف نگاهی انداخت تا کسی او را نشناسد. پس از اطمینان حاصل کردن از نبود کسی، نفس عمیقی کشید.

با قدم‌های کوچک اما تند از جنگل بیرون آمد و به شهر جلوی خود خیره شد. شهری که پایتخت پادشاهی کشورش آزتلان بود. شهر آزتلان بسیار زیباست مردمش در دشت بزرگی که جلوی قصر قرار دارد زندگی می‌کنند، مردم از تمام کشورها به آزتلان می‌آیند و پارچه‌های نفیس پوستین اژدها را که به پارچه‌های سلطنتی معروف هستند، خریداری می‌کنند تا برای پادشاه‌های خود هدیه ببرند.

ملکه آرام درون شلوغی و جمعیت زیاد مردم آمد. با لبخند پای به داخل مسیر سنگ فرش شده شهر گذاشت و به اطراف نگاه

کرد. درخت‌های اقاقیا به زیبایی دو طرف مسیر را آراسته و همچون چتری در بالای مسیر شکل گرفته بودند.

بوی دلپذیر گل‌های اقاقیا، ملکه را مجبور به کشیدن نفس‌های عمیقی می‌کرد تا بتواند نهایت استفاده و لذت را از آن‌ها ببرد. چه‌قدر از بودن در این‌جا لذت می‌برد، هرچند اکنون وقتی برای هدر دادن ندارد، چشم‌هایش را لحظه‌ای باز و بسته کرد و به طرف مسیری نامشخص قدم نهاد.

به سرعت از کنار مردم می‌گذشت و شنلش را بیشتر روی صورتش می‌کشید تا کسی او را نشناسد. چراکه تمام مردم، ملکه بزرگ و خردمند پادشاهی آزتلان را می‌شناختند. ملکه همیشه در مراسم‌های بزرگ با مردم دیدار می‌کرد و این اکنون برای او یک ویژگی منفی بود، هرچند برای پرنسس این خصوصیت، خاصیت برعکسی داشت.

چراکه هایدرا هیچگاه در مراسم‌ها حضور نداشت و همیشه در پی گشت و گذار و تفریحات جوانی خودش بود. هرچند که

دوستی نداشت اما با لیتلی[8] های سلطنتی، بسیار صمیمی بود و این گویی او را سرگرم و راضی نگه داشته است.

دفترچه لغات

نژادهای اژدها به چند دسته تقسیم می‌شوند که معیار اصلی آن‌ها رنگ‌های خالص هر نژاد است. (رنگ خالص: قرمز مطلق، آبی مطلق، سفید مطلق، سیاه مطلق...) این نژادها برترین نژادهای اژدهایان، در تمام سرزمین حومورا) هستند که رگ اصیل دارند و خالص هستند. (خالص و اصیل: یعنی از ابتدای خلقت با نژاد دیگری ادغام و ترکیب نشده‌اند.) خصوصیت مشترک آن‌ها تبدیل شدن به جسم انسانی و شناسایی نشدن است که بسیار به آن ها کمک می‌کند. درمیان آن‌ها، سه نژاد، جزو نژادهای اصیل هستند که بخاطر کارهای گذشتگانشان به این درجه رسیده‌اند و بسیار مورد احترام قرار گرفته اند.

نژاد بریل (**Braille Dragon**) : این اژدهایان سلطنتی، به رنگ قرمز خالص و بسیار با شکوه و زیبا هستند. از خصوصیت آن‌ها می‌توان به بسیار دانا بودن و توانا بودن آن‌ها اشاره کرد. از قدرت‌های اختصاصی این نژاد شعله‌های آتش قرمز و نارنجی است که بسیار سوزان و قوی‌ترین نوع آتش در حومورا است. این نژاد در پادشاهی آزتلان[9] حکومت می‌کنند و نسل در نسل به رونق و کشور گشایی آزتلان، کمک کرده‌اند.

[8] Litly
[9] Aztelan

لیتلی (**Little**): آن‌ها موجوداتی کوچک هستند که تنها به شصت سانتی‌متر می‌رسند. لیتلی‌ها انواع و گونه‌های مختلفی دارند که هر کدام بسته به منطقه‌ای که در آن زندگی می‌کنند متفاوت هستند. خصوصیت بارز این گونه‌ها چشم‌های بسیار بزرگ و زیبا و بدنی پر از موهای بلند است. آن‌ها بسیار خون گرم و مهربان هستند که ساعت‌ها بازی کردن با آن‌ها، اصلا شما را خسته نخواهد کرد.

پِگاسیس (**Pegasis**): گونه‌ای از اسب، با دو بال بزرگ و زیبا که می‌تواند با کوبیدن سُم خود بر روی زمین، چشمه‌ای از آب شیرین و لذیذ ایجاد کند.

نژاد وُرتِلس (**Wortless**): باید گفت حدود دو چهارم حومورا را این نژاد تشکیل می‌دهد. تعداد آن‌ها به بیش از دو میلیارد می‌رسد که در تمام پادشاهی‌های تحت حکومت اژدهایان زندگی می‌کنند. این نژاد خالص نیست و انواع رنگ‌های زیادی را شامل می‌شود. به طوری که بعضی از این اژدهایان به رنگ آبی و سبز ترکیبی، یا بنفش و نارنجی هستند که تعداد رنگ ترکیبی این نژاد از دو رنگ تا دویست رنگ متغیر است. به همین دلیل آن‌ها پایین‌ترین نژاد در هرم حومورا هستند. آن‌ها قدرت‌های خاصی ندارند و خیلی کم مشاهده می‌شود جز دو بال و شاخ، آتش درونی داشته باشند.

ملکه با رسیدن به یک ساختمان چوبی هکاکی شده زیبا، جلوی درب آن ایستاد و به ساختمان نگاه کرد، گویی دو طبقه بود و به زیبایی با چوب، طرح‌های گل را بر روی آن هک کرده بودند.

بالکن کوچکی داشت که نرده‌های زیبایش محافظ ساکناش بودند تا مبادا از آن ارتفاع بیافتند.

ملکه نفس عمیقی کشید تا آشوب درون دلش را آرام کند، سپس قدمی به جلو نهاد و به درب نزدیک شد. آرام دست‌اش را بالا آورد و به درب کوبید. هیاهوی اطراف در گوش‌اش زنگ می‌زند. آیا خانه است؟ مدتی نگذشت که درب کمی باز شده و چشمی از لابه‌لای درب به ملکه خیره شد. صدای زخیمی داشت و کمی ترسناک بود.

- فرمایش!

ملکه بدان آن‌که شنلش را عقب بکشد، با احتیاط دستش را به زیر دامنش برده و نشانی را از جیب مخفی داخل دامن بیرون آورد. با نشان دادن آن نشان طلایی که طرح اژدهای بریل قرمز در آن دایره کوچکش هک شده بود، مرد سریع در را کامل گشود. جلوی ملکه با دو زانویش روی زمین نشسته و دست‌هایش را بالا آورد. محکم دو دستش را بر روی قلب خود نهاد و سرش را پایین

انداخت. سپس با صدایی که لرزش عجیبی در آن مشهود بود، گفت:

- ملکه!

ملکه اما تعلل نکرد و سریع وارد ساختمان چوبی شد. درب را محکم بست که صدای بلند آن در تمام ساختمان پیچید و سپس اکوی آن به گوش ملکه بازگشت. ملکه رایو به مرد جلویش نگاه کرد. چه‌قدر پیر شده بود. دست‌هایش را بر روی شانه مرد نهاد و نرم آن را نوازش کرد. سپس غمگین و دلتنگ گفت:

- برادر، لازم به تعظیم نیست، لطفاً از جاتون بلند شین.

برادر ملکه که استیو[10] نام داشت سریع بلند شده و با چشم‌هایی براق به خواهر بزرگش خیره شد. به طرفش قدمی برداشت و او را محکم در آغوش مردانه‌اش گرفت، آرام با لحنی دلتنگ در کنار گوشواره‌های بلند و زنگوله‌ای ملکه زمزمه کرد:

- دلم برات تنگ شده بود. رایو.

گرمی نفس‌هایش که به گوش ملکه خورد، احساس خوبی به او داد. ملکه رایو که مدت‌ها بود از فراغ دوری برادرش رنج

[10] Stiv Ismen

می‌کشید، بدان توجه به تشریفات و هویت فعلی خود دست‌های لرزانش را دور کمر برادرش حلقه کرده و سر خود را روی سینه‌های مردانه او نهاد. سپس درحالی که به خاطر عطر خوش‌بوی برادرش مدام نفس‌های عمیقی از روی لذت می‌کشید، با تردید پاسخ داد:

- مدت‌ها بود که نتونستم به دیدنت بیام. چه‌قدر عوض شدی استیو. چه‌قدر گذشته.

استیو با لحن بغض‌آلود خواهرش، او را از آغوش خود جدا کرد و به چشم‌های تیله‌ای او که به رنگ شب بودند، خیره شد. قلبش محکم به سینه‌اش می‌کوبید و بی‌تابی می‌کرد، با هیجان پاسخ خواهرش را داد:

- از وقتی دخترت پونزده ساله و به بدن اصلیش تبدیل شد دیگه نیومدی.

ملکه با یادآوری مشکل اصلی و دلیل این‌جا بودنش آهی کشید، نگاهش در لحظه مجدد رنگ غم به خود گرفته و صدایش بیشتر از پیش اندوهگین شد.

- برادر، برای همین الآن این‌جا هستم. هایدرا، اون...

استیو که از لحن غمگین ملکه نگران شده بود، او را از آغوش خود جدا کرده و دستش را گرفت. ملکه را به طرف میز کوچک سمت چپ خانه راهنمایی کرد، رایو نیز بدان مخالفتی همراهش کشیده شد. با رسیدن به گوشه خانه، رایو با اشاره استیو آرام روی صندلی چوبی قدیمی نشست. استیو نیز سریع به طرف اتاقک کنار قفسه‌های کتاب رفت، دو لیوان چای از سماور گوشه میز برای خواهرش و خودش ریخته و سریع بازگشت.

او یک مرد کاملاً عادی بود که علاقه زیادی به کتاب خواندن داشت، به قدری که حاضر شده بود از خانواده سلطنتی و خون سلطنتی‌اش بگذرد تا بتواند آزادانه زندگی‌اش را در خانه‌ای چوبی بگذراند. هرچند آن‌که از آن همه طلا و تجملات دل خوشی نداشت هم شاید ریشه این خواسته‌اش بود. به حتم او هنوز آن دختر زیبا را که از نژاد ورتلس بود فراموش نکرده است.

بگذریم، او با سینی چای بازگشت و روی میز نهاد، کنجکاو و نگران روی صندلی جلوی خواهرش نشست و منتظر به او و نگاه

غمگینش خیره شد. دست‌های رایو مدام می‌لرزیدند و پی‌درپی در هم فرو می‌رفتند. مدتی می‌گذشت و همچنان سکوت اختیار کرده بود که استیو عصبی شد.

- خواهر بگو دیگه، هایدرا چی؟ نکنه باز گند زده؟ ماشالله این‌قدر خراب کاری کرده که دیگه خودت استادی شدی توی گند جمع کردن، پس چرا به این‌جا اومدی.

رایو در دلش لبخندی زد و با خود گفت، ای‌کاش باز مثل همیشه خراب کاری کرده بود. چراکه او با جان و دل خراب کاری‌هایش را جمع می‌کرد اما این‌گونه نبود. اوضاع بد تر از آن است که بتوان خود و همسرش آن را جمع و جور کند.

ناامید سرش را به چپ و راست تکان داده و زمزمه کرد:

- نه... کاش مثل همیشه فقط یه گند بود.

استیو که با حرف ملکه بیشتر از قبل نگران شده بود، کلافه با صدایی تقریبا بلند گفت:

- چی‌شده؟ خواهر؟!

ملکه باز در فکر فرو رفت، طفل بی‌گناهش بدان آن‌که بتواند زندگی شاهانه خود را داشته باشد، محکوم به مرگ بود و چه زجرآورتر از آن که ملکه باشی و نتوانی فرزندت را نجات بدهی. رایو با صدا زده شدن‌های مکرر اسمش توسط استیو، نفس عمیقی کشید و به چشم‌های قهوه ای استیو که مصل خودش بود، خیره شد، آرام لب زد:

- اگر بهت بگم، ممکنه توهم توی خطر بیوفتی اما... اما واقعاً دیگه کس دیگه‌ای نبود تا ازش کمک بگیرم. مامان و بابا که مردن و از بین خواهر و برادرها تنها تو کنارم موندی. برادر، عذر می‌خوام.

رایو همچنان درحال مقدمه چینی بود که استیو بی‌حوصله و نگران میان حرف‌های مضطربش پرید و عصبی پرسید:

- رایو، چی شده؟ برای هایدرا چه اتفاقی افتاده؟

ملکه از نگرانی بسیار برادرش لبخندی زد، چه جالب است، او پس از چند ماه در نزد کسی جز همسرش و دخترش می‌خندد، البته، استیو که هر کس نیست، برادرش است. چه‌قدر از دیدن

خنده‌های خشنودش خوشحال شدم، او همیشه سرد و با وقار است و اکنون گویی برای لحظه‌ای گرم شده بود، ای‌کاش هایدرا هم این صحنه را می‌دید تا کمی دلش گرم شود.

ملکه آرام سرش را به طرف انبوه قفسه‌های کتاب کج کرد و با تردید جواب داد:

- از چند سال پیش شروع شد، درست روزی که هایدرا به جسم اصلیش مبدل شد. شخصی ناشناس هر روز برامون نامه‌ای می‌فرسته، مبنی بر این که باید هایدرا رو بکشیم، میگه اون خطرناکه و دنیا رو نابود می‌کنه، می‌گفت اگر تا تولد هجده سالگیش هنوز زنده باشه خودش به آزتلان میاد و قصر رو به آتش می‌کشه و اون رو می‌کشه تا دنیا رو نجات بده!

با تمام شدن حرفش، ناخواسته با کلمه مرگ و حس منفی آن، بغض درون گلویش شکست و به گریه افتاد. هق- هقش در کل خانه پیچید و گل‌های آرگا اطراف خانه که به آن زیبایی بخشیده بودند، از اندوه بسیارش، پژمرده شدند.

استیو با شنیدن آن حرف‌ها و آگاه شدن از ماجرا، آرنج‌هایش را روی میز نهاد. دست‌هایش را در هم قفل کرده و زیر چانه‌اش گذاشت و متفکر به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد. عمیقاً به دلیل و علت آن فکر می‌کند، آن ناشناس که است که همچون پیشگویان رفتار می‌کند؟ در این سرزمین افراد زیادی ادعای پیشگویی می‌کنند اما هیچ‌کدام واقعی نیستند، طبق چیزهایی که در کتاب‌هایش خوانده بود، پیشگویان خیلی کم هستند و در واقع اگر می‌گفت اصلاً وجود ندارند، اغراق نبود! گویی باید خیلی طالع والایی داشته باشید تا بتوانید با یکی از آن‌ها روبه‌رو شوید.

ملکه گریه می‌کند و استیو به فکر کردن ادامه می‌دهد. باید یک راهی پیدا کند تا هایدرا را نجات بدهد، از آن گذشته اگر راهی پیدا نکند، خواهرش تا چند ماه دیگر به حتم دق می‌کند. او نگران خطری که پادشاهی آزتلان را تهدید می‌کند نیست، چراکه خیلی وقت است که از سلطنت و این پادشاهی روی برگردانده بود، شاید از همان روزی که آن دختر را به دلایل مسخره خون اصیل اژدها، به دور دست ترین نقطه حومورا فرستاند و شاهزاده

استیو را به مدت چندین ماه در اتاقش حبس کردند تا مبادا باز به دیدن آن دختر برود.

سپس ماه‌ها بعد، پس از آزاد شدنش خبر رسید که افراد پادشاه به دستور ملکه که مادرش بود، آن دختر را کشته و سوزانده بودند تا حتی قبری برای وداع برای استیو به جای نگذارند.

استیو از آن روز به بعد، هفته‌ها عزادار شده و سپس تصمیمش را گرفت. او از آن خون به اصطلاح سلطنتی اژدها هیچگاه سودی نبرده بود و اکنون نیز به آن نیازی نداشت. پس در حضور پادشاه و ملکه زانو زده و درخواست خلع مقام خود را کرد، پادشاه با درخواستش بسیار مخالف بود اما آن ملکه بود که بیشترین سر و صدا را در قصر ایجاد کرد.

او آن کار را کرده بود تا پسرش به پادشاهی برسد و با شاهدخت راذان، که یک نینفو بود، ازدواج کند. این گونه می‌توانست آزتلان را گسترش دهد اما اکنون تمام کارها و آرزوهایش در آستانه نابودی بودند و او تمام توان‌اش را به کار گرفت تا استیو از آن

تصمیم به اصطلاح احمقانه منصرف شود، اما فایده نداشت، چراکه او یک عاشق زخم خورده بود.

زخمی که از عشق بر جای می‌ماند، مهلک‌تر از آن است که بتوان آن را به راحتی، حتی با خون اصیل اژدها ترمیم کرد. او بریل بودن را نمی‌خواست، همیشه آرزو می‌کرد ای‌کاش یک ورتلس باشد و با آرورا[11] ازدواج کند. اما گویی سرنوشت برای آن‌ها به گونه دیگری دست به قلم شده بود.

آن سال‌ها استیو با قهر و دعواهای مادرش و مخالفت‌های پدرش، بالاخره کار خودش را کرد و از مقام پرنس آزتلان، کناره‌گیری کرد. او به خاطر آرورا عاشق کتاب خواندن شد، به خاطر همان از قصر به داخل شهر نقل مکان کرد و خانه چوبی زیبایی خرید. داخل آن را با کتاب‌های زیادی پر کرد و به عشق آرورا شروع به مطالعه کرد تا یاد او را همیشه در قلبش زنده نگه دارد.

هرچند شاید به ظاهر آرام گرفت، اما در دلش غوغایی از افسوس موج می‌خورد، آرورا به خاطر او مرد و این هیچگاه تغییر نمی‌کرد. از آن طرف آزتلان دیگر وارثی برای پادشاهی نداشت و این ملکه

[11] Aurora Om

و پادشاه را نگران کرده بود. سپس سال‌ها بعد پادشاه که در پیری به سر می‌برد و از کهولت سن ضعیف شده بود، برادر زاده کوچک خود را از مرکز پایخت به قصر فراخواند و او را پس از تشریفات مورد نیاز، به پادشاهی منصوب کرد تا بجای او آزتلان را اداره کند. چراکه او فردی لایق و عادل بود. در جنگ‌های بسیار برای آزتلان موفقیت کسب کرده و مورد تایید مردم بود. یا به روایتی دیگر، یک فرمانده توانا بود که به حتم از پس سیاست های پادشاهی بر می‌آمد.

جورمونند نیز با مطلع شدن از تصمیم پادشاه، با کمی تعلل فرمان سلطنتی را پذیرفت و بر تخت پادشاهی نشست. مدتی بعد، با پرنسس رایو که دختر پادشاه قبلی و به گویی دختر عمویش بود، ازدواج کرده تا خون خاندان سلطنتی را حفظ کنند.

آن دو پس از ازدواج با یکدیگر سالیان سال بچه دار نشدند تا آن‌که بالاخره پس از هزار سال، کودکی را هدیه گرفتند. آن‌دو صاحب فرزندی زیبا و دختری لایق شده بودند. تمام مردم آزتلان که مجدد در طی آن سال‌ها از نبود وارث می‌ترسیدند باز خوش

حال شده گشته و آزتلان برای هفته‌ها هر شبش را در جشن و پای کوبی به سر می‌برد.

اما این شادی‌ها زیاد طول نکشید؛ چراکه با فرا رسیدن سن پانزده سالگی هایدرا و تبدیل آن به جسم واقعی و اصلی‌اش، تمام آینده آزتلان به یک‌باره نابود شده و امیدها فرو ریخت. او به جای یک اژدهای اصیل بریل، یک ورتلس متولد شده و این به شدت عجیب بود. مگر او فرزند پادشاه جورمونند از خاندان سلطنتی و پرنسس رایو نبود؟ پس چگونه او به یک ورتلس دون‌پایه تبدیل شده است؟

به راستی که برای آزتلان یک فاجعه بود، ملکه و پادشاه تمام تلاش‌شان را کردند تا راهی پیدا کنند و وجود اصلی هایدرا را تغییر بدهند، اما فایده‌ای نداشت. چراکه هایدرا هسته درونی بسیار قوی‌ای داشت و این باعث تاسف بود. گویی قدرت سلطنتی او در پایداری و استواری روحش جمع شده و تنها هسته روحیش را استوار نگه می‌داشت.

ملکه و پادشاه که ناامید شده بودند، تلاش کردند تا مجدد بچه دار شوند اما پس از گذشت چندین سال، آن‌ها نیز ناامید گشتند. چراکه فایده‌ای نداشت، آن‌ها دیگر از محبت حومورا برخور دار نمی‌شدند. مدت ها گذشت و هایدرا بزرگ شد. در بیرون و درون قصر زمزمه‌های مردم آزتلان را می‌شنید، شایعه نابودی پادشاهی در تمام سرزمین پیچیده و پادشاهی‌های مجاور آماده حمله می‌شدند تا هر کدام زودتر آزتلان را فتح کنند.

اما ملکه و پادشاه نگران آن‌ها نبودند، بیشتر در جست‌جوی دلیل آن نامه‌ها و آن فرد ناشناس بودند، او کیست که آن‌قدر مطمئن است هایدرا نابود کننده آزتلان خواهد بود؟ ملکه و پادشاه ابتدا حرف‌های او را قبول نکردند. اما با پانزده ساله شدن هایدرا، تردید در دل‌شان جوانه زد، اما یک اژدهای ورتلس چگونه می‌تواند دنیای حومورا را نابود کند؟ انگار تنها حرفی توی‌خالی به نظر می‌رسد.

فضای خفقان‌آور خانه چوبی و حقیرانه استیو، دیگر بیشتر از آن قابل تحمل نبود. اندوهی که از احساسات ملکه به اطراف سرایت می‌کرد، خانه را سرشار از تاریکی کرده و نور امید را برای همیشه

از بثین می‌برد. استیو که همچنان در فکر بود، با صدای زخیم و بغض‌آلود ملکه که از گریه و اندوه زیاد گرفته بود، از فکر بیرون آمد و به ملکه چشم دوخت.

- جورمونند میگه من زیادی نگرانم، میگه شاید الکی بوده و فقط تهدید توی‌خالی بوده، اما، اما اگر نبود چی؟ اونم شک داره، می‌فهمم اما نمی‌خواد قبول کنه. هایدرا، اون خیلی به باباش وابسته هست.

و باز با یادآوری آن که ممکن است دخترش ضربه روحی بدی بخورد، مجدد بغض مهار شده‌اش می‌شکند و اتاق باری دیگر در اندوه غرق می‌شود. استیو نفس عمیقی کشید و به پاهایش خیره شد. افکارش درهم شده بودند، با آن همه کتابی که خوانده است باز هم نمی‌داند برای چه باید یک ادهای ورتلس دنیا را تهدید کند.

آرام چشمه‌ایش را بست و از روی صندلی بلند شد. این‌گونه فایده ندارد، نشستن، گریه و فکر کردن چیزی را درست نمی‌کند. مسئله در مورد هایدراست، در بین اقوام باقی‌مانده از خاندان

بریل، استیو تنها به هایدرا همچون آرورا اهمیت می‌دهد، شاید چون او نیز همچون آرورا یک ورتلس در میان اشرافیان بد عنق بریل گیر افتاده و مثل آرورا راه فراری جز ماندن و تحمل کردن، ندارد.

یا نه، وضعیت او به حتم از آرورا بدتر است؛ چراکه آرورا می‌توانست برود اما بخاطر عشق‌اش به استیو ماند، ولی هایدرا نه راه رفتن داشت و نه راه ماندن، تمام خاندانش او را زیر سئوال می‌برند، اما او هنوز هم پرنسس آزتلان است و مسلط بودن به وقار و شکوه بر او واجب است. استیو آهی کشید، از رسومات سلطنتی خسته است. خطاب به رایو با تعلل گفت:

- فعلاً به قصر برگرد، باید یکم تحقیق کنم، شاید بتونم چیزی پیدا کنم که بهمون کمکی بکنه. متاسفانه از بین این همه کتابی که خوندم هیچی در مورد این اتفاق اونم خطر یه ورتلس ندیدم. ناامید کنندست.

رایو با شنیدن این حرف، بیشتر از قبل رنگ امید در دلش جان باخت، آرام سرش را بالا آورد و به برادرش خیره شد. چشم‌های

زیبای قهوه‌ای‌اش بخاطر گریه‌های بی‌وقفه قرمز شده و ورم کرده‌اند. از جایش بلند شده و به بردارش نزدیک می‌شود. امیدوار دست‌های سرد استیو را می‌گیرد و خیره در چشم های قهوه ای برادرش زمزمه می‌کند:

- تو چی؟ امید داری؟

استیو در دل خود پاسخی قاطع به او داد، نه، چراکه هیچ کجا مطلبی ندیده و راه دومی برای کسب اطلاعات نداشت، او تمام کتاب‌های حومورا را از هر بازرگان جمع آوری کرده و دیگر کتابی نمانده بود که او نخوانده باشد، اما خواهرش که این را نمی‌دانست! گاهی شاید اژدهایان نمی خواهند حقیقت را بشنوند! حتی اگر ملکه باشند. پس استیو آرام خندید و با اطمینان دست‌هایش را از حصار دست‌های سرد ملکه بیرون آورد. آن‌ها را روی شانه‌هایش نهاند و سپس با آرامش پاسخ داد:

- بهم اعتماد کن رایو، هر طور شده یه راهی پیدا می‌کنم.

رایو با شنیدن آن جمله، گویا بار سنگینی از روی شانه‌هایش برداشته شده بود، چراکه مجدد اشک‌هایش طغیان کردند. البته

این‌بار به خاطر امید زیادی بود که در هایش تزریق شده است. دست‌های استیو را با دست‌های یخ زده‌اش از روی شانه خود پایین آورد و مجدد آن‌ها را گرفت، بیشتر فشرد و سپس درحالی که شنل‌اش را مجدد از روی شانه‌هایش بر روی موهای پریشان و بهم ریخته خود می‌کشید، گفت:

- استیو منتظر خبر خوبی ازت هستم، هایدرا اون، اون هر چی بیشتر این طوری بمونه بیشتر آسیب می‌بینه، شاهزاده‌ها، همیشه اذیتش می‌کنن. دختر بیچارم.

استیو با آن‌که این موضوع را پیش بینی کرده بود، اما باز هم با شنیدنش توسط ملکه، انگشت‌هایش را محکم مشت کرده و عصبی گفت:

- اون اشراف‌زاده‌های بریل، هنوز هم عوض نشدن.

رایو که منظور استیو را به خوبی درک می‌کرد، آرام پلک زده و در دل چنین گفت که آن‌ها هیچگاه تغییر نمی‌کنند، نه تا زمانی که بزرگان خاندان، این بازی کثیف قدرت را تمام نکنند. اما به استیو این‌گونه پاسخ داد:

- برادر فعلاً باید برم، هر چیزی پیدا کردی من رو هم در جریان بزار، لطفاً.

استیو که متوجه شد خواهرش نمی‌خواهد گذشته را مرور کند، خسته و غمگین باشه‌ای گفت و به رفتن خواهرش خیره شد. رایو آهسته به طرف درب رفت. صدای قدم‌هایش روی پارکت‌های کهنه، انعکاس جالبی در خانه همیشه مسکوت ایجاد می‌کرد. با رسیدن به درب چوبی، آن را گشود. گرد و غباری از درب کهنه بر پا شده و هوا را کمی قبارآلود کرد. ملکه با سرفه‌ای از خانه بیرون آمد و درب را آهسته بست. با بسته شدن درب، استیو بدن سنگین‌اش را روی میز رها کرده و دست‌هایش را ستون سرش کرد.

سعی کرده بود جلوی خواهرش محکم باشد، اما استیو را چه به محکمی؟ او در خاندان بریل آسیب‌پذیر ترین فرد بود و آن را همه می‌دانستند حتی رایو، اما گویا رایو آن‌قدر خود حالش بد بود که چیزی از خصوصیات برادر عزیز دردانه‌اش، به یاد نمی‌آورد.

استیو به فکر فرو رفت. چه می‌توانست بکند؟ راهی نداشت، او تمام کتاب‌ها را خوانده بود اما جایی از همچون خطری نام برده نشده است. اما سوال اصلی این بود که مگر قدرت هایدرا چه می‌توانست باشد که دنیا را به نابودی می‌کشاند؟

دفترچه لغات

در حومورا جوآن‌ها خاندان اژدهایان در سن پانزده سالگی به بدن اصلی خود یعنی بدن اژدها تبدیل می‌شوند و سپس پس از تکمیل شدن سن هجده سالگی خود، قدرت‌های الهی خود را به دست می‌آورند. بسته به خون و قدرت پدر و مادر آن اژدها، قدرت او نیز از همان سر چشمه می‌گیرد. در حومورا سن اژدهایان و موجودات دیگر بسیار زیاد است. به گونه ای که پس از 18 سالگی تنها سنشان بیشتر شده و سرعت پیریشان خیلی کم می شود.

سوال خوبی است. اما پاسخ‌اش را تنها آن فرد ناشناس می‌داند و گویا تنها شش ماه تا فهمیدن کل جهان باقی‌مانده. خطر در کمین است و حومورا در آستانه نابودی به سر می‌برد. در لبه پرتگاه ایستاده و در انتظار گذر زمان است تا هایدرا، قدرت‌های خود را به دست آورد، به راستی که موعود کی فرا خواهد رسید؟!

غمگین آهی کشیده و از خانه بیرون می‌روم. به دنبال رایو حرکت می‌کنم، آهسته و با اندوه بسیار هر قدم‌اش را بر روی زمین می‌گذارد و باز بلند می‌کند. چقدر ناراحت است، به قدری که اگر نمی‌توانست آتش درون‌اش را کنترل کند، به حتم تمام گل‌های رز قرمز و زرد داخل باغچه‌های کنارش را می‌سوازند و تبدیل به خاکستری سرد و بی‌روح می‌کرد. به او حق می‌دهم، زیرا او هرچه نباشد یک مادر بوده و این انکار ناپذیر است.

شنل مشکین‌اش روی چهره آشفته اش به آرامی به چپ و راست تاب می‌خورد و موج کمی از باد را ایجاد می‌کند. رایو دوباره از همان مسیر زیبای قبلی باز می‌گردد، اما این‌بار اصلاً حواس‌اش به اطراف نیست، چراکه حتی متوجه آن فردی که با سرعت از جلو به طرفش می‌دود، نمی‌شود.

پسر جوان بی‌توجه به رایو، گویی که کسی دنبال‌اش کرده است، می‌خواهد با سرعت از کنار رایو بگذرد که ناخواسته و با شدت زیاد به شانه رایو برخورد می‌کند. رایو که تا آن لحظه عمیقا در افکار خود غرق بود، هین بلندی کشیده و محکم به زمین افتاد. پسر اما آن‌قدر عجله داشت و ترسیده بود که بی‌توجه به او، سریع

از روی زمین خاکی و کثیف برخاست و به دویدن و فرار ادامه داد.

چه کرده است که آن‌گونه مضطرب درپی گریختن بود؟ توجه‌ام مجدد به رایو جلب می‌شود، نگهبان‌های که به دنبال آن پسر بودند، تمام منطقه را با سر و صداهایشان روی سر گذاشته و توجه همه مردم را به خود جلب کرده بودند. نگهبان‌ها با سرعت زیاد، به دنبال آن پسر در تعقیب و گریز بودند و فریاد می‌زدند تا مردم از جلوی راه‌شان کنار بروند. ده نگهبان با رسیدن به رایو، بدان نگاه انداخت به او از کنارش گذشتند و وی را تنها گذاشتند، اما نگهبان آخری که گویا مرد جوانی بود، با دیدن رایو که بر زمین افتاده و دامن و شنل تیره‌اش به رنگ خاک در آمده‌اند، از سرعت خود کاست و با رسیدن به رایو ایستاد.

سریع جلوی رایو خم شد و خواست بازوی او را بگیرد، دستش را به طرف بازوی ملکه برد که با دیدن چهره غم زده و سرخ شده رایو، وحشت‌زده دستش در میان راه خشک گشت. هدفش تنها کمک بود اما تعجب در چشم‌هایش موج می‌زد، آیا آن زن، واقعاً ملکه بزرگ آزتلان است؟ فرزند شاه پیشین و مادر پرنسس حال؟

آیا او واقعاً همسر شاه بزرگ آزتلان است؟ اگر اوست، پس در میان مردم چه می‌کند؟

تا به یاد داشت، ملکه هر وقت می‌خواست از قصر بیرون بیاید با خدم و هشم زیادی راهی می‌شد. اما اکنون این‌گونه و در این مکان شلوغ بر روی زمین افتاده است! این برایش بسیار عجیب و شوک‌آور بود. مرد سریع دست‌هایش را عقب آورد و خواست احترام بگذارد که ملکه به سرعت و با لحنی کلافه و تهدید آمیز زمزمه کرد:

- لازم نیست، بس کن سرباز، از کدوم بخشی؟

مرد با دستور ملکه، درحالی که همان گونه جلوی ملکه خم شده و به ظاهر برای کمک به آن زن خود را به زحمت انداخته بود، سریع پاسخ داد:

- آیکان [12] هستم اعلیحضرت ملکه، سرورم شما این‌جا؟ عذرمی‌خوام اما...

ملکه که حال و حوصله پاسخ دادن به سوال‌های بعدی او را نداشت، آرام لب زد:

[12] Akan Om

- کمک کن بلند بشم، هیچکس نباید بفهمه من امروز این‌جا بودم و چه اتفاقی افتاده! این یه دستوره.

سپس به چشم‌های قهوه‌ای آیکان خیره شده و منتظر پاسخ او ماند، آیکان که به خوبی متوجه مفهوم نهفته در حرف ملکه شده بود، لحظه‌ای ترسید. او تازه ازدواج کرده و به حتم همسرش را دوست داشت. پس نمی‌خواست حالا-حالا ها تنهایش بگذارد. سریع سرش را خم کرده و با کمی ترس پاسخ داد:

- بله اعلیحضرت. ملکه سلامت باد.

رایو آهسته سرش را بالا و پایین کرد و دستش را در هوا معلق نگه داشت، آیکان با دیدن دست ملکه، سریع انگشت‌های ظریف او را در دست بزرگش گرفته و به ایشان کمک کرد تا بلند شود. با بلند شدن ملکه، سریع خم شده و به آرامی دامن و شنل ملکه را که پر از خاک شده بود تکاند، سپس دو قدم از او فاصله گرفت و سرش را بدان حرفی دیگر، پایین انداخت.

ملکه کمی به صورتش خیره ماند، سعی کرد در این حال و احوال ناخوشایندش، چهره گرد و تپلی او را در ذهن خود به یاد بسپارد

تا مبادا اگر چیزی به بیرون درز پیدا کرد سریع مقصر را پیدا کند. او همیشه محتاط است، حتی در مواقعی که همچون الان، حال ناخوشی داشته باشد. آری واقعاً تحسین‌برانگیز است.

مدتی نگذشت که ملکه، بدان آن‌که حرفی بزند به طرف قصر قدم برداشت و آیکان را تنها گذاشت. با رفتن و دور شدن ملکه، آیکان لب‌هایش را بهم فشرد و نفسی از سر آسودگی کشید. پیچاره گویا بسیار تحت فشار بود.

باز با رایو همراه شدم و آیکان را با آن افکار ترسیده و مغشوشش تنها گذاشتم. ضربان قلب رایو گویا در هر لحظه صدها بار به سینه‌اش می‌کوبید، ترسیده بود. نگران است اما نه نگران حضور مخفی‌اش در شهر، نگران هایدراست، اما به راستی خسته نشده؟ شاید واقعاً به قول پادشاه، بیش از حد اهمیت می‌دهد.

پس از گذشت دقایقی و رسیدن به آن جنگل خارج از شهر، رایو باری دیگر به اژدها تبدیل گشت و دوباره بر فراز آسمان به پرواز در آمد. با نعره‌هایی که می‌کشید گویا اندوهش را فریاد می‌زد، او ملکه بود و اجازه نداشت با صدای بلند گریه کند، اما می‌توانست

نعره‌ای دهشتناک بکشد. چراکه فریاد اژدهایان در حومورا تنها دو معنا خواهد داشت، یک، اژدهایی در هنگام درد کشیدن و دیگری سروری در راس قدرت و شکوه!

مردم با دیدن ملکه سرزمین خود بر فراز آسمان پایتخت، خوشحال گشته و با دست‌هایی نقاب‌زده بر پیشانی، با چشم‌هایی درخشان به آسمان خیره شدند. درخشش یک اژدهای بریل سلطنتی در فراز آسمانی که با نور زیبای خورشید روشن‌تر از قبل شده است، بسیار زیبا و با شکوه می‌باشد. به خصوص با آن نعره‌های بلند و قدرتمند که همه را مجذوب خود کرده است.

به گونه‌ای که کودکان هم دست از بازی‌های خود کشیده و با شوق و آرزوهای بسیار به اژدهای بزرگ بریل خیره شده‌اند. آن‌ها نعره‌های با شکوه و قوی ملکه رایو را از سر قدرت می‌بینند، اما تنها جورمونند که از پشت شیشه‌های قصر این صحنه را نظاره می‌کند، می‌داند این نعره‌ها چه حرف‌های بسیاری را در پشت خود پنهان کرده‌اند.

نگران و اندوهگین نگاهم را از آن شکوه زیبا گرفتم. رایو به حتم این‌کار را کرد تا بتواند راحت‌تر در برج قصر فرود آید و کسی به حضور مخفیانه‌اش در شهر مشکوک نشود. چراکه به حتم نمی‌توانست با آن جثه بزرگ مخفیانه همچون قبل وارد اتاق خود با آن پنجره کوچک شود.

از میان مردم گذشتم و بی‌توجه به نگاه‌های ذوق‌زده‌شان، به طرف کوهستان پرواز کردم. با سرعت باد خود را به مکان همیشگی هایدرا که در آن‌جا می‌نشست، رساندم. دخترک بیچاره همچون تمام این چند سال، زانوان لاغرش را در آغوش گرفته و به جلوی خیره گشته بود. به دوردست نگاه کردم. یک رشته کوه بسیار وسیع، که این کوه بلندترین آن‌ها بود و به زیبایی به تمام کوهستان و رشته کوه‌هایش دید داشت. مه زیبایی تمام منطقه را در برگرفته است و باد به آرامی، می‌وزد.

هایدرا آرام آهی کشید، در دلش آشوبی بسیارست، از تمام دردهای دنیا خسته گشته و دلش کمی شادی می‌خواهد. او لیتلی‌ها را دارد اما باز هم یک اژدهاست و لازم دارد با اژدهایان رابطه داشته باشد نه آن‌که با حیوانات معمولی رفت و آمد کند.

به خصوص با توجه به مقام سلطنتی‌اش این امر ویژه‌تر خواهد بود.

اما در آزتلان که می‌خواست با او همراه باشد؟ شایعه پرنسس شیطانی در تمام کشور پیچیده و چه بسا که بسیاری پیاز داغش را هم زیاد کرده بودند و دیگر کسی نمی‌دانست راست و دروغ چیست. اصلاً واقعیت کدام است؟

اندوه بسیاری از هایدرا ساطع می‌شد. خسته سرش را روی زانوانش گذاشت و چشم‌هایش که سرشار از بغض بودند را آرام بست. دست‌هایش بیشتر از قبل زانوهایش را محکم در آغوش گرفتند. موهای زیبای طلایی‌اش به زیبایی همراه با باد می‌رقصیدند اما کاش هایدرا نیز حال خوبی داشت تا بتواند از این صحنه زیبا، نهایت لذت را ببرد. افسوس آن‌قدر درگیر مشکلات و تمسخرهای دیگران شده است که زیبایی‌ها را به کل فراموش کرده.

مدتی گذشت، هایدرا همچنان در آن کوهستان سرد که لحظه به لحظه به غروب زیبای خورشید نزدیک‌تر می‌شود، نشسته

است. ساعت‌ها از حضور در آن‌جا می‌گذرد و او همچنان تکانی نخورده، هرکس نمی‌دانست گمان می‌کرد او سال هاست مرده و در این حالت خشکیده است.

اما نه، این خصوصیت هایدرا بود. هرگاه در فکر فرو رفته و یا از چیزی رنج می‌برد، این‌گونه در افکار درهم‌اش غرق گشته و ساعت‌ها نه چیزی می‌خورد و نه سخنی می‌گفت.

اکنون نیز در فکر است، دارد با خود تحلیل می‌کند که اگر فرار کند، شاید از این وضعیت اسفبار راحت شود، اما پدرش چه گناهی داشت؟ او از دست ملکه و اشراف‌زادگان بریل عاصی گشته بود نه از دست پدر مهربان و دل‌رحم‌اش. زیرا خود می‌دانست تا چه اندازه وابسته پدرش است و نمی‌تواند او را رها کند. اما از طرفی این آزار و اذیت‌های اشراف‌زاده‌ها، به خصوص پسر عموها و دختر خاله‌هایش بسیار او را تحت فشار گذاشته بود.

هر هفته مراسم‌های مختلفی توسط عموها و خاله‌هایش برگذار می‌شد و چون وی پرنسس کشور بود، باید در این مراسم‌ها به

همراه ملکه و پادشاه حضور پیدا کند. ولی به وضوح با حضورش در مراسم، نگاه‌های تمسخرآمیز و ترحم‌انگیز خانواده‌های اشرافی و وزرا را احساس می‌کرد و کاری جز لبخند زدن به بقیه از دست‌اش بر نمی‌آمد. به راستی که این‌گونه تظاهر کردن بسیار وحشتناک و دردناک است.

از طرفی نیز اگر نرود، او را بیشتر مسخره می‌کنند و ارزش ملکه و پادشاه را پایین می‌آوردند. به گونه‌ای که یک‌بار با مریض بودن هایدرا و نرفتن‌اش به مراسم عموی بزرگ‌اش، جدال بزرگی میان پدربزرگ ملکه با پادشاه رخ داد، چراکه اشراف گفته بودند عدم حضور هایدرا در این مراسم‌ها پرنسس بودن او را نقص می‌کند و او لیاقت عنوان پرنسس پادشاهی را ندارد.

از آن پس، هایدرا حتی اگر به خاطر بیماری تا پای مرگ جلو برود، باید در این مراسم‌ها حضور داشته باشد و هیچ راهی برای دور زدن ندارد. همچنین اگر بقیه او را مورد تمسخر قرار بدهند او باید با وقار رفتار کرده و اجازه پاسخ دادن ندارد. چراکه ملکه بعد از آن حسابی او را تنبیه خواهد کرد. اما چرا؟ زیرا در شأن یک پرنسس نیست با دیگران دهان به دهان شود.

این شرایط سخت به حتم برای پرنسس‌های سرزمین‌های دیگر لحاظ نمی شود و تنها برای پرنسس آزتلان خواهد بود، زیرا شرایط اسفناک هایدرا تنها به خاطر ورتلس بودن او بوده و اگر تا هجده سالگی‌اش قدرت آتش خالص را به ارث ببرد، تمام این محدودیت‌های زجرآور تمام گشته و دیگر کسی جرأت مسخره کردن او را نخواهد داشات. اما نکته آن است که آیا او تا هجده سالگی زنده خواهد ماند یا توسط آن فرد ناشناس کشته می‌شود؟

هایدرا عمیق در فکر غرق شده بود که با صدای بال یک اژدها، چشم‌هایش را گشود. سرش را بالا آورده و با دیدن مونیکا، اژدهای بریلی که از خاندان‌های فرعی این نژاد بوده و برای مادرش کار می‌کرد، سریع از جای خود برخاست. به حتم آمده است تا او را به خانه بازگرداند. اما او نمی‌خواهد فعلا در آن قصر طلایی اما تاریک و فضای خفقان‌آورش باشد، چراکه نیاز داشت بیشتر از این آزادی لذت ببرد. هرچند اگر حقیقی نباشد.

مونیکا با بدن بزرگش جلوی هایدرا روی صخره بلند کوه فرود آمد و در لحظه به جسم انسانی‌اش تبدیل شد. با دامن زیبای قرمز و طلایی‌اش قدمی به جلو برداشت و جلوی هایدرا تعظیم

کوتاهی کرد. سپس دست‌هایش را روی قلب خود نهاده و با آرامش زمزمه کرد:

- پرنسس، سرورم ملکه گفتن شما رو به قصر برگردونم. لطفاً همراه من بیاین.

هایدرا با حرف مونیکا، نگاه از او گرفت، پوزخندی زد و پاسخ داد:

- از این‌جا برو مونیکا، راه قصر رو بلدم نیازی به همراه نیست.

با آن‌که پرنسس دستور بازگشتش را داده بود، اما مونیکا به خوبی می‌دانست اگر تنها به قصر بازگردد سرورش ملکه به حتم او را مجازات می‌کند. پس درحالی که همچنان در حالت تعظیم بود، با نهایت احترام پاسخ داد:

- لطفاً اجازه بدید همراهی‌تون کنم.

هایدرا با شنیدن این پاسخ و فهمیدن آن‌که قرار است مجدد مثل همیشه یک دم همراه خود داشته باشد که لحظه به لحظه یادآوری کند باید به قصر بازگردد و یک پرنسس است، کلافه و عصبانی به طرف مونیکا بازگشت و خشمگین پاسخ داد:

- سرپیچی از دستور پرنسس؟ یادت نره تو فقط یه ندیمه درجه دومی. تا اشتباهت رو به ملکه گزارش ندادم برگرد!

مونیکا اما از هایدرا ترسی نداشت. چراکه او هنوز قدرتی ندارد تا بتواند حتی با مونیکا مبارزه کند، چه رسد به خلع مقام و مجازاتش. پس در سکوت درون دلش به او خندید. سپس این چنین پاسخ داد:

- پرنسس لطفاً شرایط رو برای من سخت نکنین. به سرورم ملکه قول دادم تا شما رو برگردونم. اگر تنها برگردم به هر حال مجازات میشم.

هایدرا کلافه شده بود اما به خوبی اخلاق مادرش را می‌شناخت، می‌دانست حتی اگر گزارش سرپیچی از دستورش را بدهد، ملکه او را مقصر می‌داند نه خدمتکار عزیزش را، اما به هر حال از تلاش دست نکشید.

- بهش بگو به دستور من برگشتی.

مونیکا اما همچنان استوار در جای خود ایستاده و در سکوت با سری خم شده به زمین نگاه می‌کند. زیرا مراحل را از بر است و

تمام‌شان را قبلا انجام داده است. به خوبی می‌داند اگر همچون اشتباهات گذشته بدان پرنسس بازگردد، واکنش ملکه به شدت بد خواهد بود. پس عصبانیت ناچیز پرنسس را به جان می‌خرد. سرش را بالا می‌آورد و به چشم‌های خاکستری و منتظر پرنسس خیره می‌شود. این چنین در پاسخ می‌گوید:

- من رو ببخشین.

این جمله تنها یک معنا دارد و آن این است که حرف‌های هایدرا زره‌ای برای مونیکا مهم نیست، زیرا حامی پشت هایدرا از خود او وحشتناک‌تر و قدرتمندتر است. هایدرا آرام و غمگین از ناتوانی خود بر سر قدرت، برای آخرین بار نفس عمیقی کشید، به منظره جلویش و رشته کوه‌های مه‌آلود خیره شد. می‌خواست در این لحظات آخر بازگشت، تمام انرژی این منطقه و منظره زیبایش را بگیرد تا برای مدتی با یادآوری این تصویر زیبا، در آن قصر تاریک لذت ببرد.

مدتی بعد، چشم‌هایش را بست و با لبخند سرش را بالا گرفت. مونیکا نیز از دیدن همچون آرامشی در صورت هایدرا لبخندی

بر لب‌هایش نشست و به منظره خیره شد. غروب بسیار دل انگیزی خورشید گویی زمان را متوقف می‌کند و باد با آن به آرامی همراهی خواهد کرد. سردی و گرمی هوا به شدت لذت بخش است، به گونه‌ای که می‌خواهی ساعت‌ها در آن لحظه از زمان خنثی بمانی.

هر دو داشتند از آن هوا لذت می‌بردند که ناگهان با شنیدن صدایی از پایین کوه و افتادن چند سنگ از ارتفاع بسیار، مونیکا سریع به سمت لبه صخره دوید. هایدرا نیز از این واکنش شدید مونیکا، ترسید و چشم‌هایش را باز کرده و به طرفش رفت. مونیکا سریع و نگران گفت:

- پرنسس جلو نیاین. یکی این‌جاست و انگار شما رو تعقیب می‌کرده. لطفاً همین‌جا بمونین تا پیداش کنم.

هایدرا تا خواست پاسخ بدهد، مونیکا سریع به جسم اصلی‌اش تبدیل شده و با سرعت به پایین صخره پرواز کرد. هایدرا به سمت لبه صخره آمد و شاهد پرواز زیبای مونیکا شد. سپس در دل خود گفت کاش می‌توانستم این‌گونه آزادانه پرواز کنم! اما او

نمی‌توانست، چراکه همه او را می‌شناختند و بیشتر مسخره‌اش می‌کردند.

با نعره بلند مونیکا، هایدرا از فکر بیرون آمد و به پایین خیره شد. مونیکا با سرعت به بالا پرواز می‌کرد و انسانی در بین پاهایش بود که با چنگال‌های بزرگ خود، او را اسیر کرده بود. متعجب به او نگاه می‌کرد که مونیکا به بالا رسیده و جلوی هایدرا در جسم اژدهایی‌اش نشست. سپس یک پایش را جلو آورد و درحالی که با سر اژدهایی وحشتناکش که پر از دندان‌های تیز به رنگ سفید براق بودند، به آن انسان نگاه می‌کرد، گفت:

- پرنسس، اون داشت جاسوسی‌تون رو می‌کرد! باید به قصر ببریمش و ازش بازجویی کنیم.

هایدرا عمیقاً به آن دختر با موهای قهوه‌ای‌اش خیره شد، به نظر نمی‌آمد قصد بدی داشته باشد. پس به مونیکا دستور داد تا او را بر زمین بگذارد.

مونیکا چشمی گفته و سریع چنگال‌های بزرگش را باز کرد. بخاطر ارتفاع مونیکا آن دختر همان‌طور که جیغ می‌کشید، از

ارتفاع دو متری به زمین افتاد. دستش به سنگی برخورد کرد و جیغش بیشتر به هوا رفت. سپس همان‌طور که می‌گریست، گفت:

- چرا این‌قدر وحشی هستی؟ اَه دستم شکست لعنتی.

مونیکا که از لحن حرف زدن و گونه برخورد آن دختر عصبی شد، خواست نعره‌ای بکشد که هایدرا آرام خطاب به او گفت:

- ولش کن مونیکا.

مونیکا با عصبانیت نفس آتشینش را فرو خورده و به جسم انسانی‌اش تبدیل گشت. سپس کنار هایدرا ایستاد و با احتیاط گفت:

- اون مشکوکه، باید به قصر ببریمش.

هایدرا اما بی‌توجه به حرف مونیکا، چند قدم به آن دختر ترسیده که موهای بلندش بهم ریخته بودند، نزدیک شد و با آرامش پرسید:

- تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

آن دختر با شنیدن صدای آرام و خوش آوای هایدرا، دست از جیغ و داد برداشت و با چشم‌هایی پر از اشک به هایدرا خیره شد. سپس آرام لب زد:

- من... من...

او که از صدای آرامش‌بخش هایدرا در شوک فرو رفته بود و نمی‌دانست چه‌گونه باید پاسخ بدهد، اکنون محو رنگ نقره‌ای چشم‌های هایدرا گشته بود، گویی افسون شده است. پس بیشتر مورد شک مونیکا قرار گرفت. مونیکا با خشم مجدد میان حرف آمد و با ظن به آن دختر گفت:

- پرنسس اون به وضوح داشت شما رو تعقیب می‌کرد. شاید نیت پنهانی داشته باشه.

دختر با حرف مونیکا، سریع به خود آمده و با ترس جواب داد:

- نه، نه من، من فقط داشتم از کوه بالا می‌اومدم که یه اژدهای قرمز رو اون بالا دیدم. من... کنجکاو شدم ببینم چه‌خبره که یه بریل این‌جاست. دیدم یکی دیگه هم هست و اون رو... اون رو پرنسس صدا می‌زنه. من واقعاً هدف بدی نداشتم. من...

مونیکا که بیشتر مشکوک شد، عصبی از آن دختر پرسید:

- برای چی از کوه بالا اومدی؟ دنبال چی بودی؟

هایدرا با سوال به جای مونیکا، مجدد به چشم‌های قهوه‌ای دختر چشم دوخت. دختر غمگین این‌بار بر خلاف روحیه پر انرژی چند دقیقه قبلش، پاسخ داد:

- برای چیدن گیاه دارویی به اینجا اومدم. مادرم مریضه، گفتن، گفتن شاید این بتونه خوبش کنه.

هایدرا با شنیدن این حرف، قانع پرسید:

- چه گیاهی؟ اسمش چیه؟

آن دختر که مجدد از صدای هایدرا در لذت غرق شده بود، با تردید و کمی تاخیر بدان نگاه کردن به چشم‌هایش پاسخ داد:

- گیاه پنجه شیطان سرورم، طبیب گفت اگر بتونم اون رو پیدا کنم ممکنه مادرم زنده بمونه! ولی...

هایدرا اندکی در فکر فرو رفت. او قبلاً نام این گیاه را شنیده است. این گیاه جزو گیاهان کوهستانی آزتلان بود که به شدت

نادر است و پیدا کردنش بسیار سخت خواهد بود. چیدن آن نیز بسیار خطرناک است زیرا آن در قله مرتفع ترین کوه رشد می‌کند.

گویی که قانع شده بود. زیرا آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- اما چی؟ اون گیاه این‌جاست. به حتم اگر دنبالش بگردی پیداش می‌کنی.

دختر سری از روی تایید سخنان هایدرا تکان داده و در جواب گفت:

- بله سرورم، طبیب مادرم گفت باید به این کوهستان بیام و در این‌جا رشد می‌کنه. منم برای همین اومدم و به شما برخوردم.

هایدرا آرام سرش را تکان داد، اما مونیکا هنوز آن دختر و هدفش را بارو نکرده بود. چراکه می‌دانست او یک اژدهای بالغ است، پس چرا باید این‌گونه از کوه آویزان شود؟ با شک و تردید سوالش را پرسید:

- تو یه اژدهایی و بیشتر از پونزده سال سن داری، پس چرا پرواز نکردی تا راحت‌تر بهش برسی؟

دختر از سوال مونیکا لبخندی زده و گفت:

- چون بال‌هام زخمی‌ان، قبلاً چند باری سرم گیج رفته و سقوط کردم. برای همین طبیب گفت بهتره مدتی پرواز نکنم.

هایدرا لبخندی از راست‌گویی آن دختر زده و گفت:

- اسمت چیه؟ از کجا میای؟

دختر خشنود خندید، زیرا می‌دانست دیگر خطری جان‌اش را تهدید نمی‌کند. پس پاسخ داد:

- اسمم لی‌لی [13] هست، از روستای کنار شهر آگاذ [14] میام، پرنسس.

هایدرا با شنیدن نام آگاذ متعجب گشت. چراکه از آزتلان تا آگاذ ساعت‌ها راه بود. به گونه‌ای که اگر او واقعاً تمام راه را پیاده آمده باشد، الآن جانی برای بالا آمدن از کوه برایش باقی‌نمانده است. هایدرا کمی برای پاسخ تعلل کرد که مونیکا مجدد سوال‌های مرموز و مشکوکش را از سر گرفت:

[13] Lyli Lirona
[14] Agaz

- از روستای کنار آگاذ؟ می‌خوای بگی این همه راه رو پیاده اومدی؟ انتظار داری باور کنیم؟

لی‌لی که با لحن خشن و عصبی مونیکا باز ترسید، سریع دست راستش را به نشانه قسم به حقیقت، روی قلبش گذاشته و با صدایی لرزان گفت:

- باور کنید دروغ نمیگم، گفتم که مادرم مریضه، برای اون گیاه این همه راهرو اومدم، باید سریع واسه‌اش ببرم وگرنه می‌میره. خواهش می‌کنم بذارید برم. به کسی نمیگم امروز شما رو این‌جا دیدم. لطفاً عفو کنین.

هایدرا که از التماس‌های آن دختر بیچاره بیشتر از قبل غمگین شد، این چنین دستور داد:

- بزار بره. اگر درست بگه من باعث می‌شم یکی جونش رو از دست بده.

مونیکا اما سریع و مصمم دستور هایدرا را این گونه رد کرد:

- نه پرنسس نمیشه، اون به شدت مشکوکه، باید به قصر ببریمش تا ازش بازجویی کنیم و...

هایدرا کلافه از حرف‌های مونیکا پوفی کشید و میان حرفش درحالی که به طرف لی‌لی می‌رفت تا او را از روی زمین بلند کند، با صدایی بلند گفت:

- بس کن مونیکا، این یه دستوره.

مونیکا که تا آن لحظه به شدت عصبی بود با حرف دستوری هایدرا بیشتر از قبل واکنش نشان داده و سریع گفت:

- باید به ملکه گزارش بدم.

هایدرا با شنیدن نام ملکه، بالای سر لی‌لی ایستاد و چشم‌هایش را محکم بست. مونیکا به خوبی نقطه ضعف او را می‌دانست. اما نه اگر لی‌لی واقعاً درست می‌گفت، ممکن بود به خاطر بزدلی او، یک نفر جانش را از دست بدهد. پس آرام چشم‌هایش را گشود. خم شد و دست لی‌لی را گرفت و او را بلند کرد. لی‌لی درحالی که بغض داشت، خواست حرفی بزند که هایدرا رویش را از وی برگرداند و بی‌حس گفت:

- برو دختر، امیدوارم حرف الآنت یادت نره وگرنه دیگه نمی‌تونم کاری برات انجام بدم. دیدار ما در این‌جا باید تا پایان عمرت یه راز باقی بمونه.

لی‌لی که گویا متوجه وضعیت بحرانی شده بود بدان حرف اضافه، سریع چشمی گفت و با احترامی مجدد به سرعت به طرف مخالف صخره دوید تا از کوه پایین برود. عجیب نیست؟ او مگر به دنبال آن گیاه به سختی بالا نیامده است، پس چرا مجدد به پایین می‌رود؟

مونیکا که گویی متوجه این موضوع شد، خواست به هایدرا بگوید اما هایدرا بی‌توجه به او انگار که دلخور شده باشد، به اژدها تبدیل شده و بلافاصله بال‌های سبز روشنش را باز کرد. سپس به زیبایی به آسمان صعود کرده و اوج گرفت. مونیکا از آن رفتار هایدرا اخم کرده و او نیز به اژدها تبدیل شد تا به دنبال هایدرا برود. هم به پرنسس حق می‌داد و هم نمی‌داد، انگار خودش هم نمی‌دانست با خود چند- چند است.

هر دو در کنار هم در آسمان آبی و زیبای پادشاهی پرواز می‌کردند و در سکوت از منظره لذت می‌بردند. از آن بالا دشت‌های آزتلان به زیبایی همچون فرشی زمین را پوشانده‌اند و آن خانه‌های زیبای چوبی همچون طرحی در قالی، آن دشت را زینت بخشیده‌اند. هایدرا سرش را بالا گرفت و به دور دست خیره شد. قصر طلایی آزتلان با آن آبشارهای معلق معروف‌اش از دور مشخص است. شکوه قصر، زبان زد تمام پادشاهی‌های مجاور بود و آن‌ها در تلاش برای تصاحب همیشگی آن بودند. اما نه تا زمانی که پدرش بر تخت سلطنت نشسته است، هیچگاه به آرزوی خود نمی‌رسند. چراکه شاه جورمونند، یکی از بهترین پادشاهان چند سال گذشته است که به آزتلان رونق بسیاری بخشید.

هایدرا مجدد بال زد و سپس بال‌هایش را ثابت نگه داشت تا سرعتش بیشتر نشود. چراکه شاید می‌خواست دیر تر به قصر برسد و آرامش را بیشتر برای خود نگه دارد. هر دو پس از چند دقیقه با رسیدن به آسمان پایتخت توجه مردمان را به خود جلب کردند.

مردم با شادی و گاه‌گاهی با ترحم و تمسخر به آسمان خیره شده‌اند. اژدهای ورتلسی که همراه با یک محافظ بریل است بسیار دیدینی و تعجب برانگیز خواهد بود. همه می‌دانند تنها اژدهای ورتلسی که اجازه دارد همراه با اژدهایان بریل پرواز کند کسی جز پرنسس آزتلان نیست و چه خنده‌دار است که بریل‌ها باید به او خدمت کنند. واقعا شرم‌آور است.

هایدرا که به خوبی با آن گوش‌های تیز خود زمزمه‌های مردم را از آن ارتفاع هشتاد متری می‌شنید، با درد بال‌اش را محکم بالا و پایین کرده و به طرف قصر سرعت گرفت. اعصاب‌اش مجدد با حرف‌های بد و زننده مردم بهم ریخت. قلب‌اش مجدد مجروح شده و حال باید با مادرش نیز روبه‌رو شود.

کلافه و با افکاری درهم از دروازه بزرگ طلایی قصر عبور کرد و از زیر آبشارهای ورودی گذشت. با ورودش به محوطه معلق قصر، همه سربازان برایش تعظیم کردند. او اما بی‌توجه به آن‌ها به طرف اتاقش بال زد. تنها می‌خواست با نهایت سرعت خود را به اتاقش برساند تا با ملکه روبه‌رو نشود. اما این خیالی واهی بود. چراکه با عبور از کنار باغ سلطنتی انعکاس، نعره بلند ملکه او را

مورد هدف خود قرار داد. ملکه با بدن اژدها، در بالای سقف پل آینه نشسته بود و با اخم و ابهتی دل‌فریب، به هایدرا نگاه می‌کرد.

نعره عصبی ملکه، وضعیت وخیم اوضاع را بازگو می‌کند. به حتم آشوبی در راه است. هایدرا با دیدن مادرش، عصبی با خود زمزمه کرد:

- باز شروع شد.

مونیکا که زمزمه آهسته او را شنید، کنارش قرار گرفت و آرام گفت:

- سرورم ملکه خیلی نگرانتونن، کاش یکم درکشون کنین.

هایدرا با حرف مونیکا به طرف‌اش خرخری کرد و با خشم جواب داد:

- در جایگاهی نیستی که به من امر و نهی کنی.

مونیکا با اخم به او خیره شد. او تنها یک ورتلس است؛ اگر پرنسس نبود حتی لیاقت هم پروازی با او را هم نداشت، اما حیف که نمی‌توانست چیزی بگوید، چراکه ملکه به حتم او را می‌کشت.

بنابراین سریع کمی به عقب پرواز کرد و در پاسخ با شرمندگی ساختگی گفت:

- عذرمی‌خوام اعلیحضرت. قصد بدی نداشتم. لطفاً عفو کنین.

هایدرا اما به عذرخواهی لازم نداشت، الآن به شدت تحت فشار قرار گرفته بود و ناخودآگاه واکنش‌های بدی نشان می‌داد. به خصوص که با حرف‌های مردم بیشتر عصبی شده و اکنون نیز در دیدرس تمامی افراد قصر قرار داشت! به راستی که چه‌قدر سخت است مورد توجه افراد زیادی باشی که ریز به ریز رفتارهایت را برای خود تعبیر و تفسیر می‌کنند و تو را لایق نمی‌دانند.

هایدرا نگاهش را از مونیکا گرفت و با اخم به ملکه دوخت. حسی همچون حقارت داشت. این‌که ملکه از آن بالا به او نگاه می‌کند برایش خوشایند نیست، آرام میان دندان‌های تیز و برنده‌اش غرید:

- سرت به کار خودت باشه ندیمه .

مونیکا با حرف پرنسس، پنجه‌هایش را در پوست ضخیم پای خود فرو کرد و بدان حرف دیگری در پشت هایدرا سکوت اختیار کرد.

پرنسس با کمی تعلل به طرف باغ پرواز کرد، ملکه با حرکت هایدرا به سمت خود، بال‌های بزرگ قرمز زیبایش را گشود و از روی پل بلند شد، چرخی در هوا زد و با نعره‌ای به طرف داخل پل پرواز کرد. در لحظه درحالی که نزدیک بود با آن جثه غول‌آسایش به پل برخورد کند به انسان تبدیل شده و به زیبایی با مهارتی بالا، پاهای پنهان شده در زیر دامن طلایی‌اش را روی شیشه‌های پل نهاد. سپس با غرور درحالی که به طرف باغ می‌رفت، به هایدرا نگاه کرد که با اخم به طرف باغ می‌آید.

ده‌ها ندیمه در پشت ملکه حرکت می‌کنند و شاهد عصبانیت او هستند. به حتم امروز کار هایدرا ساخته شده بود اما چرا؟ او که همیشه از قصر بیرون می‌رفت، چه شده بود امروز آن‌قدر رایو عصبانی شده است؟ نکند باز کسی چیزی گفته بود؟

با رسیدن ملکه به ورودی باغ، هایدرا نیز رسید و به سختی با عدم توانایی به جسم انسانی‌اش در آمد. با برخورد پاهایش به شیشه‌ها، گویی پایش پیچ خورده و بر روی شیشه‌ها محکم سقوط کرد. با درد چشم‌هایش را باز کرد و لعنتی بر خود فرستاد. باز هم جلوی دیگران خراب کرده بود و باز شایعه‌ها پر و بال

می‌گرفتند. شاهزاده ورتلسی که حتی توان کنترل تعادل خود را ندارد. واقعاً که خنده دار است.

آرام سرش را به نشانه‌ی تأسف به چپ و راست تکان داد و دامن بالا رفته‌اش را درست کرد، سپس سعی کرد بلند شود که با دیدن دامن طلایی ملکه درست در جلوی صورتش، قلبش برای لحظه‌ای از کار افتاد. این‌بار دیگر بدجور خراب کرده است. اگر تا دقایقی قبل، هنوز دلش گواهی نیک می‌داد اکنون با این شاهکار، دیگر هیچ گواهی خوبی صادر نمی‌شد.

هایدرا سریع از جای خود بلند شد و جلوی مادرش تعظیم کرد. ملکه عمیقا به او خیره بود و چهره‌اش از عصبانیت در عمق سکوت فریاد می‌زد. قلب هایدرا به شدت تند می‌کوبد، استرس و ترس از عصبانیت مادرش با آن گندی که زده است برایش بسیار دردآور بود. دقایقی نگذشت که ملکه با نفس عمیقی خطاب به ندیمه‌ها دستور داد:

- همه‌تون مرخصید.

ندیمه‌ها که از قبل نیز متوجه عصبانیت بی‌حد و مرز ملکه شده بودند، با این دستور سریع چشمی گفته و همگی عقب- عقب به قصر اصلی بازگشتند. گویی تا به حال آن‌قدر سریع دستوری را اجرا نکرده بودند. با خالی شدن پل آینه، ملکه در سکوت وارد باغ سلطنتی شد و هایدرا نیز او را همراهی کرد.

هر دو آرام در مسیرهای سنگ فرش شده باغ قدم می‌زدند. ملکه چند قدمی جلوتر می‌رود و هایدرا از پشت او را دنبال می‌کند. عطر گل‌های نسترن و ارغوان تمام منطقه را در بر گرفته است. سقف شیشه‌ای باغ نیز مانع از عبور نور دل‌انگیز و گرمابخش آفتاب نشده و این گل‌ها را بسیار خشنود و سرزنده کرده است.

اما زیبایی و بوی معطر یک گل برای چیست؟ برای آن‌که پرورش دهندگان خود را شاداب کند، اما اینک گویی هیچ کدام از گل‌های باغ در انجام درست کار خود موفق نیستند، چراکه هم ملکه و هم هایدرا هر دو در دنیای خود و افکار خود سیر می‌کنند و متوجه اطراف‌شان نیستند.

با رسیدن به میز سلطنتی، ملکه از کنارش گذشت و به طرف نرده‌های شمالی رفت. با ایستادن در جلوی نرده‌های طلایی، به منظره مرتفع زیبای آبشار جلویش خیره شد. هایدرا نیز از آن‌جایی که می‌دانست چه در انتظارش است، سریع پشت سر ملکه، مثل همیشه روی زانوانش زانو زده و با بغض و سری افتاده گفت:

- ملکه بزرگ.. عذر...

ملکه سریع کلامش را قطع کرد و با لحنی شماتت‌بار گفت:

- چرا؟ چرا بزرگ نمیشی پرنسس؟

هایدرا غمگین سرش را بیشتر پایین انداخت. در پاسخ این چنین گفت:

- این‌که از قصر بیرون برم و یکم آزاد باشم نشونه‌ی بچه بودنه؟ آزادی حق هر شهروند ازتلانیست.

ملکه با پاسخ هایدرا سریع به طرف او بازگشت و با عصبانیتی تشدید شده ادامه داد:

- بله، اما شما شهروند نیستی! انگار اصلاً متوجه نیستی که تو یه پرنسسی نه یه فرد عادی؛ نه شهروند ازتلان! تو باید توی قصر بمونی هایدرا، اون بیرون صدها خطر وجود داره که جون تو رو به عنوان یه پرنسس به خطر می‌اندازه و زندگیت رو تهدید می‌کنه.

هایدرا با این حرف، به سرعت میان حرف ملکه سرش را بالا آورد و در پاسخ با بغضی سنگین و مشهود گفت:

- اگر نخوام یه پرنسس باشم باید چی کار کنم؟ من نخواستم این مقام رو داشته باشم پس چرا هی با اون محدودم می‌کنین؟ ملکه من بچه شمام نه یه پرنسس! بهتره به یاد بیاری شما اول مادرمی بعد ملکه!

رایو در دل، از حرف‌های هایدرا خندید. چه‌قدر همچون برادرش استیو بود. او که خود همین افکار را داشت و به خاطر همان روز و شبش ادغام شده بودند، اکنون داشت سرزنش می‌شد. رایو اما بی‌توجه به حرف‌های غمگین اما حقیقی هایدرا، عصبی پاسخ داد:

- این‌که خودت خواستی یا نه مهم نیست، الآن و در این لحظه تو یه پرنسسی پس باید مثل یه پرنسس رفتار کنی. هایدرا این حرف آخرمه! نمی‌خوام دیگه بحثی در موردش داشته باشیم!

هایدرا که گمان کرد مادرش اصلاً متوجه حرف‌های او نمی‌شود و یک دنده است، سرش را بالا گرفت و با چشم‌هایی که اشک‌های بی‌رنگ از آن‌ها می‌چکید، به رایو زل زد و با بغض ادامه داد:

- متاسفم ملکه، اما من این رو نمی‌خوام، نه این مقام و نه این قصر، چرا نمی‌فهمید؟ این پادشاهی به یک پرنسس حقیقی نیاز داره نه...

ملکه رایو که باقی حرف‌های هایدرا را خواند، سریع و در میان حرف ناتمام هایدرا پاسخ داد:

- چی میگی هایدرا؟ تو پرنسس آزتلانی! تو جزو نوادگان خاندان سلطنتی بریل هستی، یک پرنسس حقیقی!

دروغ چرا، از این حرف دلش خشنود گشت اما نمی‌توانست خودش را گول بزند، چراکه اگر واقعاً این‌گونه بود مادرش با

پگاسیس مخالفت نمی‌کرد، بنابراین او نیز به حرف‌های خود اطمینان ندارد و تنها اکنون آن‌ها را تایید می‌کند.

هایدرا با کمی تعلل، غمگین پاسخ داد:

- شاید شما این‌طور بگین اما بقیه این حرف رو تایید نمی‌کنن. خسته شدم ملکه. واقعاً دیگه خسته شدم. از این همه تظاهر به چیزی که نیستم خسته‌ام. من نه با شکوه‌ام، نه مثل شما با دقت و محترمم، حتی یه رگ قرمز هم توی جسم اصلیم ندارم. چرا من رو برکنار نمی‌کنین و یه پرنسس دیگه... .

ملکه رایو سریع به هایدرا نزدیک شد و با خم شدنش، دستش را جلوی دهان هایدرا گذاشت. هایدرا که از کار مادرش شوکه شده بود، کلامش را برید و با چشم‌هایی گشاد شده به او چشم دوخت. ملکه که بغض در نگاه‌اش فریاد می‌زد، با دست آزاد دیگرش بازوی هایدرا را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد، اکنون هایدرا در جلویش رخ‌به‌رخ قرار دارد. رایو دو دستش را بر بازوان هایدرا نهاد و محکم فشارش داد، سپس آرام و خیره در چشم های خاکستری‌اش زمزمه کرد:

- دیگه هیچ‌وقت، هیچ‌وقت این حرف رو نزن.

هایدرا که هنوز متوجه موضوع نشده بود هم‌چنان با تعجب به مادرش خیره ماند که رایو با چند بار پلک زدن و کشیدن نفس‌هایی عمیق، ادامه داد:

- تو دیگه بزرگ شدی. باید بفهمی چی میگم، تا شش ماه دیگه هجده سالت تموم میشه و قدرت‌های واقعی و همیشگی‌ات رو به دست میاری. اون روز تو به عنوان ولیعهد منصوب میشی. متوجه‌ای؟ فقط تا اون روز دووم بیار.

هایدرا با حرف ملکه سرش را تکان داد، گویا متوجه شده است موضوع چیست اما هنوز نفهمیده بود چه ربطی به حرف‌های خودش داشت. او ولیعهد شدن را نمی‌خواست و این که اجبار نبود، بود؟ اما طولی نکشید که این ابهامات با ادامه حرف ملکه از بین رفتند. زیرا:

- اگر این حرف تو به بیرون از اینجا درز پیدا کنه...

ملکه میان کلامش سرش را به چپ و راست تکان داد و با افسوس ادامه داد:

- کل کشور بهم می‌ریزه. اشراف‌زاده‌های بریل برای تصاحب قدرت به قصر حمله می‌کنن و من، تو و پدرت رو می‌کشن تا قدرت رو به دست بگیرن. می‌فهمی؟ نداشتن یه وارث، بزرگ ترین ضعف یه پادشاهیه.

هایدرا اکنون می‌دانست حرفی که در لحظه و از روی خستگی‌های مکرر به زبان آورده بود، ممکن است چه عواقبی را در بر داشته باشد و ندانسته آن را بلند فریاد زده بود! لحظه‌ای از نبود مادر و پدرش ترس در دلش رخوت کرد. او نمی‌توانست بدان آن‌ها زندگی کند، خود به خوبی می‌دانست که شاید حرفی از روی عصبانیت بزند اما فرد عمل آن حرف نیست و حرف‌هایش پوچ و توی‌خالی هستند. پس آرام سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

- ملکه، عذرمی‌خوام. من... .

رایو سریع با به حرف آمدن هایدرا مجدد میان کلامش پرید و با تاکید بسیاری گفت:

- قول بده دیگه هیچ وقت این حرف رو نزنی، نه به خقاطر حفظ جون من و پدرت و نه بخاطر این پادشاهی. بلکه به خاطر خودت، درضمن من فراموش نکردم که کی هستم!

هایدرا که از این حرف‌ها دلگرم شده بود، با حرف آخر، سرش را به سرعت بالا آورد و به ملکه خیره شد. سپس با شادی درونی سرش را تکان داد و گفت:

- قول میدم. من... من اشتباه کردم لطفاً من رو ببخش، مامان.

ملکه که از شنیدن این حرف خشنود گشته بود، سریع هایدرا را در آغوش کشید و در کنار گوشش زمزمه کرد:

- واقعاً بزرگ شدی.

هایدرا از حرف ملکه لبخندی زد و پاسخی نداد، چراکه این حرف به حتم از آن حرف‌هایی بود که سکوت برایش بهترین پاسخ خواهد بود. آن‌قدر حرف در دل هایدرا نهفته است که نمی‌داند چه‌گونه در صندوقچه کوچک کلمات بگنجاند، بنابراین سکوت زحمت فهماندنش را می‌کشد.

ثانیه‌هایی بعد، ملکه آغوشش را باز کرده و کمی عقب رفت. به چشم‌های خاکستری هایدرا خیره شد و زمزمه گویان ادامه داد:

- مطمئنم انرژی و قدرت تو از همه‌مون قدرتمندتره. بهت قول میدم.

هایدرا آرام خندید، اگر مادرش این‌گونه می‌گفت به حتم چیزی می دانست، چون از آن‌جایی که مادرش را خوب می‌شناخت، می‌دانست او حرفی را ندانسته و از روی حدس و گمان نمی‌زند.

آهسته سرش را بالا و پایین کرد و به اطراف نگاهی اجمالی انداخت. باغ در سکوت با صدای آبشار و طنین زیبای چلچله‌ها زینت داده شده بود. به طرف ملکه بازگشت و آرام گفت:

- بابا کجاست؟

رایو با آن سوال هایدرا، چشم از چشم‌های خاکستری زیبایش گرفت و رویش را برگرداند، به آبشار زیبای باغ خیره شد و گفت:

- مثل همیشه، مشغول رسیدگی به کارهای کشور هست.

گویی که چیزی را به یادآورده باشد، سریع به طرف هایدرا بازگشت و نگران گفت:

- راستی فردا جشنه، یادت باشه باید خوب رفتار کنی، الان که دلیل رو می‌دونی ازت انتظار بیشتری دارم.

هایدرا آهسته سرش را تکان داد، سپس بی‌پاسخ در کنار مادرش ایستاد و به آبشار خیره شد. دیدن آبشاری که بخاطر ارتفاع زیادش در پایین دریاچه باغ، کف و مه ایجاد کرده، بسیار زیبا و لذت بخش است.

هایدرا اما در این فکر نبود، به آن فکر می‌کرد که اکنون که می‌داند چه خبر است، باید فردا چه‌گونه رفتار کند؟ مثل همیشه هرکس به او طعنه و کنایه زد سریع با او دعوا کند و تا آخر میهمانی گوشه‌ای اخمو بنشیند، یا نه این‌بار باید متفاوت رفتار می‌کرد؟ اما چه‌گونه؟ یعنی باید گارد خود را پایین می‌آورد و می‌گذاشت هرکس از راه رسید او را مسخره کند؟ اما اخلاق او که این‌گونه نیست.

کلافه سرش را به چپ و راست تکان داد و آهی کشید، نمی‌دانست و به حتم نمی‌توانست از مادرش بپرسد. چراکه به کل از او نا امید می‌شد. دوستی هم نداشت که بتواند از او کمکی بگیرد و این او را سردرگم کرد. دقایقی هر دو در کنار هم از منظره لذت بردند که هایدرا با احترامی به ملکه از حضورش مرخص شده تا به اتاق خود برود و استراحت کند. آرام- آرام بر روی شیشه‌های کف پل آینه قدم می‌گذاشت و به اطراف و منظره زیبای مرتفع پل نگاه می‌کرد.

ابرها گه‌گاهی کنار قصر معلق بودند و هوا را بسیار دلپذیر و کمی سرد می‌کردند. آرام- آرام با آن لباس مشکین طلایی‌اش به طرف اتاق خود که در کنار اتاق ملکه در برج بزرگ قصر بود رفت. از کنار ورودی سالن اصلی گذشت و از پله‌های زیبای قرمز بالا رفت.

با افکاری آشفته به اتاقش رسید و آرام درب نقره‌ای رنگ اتاق را گشود. با ورودش به اتاق، بوی عطر همیشگی‌اش که از گلبرگ‌های نیلوفرآبی عصاره گیری می‌شد بر مشامش خورد. با بوییدن آن عطر، گویی که آرامش بسیاری جذب کرد.

خشنود به طرف پنجره بزرگ شش متری اتاق رفت و در لبه آن نشست. پنجره را با حرکتی باز کرد و کمی سرش را از آن بیرون آورد. باد ملایمی می‌وزید و موهای بسته شده طلایی‌اش را همراه با آویزهای تزئینی نقره‌ای، به بازی گرفت.

هایدرا اما از آن‌جایی که حوصله صدای آن تزئینات و زنگوله‌ها را نداشت، با یک حرکت آن‌ها را جدا کرده و به سوی دیوار اتاق پرتاب کرد. این‌بار با آزاد شدن موهایش از بند زنجیرها، دسته‌ای از موهای طلایی‌اش به دست‌های باد به بازی گرفته شدند و به رقص در آمدند. رقص موهای هایدرا در آن ارتفاع زیاد ششصد هزار متری، بسیار صحنه زیبا و با شکوهی ایجاد کرد. که می‌گفت هایدرا با شکوه نیست؟ او حتی نامی پر آوازه دارد، چه بسا که شکوه و جلال را او آفریده است.

لحظات طولانی در همان‌جا نشسته و به منظره کشورش از آن بالا خیره شده بود. حس زیبایی داشت، یک جور حس قدرت مطلق که گویی خدایی تواناست. دقایقی بعد، با دل کندن از آن منظره زیبای شب که چراغ‌ها همچون ستاره‌ای در آسمان، آن

را زینت بخشیده بودند، از کنار پنجره بلند شده و به طرف کمد لباس‌هایش رفت.

آرام درب کمد چوبی نقره‌ای رنگ را گشود. لباس‌های سلطنتی با مدل پرنسسی‌اش با نظم و ترتیب خاصی، بر چوب لباسی آویزان شده و برق می‌زنند. دستش را جلو برد و لباس معمولی‌ای که در گوشه کمد جا خوش کرده بود را برداشت. با حرکتی لباس سفید خواب‌اش را با آن لباس پف دار بزرگ عوض کرد و آن را همان‌جا جلوی کمد رها کرد. عادت همیشگی‌اش بود. چراکه ندیمه‌ها وظیفه داشتند لباس‌های او را جمع کنند.

با خستگی به طرف تخت نقره‌ای و سفیدش رفت و خود را روی آن رها کرد. سپس پرده‌های بسته شده در کنار ستون‌های تخت را گشود. پرده های توری دورتادور تخت پخش شدند و همچون پوششی آن را در بر گرفتند. خشنود از کارش و مهیا شدن جای راحتی برای خواب، سرش را آرام بر بالشت نقره‌ای گل‌دار برجسته تخت گذاشت.

با آن لبخندی که بر لب داشت، به حتم خوب می‌خوابید و نگرانی‌های روزانه‌اش بر خوابش تأثیری نداشتند. اما چه بود که او را این‌گونه خشنود کرد؟ شاید حقیقتی که مادرش بالاخره با او در میان گذاشته بود. اما چرا تا الان نفهمیده بود؟ شاید... واقعاً تازه بزرگ شده است. شاید اصلا متوجه این چیزها نبود. گویی آن‌قدر درگیر فرار از قصر و خوش گذرانی‌هایش شده که مسائل داخلی را به کل فراموش کرده بود.

از هجوم افکار زیاد، سریع مشتی بر پیشانی خود زده و بر روی شکمش خوابید، سپس با زمزمه چیزی زیرلب چشم‌هایش را آرام بست. گویی بالاخره به خواب رفت. امیدوارم بتواند به خوبی از آرامش‌هایی که در اختیارش قرار داده شده است نهایت استفاده و لذت را ببرد، چراکه تا شش ماه دیگر، به حتم اوضاع آرام نخواهد ماند.

صدای زیبای جغدان قصر، آسمان آرام شب را نوازش می‌دهند و همچون لالایی برای ساکنین قصر روح بخش هستند، اکنون به امید فردایی بهتر تمام قصر به خواب رفته است.

***

با طلوع زیبای خورشید، پرستوها آواز صبحگاهی را به تمام ساکین قصر رساندند، صدای زیبای پرستوها تمام قصر را آراست و به گوش هایدرا رسید. با چشم‌هایی خمار کمی در جایش تکان خورد. خواب‌های هایدرا افسانه‌ای بودند، به گونه‌ای که اگر با خستگی بسیار زیادی می‌خوابید، بیدار کردنش دشوارترین کار آن روز بود. هر چند امروز روز خاصی است و باید هر طور شده زودتر از همیشه بیدار شود تا بتواند انتظارات مادرش را برآورده کند.

اتاق‌اش در سکوت مطلق به سر می‌برد و هر از گاهی با صدای پرستوها شکسته می‌شود که در باز شده و هشت ندیمه به ترتیب وارد اتاق می‌شوند. هر هشت نفر لباس‌های سفید و نقره‌ای پوشیده‌اند که نشان از مالکیت هایدرا بر آن‌ها بود، به گونه‌ای که کسی اجازه امر و نهی کردن به آن‌ها را جز هایدرا، پادشاه و ملکه نداشت.

در قصر هر رنگ مختص به یک بالا مقام بود، برای وزرا و اشراف‌زادگان لباس خدمه به رنگ آبی و سفید است که تنها اعضای والا مقام خانواده سلطنتی مجاز به دستور و امر و نهی کردن به آن‌ها هستند، برای پادشاه و ملکه نیز به رنگ قرمز و طلایی است که تنها آن دو اجازه دستور دادن دارند و حتی هایدرا هم قدرت مطلقی در این باره نخواهد داشت. خدمه دیگر که از بقیه پایین رتبه‌تر هستند، لباس‌های قرمز و مشکی بر تن دارند و اصولاً کارهای کل قصر را انجام می‌دهند. اکنون گویا این خدمه‌ها از طرف ملکه آمده بودند، چراکه به حتم هایدرا به آن‌ها دستور آمدن نداده بود وگرنه آن‌قدر از حضورشان متعجب نمی‌شد.

یکی از ندیمه‌ها که رایکا [15] نام داشت و دستیار هایدرا بود، به تخت نزدیک شد و آرام با تعظیمی کوتاه گفت:

- پرنسس من، پرنسس هایدرا، لطفاً بیدار شید سرورم. اعلیحضرت ملکه گفتن باید برای جشن لباستون رو بپوشین.

[15] Rayka Rokhamin

هایدرا اما بی خبر از کار های امروز و بالا آمدن خورشید، همچنان از خوابش لذت می‌برد و ترجیح می‌داد هم‌چنان در خواب غرق باشد که با کوبیده شدن مجدد درب، به سرعت چشم‌هایش را گشود. ملکه بود که در ورودی درب نمایان شده و با عصبانیت به هایدرایی که آن‌گونه بر روی تخت دراز کشیده بود، نگاه می‌کرد.

هایدرا با دیدن صورت برافروخته ملکه، سریع در جای خود نشسته و با لبخندی بزرگ و صدایی بلند پاسخ داد:

- من بیدارم، فقط... داشتم خودم رو آماده می‌کردم تا از تخت جدا بشم.

به ملکه نگاه نمی‌کرد، چراکه می‌دانست به حتم او را مجدد سرزنش می‌کند. نمی‌خواست بعد از حرف‌های دیشب که مادرش با او راحت صحبت کرده بود، باز دیواری میان‌شان قرار بگیرد. پس تمام تلاشش را می‌کرد تا به بهترین شکل ممکن رفتار کند و گند نزند.

هایدرا درحالی که همان‌طور به رایکا خیره بود، ادامه داد:

- لباس رو بیار همین‌جا.

رایکا با لبخندی بر لب، سریع تعظیم کرده و با گفتن چشمی، همراه با ندیمه‌ها از اتاق بیرون رفت. با خالی شدن اتاق ملکه جلو آمد و درب را محکم بست، هایدرا با صدای محکم کوبیده شدن درب، چشم‌هایش را بست و با نفسی عمیق، سریع پاسخ داد:

- ملکه بزرگ، واقعاً بیدار بودم.

مدتی گذشت و انتظار داشت صدای ملکه کل قصر را در بر بگیرد اما به شکل عجیبی سکوت اتاق همچنان پایدار ماند. بنابراین چشم‌هایش را گشود و با دیدن ملکه که کنار پنجره ایستاده بود، متعجب شد! چه شده که او آن‌قدر آرام مانده است؟

از روی تخت برخاست و به طرفش رفت. کنار مادرش ایستاد و درحالی که به نیم رخ زیبای ملکه نگاه می‌کرد، پرسید:

- ملکه؟

رایو پلک زد و نفس عمیقی کشید. سپس با تاخیر آرام در جواب گفت:

- پرنسس، چرا بهم نگفتی دیروز یه دختری رو توی کوهستان دیدی؟

با اتمام حرف ملکه، هایدرا لحظه‌ای خشکش زد. مگر باید می‌گفت؟ آن دختر تنها یک ورتلس بود که از او کوچک‌تر بوده و برای درمان مادر مریضش به کوهستان آمده بود. واقعاً چیز مهمی نیست که بخواهد آن را به ملکه گزارش بدهد.

خواست پاسخی بدهد که مجدد با صدای ملکه سکوت اختیار کرد.

- مونیکا بهم گفت تو رو تعقیب می‌کرده. چرا نگفتی؟

هایدرا سری از روی تأسف تکان داد و با خود گفت مونیکا همیشه از کاه کوه می‌سازد. به حتم به گونه‌ای به ملکه گزارش داه است که همه چیز را ده برابر جدی‌تر نشان داده. هایدرا با لبخند درحالی که با دست‌هایش موهای زیبای خوش فرم خود را به بازی گرفته بود، پاسخ داد:

- این‌طوری که فکر می‌کنید نیست، لی‌لی گفت مادرش مریضه و دنبال گیاه پنجه شیطان می‌گرده، که خب منم این گیاه رو

توی اون منطقه دیده بودم و گفتم بیشتر بگرده حتماً پیداش می‌کنه و بعد رفت. چیز خاصی نیست. تعقیب؟ مونیکا دیگه خیلی بزرگش کرده.

ملکه با گوش دادن به سخن‌های هایدرا اخم غلیظش کمی محو شده و مدتی بعد اثری ازش نماند. اما نگرانی هم‌چنان در چهره‌اش فریاد می‌زد. رویش را به سمت هایدرا بازگرداند، دست‌هایش را گرفت و نگران گفت:

- به هیچکس اعتماد نکن پرنسس، همون دختر ممکن بود تو رو بکشه. می‌فهمی چی‌میگم؟ اشراف زاده‌های بریل خیلی خطرناکن، باید خیلی مواظب باشی.

هایدرا با حرف ملکه گویی متوجه عمق خطر و دلیل نگرانی مادرش شده بود. او توجه‌اش به چیز دیگری بود و ملکه نیز به چیز دیگری اهمیت می‌داد. پس سریع سرش را بالا و پایین کرده و با اطمینان پاسخ داد:

- نگران نباش ملکه، از امروز حواسم رو بیشتر جمع می‌کنم.

رایو خشنود از هوشیاری هایدرا و مطیع بودنش، سری تکان داد و سپس درحالی که به طرف درب ورودی باز می‌گشت، خطاب به هایدرا گفت:

- برات یه محافظ می‌ذارم تا مخفیانه همراهت باشه، تا هجده سالگی‌ات که قدرت‌هات فعال بشن تو رو همراهی و ازت محافظت می‌کنه.

هایدرا با آن‌که از تحت نظر بودن خوشش نمی‌آمد، اما برای آن‌که مادرش را ناامید نکند سریع چشمی گفته و بدون مخالفت مادرش را بدرقه کرد. با خارج شدن ملکه از اتاق، با پوف عمیقی روی زمین نشست و به سقف زل زد. عجب بساطی است، نه می‌داند دقیق چه خبر است، نه می‌فهمد باید چه کند. تنها می‌داند که جان مادر و پدرش در خطر است و همین کافیست تا فعلا مطیع دستورات آن‌ها باشد.

کلافه دستی بر پیشانی‌اش کشید و از روی سنگ‌های مرمر سفید اتاق، بلند شد. به محض ایستادنش، درب مجدد باز شده و رایکا همراه با بقیه خدمه وارد اتاق شد. هایدرا بی‌حوصله به وارد

شدن‌شان نگاه کرد. هر هشت نفر داخل شدند. دو نفرشان دامن بزرگ کرمی رنگ لباس را می‌آوردند و دو نفر دیگر بالا تنه دکلته سنگ دوزی شده را، دیگری هم تاج نقره‌ای بزرگ و گوشواره‌هایش را بر روی بالشتک قرمز مخملی حمل می‌کرد تا آسیبی نبیند.

با بسته شدن درب اتاق، همه به ترتیب کنار هم ایستاده و دو نفر که چیزی در دست‌شان نبود به طرف هایدرا قدم برداشتند. پرنسس کلافه اخمی کرد و سری تکان داد. به خوبی می‌دانست الان وقت آن بود که مثل همیشه قبل از میهمانی، دو ساعت کامل صامت بایستد و لباس‌های سلطنتی را بپوشد تا درخور یک پرنسس باشد.

خدمه با اجازه‌اش جلو آمده و مشغول پوشاندن و آماده سازی لباس شدند، دو نفر بالاتنه سنگ دوزی شده سنگین را گرفته بودند و یک نفر بندهای پشت آن را باز می‌کرد، به راستی که این تجملات واقعاً برازنده یک پرنسس اصیل‌زاده بود.

هایدرا اما بی‌حوصله و بدان توجه به آن‌ها چشم‌هایش را بست و به فکر فرو رفت. الان که فکر می‌کرد، می‌دید مادرش حق دارد آن همه برای یک مراسم دورهمی خاندان بریل، تدارک ببیند. چراکه اکنون می‌فهمد ماجرا چیست.

اگر او این چنین لباس نپوشد، به حتم شایعه‌ها بیشتر شده و این‌بار بزرگان خاندان دهان‌شان باز می‌شود. چه‌قدر خنده‌دار است، بزرگان خاندان چه کسانی هستند؟ مگر جز سه عمو، دو خاله، یک دایی، پدربزرگ و مادربزرگ مادر و پدرش شخص دیگری هم هست؟ خیر، همه نزدیک بودند اما چه جالب بود که انگار صدها فرسنگ میان‌شان فاصله افتاده، چراکه همه در پی کسب قدرت، بچه‌هایشان را آماده می‌کنند تا بتوانند مقام برتر این پادشاهی را از هایدرا بگیرند. مجدد بغض کرد، دختر بیچاره، گاهی اوقات واقعاً دلم برایش می‌سوزد. بغضش در آستانه شکستن بود که با حرف رایکا، آن را به سختی قورت داد و چشم‌هایش را باز کرد.

- پرنسس، کار لباس‌تون تمومه. لطفاً بشینین تا موهاتون رو هم آماده کنن.

بدان هیچ مخالفتی آرام سرش را بالا و پایین کرد و به طرف میز نقره‌ای و طلایی سمت چپ تختش رفت. در آن اتاق خالی سوت و کور بیست متری، با آن تخت چهار متری هنوز هم صدای قدم‌های برهنه‌اش، اکو می‌شد و روانش را به بازی می‌گرفت.

با هر قدم که بر زمین می‌نهاد، سردی سنگ‌ها او را بیشتر مضطرب و نگران می‌کرد، قرار بود امروز چه کند؟ نمی‌دانست. با چند قدم خود را به میز رساند و در جلوی آینه مجلل دو متری‌اش با سر تاج اژدهای نقره‌ای، نشست. به خودش نگاه کرد، دختری با بغض سنگین که لقب پرنسس را یدک می‌کشد.

رایکا با نشستن هایدرا بر روی صندلی، به خدمه اشاره کرد تا هر چه سریع‌تر مشغول شوند، چراکه مراسم به زودی شروع می‌شد و هنوز هایدرا موهایش را آماده نکرده بود. دو خدمتکار سریع با دستور رایکا مشغول شده و موهای زیبا و بلند هایدرا را به بازی گرفتند. یکی موها را می‌بافت و دیگری ریسه‌های زیبای نقره‌ای که طرح فلس اژدها داشتند را بر موهایش می‌آویخت.

این آویزها ساخت دست طراحان برتر آزتلان بودند که اختصاصی در قصر ساخته می‌شد و تنها والا مقام‌ها حق استفاده از آن را داشتند، چقدر ملکه حواس‌اش جمع بود، به حتم کار خودش است تا به عموی دوم هایدرا بفهماند جایگاه پرنسس هیچگاه نیازی به یک همراه ندارد تا آن‌قدر آن پسر مغرورش را به هایدرا نچسباند و اوقات دخترش را تلخ نکند.

هایدرا با یادآوری تمام اتفاقات گذشته لبخندی روی لب‌هایش نشسته و پلک زد. چشم‌های خاکستری‌اش با آن لباس کرمی نقره‌ای رنگ، از همیشه دلنشین‌تر و زیباتر شده بودند. ابروهای نازک و پرپشت‌اش به زیبایی با آن لب‌های قلوه‌ای و بزرگش رقابت می‌کردند و هیچکدام از برتری کم نمی‌آوردند.

هایدرا هم‌چنان خیره به آینه، درحال کاوش صورت خود بود که با حرف رایکا به او نگاه کرد. عجب عادت عجیبی داشتند این دخترها که خود را زیر ذره‌بین می‌بردند.

- پرنسس، آرایشتون...

نه، هایدرا هیچگاه آرایش نمی‌کرد و این را رایکا به خوبی می‌دانست. چراکه دوست نداشت مثل آن دختر خاله‌هایش کسی او را پس از پاک کردن آرایشش دیگر نشناسد. بنابراین آرام سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- به یه آرایش ساده بسنده کن.

رایکا سریع چشمی گفته و خودش جلو آمد، کنار پای هایدرا روی زانو نشسته و وسایل به دست، مشغول آراستن صورتش شد. زیاد طول نکشید که سریع از روی زانوانش بلند شده و گفت:

- فقط یه خط چشم و رژلب صورتی براتون زدم.

هایدرا خود را در آینه نگریست و راضی سر تکان داد، با اتمام کار رایکا به طرف ندیمه‌ای که تاج را دو ساعت کامل نگه داشته بود، رفت و آن را با لطافت برداشت. تاج زیبایی‌ست. همچون اشکی با فلز نقره شکل داده شده و در درون آن فلس‌های اژدها به زیبایی آویزان بودند که با برخورد به یکدیگر، طنین زیبایی ایجاد می‌کردند.

رایکا آن را آرام- آرام به طرف هایدرا آورده و با ظرافت تمام آن را روی موهای طلایی و اکلیل زده هایدرا نهاد. تاج به زیبایی بر سر هایدرا نشسته بود و زیبایی‌اش را دو چندان می‌کرد. هایدرا آرام از روی صندلی نقره‌ای رنگ سلطنتی برخاست و به خود نگاه کرد. زیبایی‌اش انکار ناپذیر بود.

راضی لبخندی زد و به طرف رایکا بازگشت، با چرخشش، دامن بلند لباس موجی ایجاد کرده و به زیبایی زمین را تمیز کرد. راه رفتن با آن لباس بلند و سنگین سخت نبود؟ واقعاً که نمی‌خواستم جای او باشم. رایکا قدمی جلو نهاد و شنلی را که دقایقی پیش از روی چوب لباسی جواهر کوبی شده برداشته بود را به طرف هایدرا گرفت. هایدرا به شنل نقره‌ای براق خیره شده و مدتی بعد آن را به کمک رایکا پوشید. سپس به سمت پنجره بزرگ اتاقش رفت و در سکوت پشت آن ایستاد.

شنل را به زیبایی روی شانه‌های برهنه‌اش انداخته بودند تا بالا تنه بدنش را به خاطر دکلته بودن لباس بپوشانند، شنل نقره ای زیبایش با هر تکان ریز بخاطر آویزهای زیبایی که در لبه خود از

جنس فلز نقره داشت، صدای زیبایی ایجاد می‌کرد و اتاق را طنین زیبایی می‌بخشید.

هایدرا همان‌طور که به بیرون خیره بود، زمزمه کرد:

- رایکا، دیروز که نبودی یه دختری رو دیدم، اسمش لی‌لی بود.

رایکا که سریع متوجه شده بود هایدرا نیاز به هم صحبتی دارد، نیم نگاهی به خدمه‌ها انداخت و آن‌ها را مرخص کرد. با بیرون رفتن آن‌ها و بسته شدن درب اتاق، به سوی هایدرا قدم نهاد. کنارش ایستاد و با لحنی دلنشین و گرم پرسید:

- یه دختر؟ مگه باز به کوهستان رفته بودی؟

پرنسس بدان هیچ پاسخی، دوبار پلک زد و ادامه داد:

- مونیکا اومده بود دنبالم، یه دختر انگار اون‌جا توی کوه دنبال گیاه پنجه شیطان می‌گشت.

رایکا با حرف هایدرا متعجب گشت. ابروانش را بالا داده و با تعجب پرسید:

- پنجه شیطان؟ اون‌جا که اصلاً این گیاه رشد نمی‌کنه!

هایدرا با حرف رایکا خندید و به طرفش بازگشت، بالاخره خندیده بود! گویی بودن با رایکا حالش را بهتر می‌کند. البته، هرچه نباشد از کودکی در کنار یکدیگر بزرگ شده‌اند. درست است که رایکا خدمتکار شخصی و ویژه هایدرا بود و از کودکی تعلیم دیده است، اما در خلوت خودشان، برای هم دیگر همچون خواهر بودند و هایدرا به حتم تنها فرد نزدیکی که داشت، او بود.

خندان سرش را تکان داد و با نگاهی به چشم‌های قهوه‌ای تعجب برانگیز رایکا، پاسخ داد:

- دقیقاً! به محض این‌که گفت فهمیدم یه چیزی مشکل داره.

رایکا سریع در جواب گفت:

- مونیکا، اون چی گفت؟ فهمید؟

هایدرا سرش را به چپ و راست تکان داده و جواب داد:

- نه نفهمید، فقط مشکوک شده بود بهش.

سپس دستش را به زیر چانه گذاشت و گفت:

- یه چیزی بنظرم در مورد اون دختر مشکوک بود.

با حرفش رایکا کنجکاو، سریع میان ادامه سخنش پرسید:

- چی؟

هایدرا به گونه‌ای که انگار می‌خواهد حرف محرمانه‌ای بزند، به رایکا نزدیک شده و چسبیده به او ایستاد، سپس کنار گوشش زمزمه کرد:

- گفت طبیب مادرش گفته برای درمان دنبال گیاه پنجه شیطان بگرده، در صورتی که تمام طبیب‌های آزتلان می‌دونن این گیاه چه‌قدر کمیاب و خاصه، همچنین می‌دونن توی کل آزتلان فقط یه جاست که این گیاه پرورش داده میشه!

رایکا با حرف‌های هایدرا، لحظه به لحظه درحالی که چشم‌هایش رنگ تعجب و شوک می‌گرفتند، با اتمام حرف هایدرا زمزمه کرد:

- و اون‌جا، به حتم می‌دونن که کوهستان شرقی نیست!

هایدرا سرش را عقب آورد و به رایکا خیره شد، درست بود. مشکوک‌ترین چیز به دنبال گیاه پنجه شیطان بودنش نیست. موضوع اصلی آن است که گفته شد طبیب به آن دختر یا لی‌لی گفته است در آن‌جا به دنبال آن گیاه بگردد. در صورتی که ممکن

نیست طبیبی از آزتلان نداند آن گیاه را قصر پرورش می‌دهد! و به حتم این حرف را نزده است که صرفا آن دختر و مادر را از سر خود باز کند.

رایکا عمیقاً در فکر فرو رفت و با دست راستش دماغش را مالش داد. هایدرا با دیدن‌اش لبخندی زده و چیزی نگفت، چراکه می‌دانست این یکی از عادات رایکا موقع تفکر و مشغولیت ذهنی بود. دقایقی هر دو آرام گرفتند و سکوت مطلع اتاق، تنها هر از گاهی با صدای چه-چه بلبل‌ها و طنین آویزها شکسته می‌شد که ناگهان درب اتاق به صدا در آمد.

هر دو سریع سرفه‌ای کردند، هایدرا به سرعت رویش را به طرف پنجره برگرداند و به بیرون خیره شد، رایکا نیز به طرف درب رفته و با نفس عمیقی درب را آرام گشود. با باز شدن درب، چهره عصبی و کلافه مونیکا، در پشت درب اتاق ظاهر شد. مونیکا در حالت عادی مقامش از رایکا بالاتر بود بنابراین رایکا سریع از جلوی درب کنار رفته و کمی خم شد تا احترام بگذارد.

مونیکا عصبی و مشکوک به رایکا نگاه کرد که وی نگاهش را دزدید و پایین انداخت. مشام مونیکا بسیار تیز بود و گویی حس کرده است یک چیز در این‌جا نرمال نیست، اما به حتم مدرکی ندارد. هایدرا از آن‌جایی که متوجه شده بود رایکا در وضعیت خوبی قرار ندارد، سریع به طرف مونیکا بازگشت و با اخم گفت:

- چی‌شده؟

مونیکا با سوال پرنسس نگاه تیزش را از روی رایکا برداشت و به ایشان احترام گذاشت، سپس گفت:

- پرنسس، ملکه صداتون کردن، همه توی جشن منتظر شمان تا مراسم رو شروع کنن، خیلی دیر کردین.

هایدرا ناگهان در دلش وای گفته و آرام لعنتی بر خود فرستاد، باز گند زد. به خوبی می‌دانست چه‌قدر مادرش دیر کردن را بد و ناپسند می‌داند. به حتم پس از میهمانی، مجدد دعوایی در راه خواهد بود. چراکه این در شأن یک پرنسس نیست که دیگران را منتظر بگذارد. پس با افکاری مشغوش پاسخ داد:

- باشه، می‌تونی بری، به زودی میام.

مونیکا با حرف پرنسس، سریع مخالفت کرد و در جواب گفت:

- نمی‌تونم. من باید...

هایدرا عصبی به طرف‌اش غرید:

- گفتم برو ندیمه، خودم میام.

مونیکا که در آن مرحله دیگر قدرتی نداشت و اگر غیر از آن عمل می‌کرد سرپیچی از دستور محسوب می‌شد، سریع چشمی گفت و با تعظیم دیگری از اتاق بیرون رفت. در هنگام رد شدن از کنار رایکا به خوبی غضبش را می‌شد احساس کرد. مگر رایکا چه کرده بود که این‌گونه مونیکا بر علیهه اوست؟

با رفتن مونیکا و بسته شدن درب، رایکا نفس عمیقی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت، سپس نفس زنان گفت:

- نزدیک بود بمیرم، هنوز به این مرموز بازی‌هاش عادت نکردم.

هایدرا آرام خندید و به رایکا نزدیک شد، کنارش ایستاد و گفت:

- موینکا شک کرده، به کارینا [16] بگو بیاد، باید ببینیم چی پیدا کرده.

[16] Karina Shimima

رایکا متعجب به چشم‌های خاکستری هایدرا خیره شده و جواب داد:

- کارینا؟ اون که تازه فرستادیش. به خاطر اون دختره و طبیب میگی؟ سخت نگیر زیاد حساس نشو.

هایدرا سرش را به چپ و راست تکان داد و نگران گفت:

- نه... نگران اون نیستم، ملکه، انگار داره یه کاری می‌کنه.

رایکا با حرف هایدرا شوکه گفت:

- چی؟ چه‌طور فهمیدی؟

هایدرا مجدد آرام‌تر پاسخ داد:

- دیشب که برگشتم، توی باغ باهم دعوا کردیم، یکهو در مورد مشکلات داخلی بهم گفت، همون چیزی که کارینا برامون خبرش رو آورده بود.

رایکا با حرف هایدرا حیرت زده پرسید:

- تو چی‌کار کردی؟

هایدرا آرام خندید و گفت:

- نگران نباش اون‌قدر احمق نیستم که چیزی رو لو بدم، گفتم نمی‌دونستم. اون هم گفت چون بچه بودی چیزی بهت نگفتم. اما خوب می‌دونم یه خبری شده که اون موضوع رو بازگو کرده. رایکا اصلاً حس خوبی ندارم.

رایکا با حرف هایدرا، نفس عمیقی کشید و عصبی جواب داد:

- لعنتی، فقط یه روز نبودم، ببین چه‌قر اتفاق افتاده، عمراً دیگه برم مرخصی.

هایدرا بی‌توجه به خود درگیری رایکا، درحالی که به زمین خیره بود، ادامه داد:

- از اون عجیب‌تر، مادر در مورد مراسم تاج گذاری من به عنوان ولیعهد گفت. انگار برنامه دارن به محض فعال شدن قدرت‌هام من رو منصوب کنن تا شورش نشه

رایکا درحالی که دست راستش را محکم به پیشانی خود می‌کوبید، پوفی کشیده و گفت:

- اَه چه وضعیتی، همین امشب به کارینا میگم بیاد، فعلاً بیا بریم تا باز این مونیکا نیومده.

هایدرا با افکاری درگیر سری تکان داده و به طرف درب رفت، رایکا نیز جلوتر حرکت کرده و سریع درب را برایش گشود. با باز شدن درب، هشت ندیمه هایدرا که چهار تا در راست و چهار تای دیگر در چپ ایستاده بودند تا کمر خم شده و برایش تعظیم کردند.

با خارج شدن هایدرا از اتاق، درب‌ها توسط رایکا بسته شده و شش ندیمه به همراهی ارشدیت رایکا، پشت سر هایدرا راهی سالن مراسم شدند. دو نفر دیگر نیز ماندند تا از اتاق نگهداری کنند. هایدرا به آرامی و با قدم‌های استوار در راهروهای طلا کوبی قصر قدم بر می‌داشت، هرکس با دیدنش سریع تعظیم می‌کرد و زیر چشمی به او خیره می‌شد، به حتم نگاه نکردن و بی‌توجه بودن به آن همه زیبایی غیرممکن بود.

برایم سئوال است، چگونه با آن کفش‌های نقره‌ای اکلیلی پاشه بلند، که ده سانت نیز ارتفاع داشتند، راحت راه می‌رود؟ آن هم با آن دامن سنگین و دنباله دار دو متری که زمین را جارو می‌کند. هایدرا تمام مدت با اضطراب و استرس، اما ظاهری کاملاً خنثی و اخمی غلیظ که همیشه، هنگامی که در برخورد با

دیگران به خصوص با خاندان بریل قرار می‌گرفت، بر صورت داشت به سمت مراسم می‌رفت. از رفتارهایی که باید تغییر می‌داد ترسی نداشت، گویا نگران آن بود که مادرش چه فکری دارد.

ولیعهد؟ او؟ ممکن نیست. او هنوز این مقام را نمی‌خواهد چراکه برای اثبات قدرتش، سال‌ها بود از پانزده سالگی افرادی را پنهانی استخدام کرده تا دلیل را بفهمند، اما متأسفانه هنوز متوجه چیزی نشده بود. به دنبال حقیقت کارهای زیادی کرده بود، از جمله پخش کردن آن شایعات دروغین که پرنسس یک شیطان و طلسم شده است تا مردم متوجه حقیقت واقعی نشوند و اگر کسی پشت ماجرا هست خودش را نشان دهد، اما نه تنها همه چیز بدتر شد بلکه فشار بیشتری برخاندان بریل و جنگ‌های داخلی آمد. به راستی که این نقشه‌اش افتضاح بود.

دلم برای آن ملکه بیچاره می‌سوزد که آن همه به خاطر شایعات و دل شکستگی ظاهری دخترش گریه می‌کند، هرچند که دل شکستگی هایدرا تمامش دروغ نیست، این‌که او یک ورتلس است و پست و پایین باشد، هیچ تردیدی در آن نیست، اما این‌که او

سبز بوده و گفته می‌شود طلسم شده است را خودش بین مردم انداخته بود، چراکه این رنگ خالص در حومورا شوم و خطرناک است، مردم حومورا هم که در انتظار پیدا کردن بهانه بودند تا داستان‌هایشان را بسرایند و مخاطبان خود را شوکه و هیجان زده کنند. هر چند که این خصوصیت بد آن‌ها، با آن ایده هایدرا مقداری به درد پرنسس‌مان خورد.

با رسیدن به درب اصلی کاخ آینه[17] که تنها محل اقامت خاندان سلطنتی بود، لحظه‌ای ایستاد. به جلو نگاه کرد و نفس عمیقی کشید، تفکر بس است. الآن باید باز به نقش خود باز گردد تا کسی به او شک نکند، چرا که اگر کسی شک می‌کرد به حتم زحمات و تلاش‌های این همه سالش به باد می‌رود.

آهسته پلکی زده و از بین ستون‌های کاخ آینه گذشت، دامن زیبایش با آن دنباله بلندش روی زمین‌های پوشیده شده از سنگ مرمر کشیده شده و از کاخ خارج شد. با همان اخمش، مسیر سنگ فرش شده‌ای که میان چمن‌های سبز با سنگ‌های یاقوتی آبی زینت داده شده بودند را پیش گرفت و به طرف کاخ آپادانا[18]

[17] Ayeneh_Miror
[18] Apadana

حرکت کرد. چرا که بیشتر مراسم‌ها در آن کاخ مجلل و بزرگ برگذار می‌شد و محل اقامت بیشتر میهمان‌های بزرگی بود که برای بازید به پادشاهی می‌آمدند.

به نرمی قدم بر داشت و از مسیر زیبای سنگ فرش‌ها گذشت، سپس بعد از ده دقیقه، بالاخره به کاخ شورا[19] رسید. لحظه‌ای با دیدن آن نماد بزرگ اژدهای قرمز که خودش را جمع کرده بود و سرش را زیر بال‌هایش پنهان کرده بود، ایستاد.

جلوی ورودی کاخ ایستاده و به آن مجسمه طلاکوبی شده اژدهای قرمز خیره مانده بود. رایکا با ایستادن هایدرا به او نگاه کرد و رد نگاهش را گرفت. با رسیدن به کاخ شورا، غمگین جلوتر رفت و آرام گفت:

- سرورم، پرنسس من، باید بریم. دیر شده.

هایدرا که گویی با صدا زده شدنش توسط رایکا باز به خود آمده بود، نگاهش را غمگین از کاخ گرفت و مجدد آهسته شروع به حرکت کرد. گویی که سعی داشت به آرامی و کندی از کنار این کاخ عبور کند. با آن‌که برای خودش زیاد برنامه دارد و همه را

[19] Shora

فریب می‌دهد اما در آن‌که بیچاره است تردیدی نیست. دخترک بیچاره چاره‌ای جز بی‌توجهی و تظاهر به خنثی بودن در جلوی بقیه ندارد، وگرنه هر که نداند من و رایکا به خوبی می‌دانیم چه‌قدر در حسرت آغوش صاحب کاخ شورا هست. با گذر از کاخ شورا، بی‌حوصله به راهش ادامه داد. باید زودتر خود را به کاخ آپادانا برساند تا از دست غر- غرها و شکایت‌های ملکه خلاص شود و سپس به دیدار کارینا برود. به حتم امروز از آن روزهایی‌ست که بسیار خسته‌اش می‌کند.

با رسیدن به کاخ آپادانا، مجدد ایستاد و به طاق درب ورودی کاخ خیره شد، طرح اژدهای بریل با آن بال‌های آتشین باز شده، به زیبایی به تصویر کشیده شده است و در بالای طاق ورودی قصر، به شکل مجسمه قرار داده شده. به گونه‌ای که برای دیدنش و حفظ ابهت نژاد بریل، باید سر خود را بسیار بالا ببرید تا بتوانید شکوه آن را لمس کنید.

هایدرا اما لحظه‌ای به آن مجسمه نگاه کرد و توجه‌اش به آسمان جلب شد. سربازهای بریل بودند که برای نگهبانی از مراسم و

حفظ امنیت، بر فراز آسمان کاخ پرواز می‌کردند تا کسی به آن ساختمان گرد مانند قرمز که بسیار بزرگ بود نزدیک نشود.

چه‌قدر او نیز دلش می‌خواست پرواز کند و آزادانه در آسمان چرخ بخورد. اما انگشت نشان شدن را اصلاً نمی‌پسندید، تا به یاد داشت تنها یک‌بار با پرواز به همین مراسم‌ها آمده بود و همه مسخره‌اش کرده بودند؛ چراکه همه اژدهای قرمز بودند که بر سکوهای ویژه کاخ فرود می‌آمدند و او سبزی بود که نماد پایین‌ترین طبقه را یدک می‌کشید و چه‌قدر متفاوت بودن از لحاظ قدرت و موقعیت سخت است. پرنسس یک پادشاهی باشی اما از دیدگاه همه، یک نژاد پست و حقیر باشی که لیاقت آن مقام را نداری، مقامی که سومین رتبه برتر در پادشاهی بزرگ آزتلان است.

با تکان دادن سرش به چپ و راست، سعی کرد افکار بی‌خودش را دور کند. اکنون باید تمرکز می‌کرد تا از هر چیز مشکوکی که می‌دید سر در بیاورد. وقت غصه خوردن و ترحم جمع کردن نبود. با نفس عمیقی، پای به داخل کاخ آپادانا نهاد و با قدم‌های

کوتاه اما استوار پای بر روی فرش قرمز ابریشمی که تا ورودی تالار مراسم ادامه داشت، گذاشت.

با سر و گردنی بالا گرفته، به طرف تالار می‌رفت و به بقیه توجه نمی‌کرد. سربازهای بریل و محافظان شخصی خاندان بریل بعضی با تعجب و بعضی با ترحم و نفرت همراه با چاشنی تمسخر به او نگاه کرده سپس با یک‌دیگر پچ- پچ می‌کردند و به او می‌خندیدند.

هایدرا به وضوح حرف‌های پچ- پچ وارشان را می‌شنید، چراکه گوش‌های بسیار تیزی داشت، اما به روی خود نمی‌آورد. چون در دل می‌دانست حرف‌هایشان تنها کلمات پوچی بودند که خود در میان مردم رواج داده بود و این حقه حتی به محافظان سلطنتی و خاندانش به خوبی راه پیدا کرده بود.

با گذر از فرش قرمز، ندیمه‌های زن که در حال بردن تدارکات به مهمانی بودند به کنار فرش دویدند و با آن سینی‌های بزرگ طلایی که در دست داشتند، جلویش تعظیم کردند. همگی زیر

چشمی به هایدرا نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. چه جالب بود که حقه هایدرا، آن‌ها را هم اسیر دروغ و تظاهرش کرده است.

هایدرا اما با پوزخندی در دل، بی‌توجه به آن‌ها به درب تالار آرگا[20] رسید. پیشکار تالار که در جلوی در ایستاده بود و حضور افراد را به میهمانی اعلام می‌کرد، با دیدن پرنسس، سریع کنار رفت و نام ایشان را با صدایی بلند، اعلام کرد:

- پرنسس آزتلان، پرنسس هایدرا بریل تشریف فرما می‌شوند.

هایدرا اما بی‌توجه به آن صدای بلند که در تمام سالن اکو شد، نگاهش به باغچه‌های کنار فرش قرمز افتاد. درخشش رنگ نارنجی و قرمز گل‌های آرگا خیلی زیبا و دلپذیر بود، به خصوص که بوی خوب و دلنشینی هم داشتند. به خاطر وجود درخت‌های اقاقیا، گل‌های آرگا توانسته بودند به راحتی رشد کنند و این آن‌ها را سر زنده و بزرگ‌تر کرده بود که زیبایی کل کاخ را افزایش می‌دادند.

با حرف پیشکار، نگاه‌اش را از گل‌ها گرفت و به سر درب تالار نگاه کرد.

[20] Arga

- پرنسس، بفرمایید لطفاً.

سر دربی از طلای اصل که کلمه آرگا را با خط زیبای میخی زینت بخشیده بود و می‌درخشید. آرگا، نامی که به خاطر گل‌های این کاخ به این تالار اختصاص داده بودند و واقعاً درخور و برازنده‌اش بود. لحظه‌ای نگذشت که سرش را پایین آورد و به جلو نگاه کرد. درب‌های بزرگ برنزی، با طرح‌های اژدهای آتشین، گشوده شده بودند و همه به او نگاه می‌کردند.

سالن بزرگی که تا انتها آن فرش قرمزی پهن شده بود و اشراف زاده‌ها در کنار فرش، دور هر میز طلایی گرد، ایستاده بودند. سپس با جام‌های بزرگ که کمی پر شده بود با ترحم به هایدرا نگاه می‌کردند. هایدرا با مشت کردن دست‌هایش، نفس عمیقی کشید و وارد تالار شد. با ورودش همه جام‌ها را کنار گذاشته و با پوزخند به او با خم کردن سرهایشان تعظیم کردند. هایدرا اما همچنان با همان شکوهی که داشت به طرف انتهای سالن که جایگاه خاندان سلطنتی بود رفت و با نگاهی تحقیرآمیز به بقیه نگاهی انداخت.

حق داشت، اگر آن‌ها با تمسخر به او نگاه می‌کردند پس او نیز می‌توانست از بالا به آن‌ها خیره شود، پوزخندی که بر لب‌هایش نشسته بود به حتم سرچشمه واضحی داشت، آن‌که کل خاندان بریل جز پادشاه و ملکه به او که یک ورتلس بود تعظیم کرده بودند. واقعاً خنده‌دار و لذت‌بخش است. قدرت واقعی یک نژاد اصیل این است، نه آن نژادی که برتر باشد و همچون نژادهای پست رفتار کند.

با هر قدمش در تالار صدای دینگ- دینگ زیبای برهم خوردن فلس‌های روی تاجش، در کل سالن اکو شده و به گوش همه می‌رسید، سکوت مطلق تالار با آن‌ها شکسته می‌شد و ابهت او را بیشتر می‌کرد. با عبور از آن مسیر طویل داخل تالار و رسیدن به انتهای آن، از سه پله شاه نشینی تالار بالا رفت و به ملکه و پادشاه که کنار هم دیگر روی یک کاناپه بزرگ طلایی قرمز نشسته بودند؛ تعظیم کرد. سپس آرام گفت:

- عذرمی‌خوام که دیر کردم. ملکه و پادشاه سلامت باشن.

ملکه با اخم درحالی که سعی داشت وقارش را حفظ کند، به آرامی پاسخ داد:

- لطفاً بشینین پرنسس.

گویا ملکه بسیار بیشتر از آن‌چه تصور می‌شد، عصبی بود. هایدرا اما بدون پاسخ، سریع چشمی گفته و به طرف صندلی خودش که در سمت راست تخت پادشاهی بود رفت. صندلی زیبا و با شکوهی به رنگ نقره‌ای که تاج اژدهایی داشت و تشک‌های آن به رنگ قرمز مخملی بودند. آرام روی آن نشست و با اخم به دیگران خیره شد. هنوز همه سر هایشان پایین بود. پوزخندی زد و بلند با لحنی محکم گفت:

- راحت باشین.

با حرفش، همه سرشان را بالا آورده و با گفتن چشمی باز مشغول شدند. گه‌گاهی با همدیگر حرف می‌زدند و با نگاهی به هایدرا باز می‌خندیدند. به حتم هرکس جای هایدرا بود، هیچگاه پایش را اینجا نمی‌گذاشت، آن هم برای صدمین بار در یک سال جاری اما هایدرا هر کسی نبود. او پرنسس این کشور است و حضورش

واجب می‌باشد. وگرنه به حتم نزاع داخلی سر گرفته و شورش می‌شود که بسیار برای امنیت پادشاهی مضر و خطرناک است.

با نشستن هایدرا روی صندلی سلطنتی، رایکا و ندیمه‌هایش پشت سر او قرار گرفته و سرشان را پایین انداختند، تنها رایکا بود که کنار هایدرا ایستاد و با لبخند به جشن نگاه می‌کرد. هایدرا اما همچنان اخمو به جلو خیره بود و کمرش را صاف نگه می‌داشت تا مبادا ملکه بهانه بگیرد، در حال تحلیل رفتار افراد جلویش بود که با صدایی چشم‌هایش را عصبی و کلافه به یک‌دیگر فشرد.

- به- به پرنسس، دو هفته‌ای هست که ندیدیمتون.

صدای لوس و نازک وارناست[21] که مثل همیشه روان هایدرا را چنگ می‌اندازد. چشم‌هایش را باز کرد و سرش را به طرف راست که وارنا دست به سینه با پوزخندی برلب ایستاده بود، چرخاند. با آن رژ قرمز که بر روی لب‌های باریک و بزرگش بود و آن آرایش غلیظ روی چشم‌هایش، اصلاً به دل نمی‌نشست و اصلاً شبیه خود

[21] Varna Aris

واقعی‌اش نبود. قیافه واقعی خودش در زیر آن همه آرایش به حتم زیباتر از این است. هایدرا کلافه لبخندی زد و پاسخ داد:

- هنوز دو هفته پیش هم رو دیدیم وارنای عزیز.

وارنا با حرف هایدرا قه‌قهه‌ای زد و گفت:

- البته، بیاین بریم پیش بچه‌ها، سراغتون رو می‌گرفتن. گفتم بیام ببرمتون وگرنه خودتون که شعور، نه عذرمی‌خوام، علاقه‌ای برای اومدن نزد ما ندارین.

سپس آرام‌تر به گونه‌ای که تنها هایدرا بشنود ادامه داد:

- خیلی خودت رو دست بالا می‌گیری پرنسس!

هایدرا با آن حرف توهین‌آمیز وارنا، عصبی دست‌هایش را مشت کرد و خواست پاسخی به این بی‌احترامی او بدهد که با سرفه آرام ملکه، سرش را به سمت چپ چرخاند. ملکه است که با اخم به او خیره شده. گویی انتظار دارد هایدرا با او مخالفت نکند و همراه‌اش برود. اما اخلاق هایدرا که این‌گونه نیست!

چشم‌هایش را عصبی بست و از جایش برخاست. نباید فراموش می‌کرد برای چه در این‌جا حضور دارد، چشم باز کرد و با لبخندی متظاهر خطاب به وارنا گفت:

- البته، بریم شاهزاده.

وارنا سری تکان داد و با همان پوزخندش، درحالی که باسنش را به چپ و راست حرکت می‌داد، از سه پله شاه نشینی پایین رفت و به طرف انتهای سالن قدم نهاد. هایدرا از این‌گونه راه رفتن متنفر است اما متاسفانه عادت اعضای خاندان بریل این‌گونه راه رفتن است.

کلافه از پله‌ها پایین آمد و با دست‌هایی که در جلوی شکمش قفل کرده بود، با وقار به طرف آن قسمت قدم برداشت. همه با حضورش کمی احترام گذاشته و باز به کار خود مشغول می‌شدند. اولین‌بار بود به میان جمعیت می‌رفت. چراکه اگر بخواهد اخلاق اصلی‌اش را رو نمایی کند به حتم همان‌جا با وارنا دعوایش می‌شد و تا آخر میهمانی کسی به پر و پایش نمی‌پیچید. هرچند که

ارزش دعواهای بعد میهمانی را نداشت، چراکه ملکه به خوبی و کامل از خجالتش بیرون می‌آمد.

با رسیدن به میز طلایی که همه دورش ایستاده بودند و جام‌های بزرگی در دست داشتند، ایستاد و با تعلل به آن‌ها نگاه کرد. وارنا به آن‌جا رسیده و به بچه‌ها خبر آمدن هایدرا را داد. با حرف وارنا همه سرهایشان را چرخاندند و با تمسخر به او نگاه کردند. هایدرا تکان نخورد که وارنا مجدد جلو آمد. بازوی هایدرا را گرفت و درحالی که با بی‌احترامی او را می‌کشید، با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- بیاین دیگه پرنسس.

هایدرا کلافه لبخندی زد و دو قدم دیگر جلو رفت، سپس کنار وارنا جلوی میز ایستاد و حرفی نزد. همه بهم دیگر نگاه می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند. جو حاکم، بسیار سنگین و خفقان‌آور بود. وارنا احترامی برای هایدرا قائل نیست و انگار تنها به تمسخر کلمه پرنسس را بیان می‌کند تا او را بیشتر از قبل تحقیر کند.

لحظاتی در سکوت سپری شد تا وارنا مجدد زبان باز کرد و خندان گفت:

- چرا همه‌تون ساکت شدین؟ تا الان که خوب در مورد قیافه درب و داغون هایدرا نظر می‌دادیم، نگران نباشین بچه‌ها اون خودشم مشکلی نداره در این‌باره حرف بزنیم.

سپس سرش را به سرعت به طرف هایدرا برگرداند و با لبخندی شیطانی پرسید:

- درست میگم پرنسس؟!

پرنسس گفتن‌هایش، خارج از آن حرف‌های مزخرفش، بیشتر روی اعصاب هایدرا خط می‌کشیدند و اعصابش را تحریک می‌کردند. اما او قول داده بود و باید تحمل می‌کرد. باید نیمه پر لیوان را ببیند، شاید بتواند چیزی از این ماجراهای داخلی و چیزهایی که مخفیانه به دنبالش است را با حرف زدن با آن‌ها میان سخنان‌شان بفهمد. آن‌گونه یک تیر و دو نشان زده بود.

پس لبخندی زد و آرام سرش را تکان داد.

- بله. مشکلی ندارم.

وارنا با پایان سخن‌اش قه‌قهه‌ای زد و گفت:

- چرا این‌طوری حرف می‌زنین پرنسس؟

سپس همچون او با تمسخر گفت:

- بله مشکلی ندارم!

مجدد با خنده ادامه داد:

- انگار زیادی توی فاز پرنسس بودن رفتین ها، یکم خودتون رو کنترل کنین لطفاً!

بچه‌ها با آن تحقیر مستقیم وارنا، خندیدند. گویی که خط قرمزهایشان را وارنا شکسته بود و دیگر می‌دانستند هایدرا آن‌چنان هم که اخم می‌کند و سعی دارد با وقار باشد، نیست و تنها ظاهر است. باطنی قوی ندارد! باطن، یا قدرتی که بتواند با آن‌ها مقابله کرده و مجازاتشان کند را به حتم بخاطر ملکه ندارد و نخواهد داشت.

هایدرا عصبی نفس عمیقی کشید و تنها به خنده‌ای بسنده کرد، هر چند کار دیگری هم از دستش بر نمی‌آید. وارنا که با

چشم‌های تیزبینش به او خیره بود، با دیدن واکنش آرام و آن لبخند سطحی روی لب‌هایش، مجدد با کنایه گفت:

- انگار خودشم قبول داره. خوبه پس حرف حق رو زدیم.

با حرفش، لحظه‌ای بچه‌ها در سکوت به هایدرا خیره شده و ناگهان قه‌قهه‌ای زدند که اشخاص اطراف‌شان نیم نگاهی به آن‌ها کرده و پس از مدتی باز مشغول کار خود شدند. هایدرا اما دست‌هایش را که در هم قفل شده بودند به شدت به یکدیگر فشرد تا بتواند خودش را در برابر آن رجز خوانی‌های وارنا کنترل کند.

مجدد پاسخی نداد و هم‌چنان با آن لبخندش، نگاهش به آن رومیزی قرمز روی میز داد که این‌بار صدای لیماک[22]پسر عموی بزرگ‌اش به گوش رسید.

- وارنا بس کن، داری زیاده روی می‌کنی. ایشون پرنسس آزتلان هستن، دختر خاله خودت، پس درست رفتار کن.

وارنا با همان خنده‌های روی اعصابش، دست‌هایش را به سینه گرفت و با تمسخر پاسخ داد:

[22] Limac Aris

- اوه ببینید کی داره ازش حمایت می‌کنه. معلومه دیگه اگر منم شاهزاده دکاموند رو پشتم داشتم به این به اصطلاح پرنسس می‌چسبیدم و رهاش نمی‌کردم. به حتم این وسط خودنمایی هم می‌کنم. ازش به ظاهر حمایت هم می‌کنم.

لیماک عصبی خواست پاسخ آن حرف‌های زننده‌اش را بدهد که باز صدایی مانع‌اش شد.

- این لیماک رو مگه نمی‌شناسید؟ تا حالا صد تا دوست دختر داشته پیش همه‌شون هم همین‌طوری خود شیرینی می‌کرد. عادیه بابا.

صدای روژان [23]بود که با کنایه به هایدرا حرفش را به لیماک زد. هدفش از آن حرف، به حتم تحقیر هایدراست. آن‌که او به اندازه چند دختر معمولی پایین آورده شده و نام این پسر روی آن هک شده بود بسیار تحقیرآمریز است. خنده‌دارنیست؟ آن‌ها مگر با یک‌دیگر فامیل نبودند؟ پس چه‌گونه این‌چنین هم‌دیگر را به رگبار کلمات می‌بندند؟

لیماک با حرف روژان با خنده پاسخ داد:

[23] Rozhan Iris

- شماها که مهلت نمی‌دید حرف بزنم و از خودم دفاع کنم، فقط حمله می‌کنین. اَه آره درسته با اون‌ها زیاد بودم اما پرنسس هایدرا که مثل بقیه نیست، ایشون خیلی خاص هستن. خیلی...

.

لحن حرفش، به گونه‌ای است که لحظه‌ای بدن هایدرا به لرزه می‌افتد، حالش دگرگون شد و تند- تند نفس می‌کشید تا خودش را کنترل کند و مشتی بر دهان نجس آن پسر که پسر عموی دوم‌اش بود نزند. وارنا و روژان هر دو با خنده خواستند حرفی بزنند که این‌بار صدای ساتیا[24] به گوش رسید و کل جمع با حرفش منفجر شدند.

- گمشو لیماک، هربار از یه جمله تکراری استفاده می‌کنی، اون دفعه هم به یکی گفتی اون خاصه و زیباترین دختر روی حوموراست. گمشو اه.

این یعنی دیگر آخر توهین بود، هایدرا؟ چرا چیزی نمی‌گویی دختر؟ تا کی قرار است این همه توهین و تمسخر را تحمل کنی؟

[24] Satia Asva

همه با حرف ساتیا به خنده افتادند و نگاه‌شان بین هایدرا و لیماک در گذر بود. هایدرا اما هنوز کمی تحمل داشت، چشم‌هایش را بست و آرام زیرلب با خود زمزمه کرد:

- منتظر باشید.

وارنا که کنار هایدرا بود، با دیدن تکان خوردن لب‌هایش، سریع دست‌هایش را جلو آورد و بلند گفت:

- هیس خفه شید ببینم چی گفت.

چه‌قدر وقاحت کلام دارد، او چه‌گونه یک اشراف‌زاده است؟! خاندان بریل واقعاً دیگر داشت شکوه خود را با تربیت همچون فرزندانی زیر سوال می‌برد. همه با حرف او سکوت کرده و به آن‌ها با ذوق خیره شدند. وارنا به طرف هایدرا برگشت و با لحنی مشکوک و طلبکار پرسید:

- چه حرفی زدی پرنسس؟ صدا زیاد بود نفهمیدم. لطفاً دوباره امر کنین.

تمسخر و نفرت در کلامش موج می‌زد و این هایدرا را بیشتر از قبل عصبانی می‌کند. اما به طرز عجیبی به طرفش برگشت و با لبخندی سطحی گفت:

- گفتم بهتره به جایگاهم برگردم تا شما راحت در موردم حرف بزنین.

طعنه زده بود و گویا بقیه متوجه شدند. چراکه بلافاصله پس از اتمام حرفش، راشین پسر عموی مادرش با تمسخر گفت:

- نگران نباش دختر، همین‌طوری هم راحتیم. معذب نباش.

هایدرا با آن پاسخ سریع، کمی مکث کرد و مجدد بدان دیدن آن‌ها درحالی که نگاهش به چشم‌های نارنجی وارنا بود، گفت:

- می‌دونم، مشخصه. اما فکر بعدتون رو هم بکنین. این‌که به پادشاه بگم شما رو مجازات کنن کار راحتیه.

وارنا، ساتیا، لیماک، روژان و بقیه بچه‌ها، با حرفش از خنده منفجر شده و تا کمر خم شدند تا بتوانند راحت‌تر بخندند. هایدرا کلافه و عصبی به آن‌ها خیره شد که با حرف لیماک ناخن‌هایش بیشتر در دست‌های ظریفش از حرص فرو رفتند.

- کی رو تهدید می‌کنین پرنسس؟ همه می‌دونیم شما هیچ قدرتی ندارین!

هایدرا این‌بار گویا دیگر تحملش تمام شده بود که سریع پاسخ داد:

- که چی؟ می‌خواین با این حرف‌هاتون به چی برسین؟!

صدای نسبتاً بلندش، گویا در کل سالن پیچید که در یک لحظه، سکوت تمام سالن را در بر گرفت و توجه همه به آن‌ها جلب شد. بچه‌ها دست از خنده برداشتند و به او خیره شدند، بیشتر از همه نگاه خشنود وارنا بود که توجه‌ام را در آن وضعیت به خود جلب کرد، گویی به هدفش رسید.

صدای بلند هایدرا و جیغش حتی به گوش پادشاه که در کنار برادرش ایستاده بود و حرف می‌زد نیز رسیده بود، چراکه سریع به جای نگاه کردن به هایدرا و دیدن شرایط، بلافاصله به ملکه که بر روی کاناپه پادشاهی نشسته بود و داشت با خواهرانش حرف می‌زد، چشم دوخت. چهره ملکه همان‌طور که پادشاه انتظار داشت گواه خوبی نمی‌داد و این واقعاً یک فاجعه بود.

ملکه نیز با فهمیدن آن صدای بلند، سکوت کرد و به جمعیت خیره شد. انگار که به دنبال منبع صدا می‌گشت که نگاهش بر روی هایدرا که پشت بر او بود، قفل شد. اخمی غلیظ کرده و از جایش برخاست. هایدرا بیچاره آن همه تحمل کرد، کاش باز هم تحمل می‌کرد تا در این وضعیت خفقان‌آور قرار نگیرد. دروغ چرا، حرف قبلی‌ام را پس می‌گیرم، کاش پاسخ نمی‌داد.

ملکه با ابهت و جذبه بسیار، آرام از پله‌ها پایین آمد و به طرف انتهای تالار کنار درب ورودی قدم برداشت. اشراف‌زاده‌ها یکی-یکی دست بر سینه نهاده و تا کمر خم شدند، به او احترام می‌گذاشتند و سپس کنار می‌رفتند تا راه را برای او هموار کنند. اما کاش نمی‌کردند.

با رسیدن ملکه به هایدرا، وارنا از کنار هایدرا دور شد و پشت میز، کنار ساتیا ایستاد. سپس همگی به ملکه تعظیم کرده و سکوت کردند. هایدرا اما با آن‌که می‌دانست مادرش اکنون پشت سرش ایستاده است، حرکتی نکرد و تنها چشم‌هایش را که اکنون از بغض لب‌ریز شده بودند، بست. سپس نفس عمیقی کشید. ملکه با اخم همان‌طور ایستاده بود که وارنا مجدد آن زبان نیش

دارش را باز کرد و خطاب به ملکه با چاپلوسی و خودشیرینی گفت:

- اعلیحضرت ملکه، عذرمی‌خوام اگر جیغ پرنسس شما رو ناراحت کرد، ایشون متوجه موقعیت‌شون نبودند. لطفاً ببخشیدشون.

چه‌قدر دروغ و تظاهر؟ با نفرت به هایدرا نگاه کردم، قرار بود چه کار کند؟ نکند بخواهد هم‌چنان سکوت اختیار کرده و بگذارد وارنا بتازاند؟ اگر بخواهد این چنین کند به حتم دیوانه می‌شوم. هایدرا با حرف وارنا، سریع چشم‌هایش را گشود و با عصبانیت به او خیره شد، سپس تا خواست دهن باز کرده و جواب‌اش را بدهد؛ صدای ملکه او را سرکوب کرد.

- وارنا عزیزم، مگه چی‌شد که پرنسس عصبی شد؟ هایدرا خیلی مواظب رفتارشه، من دختر خودم رو خوب می‌شناسم.

دروغ چرا، از این حمایت پنهانی و غیر مستقیم ملکه خشنود گشتم. به وضوح به وارنا فهماند که متوجه شده است نمی‌تواند ماجرا را به سمت دیگری با چاپلوسی‌های همیشگی‌اش منحرف

کند. وارنا با حرف ملکه آرام لبخندی زد و مجدد با اطمینان پاسخ داد:

- اعلیحضرت، ما فقط به پرنسس گفتیم ایشون خیلی زیباست اما رنگ سبز ماهیت‌شون در تضاد با جسمشون قرار گرفته و خیلی زننده هست که یکهو جیغ کشیدن.

سپس مجدد تعظیم کرد و اندوهگین ادامه داد:

- نمی‌دونستیم این حرف ناراحتشون می‌کنه.

هایدرا با پاسخ چرت و دروغین وارنا، به طرف ملکه بازگشت و خواست حرف بزند که با صورت قرمز شده از عصبانیت ملکه سکوت کرد و چیزی نگفت. به حتم اگر مخالفت می‌کرد ملکه مجدد او را توبیخ کرده که چرا با اشراف‌زادگان بحث می‌کنی. منطق ملکه هم به راستی عجب چیز بی‌خودی‌ست.

وارنا به خوبی می‌دانست نقطه ضعفه هایدرا در چیست و از آن برای بهانه‌ای به خاطر آن جیغ و عصبانی شدنش استفاده کرد، باید گفت واقعا کار هوشمندانه و پلیدی بود. ملکه نفس عمیقی کشید و با آرامش کلام خطاب به هایدرا گفت:

- پرنسس، امیدوار بودم بتونین با بقیه ارتباط برقرار کنین و حقیقت ماهیت خودتون رو بپذیرین.

ملکه چه می‌گفت؟ آن هم در جلوی اشراف‌زادگان طماع بریل؟ هایدرا را می‌کوبد؟ می‌خواهد او را بکوبد و از اول بسازد؟ اما مگر نمی‌داند این کار بیشترین آسیب را به او و تخت ولیعهدی می‌زند؟ هایدرا با آن حرف ملکه، سریع جلوی ایشان با آن دامن بزرگ زانو زد و سرش را پایین گرفت، دختر چه می‌کنی؟ سپس با بغض پاسخ داد:

- عذرمی‌خوام سرورم، از این پس سعی می‌کنم با بقیه ارتباط گرفته و حقیقت رو بپذیرم.

از گذشته تا کنون، خاندان بریل رسومات خودشان را داشتند. یکی از آن‌ها این بود که در مقام سلطنت و پادشاهی، چه ملکه و چه پادشاه باید با فرزندان خود رفتاری همچون رفتارشان با اشراف‌زادگان را داشته و نباید هیچ تبعیضی قائل شوند. برای همان طی این سال‌ها، هیچ پادشاهی موفق نشده بود کشور را رونق دهد، چراکه مجبور بود با اشراف‌زادگان و وزرا قاطع برخورد

کند و این آسیب زیادی به فرزندان‌شان می‌زد! اما این وضعیت برای این پادشاه و ملکه صدق نمی‌کرد.

شاید دلیل تلاش ملکه برای زودتر منصوب کردن هایدرا به مقام ولیعهد این پادشاهی نیز همین بود که ولیعهد از این رسم جدا بوده و پس از پادشاه و ملکه، قدرت مطلق محصوب می‌شود. اما فعلاً دلیل هرچه که بود، برای هایدرا خوشایند نیست و نخواهد بود. ملکه با اتمام جمله هایدرا، اخم غلیظش را حفظ کرد و پاسخ داد:

- ازشون عذرخواهی کنین و تا آخر مراسم کنارشون بمونین تا بتونید روی روابطتون کار کنید. می‌تونید بلند شین پرنسس.

با اتمام حرفش، از هایدرا روی برگرداند و از همان مسیری که آمده بود بازگشت. نگاه همه روی ملکه و هایدرا خیره مانده بود که ملکه روی کاناپه نشست و بلند گفت:

- مشغول شید.

همه سریع با دستور ملکه از آن‌ها چشم برداشته و به کار و حرف‌های سابق خود مشغول شدند. عجب قدرتی داشت! پادشاه

نیز با دیدن وضعیت و تسلط ملکه بر اوضاع، لبخندی زد و به ادامه حرف با برادران خود مشغول شد. توجه‌ای به هایدرا نکرد، اما به خوبی می‌دانستم چه‌قر نگران و دلواپس اوست، هرچند نمی‌توانست جلوی دیگران بر خلاف قوانین عمل کرده و هایدار را زیر بال و پر خود بگیرد.

هایدار با رفتن ملکه، آرام و به سختی از روی زمین بلند شد، کمی خم شد تا چین و چروکی که به پارچه حریر دامنش افتاده بود را درست کند که مجدد وارنا کنارش قرار گرفت و با لحنی لوس، گفت:

- پرنسس روابطتون رو بیشتر کنین.

با حرفش همه خندیدند و به هایدرا نگاه کردند. هایدرا اما بی‌توجه به آن‌ها هم‌چنان مشغول آراستن لباس خود بود. لیماک بی‌خیال سیب قرمزی از داخل میوه خوری روی میز برداشت و درحالی که به طرف دندان‌هایش می‌برد، گفت:

- وارنا دمت گرم، خوب حقه‌ای سوار کردی ها! از اون صحنه‌های مورد علاقم بود.

هایدرا با سخن لیماک، لحظه‌ای دستش را ثابت نگه داشت و مشت کرد؛ چه‌قر از این پسر دو رو بدش می‌آمد و نمی‌توانست کاری کند. او به اصطلاح نامزدش بود و چاره‌ای جز سکوت آن هم به خاطر ملکه نداشت. آرام نفس عمیقی کشید و مجدد مشغول شد، لیماک با دیدن مکث لحظه‌ای هایدرا پوزخندی زد و سیب را با ولع گاز زد که صدای بسیار لذت‌بخشی تولید کرد.

ساتیا درحالی که به لیماک نگاه می‌کرد و دست‌اش را به طرف سیب‌ها دراز می‌کرد، با خنده گفت:

- لعنتی یه جوری سیبه رو خوردی که منم... دلم خواست.

لیماک با حرف ساتیا قه‌قهه‌ای زد و درحالی که گاز دیگری با ولع می‌زد، پاسخ داد:

- خب توهم بخور، تقصیر منه نامزد نداری؟

با حرف و هدف پنهانش، هایدرا سرش را بالا آورد و با اخم به لیماک نگاه کرد. سپس آرام اما محکم گفت:

- من نامزدت نیستم لیماک، برای چندمین دفعه میگم.

لیماک با حرف هایدرا قه‌قهه‌ای زد و بی‌خیال گفت:

- توی این قصر، فقط خودتی که این رو قبول نداری وگرنه همه قبولش کردن پرنسس.

آن کلمه پرنسس، مدتی بود که برای هایدرا همچون خنجری در قلبش فرو می‌رفت. اگر پرنسس نبود مجبور به تحمل کردن هیچ‌کدام از این توهینات نبود و چه‌قدر می‌خواست همچون تنها دایی‌اش از بند اسارت اشرافیت رها شود.

هایدار کلافه و بی‌پاسخ نگاهش را از لیماک گرفت و به سمت راست که درب ورودی قرار داشت دوخت، درب باز بود و گل‌های آرگا از آن‌جا مشخص بودند. چه‌قدر دلش می‌خواست از این تالار نفرین شده رها شده و به دامن گل‌ها پناه ببرد، هرچند که نام این تالار نیز آرگا بود، اما اصلاً احساس خوبی به او نمی‌داد. کاش او این‌جا بود.

وارنا با نیم نگاهی به هایدرا که حواسش پرت بود، به بچه‌ها اشاره کرد. ساتیا با دیدن چشمک‌های وارنا، آرنجش را آرام بر پهلوی

روژان و لیماک زده و به وارنا اشاره کرد. اکنون همه به وارنا نگاه می‌کردند که آرام چیزی را زیرلب زمزمه کرد.

گویی که همه متوجه آن شده بودند چراکه با لبخندی شیطانی، سری به معنای تایید تکان داده و ذوق زده به هایدرا که هم‌چنان حواسش به بیرون بود دادند. می‌خواستند چه کنند؟ باز چه تدارکی دیده‌اند؟ وارنا مجدد به روژان چشمکی زد که روژان سریع متوجه شد، سپس بلافاصله دستش را روی دل خود نهاد و آرام به گونه‌ای که هایدرا بشنود با درد گفت:

- بچه‌ها، نمی‌دونم یکهو دلم چی‌شد خیلی درد داره.

لمیاک با حرف روژان سریع نگران شانه‌های او را در آغوش خود گرفت و دلواپس پرسید:

- چت شد یکهو؟ تو که الآن خوب بودی.

وارنا و ساتیا نیز نگران کنارش ایستادند و مدام از حالش سئوال می‌کردند. به گونه‌ای واقعی بازی می‌کنند که اگر نمی‌دانستم، من نیز باور می‌کردم که واقعاً اتفاقی افتاده است. هایدرا بیچاره با دیدن آن وضعیت بد روژان که بر روی زمین افتاده و در آغوش

لیماک فرو رفته بود، آرام جلو آمد و خواست حرفی بزند که دامن بلندش به لگن خم شده وارنا برخورد.

وارنا سریع از جایش بلند شد و خواست عصبی شکایت کند که هایدرا نگران درحالی که نگاهش به روژان بود پرسید:

- چی‌شد یکهو؟ چرا این‌جوری شده؟

وارنا همچون ماهیگیری، هدفش طعمه را با موفقیت گرفت. پس آرام پاسخ داد:

- نمی‌دونم انگار یه چیز مسموم خورده. می‌تونین برین اون‌طرف تالار به خدمه بگین براش دارو بیارن؟

هایدرا با حرف وارنا، لحظه‌ای تعجب کرد، خب چرا خودشان نمی‌رفتند؟! به آن‌طرف تالار نگاهی انداخت. خدمه تنها ده قدم با آن‌ها فاصله داشتند و در آن‌طرف فرش قرمز تالار، به صف در یک ردیف ایستاده بودند. هایدرا به وارنا نگاه کرد و گفت:

- خودتون می‌تونید... .

وارنا سریع حرف او را قطع کرد و جوابش را با لحنی پرخاشگر داد:

- ما که نمی‌تونیم تنهاش بزاریم، خب برین دیگه، اه این‌قدر تردید برای چیه؟ پرنسس هستین درست اما زیردستتون حالش بده درست نیست این‌قدر بی‌خیال باشین!

سپس ابروهایش را درهم جمع کرد و با حالتی مرموز ادامه داد:

- نکنه می‌خواین یه مشکلی براش پیش بیاد؟

هایدرا با حرف وارنا، اخمی کرد و بدان پاسخ به آن حرف زننده‌اش، رویش را برگرداند و به طرف آن خدمه قدم برداشت. از بین دو میز کنارشان گذشت و پای بر روی فرش قرمز نهاد که توجه همه به او جلب شد. زیرا فرش قرمز کاملاً خالی بود و حضور ناگهانی او بر روی آن، تعجب‌برانگیز است.

هایدرا اما بدان توجه به آن‌ها، به طرف خدمه رفت. با رسیدن به آن‌ها لب گشود تا دستورش را ابلاغ کند که با صدایی دلخراش، لحظه‌ای شوکه در جایش میخکوب شد. چه شد؟ صدای چه بود؟

وحشت‌زده و نگران با اضطرابی شدید، آهسته به عقب برگشت و صحنه‌ای که آرزو می‌کرد نبیند را دید. دامن بلندش از کمر به پایین به مقدار زیادی پاره شده بود و ران‌های سفید و زیبایش، زیر آن آستر کوتاه سفید رنگ نازک، به وضوح خودنمایی می‌کردند.

آن‌قدر شوکه شده بود که نمی‌دانست اکنون باید چه واکنشی نشان داده و چه کاری انجام بدهد. حیرت‌زده به دامنش خیره بود که رد دنباله کشیده شده دامن را گرفت. با دیدن دامن سفید وارنا که روی دنباله دامنش خودنمایی می‌کرد، نگاه متعجبش را بالا آورد و به او خیره شد. روژان و ساتیا نیز با پوزخند در کنار وارنا ایستاده بودند و به او می‌خندیدند.

هایدرا با دیدن آن‌دو و کاری که احتمال می‌داد زیر سر خودشان باشد، بیشتر از قبل شوکه شد. با خود می‌گفت چه‌گونه به خود اجازه داده بودند تا این‌حد پیش بروند؟ آن هم آبروریزی جلوی تمام خاندان بریل، با یک پرنسس! الآن باید چه می‌کرد؟ گویا به کل مغزش قفل کرد و به راستی که حق داشت. در آن هرج و مرج بزرگی که در تالار رخ داده بود، رایکا سریع از

جایگاه به پایین دوید و خود را به سرعت نزد هایدرا رساند. با رسیدن به او شنل نقره‌ای هایدرا را دور کمرش پیچید و سریع خطاب به اشخاصی که تماماً چهار چشمی نظارگر صحنه و بدن لخت هایدرا بودند، فریاد زد:

- به چی نگاه می‌کنین؟ ایشون پرنسس این کشور هستن مگه از جونتون سیر شدین؟

با فریاد بلند رایکا، ده‌ها خدمه سریع دور هایدرا را گرفتند و با ساپورت آن‌ها او را از تالار به سرعت بیرون بردند. هایدرا شوکه درحالی که به کمک دست‌های رایکا به طرف درب که نزدیک‌شان بود، کشیده می‌شد نگاهش به انتهای سالن به مادر و پدرش افتاد. بهت و شوک در چشم‌های‌شان موج می‌زد و آن ملکه بود که از خجالت و عصبانیت قرمز شده بود. غمگین و با افسوس چشم‌هایش را به هم فشرد و سرش را برگرداند تا آن صحنه را نبیند. واقعاً که مایع شرم بود.

با خارج شدنش از تالار و بسته شدن درب بزرگ، سکوت سالن را در برگرفت و همه این‌بار نگاه‌شان را به پادشاه و ملکه دادند.

پادشاه حیرت‌زده از پله‌ها بالا رفت و کنار ملکه نشست، سپس با چشم‌هایی گشاد شده و ابروانی بالا رفته، آهسته زمزمه کرد:

- الآن... باید چی‌کار کنیم؟

ملکه اما آن‌قدر شوکه شده بود که فکری به ذهنش خطور نمی‌کرد، بنابراین متقابلاً آهسته در شوک پاسخ داد:

- نمی‌دونم... واقعاً...

پادشاه کلافه به بقیه نگاه کرد و کمی لبش را با زبان خیس کرد. سپس خواست حرفی بزند که با باز شدن ناگهانی درب تالار آرگا و ورود سربازی از قصر اصلی، سکوت کرده و با تعجب به او خیره شد. دیگران نیز به سرعت سر برگرداندند و به آن سرباز نگاه کردند. همه با دیدن آن سرباز آشفته متعجب شده‌اند؛ سرباز نفس- نفس می‌زند و درحالی که با زره طلایی به سختی حرکت می‌کند برای پادشاه در نزدیک همان درب ورودی زانو زد، سپس دست‌هایش را در هم قفل کرد و بالا آورد، مضطرب نفس گرفت و بلند گفت:

- اعلیحضرت، شاه خردمند آزتلان، خبر مهمی دارم.

پادشاه که در آن هنگام با دیدن پریشان حالی آن سرباز، تمرکزش از روی موضوع قبلی از بین رفته بود، محکم و با صلابت امر کرد:

- چی‌شده سرباز؟

سرباز سرش را پایین انداخت و بلند در پاسخ گفت:

- ارباب من، سرورم، ارتش نینفو[25] ها در راذان حرکت‌های مشکوکی انجام داده و طبق اطلاعات جاسوس‌ها، گفته شده دارن به طرف مرزهای ما پیشروی می‌کنن. همچنین پیغام رسانی از رازان اومده که میگه باید با شما ملاقات کنه.

کل تالار با حرف‌های سرباز، در هیاهوی غرق شد. پادشاه که خود نیز مجدد شوکه شده بود و به تمرکز نیاز داشت، بلند فریادی زده و گفت:

- سکوت کنید!

همه با فریاد بلندش ساکت شدند و تالار باری دیگر در آرامش غرق شد. پادشاه جورمونند عصبی و متفکر دستش را زیر چانه‌اش نهاد و به فکر فرو رفت. باید چه می‌کرد؟ راذان مدتی

[25] Ninfoo

بود که دست از دشمنی برداشته و صلح کرده بود، اکنون چه شده است که مجدد لشکرهای میلیونی‌اش را به راه انداخته؟!

آرونا[26] ملکه نینفوها به حتم با دلیل جلو آمده است؛ چراکه او در حومورا به عنوان ملکه‌ای با خرد نام برده می‌شود و بی‌دلیل با سر به داخل آتش، آن هم آتش بریل، نمی‌رود. پادشاه عمیقا در فکر فرو رفته بود تا بلکه بتواند دلیل را پیدا کند که ملکه از جایش برخاست و به پادشاه تعظیم کرد، سپس آرام گفت:

- با اجازه‌تون مرخص میشم.

شاه که در فکر غرق بود، تنها به تکان دادن سر اکتفا کرده و پاسخی نداد. ملکه با تایید پادشاه، دامن نارنجی رنگش را کمی بالا گرفت و از پله‌ها آرام با آن کفش براق سفیدش، پایین آمد. با پایین آمدن ملکه، تمام اشراف‌زادگان تعظیم کرده و شاهد رفتن ملکه شدند.

رایو با سرعت تمام از کنار سرباز زانو زده با اخم گذشت و از تالار بیرون آمد، در آن حین که از کنار سرباز می‌گذشت، نگاهم به وارنا و بقیه افتاد. چه‌قدر خشنود بودند و با لذت به شاهکارشان

[26] Arona Noel

نگاه می‌کردند. چه‌قدر پست فطرت هستند. رایو به محض بیرون آمدن از تالار، عصبی جلوی درب بسته شده تالار ایستاد و آرام زمزمه کرد:

- خودم می‌کشمش.

مونیکا که پشت او همراه با بیست خدمه ایستاده بود، کمی جلوتر آمد و نگران گفت:

- ملکه لطفاً آروم باشین، اول یکم استراحت کنین بعد...

ملکه اما به حرف‌های او گوش نمی‌داد، بی‌توجه به حرف زدن مونیکا مجدد حرکت کرد و به طرف کاخ آینه پا تند کرد. باید تکلیفش را هر چه زودتر با هایدرا و آن رفتار زشت و زننده‌اش روشن کند. مسخره است، او همه چیز را کم و بیش به او گفته بود و این‌بار انتظار داشت او را درک کرده و درست رفتار کند، اما با آن کار افتضاح هایدرا، اکنون جایگاهش بیشتر از قبل به خطر افتاد و شاید دیگر حتی با این اوضاع، ملکه و پادشاه هم نتوانند برایش کاری کنند.

وای بر او که پدر بزرگ‌هایش هم بودند و به حتم حتی اگر آن‌ها هم چیزی نمی‌گفتند، عموی دومش ساکت نمی‌ماند. هرچه نبود می‌توانست جایگاه پسرش را برای ولیعهدی تصاحب کرده و حتی محکم کند. همه چیز با این اتفاق کاملاً به هم ریخت و نتیجه گویی برای همه مشخص است.

ملکه تند- تند و بدان توجه به اطراف که سربازان و خدمه برایش تا کمر خم می‌شدند، به کاخ رسید و با سرعت به طرف پله‌ها رفت تا به اتاق هایدرا برسد، عصبی بدان توجه به تعداد پله‌ها شتابان از چهل پله مارپیچ قرمز بالا رفت. با رسیدن به جلوی درب اتاق هایدرا، از سر عصبانیت محکم درب نقره‌ای رنگ بزرگ را بی‌تردید گشود.

درب با صدا بلندی باز شد و هایدرا را که میان اتاق ایستاده بود نمایان کرد. رویش به طرف پنجره بود و با آن دامن بزرگ کرمی پاره شده، با پاهایی برهنه روی زمین‌های سرد ایستاده بود. رایکا نیز غمگین به درب باز شده توسط ملکه خیره شد. کمی کنار رفت و با صدایی آهسته به هایدرا خبر آمدن ملکه را داد.

هایدار اما آن‌قدر در افکارش غرق شده است که توجه‌ای نکرد و پاسخی نداد. ملکه عصبی جلو رفت و با خشم، بازوی راست هایدرا را گرفت. سپس محکم آن را کشید و صورتش را به طرف خود بازگرداند. با دیدن صورت غمگین و رد اشک‌هایی که از چشم‌های سیاهش پایین آمده بودند، نه تنها خشمش فرو نریخت، بلکه حتی بیشتر طغیان کرد.

با فریاد و چشم‌هایی متورم از خشم و عصبانیت به روی هایدرا جیغ کشید.

- این چه کاری بود؟ جواب بده! الآن با چه رویی می‌خوای بگی یه پرنسسی؟ آبروی خودت رو بردی می‌فهمی؟ هایدرا با حرف ملکه، مجدد اشک‌هایش قطره- قطره چکیدند، با نظم و گاهی بی‌نظم بر روی سرمایک‌ها افتادند و صدای گوش خراشی تولید کردند. ملکه با گریه‌های هایدرا مجدد فریاد کشید:

- گریه چیزی رو درست نمی‌کنه پرنسس، چرا این‌قدر سهل‌انگاری؟ یعنی یه ورتلس این‌قدر توی کنترل اعصابش ضعیفه؟ آخه چرا؟ الآن چه‌طوری برم بیرون و بگم دخترم

پرنسس این کشوره و قراره این کشور رو اداره کنه؟ اصلاً چرا بقیه باید تاییدت کنن؟ تو بگو پرنسس، چرا ساکتی؟ چرا هیچی نمیگی هایدرا، من چی بهت گفتم دیشب!؟ این بود جوابم؟ حرف بزن!

با جیغ آخر ملکه، هایدرا گویی که زنجیرهای محکم سکوت را از روی لبش شکست، متقابلاً جیغ کشید و خیره به چشم‌های قهوه ای ملکه پاسخ داد:

- من اون‌کار رو نکردم، اون، اونا کردن و... وارنا و سا... .

آن‌قدر گریه کرده بود که نمی‌توانست حرف بزند و جواب داد و فریادهای مادرش را بدهد. یا به زبان ساده‌تر، لکنت گرفته و قادر به پاسخ گویی نیست، ملکه اما باز بی‌توجه به پاسخ هایدار، جیغ کشید:

- که چی؟ می‌خوای بگی تو بی‌تقصیری؟ دامن تو بود پرنسس، مگه بهت نگفتم باید مواظب دنباله لباست باشی؟ الآن چه‌طور می‌خوای به کل کسایی که اون‌جا بودن توضیح بدی؟ می تونی

برای یکی- یکی‌شون توضیح بدی؟ چرا این‌قدر بی توجهی؟ آخه چرا...

ملکه نیز این‌بار بغض کرد و دیگر نتوانست ادامه بدهد. با نگاهی قرمز شده به هایدرا چشم دوخت و بدان مکث پس از اتمام جمله‌اش، سیلی محکمی بر گوش هایدرا زد که از شدت زیاد ضربه سر هایدرا به سمت چپ هدایت شد. بغض هایدرا با آن سیلی بیشتر شکست و بر روی زمین سقوط کرد. این‌بار صدای گریه‌هایش سر به فلک کشید و بی‌توجه به خدمه و نگاه‌های ترحم انگیزشان، از ته دل گریست. ملکه آن‌قدر عصبانی بود که با دیدن آن وضع، سریع از او روی برگرداند و درحالی که از اتاق بیرون می‌رفت، بلند و قاطع دستور داد:

- در اتاق رو ببندین، نه غذا و نه آب، هیچی بهش ندین. هر کس هم در رو باز کنه بدون تعلل اعدام میشه.

خدمه سریع تعظیم کردند و چشمی گفتند، ملکه از اتاق بیرون آمد و درب اتاق خود را که در کنار اتاق پرنسس بود با ضرب باز کرد، وارد شد و درب را محکم به هم کوبید که صدای بلندی را

در کل کاخ ایجاد کرد. با بسته شدن درب اتاق ایشان، خدمه کمی به یک‌دیگر نگاه کردند. تردید داشتند، اما مونیکا با دیدن آن وضعیت با اخم جلو آمد و گفت:

- پس چرا معطلین؟ در رو ببندین.

دو ندیمه سریع چشمی گفته و درب را محکم بستند، با بسته شدن درب اتاق پرنسس، مونیکا جلو آمد و با گرفتن کلید از یکی از ندیمه‌ها، درب را قفل کرد و همراه با کلید به طرف اتاق ملکه حرکت کرد، سپس در زده و با مکثی وارد اتاق شد. با بسته شدن مجدد درب اتاق ملکه، دیگر کسی نمی‌دانست در آن اتاق چه می‌گذرد و چه گفته می‌شود.

به هایدرا نگاه کردم، رایکا کنارش نشسته بود و او را با محبت در آغوش گرفته بود. گویا که سفره دلش را باز کرده است و مقدار زیادی از گریه در آن جمع شده و اکنون درحال تخلیه کردن آن‌هاست. رایکا نیز از غصه زیاد هایدرا بغض کرده است اما چیزی نمی‌گوید، اصلاً اگر بخواهد چیزی بگوید چه باید بگوید؟ چه می‌تواند بگوید؟!

کلافه دستم را بر پیشانی تکیه داده و به گریه و زاری آن‌ها خیره شدم. مجدد دلم برایشان سوخت، هایدرا بیچاره کاری نکرده است که بخواهد این چنین مجازات شود. وارنا باید به حتم الآن خیلی خوشحال باشد و در پوست خود نگنجد، طفلی هایدرا بدان آن‌که بتواند به ملکه جواب بدهد این همه حرف شنید و آخرش هم که سیلی محکمی نوش جان کرد.

از حق نگذریم، ملکه چه‌قر برایش سخت بود در آن شرایط خون‌سردی خودش را حفظ کند تا مبدا کاری ناشایسته در جلوی خاندان بریل انجام بدهد. اگر نمی‌توانست خود را کنترل کند، به حتم تا چندین ماه مورد تمسخر این خاندان بی عقل قرار می‌گرفت.

به راستی که اشراف‌زادگان تماماً این‌گونه هستند؟ غد و بد اخلاق، با افکاری متوهم؟! چه‌قدر باعث تأسف است که به همچون اژدهایانی باید احترام گذاشت و نام نیکو روی‌شان نهاد. خسته نگاهم را از هایدرا و رایکا گرفته، سپس به ملکه دادم. او نیز غمگین در پشت آن درب‌های بسته طلایی اتاقش، نشسته و

گریه می‌کند. هرچند بر خلاف هایدرا او صدای گریه‌هایش را تنها خود و من می‌شنویم.

مونیکا نیز کنارش ایستاده است و سرش را بدان هیچ حرفی پایین انداخته و با انگشت‌های دستش بازی می‌کند. اصلاً بازی نکند چه کند؟ در هر صورت کاری از دستش بر نمی‌آید. ملکه هم با آن عظمتش نمی‌تواند دیگر کاری بکند. اکنون بحث آبروی کل خاندان و خانواده سلطنتی در میان است، بزرگان خاندان باید تصمیم بگیرند و پادشاه نیز مجبور است کع قاطع با رفتار پرنسس برخورد کند. در واقع، به زبانی ساده‌تر اکنون کاری جز صبر کردن از دست‌شان بر نمی‌آید.

آرام از جایم بلند شده و به طرف کاخ آرگا بازگشتم، باید می‌فهمیدم اوضاع از چه قرار است. آن سرباز دیگر چه‌ها گفته و پادشاه بالاخره به چه نتایجی رسیده است؟ با رسیدن به تالار آرگا، کناری ایستاده و شاهد ماجرا شدم، پادشاه هم‌چنان در فکر است و گویا سرباز حرف دیگری نزده بود.

شاه به این فکر می‌کند که آیا آن فرستاده از راذان را بپذیرد و با وی دیدار کند یا خیر؟ او خوب می‌داند نپذیرفتن یک فرستاده و یا حتی کشتن آن، چه فاجعه‌ای به بار می‌آورد و این برای کشورش که هنوز آماده جنگ ناگهانی آن هم با میلیون‌ها سرباز نینفویی نبود، اصلاً خبر خوبی نیست و آسیب زیادی به آن‌ها وارد می‌شود. نفس عمیقی کشید و کلافه، درحالی که چشم‌هایش هنوز بسته بودند گفت:

- به اون فرستاده بگو بیاد.

سرباز سریع چشمی گفت، سپس از روی زانوانش بلند شده و سریع از تالار بیرون رفت تا با فرستاده که در جلوی دروازه قصر ایستاده بود بازگردد. با فرمان شاه، همهمه در تالار مجدد بالا گرفت. برادر بزرگ و دوم شاه که دِکاموند [27] نام داشت، قدمی از پایین پله‌ها به جلو برداشت و دست‌هایش را بالا آورد، محکم بر قلبش کوبید و با تعظیمی سطحی، اخمو گفت:

- برادر، نکنه قصد صلح داری؟!

[27] Dekamond Aris

با حرف برادر بزرگ‌تر شاه، خواهر دوم ملکه سریع جلو آمد و خطاب به دکاموند با لحنی مرموز گفت:

- پس چی؟ می‌خواین جنگ راه بندازین شاهزاده؟

شاه بی‌حوصله و نگران، به راسا [28]چشم دوخت. او خواهر دوم ملکه بود و همیشه فکر های خوبی به ذهنش می‌رسید، ساتیا نیز دختر او بود که اصلاً به مادرش نرفته و بیشتر به پدرش که پسر عموی مادرش می‌شد، رفته بود. شاهزاده دکاموند با حرف شاهزاده راسا، بیشتر جبهه گرفت و عصبی با صدایی نسبتاً بلند پاسخ داد:

- البته، اون‌ها خودشون اول جلو اومدن، نباید بهشون التماس کنیم تا حمله نکنن؛ ما بریل هستیم، نه ورتلس و نه هر نژاد دیگه! ما خون سلطنتی داریم اون‌ها به خودشون جرأت دادن به قلمروهای ما دست درازی کنن و حالا باید سزای کارشون رو ببینن تا برای بقیه درس عبرتی بشه.

با اتمام حرفش، راسا به سرعت با لحنی جدی پاسخ داد:

[28] Rasa Ismen

- این‌قدر نگین بریل بریل، بریل هم نقطه ضعف‌هایی داره، درسته تا الآن کسی متوجه نقطه ضعفمون نشده اما ماهم تا ابد شکست‌ناپذیر نیستیم. اصلاً از توان ارتش خبر دارین؟ نه فقط همین‌طوری حرف می‌زنین.

دکاموند که از توهین آخر راسا عصبی شد. دست‌اش را توهین‌آمیز در هوا تکان داد و با پوزخند گفت:

- اصلاً شما که یه زنی چی از سیاست می‌فهمین؟

راسا با حرف دکاموند، غرشی در کالبد صدای اژدهایی‌اش کرد و خواست به دکاموند حمله کند. دکاموند نیز سریع واکنش نشان داد و خواست متقابلاً حمله کند که با فریاد شاه، آتشی از دهان شاه در لحظه بیرون زده و به هر دو اصابت کرد. راسا و دکاموند با شدت به عقب پرت شدند و با درد به شاه نگاه کردند. گویی که حساب کار دست‌شان آمد، هر دو سریع از جایشان بلند شد و درحالی که با چهره‌ای پکر به یک‌دیگر نگاه می‌کردند، تعظیم کرده و از پادشاه عذرخواهی کردند.

شاه عصبی در جواب عذرخواهی شان گفت:

- الآن به جای این جنگ و دعوا ها و بهم پریدن‌هاتون به فکر یه راه چاره باشین.

سپس باز به کاناپه تکیه داد که درب تالار مجدد باز شد و فرستاده راذان داخل آمد. با ورود او، همه کنار ایستادند و به فرش قرمز که فرستاده زن بر روی آن قدم می‌نهاد خیره ماندند. راذان، کشوری که تماما زن‌ها آن را اداره می‌کردند و مردی در آن‌جا حضور نداشت، آن‌ها برای ازدواج مجبور بودند با انسان‌های مرد یا با هر نژاد دیگری وصلت کنند زیرا نینفوها اصلاً مرد نداشتند و از حاصل ازدواج دو نژاد مختلف که زن‌هایشان نینفو بودند متولد می‌شدند.

دفترچه لغات

پادشاهی راذان (**Kingdom of Razan**) : این پادشاهی که در اختیار نژاد بسیار زیبای نینفوها است در شرق حومورا واقع شده. این پادشاهی، سرشار از مواد آرایشی و کرم های پوست و مو می‌باشد که به سراسر جهان صادر کرده و از این طریق بیشترین سود را به دست می‌آورد. در این کشور هیچ مرد نینفوی اصیلی وجود ندارد و تنها زن‌ها هستند که با نژاد نینفو کشور را اداره می‌کنند

و تا کنون در تمام دهه‌ها موفق بوده‌اند. این پادشاهی نیمی از زمین‌های خود را با دریا شریک شده است که به همین دلیل، دارای درخت‌های نخل زیبا می‌باشد که گاهی طول آن‌ها به بیست متر شاید هم بیشتر نیز برسد. این پادشاهی نیز سرشار از جنگل های کاج و بوته های رز قرمز است. توصیه می‌شود حتما در زمستان به آنجا سفر کرده و از هوای گرم و مرطوب‌اش در ساحل شنی، لذت ببرید. همچنین این پادشاهی از کهن، در مجاورت و همسایگی پادشاهی آزتلان قرار گرفته است که از دیرینه دشمنی‌های زیاد و نبردهای بسیاری داشته‌اند و تا کنون نیز ادامه دارد.

نژاد نینفو (**Ninfoo**) : این نژاد دارای جسم انسانی با گوش‌های قرمز رنگ روباه و دم پشمالوی سفید، از نژاد روباه های اصیل‌زاده که توانایی تبدیل شدن دارند هستند. دارای قدرت کنترل ایجاد توهم به مقدار کم و زیاد و مسلط به هنرهای رزمی هستند، همچین اخلاق شکاک و مکاری دارند که بهتر است خیلی با مواجه با آن‌ها احتیاط کنید. به خصوص اگر از پادشاهی آزتلان هستید! چراکه آن‌ها با بریل‌ها دشمنی دارند. چه شما بریل هستید یا خیر، اگر از آزتلان هستید، بهتر است اصلا به آن طرف نروید.

فرستاده نینفوها، با دامنی زیبا به رنگ قرمز و گوش‌هایی همچون روباه در بالای سر خود، جلوی کاناپه پادشاه ایستاد و با نگاهی سرشار از غرور تعظیم کرد. سپس با غرور خطاب به شاه آزتلان گفت:

- درود بر پادشاه بزرگ آزتلان، شاه جورمونند. شاهزاده آیوشی هستم از پادشاهی راذان. نواده ملکه بزرگ و با تدبیر راذان. زنده باد حومورا.

پادشاه، از آن لحن محکمش لبخندی زد. تکیه‌اش را از کاناپه گرفت و پاسخ داد:

- برای چی به این‌جا اومدین شاهزاده؟ مدتی بود با توافق در صلح بودیم، ملکه آرونا...

آیوشی [29] با تعظیم مجدد، میان حرف پادشاه پرید و پاسخ داد:

- لطفاً من رو عفو کنید که میون سخنتون پاسخ میدم. فقط نمی‌خوام سوتفاهمی پیش بیاد. ملکه من رو فرستادن تا دلیل این‌جا بودنم رو برای شما بازگو کنم، اگر با من به توافق برسید ارتش به عقب بر می‌گرده.

شاه با حرف آیوشی، اخم کرد. سپس کنجکاو به نینفو خیره شد و با لحنی با صلابت جواب داد:

[29] Aushy

- پس سریع‌تر دلیل رو بگین، کنجکاوم بدونم چی باعث شده ملکه راذان بدون هیچ هشداری ارتشش رو حرکت بده.

آیوشی لبخندی زد و دست راستش را به طرف دست چپش برد. چیزی را از داخل آستین لباسش بیرون آورد، سپس آن را با پوزخند و نگاهی سرشار از تمسخر به طرف شاه گرفت. با دیده شدن آن نشان در دست‌های آیوشی، همهمه‌ای در تالار به گوش رسید.

همه به خوبی آن نشان طلایی را می‌شناختند. آن نشان سلطنتی و رسمی ملکه بود که برای سفرهای مهم از آن استفاده می‌کرد و در راذان همه آن را می‌شناختند زیرا چند باری در آن‌جا برای صلح سفر کرده بودند. اما نشان مخصوص ملکه، در دست‌های فرستاده‌ای از راذان چه می‌کند؟!

راسا که با دیدن آن نشان بسیار شوکه شده بود، حیرت‌زده درحالی که در سمت چپ آیوشی ایستاده بود، با شوک پرسید:

- این! این نشان ملکه‌ی ماست، توی دست شما چی‌کار می‌کنه؟

آیوشی با این حرف، اخمی کرد و پوزخندش را خورد. تمسخر کافیست، اکنون باید جدی شود تا دلیل وجود واقعی آن نشان را در راذان پیدا کند. بنابراین قدمی به طرف راسا برداشت و با احترام گفت:

- خوب ببینین، این واقعاً برای ملکه شماست؟ این رو تایید می‌کنین درسته؟

شاهزاده راسا، همچنان بهت‌زده دستش را بالا آورد و نشان را از دست‌های گرم آیوشی گرفت. با دقت به آن نگاه کرد. آری آن واقعاً نشان ملکه رایو است! حیرت‌زده سرش را بالا آورد و به شاه چشم دوخت. پادشاه که تا آن لحظه منتظر واکنش منفی راسا بود، با تایید کردن او، بهت‌زده از روی کاناپه برخاست.

- این واقعاً متعلق به ملکه هست.

شاه که گیج شده بود، با لحنی متعجب گفت:

- چه‌طوری نشان ملکه اونجا پیدا شده؟ ایشون اصلاً مدتیه به اون‌جا نرفتن!

آیوشی با همان اخمش گفت:

- نشان دیشب در رونای[30] پیدا شده، سربازهامون تایید کردن که نزدیک مرز شما بوده و الآن هم خودتون تایید می‌کنین که برای شماست!

آیوشی قدمی جلوتر آمد و با لحنی مشکوک ادامه داد:

- شاه جورمونند شما بگید، وجود همچین نشان مهمی در پادشاهی ما، چه معنایی می‌تونه جز قصدهای پنهانی شما داشته باشه؟!

شاه با حرف آیوشی، سریع مخالفت خود را اعلام کرد، دستش را بالا آورد و قاطع گفت:

- لطفاً اشتباه برداشت نکنین، آزتلان هیچ دستی در این اتفاق نداره، ملکه دیروز حتی از قصر خارج هم نشدن چه برسه به این‌که کیلومترها از کشور دور بشن!

سپس دستش را بر پیشانی خود کشید و گیج ادامه داد:

- اما این نشان برای ملکه‌ست و همون‌طور که گفتین، موضوع مهمیه. لطفاً مدتی رو در این‌جا استراحت کنین تا از ماجرا سر

[30] Ronay

در بیاریم و بهتون اطلاع بدیم وامیدوارم ملکه آرونا[31] شرایط ما رو درک کنن.

آیوشی سریع تعظیم کرد و راضی از مذاکره، پاسخ داد:

- حتماً منتظر می‌مونم. ملکه به من دستور دادن تا زمانی که حقیقت روشن نشده به راذان برنگردم.

شاه آرام سری تکان داد و مجدد در جای خود نشست که صدای شاهزاده دکاموند خطاب به آیوشی به گوش رسید:

- از کجا معلوم ارتشتون حمله نمی‌کنه؟

آیوشی لبخندی زد و با نگاهی به ایشان پاسخ داد:

- بهتون اطمینان میدم تا زمانی که من از مرز این کشور خارج نشده باشم، ارتش ما حرکتی نخواهد کرد.

دکاموند آرام سری تکان داد و به سرباز کنارش دستور داد تا آیوشی را برای استراحت همراهی کند. آیوشی مجدد احترامی گذاشت و از تالار بیرون رفت. با رفتن‌اش، راسا سریع خطاب به شاه گفت:

[31] Arona Noel

- این کار ملکه نیست سرورم خودتون هم خوب می‌دونین.

دکاموند نیز سریع‌تر با او مخالفت کرد و در پاسخ گفت:

- نشان ملکه اون‌جا پیدا شده شاهزاده، دیگه باید چی ببینین تا قبول کنین؟!

راسا مجدد سرش را به چپ و راست تکان داده و مصمم ادامه داد:

- از کجا معلوم شاید کسی اون رو دزدیده باشه، شاید اصلاً...

با بیان کلمه دزدیده شدن، شاهزاده روما سریع میان حرف راسا پرید و گفت:

- خواهر، مواظب باش چی میگی! اگر واقعاً ملکه نشان رو گم کرده باشن، باید مجازات بشن. نشان سلطنتی چیزی نیست که مثل اسباب بازی گمش کنن حتی اگر ملکه باشن.

به روما نگاه کردم، او نیز خواهر ملکه است، خواهر سوم ملکه که وارنا دختر او بود. همیشه ساکت است و به خوبی گوش می‌دهد، منتظرست یک حفره پیدا کند تا سریع نیشش را بزند و اگر

توانست تاج و تخت را از خواهر ارشدش بگیرد، هرچند که تا کنون موفق نشده است، اما اکنون با این وضعیت، احساس بدی نسبت به این ماجرا دارم.

مادر و دختر هردو روی پرنسس و ملکه کمین کرده‌اند تا آن‌ها را بیشتر از قبل آزار داده و تحت فشار قرار بدهند، هر چند روما کاملا حریف ملکه نمی‌شود اما متاسفانه وارنا به خوبی بر هایدرا و آزار دادنش تسلط کامل دارد. راسا با حرف تهدیدآمیز روما، اخمی کرده و سکوت اختیار کرد. دکاموند پوزخندی زد و خطاب به شاه گفت:

- عالیجناب، لطفاً ملکه رو احضار کنین تا متوجه واقعیت بشیم.

شاه کلافه سری تکان داد و خطاب به ساتراس ندیمه ارشدش که همیشه کنارش بود گفت:

- به ملکه بگو بیان.

ساتراس سریع چشمی گفته و با لباس بلند مردانه طلایی‌اش، از سه پله پایین آمد و به طرف درب تالار رفت. شاه نگران و با چشم‌هایی بسته، به کاناپه تکیه داد و آرام زمزمه کرد:

- عجب روزی شد.

آرام پلک زده و حواسم به روما و دکاموند جلب شد، هر دو با نگاهی مرموز به یک‌دیگر نکاه می‌کردند، حقی که زن و شوهر خوبی بودند. آری آن‌ها نیز از قربانیان اصول خاص خاندان بریل هستند که برای ازدواج، باید حتما با افراد داخلی ازدواج کنند، وگرنه خون بریل کثیف شده و اصالت خود را از دست می‌دهد. البته برای یک نفر اجبار نبود. زیرا روما واقعاً دکاموند را دوست داشت، هرچند با فهمیدن علاقه‌اش به ملکه، از هر دوی آن‌ها متنفر شد و مصمم تر گشت تا رایو را که گمان می‌کند عشق‌اش را از او گرفته است، از تخت پادشاهی پایین بکشاند. هرچند تاکنون که موفق بوده است و گویی موفق‌تر می‌شود اگر ملکه واقعاً نشان را گم کرده باشند.

نتیجه ازدواج روما و دکاموند، وارنا و لیماک هستند که هر دو نیز اخلاق و رفتاری مشابه مادر و پدر خود به ارث برده‌اند. البته هیچ کدام محبتی که باید دریافت می‌کردند و لایقشان بود را نچشیده‌اند، زیرا روما دیگر دکاموند را دوست نداشت و دکاموند نیز از اول به اجبار با او ازدواج کرد. پس طبیعی است که در اکثر

مواقع با یکدیگر دعوا کنند. اما اکنون، گویی هر دو پس از گذشت سال‌ها، تغییر کرده‌اند. نه با یکدیگر زندگی می‌کنند و نه با هم حرف می‌زنند، تنها در شرایطی خاص همچون الآن، روما بی‌طرف حرف می‌زند و خود کارهایش را جلو می‌برد.

نگاهم را از آن دو گرفتم و به بچه‌هایشان دادم، روژان و وارنا همراه با ساتیا کنار یک‌دیگر ایستاده بودند و باهم پچ-پچ می‌کردند، از چه می‌گفتند؟ کنجکاو چند قدم به آن‌ها نزدیک‌تر شدم و گوشم را به حرف‌هایشان دادم. صدای وارنا آرام و نجواگونه به گوش رسید:

- حیف اون سربازه رسید، وگرنه قرار بود خیلی بهمون خوش بگذره.

ساتیا سریع حرفش را تایید کرد و ادامه داد:

- آه آره، هایدرا بدجور ضایع شد و خجالت کشید، دروغ چرا یه لحظه دلم واسش از این بدبختیش در اوج شکوه، سوخت.

روژان خندید و در پاسخ گفت:

- وای منم، خیلی باحال بود. آه ولی دیدین چقدر پاهاش سفید بودن؟ می‌خواستم این‌قدر با ناخن‌هام پاهاش رو چنگ بندازم که کبود بشن. آه...

لیماک از حرف روژان آرام خندید و گفت:

- نکه خودت سفید نیستی.

روژان نگاهش را به لیماک که کنارش ایستاده بود داد و بی‌خیال پاسخ داد:

- البته اما اون ازم سفیدتره، منم خودت که می‌دونی به خاطر این پودرهاست که سفیدم وگرنه پوستم در حالت معمول تیره‌ست. اون دفعه یادت رفته توی اتا...

حرفش تمام نشده بود که ساتیا سریع سرفه‌ای کرد و میان حرفش پرید.

- خب حالا! بعداً برین باهم بحث کنین، الآن جلوی دوتا مجرد خوب نیست.

روژان با حرف ساتیا قه‌قهه‌ای زد که همه به آن‌ها نگاه کردند. وارنا خندید و آهسته گفت:

- ساکت شو، می‌خوای همه بفهمن مخفیانه با برادرم ارتباط داری؟

روژان سریع صدای خنده‌اش را پایین آورد و همان‌طور که سعی داشت آن را کنترل کند گفت:

- لعنتی، حواسم نبود.

ساتیا برایش سر تاسفی تکان داد و چیزی نگفت. بقیه هم مدتی بعد نگاه‌شان را گرفتند و به حرف‌های خود مشغول شدند. هایدرا بیچاره، نه تنها انتخابی برای همسر آینده‌اش نداشت، بلکه نمی‌دانست او با دیگری‌ست و... بگذار چیزی نگویم، حقیقتاً دلم گرفت.

آهی کشیده و باز به آن‌ها نگاه کردم. وارنا که سکوت کرده بود ناگهان لبخندی زد و آرام گفت:

- بنظرتون اگر هایدرا بفهمه شوهر آینده‌اش دست اول نیست چه احساسی داره؟ یا اگر بفهمه برای نامزدش هیچ‌وقت گزینه اول نبوده چی‌کار می‌کنه؟

همه با حرف وارنا خندیدند که راسا عصبی خطاب به آن‌ها از انتهای تالار با صدایی بلند گفت:

- شاهزادگان، متوجه نیستین توی چه شرایطی هستیم؟

با لحن عصبی راسا، هر چهار نفر سریع دست از خنده برداشتند و معذرت‌خواهی کردند. سپس دیگر هیچ‌کدام حرف نزدند تا مبادا مجدد مورد خشم راسا قرار بگیرند. همه در تالار سلسله مراتب را می‌دانستند، در رده بانوان اشراف‌زاده، پس از ملکه و پرنسس، خواهران ملکه مقام برتری داشتند و این یعنی قدرتی برای مجازات نیز در اختیار خواهند داشت، برای همین آن عفریته‌ها سکوت کردند وگرنه به حتم برایشان یک جمله خشن اهمیتی ندارد.

آن‌ها پرنسس را مسخره می‌کنند، پس چرا باید از خاله‌اش بترسند! اما عجیب است، با وجود حضور بزرگان خاندان در گوشه

و کنار تالار، کسی به آن‌ها برای تمسخر و کار زشت‌شان چیزی نگفت! گویا تنها هایدرا مشکل داشت و همه چیز تقصیر اوست. چه‌قدر ناحقی و بی‌عدالتی؟ او هم که عضو این خاندان است، تنها با کمی تفاوت.

از روی تأسف سرم را به چپ و راست تکان داده و از تالار بیرون آمدم. باید به نزد رایو می‌رفتم تا ببینم اوضاع از چه قرار است. آرام از روی پله‌ها بالا رفته و کنار اتاق ایستادم. رایو داخل اتاق ساکت نشسته است و حرفی نمی‌زند، از یک ساعت پیش همچنان آرام است؟

سرم را برگرداندم و به راهرو نگاه کردم؛ ساتراس تازه رسیده بود و به طرف اتاق می‌آمد. با رسیدن به اتاق، ایستاد و با انگشت‌هایش به درب کوبید. مونیکا با شنیدن صدای درب، با اخم به طرف درب رفت، آن را باز کرد و خواست عصبی جواب بدهد که با دیدن ساتراس، تعظیم کرد و سریع کنار ایستاد. ملکه با دیدن آن واکنش مونیکا، بی‌حس به درب خیره شد. منتظر بود ببیند چه کسی این‌گونه مونیکا را ترسانده است، با دیدن

ساتراس که وارد اتاق شده بود متعجب از روی تخت برخاست و گفت:

- ساتراس، این‌جا چی کار می‌کنی؟

ساتراس که مردی پیر و کهن سال بود، آرام جلو آمد و با تعظیم پاسخ داد:

- سرورم ملکه، شاه شما رو احضار کردن. لطفاً همراه من بیاین.

ملکه با اتمام سخن ساتراس متعجب پرسید:

- جورمونند؟ چرا؟ من که تا یه ساعت پیش اون‌جا بودم، کاری نبود که به من نیاز باشه و جشن هم که تموم شد.

ساتراس مجدد سرش را کمی خم کرد و در نهایت احترام پاسخ داد:

- لطفاً همراه من بیاین ملکه من، خودتون متوجه می‌شین.

ملکه اخمی کرد و دیگر چیزی نگفت، به خوبی می‌دانست ساتراس اگر نخواهد حرفی بزند، هیچ روشی برای به حرف در آوردنش وجود ندارد. البته بخاطر همین خصوصیت اخلاقی‌اش

بود که تمام این سال‌ها در کنار شاه مانده بود. مردی به شدت وفادار و مهربان که هایدرا را خیلی دوست داشت، البته که هایدرا نیز احساس متقابلی به او دارد.

ملکه با اخمی بر پیشانی، سری تکان داد و از اتاق بیرون آمد. با بیرون آمدنش، ندیمه‌ها جلویش تعظیم کردند اما او بی‌توجه به درب نقره‌ای اتاق هایدرا خیره شد. دلش پیش اوست اما نمی‌تواند برود، چرا؟ شاید به خاطر غرورش.

نگاهش را دزدید و به طرف پله‌ها رفت، ساتراس و مونیکا نیز پشت سرش با ده خدمه دیگر راهی شدند تا به تالار آرگا بازگردند. نگران بودم؛ حس عجیبی از این اتفاق دارم. انگار که یک جورهایی تصادفی نبودند اما مگر می‌شد؟ نه ممکن نیست!

نفس عمیقی کشیده و همراه رایو حرکت کردم. دقایقی بعد مثل همیشه با غرور وارد تالار شده و روی فرش قرمز مخملی، با قاطعیت قدم برداشت. همه به احترامش تعظیم کردند و تا زمانی که از پله‌ها بالا رفت و کنار پادشاه نشست، سرشان را بالا نیاوردند. با نشستن بر جایگاه، به بقیه نگاه کرد و بلند گفت:

- سرتون رو بالا بگیرین.

با دستورش همه درست ایستادند و به او خیره شدند. مونیکا و ساتراس نیز کنار ارباب‌های خود استوار ایستاده و به دیگران خیره بودند. دکاموند با احترام و البته پوزخندی بر لب جلو آمد، احترام گذاشت و با نگاهی خیره به ملکه گفت:

- ملکه من، لطفاً عفو کنید که بی‌مقدمه سوال می‌پرسم، شما دیروز کجا بودین؟

رایو به وضوح از آن سوال بی‌پرده دکاموند شوکه شد. دیروز؟ او دیروز به دیدن برادرش رفت! اما کسی خبر نداشت، ممکن بود این را فهمیده باشند؟ اما مگر دیدن استیو، مشکلی دارد؟ البته چراکه استیو، خاندان بریل را با بی‌احترامی ترک کرد و اکنون عضو ممنوعه در لیست بریل بود، بنابراین اعضای بریل حق ارتباط برقرار کردن با او را نداشتند وگرنه از خاندان حذف می‌شدند.

حال ملکه از روی ناچاری به دیدن یک خائن رفته بود، آن هم بهدخاطر پرنسس، به حتم اگر بقیه می‌فهمیدند هر دو را با

اعتراضات پی‌درپی از مقام‌شان خلع و تبعید می‌کردند. تنها ارفاق آن‌ها این بود که از خاندان بریل حذف نمی‌شدند آن هم برای آن‌که سلطنتی بودند. به راستی که این قوانین بریل‌ها، جنون‌آمیز است.

ملکه درحالی که خونسردی خود را به سختی حفظ کرده بود تا کسی شک نکند، ابروهایش را بالا داد و گفت:

- منظورتون چیه شاهزاده؟ فکر نمی‌کنم این سئوالی باشه که شما اجازه پرسیدنش رو داشته باشین!

دکاموند با پاسخ ملکه، اخمی کرد و کمی سرش را پایین آورد، سپس ادامه داد:

- بله، صحیح! اما این تا زمانی درست بود که فرستاده‌ای از راذان با نشان شما در این‌جا حاضر نشده باشه!

ملکه با حرف دکاموند شوکه از جایش برخاست و حیرت‌زده پرسید:

- منظورتون چیه؟! راذان؟ نشان من؟!

دکاموند تمسخرآمیز خندید و خواست با کنایه پاسخ دهد که راسا این‌بار از او پیشی گرفت و نگران خطاب به ملکه گفت:

- بله، نوه ملکه آرونا شاهزاده آیوشی از راذان به این‌جا اومدن، نشان شما هم همراه‌شون بود و فکر می‌کنن ما قصد توطئه و خیانت برای به هم زدن صلح رو داشتی. الآن هم ارتش راذان پشت مرزهای شرقی ما مستقر شده و آماده حمله‌ست.

ملکه حیران درحالی که به افراد جلویش خیره بود زمزمه کرد:

- راذان...

شاه این‌بار به حرف آمد و با ملایمت به نیم رخ رایو نگاه کرد و گفت:

- ملکه من، دیروز کجا بودین؟

ملکه با سرعت به طرف شاه برگشت و با تعظیم کوتاهی پاسخ داد:

- سرورم من دیروز در کنار شما در باغ انعکاس بودم، بعد از اون هم مدتی در اتاقم استراحت کردم و چرخی در آسمان پایتخت زدم. بعد هم با پرنسس در باغ قدمی زدیم.

ملکه مکثی کرده و درحالی که دست راستش را بر روی قلبش می‌نهاد ادامه داد:

- این تمام کارهایی بود که دیروز انجام دادم، سرورم، نکنه شما به من شک دارین؟

شاه لبخندی زد و آسوده خاطر از آن که به حتم کار ملکه نبوده است، سرش را به چپ و راست تکان داد و در پاسخ گفت:

- البته که نه، لطفاً بلند شو عزیزم.

ملکه لبخندی زد و کمرش را صاف کرد، سپس مجدد با آن دامن بزرگ، به سختی کنار شاه نشست و سکوت اختیار کرد تا حرف بقیه را گوش دهد، اما فکرش درگیر بود. قسمتی از موضوع را نگفت و این به حتم به ماجرا ربط داشت، باید موضوع را حتماً در خلوت با شاه در میان بگذارد تا راه چاره‌ای بی‌اندیشند. با نشستن ملکه، دکاموند سریع به میان پرید:

- اما سرورم، پس...

شاه دستش را بالا آورد و اجازه حرف زدن را به او نداد.

- ساتراس، به ادوارد بگو بیاد.

ملکه با شنیدن نام ادوارد فرمانده ارتش اقاقیا سرخ، از اضطراب دست‌هایش را به هم دیگر فشرد. اگر ادوارد وارد این ماجرا می‌شد به حتم نمی‌توانست از زیر چشم‌های تیزبین او فرار کند! بنابراین باید جلوی شاه را برای فراخاندن ادوارد که مردی بالغ و با ادراکی بالا بود، بگیرد. پس سریع دستش را نامحسوس روی دست شاه گذاشت و بلند گفت:

- سرورم، فرمانده به حتم درگیر مسائل زیادی هست، بهتره اول خودمون روی این مسئله کار کنیم، باید مخفی بمونه ممکنه یه نفوذی بینمون باشه.

شاه با تعجب و متفکر، به ملکه نگاهی انداخت و با احساس گرمی دست ملکه بر روی دستش، سری تکان داد و حرف ملکه را تایید کرد.

- درست میگی ملکه، پس...

ملکه سریع میان حرف شاه پرید تا چیز دیگری نگوید و اوضاع را خراب‌تر نکند.

- فعلاً بهتره استراحت کنین، شب به تحقیق مشغول شید تا دقت بالاتری برای کار داشته باشین.

شاه متعجب شد اما آهسته سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت، بنابراین ملکه از جای خود برخاست و پایان میهمانی را اعلام کرد. اشراف‌زادگان همگی با دستور ملکه، اخم کردند. به حتم همه شک کرده بودند اما جرأت گفتن چیزی را نداشتند. چرا که رایو هیچ‌گاه آن‌قدر تند نمی‌رفت و همیشه آرام با مسائل برخورد می‌کرد!

تمامی افراد داخل تالار به ترتیب همراه یک‌دیگر از تالار بزرگ و مجلل آرگا با آن لوسترهای چندگانه عظیم‌الجثه آویزان شده بر سقف، خارج شدند. مدتی بعد، با خالی شدن تالار، تنها راسا و دکاموند به همراه پادشاه و ملکه باقی ماندند. ملکه بی‌توجه به دکاموند از جایش برخاست. ترسیده بود و این از فشار

دست‌هایش بهم دیگر نیز مشخص است، دکاموند اما همچون ادوارد باهوش بود و فرار کردن از دقت بالایش بسیار سخت است.

رایو دامن طلایی خود را بالا گرفت و در حالی که تند-تند از پله‌ها پایین می‌آمد، گفت:

- باید زودتر برم عزیزم بعداً می‌بینمت.

سپس سریع از بین راسا و دکاموند گذشت که با سخن دکاموند، در دو متری آن‌ها میخکوب در جایش ایستاد.

- حال استیو چه‌طور بود؟

رایو شوکه بر روی فرش قرمز ابریشمی ایستاد و به درب بزرگ تالار خیره ماند. استیو؟ دکاموند فهمیده است! اما از کجا؟ کسی که از رفتنش جز خودش و استیو خبر نداشت، پس او از کجا... گویی که جرقه‌ای در ذهنش زده باشند، متوجه حقیقت شد.

آیکان! آن مردی که در شهر دید، به حتم باید کار خودش باشد، به خصوص که آن برخوردشان در چند متری خانه استیو رخ داده بود! به حتم باید یکی از جاسوسان دکاموند می‌بود، در دل بر خود لعنتی فرستاد. چرا در آن لحظه به این موضوع توجه نکرد

که الآن گیر نیافتد؟ هرچند خود جواب را می‌دانست، در آن لحظه آن‌قدر افکارش درگیر بودند که وقت فکر کردن به این نکته را نداشت.

اکنون دیگر اتفاقی‌ست که افتاده و نمی‌تواند کاری برای جلوگیری از آن انجام دهد. اما افسوس که می‌خواست خود اولین نفر به شاه بگوید نه توسط برادرش لو داده شود. رایو با دست‌های به هم فشرده به طرف آن‌ها روی برگرداند و با اخم خطاب به دکاموند گفت:

- البته که حالش خوب بود!

آری به وضوح تایید کرد، او ملکه این سرزمین است و هرچه نباشد غرور دارد. بنابراین در شرایطی حاد استوار می‌ایستد و کمر خم نمی‌کند و چقدر که این خصوصیتش را دوست دارم. نگاه رایو، از روی پوزخند دکاموند بر روی ابروان بالا رفته شاه سر خورد. نفس عمیقی کشید و غمگین به شاه خیره شد. کاش زودتر به او گفته بود، اما واقعاً زمانی نداشت. دیروز کنار یک‌دیگر خوابیده بودند اما آن‌قدر هر دو خسته بودند که جانی برای حرف

زدن برایشان باقی نمانده بود. صبح هم که به میهمانی آمده و تا اکنون که ساعت یازده صبح است، نتوانسته بودند با یک‌دیگر حرف بزنند.

ملکه با ناراحتی خطاب به شاه، آرام زمزمه کرد:

- سرورم می‌خواستم بهتون...

شاه اما از شوک، تنها میان حرف او پرید تا این سوال عمیق و سنگین را بپرسد و از پاسخ آن مطلع شود.

- بهم بگو ملکه، تو اون نشان رو به استیو دادی؟

ملکه از آن سوال ناگهانی شاه شوکه شد و متعجب سرش را به چپ و راست تکان داد، سپس سریع و بلند پاسخ داد:

- البته که نه، من فقط به دیدنش رفته بودم که توی راه به یه دزد برخوردم و همون لحظه انگار نشان از جیب مخفی دامن افتاده.

دکاموند که سریع متوجه ابهام پاسخ ملکه شده بود، مشکوک ادامه داد:

- دارین می‌گین انگار افتاده؟ انکار می‌کنین که خودتون بهش دادین؟

ملکه اخمی کرد و با جدیت تمام سرش را به طرف دکاموند چرخاند. سپس خطاب به او با جدیت تمام پاسخ داد:

- شاهزاده، مواظب حرف زدنتون باشین! دلیلی وجود نداره بخوام نشانم رو به شخصی جز پادشاه بدم. اون هم نشان سلطنتی، منظورتون از این حرف چیه؟

دکاموند با پاسخ قاطع ملکه، قه‌قهه‌ای زد و آرام زمزمه کرد:

- منظوری نداشتم، ملکه من...

لحن کلامش هنگامی که ملکه من را گفت احساس عجیبی داشت. به گونه‌ای که پادشاه اخم کرد و نگاهی خشمگین به دکاموند انداخت. او اما در دل به وضوح خشنود گشت، چرا که می‌دانست شاه از علاقه او به ملکه مطلع است و می‌دانست که ملکه از ماجرا مطلع نیست و این برایش بهترین فرصت بود. گویی یک تیر و دو نشان زده بود. راسا با سرکوب شدن دکاموند پوزخندی زد و گفت:

- خواهر، به نظرتون چه‌طور نشان توی راذان پیدا شده؟ ممکنه اون فردی که بهش برخوردین اون رو برداشته باشه؟

ملکه آرام سرش را به چپ و راست تکان داد و متفکر پاسخ داد:

- فکر نمی‌کنم؛ چون به قدری سریع اتفاق افتاد که وقتی برای برداشتن اون نشان نداشت، شاید روی زمین افتاده و یکی از تجار اون رو برداشته.

راسا با پاسخ ملکه کمی فکر کرد و سپس ادامه داد:

- اما پیدا شدنش در رونای چی؟ یعنی اون تاجر به اون‌جا رفته و...

شاه قبل از آن‌که ملکه پاسخ دهد، میان حرف راسا گفت:

- نه! موضوع مهم‌تر و جدی‌تر از این حرف‌هاست. فعلاً هر دو مرخصید، باید با ملکه حرف بزنم.

ملکه با سخن شاه سریع چشم‌هایش را بست و پلک‌هایش را محکم بهم فشرد. انتظار همچین چیزی را داشت چراکه به خوبی اخلاق شاه را می‌شناخت. به حتم اکنون ازش می‌پرسید برای

چه زودتر گم شدن آن نشان و دیدارش با استیو را با او در میان نگذاشته است. اما او خود نیز تا الآن متوجه نبود نشان نشده بود. دکاموند از آن‌جایی که برخلاف رایو پی به دلیل ترخیص نبرده بود و ترسید نقشه‌اش خراب شود معترض گفت:

- اما سرورم!

شاه عصبی میان حرفش پرید و امان نداد.

- گفتم برین بیرون! همین الان.

راسا متعجب نگاهی به ملکه انداخت؛ نگران بود. به ندرت شاه را این‌گونه عصبی می‌دید و همیشه برای مشکلات کشور و اشتباهات وزرا بود. اما اکنون اولین‌بار است که به خاطر ملکه این‌گونه فریاد کشیده و عصبی شده است. رایو که گویا متوجه نگاه خیره و دلواپس راسا شد، نگاهش را به او داد و در اوج دلهره لبخندی از روی آرامش زد. باید او را دست به سر می‌کرد تا بعدا مجبور به پاسخگویی و دروغ گفتن‌های پی‌درپی نباشد.

راسا که گویی با نگاه رایو کمی آرام‌تر شد، سریع احترامی به شاه و ملکه گذاشت. سپس با آن لباس زیبای آبی‌اش که دامن دو

تکه بزرگی داشت، به طرف درب تالار حرکت کرد. دکاموند نیز با اخم و عصبانیت، از سر حرص به شاه احترام گذاشت و با گفتن چیزی زیر لب، از کنار ملکه گذشت تا از تالار خارج شود. چه گفت؟ بگذار بماند.

شاه منتظر ماند تا آن دو کاملاً بروند و با اخم به انتهای سالن خیره ماند. با رفتن آن‌ها، دستور داد تا درب‌های تالار را ببندند تا کسی متوجه حرف‌هایشان نشود و مزاحمتی ایجاد نکنند. با بسته شدن دو درب بزرگ توسط دو سرباز محافظ، اکوی بلندی از صدای برهم خوردن درب‌ها، در سالن پیچید.

فضای به شدت دلهره‌آوری بود و این صدا نیز چاشنی‌اش را بیشتر کرد. با بسته شدن درب، سکوت بدی کل تالار هزار متری را در برگرفت. میوه‌ها و شیرینی‌ها، همراه با گیلاس های بعضا پر یا خالی، ساکن مانده و شاهدان آن صحنه شده بودند.

شاه بالاخره بعد از دقایقی نگاهش را از انتهای تالار گرفت و به ملکه داد. ملکه که اکنون غمگین به شاه خیره شده بود، پلک زد

و خواست آن لب‌های باریک قرمزش را تکان دهد که شاه دستی بر سیبل‌های کم پشتش کشید و غمگین گفت:

- چرا به دیدن استیو رفتی و نگفتی؟!

جورمونند اژدهای افراطی‌ای نیست، همیشه اول تمام جوانب را در نظر می‌گیرد، سخن‌های همه را گوش می‌دهد و در انتها تصمیم می‌گیرد. حتی در این شرایط هم اول قضاوت نکرد و صبر کرد تا رایو خودش ماجرا را از زبان خود برای جورمونند تعریف کند و چه زیباست که همچون دیگر اژدهایان یک طرفه قضاوت نمی‌کند. به راستی که دلیل واقعی موفقیت هر دوی آن‌ها در کنار هم همین خردمندی و عاقل بودن‌شان است. رایو آهی کشید و در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت، با بغض پاسخ داد:

- به خاطر هایدرا رفتم.

شاه با شنیدن نام هایدرا، گویی که تمام عصبانیتش از فکر های خیانتی که بر سرش زده بود، فرو ریخت. آری او هم پدر بود و شاید به اندازه رایو احساسات او را درک نمی‌کرد، اما هر چه نبود هایدرا را لوس خود بار آورده و خود نیز به او بسیار وابسته بود.

باید گفت رابطه پدر و دختری آن‌ها، به حتم مثل رابطه‌های دیگر نیست، بلکه بسیار صمیمی‌تر از دیگر پدر و دخترهاست.

رایو با قدم‌هایی لرزان، کنار شاه نشست و در حالی که با بغض همچنان به چشم‌های زیبای عسلی جورمونند خیره بود، ادامه داد:

- استیو کتاب زیاد خونده، به خاطر همین رفتم پیشش، گفتم شاید اون بدونه منظور اون ناشناس چیه.

جومونند سریع نگران و دلواپس میان حرف ملکه پرید و مشتاق پرسید:

- خب، می‌دونست؟

ملکه که گویی تاب نداشت تا نور چشم‌های سرشار از امید شوهرش را با یک کلمه کوتاه اما سنگین خاموش کند، بغض‌اش شکست و در حالی که صورت‌اش را با دست‌هایش پنهان می‌کرد، پاسخ داد:

- نه، اون هم نمی‌دونست.

صدای هق- هق بلندش، برای اولین‌بار در امروز توی کل تالار پیچید. آری، او تنها کنار شوهرش است که خود واقعی‌اش را نشان می‌دهد. در غیر آن صورت به حتم باز در دل خود هق می‌زند که مبادا کسی او را ببیند و شخصیتش به عنوان ملکه زیر سوال برود.

جورمونند با پاسخ پر از بغض رایو، دست‌اش را که مشغول بازی کردن با سیبیل‌هایش بود، پایین آورد و روی زانویش نهاد. سرش را به نشانه افسوس به چپ و راست تکان داد و با چشم‌هایی که کمی برق می‌زدند، به رایو خیره شد. شانه‌های رایو به شدت می‌لرزیدند و صدای گریه‌اش هر چه بیشتر می‌گذشت، بم‌تر می‌شد.

دست راستش را روی شانه او گذاشت و رایو را به آغوش مردانه و بزرگ خود دعوت کرد. رایو هم مشتاق خود را در آغوشش انداخت و سرش را روی سینه‌های پهن شوهرش نهاد، سپس به گریه‌های اندوهگین خود ادامه داد. دیگر نمی‌دانست باید چه کند، استیو آخرین امیدش برای پیدا کردن راه حل و نجات هایدرا بود که آن هم شکست خورده بود.

اکنون راهی نداشت و در باتلاقی از افکار خود گیر کرده بود. جورمونند آرام برای تسکین اندوه ملکه، لب زد:

- گریه نکن عزیزم، باهم نجاتش می‌دیم.

اما در دلش واقعاً چه می‌گذشت؟ خود یکی را می‌خواست که او را آرام کند، اما نمی‌توانست اکنون بشکند. او مرد بود اگر او نیز ناتوان شود، رایو دیگر باید چگونه ادامه بدهد؟ با چه امیدی؟ نه او مرد است و باید بماند، یک پدر هرگز نمی‌شکند، البته، نه در جلوی خانواده‌ای که با امید به او چشم دوخته‌اند. اما در خلوت که کسی نیست، هر چند شاه که خلوتی برای خود ندارد. چه‌قدر شرایط سختی را می‌گذراند. هرگز نمی‌خواهم شاه باشم! در اوج قدرت اما بی‌نهایت ناتوان، به راستی که چه لذتی دارد؟

دقایقی پس از آن‌که رایو آرام شد و گریه‌هایش ملایم‌تر شدند، جورمونند او را از خود جدا کرد و در حالی که سراش را بالا گرفته بود، با لحنی محکم و جدی گفت:

- الآن باید جواب وزرا و اشراف‌زاده‌ها رو چی بدیم؟ اون‌ها نباید از شرایط هایدرا با خبر بشن وگرنه به حتم شورش می‌کنن.

رایو غمگین در حالی که سعی داشت موهای بهم ریخته‌اش که نظم و ترتیب قبل را از دست داده بودند، درست کند کمی دماغش را بالا کشید و غمگین پاسخ داد:

- نمی‌دونم واقعاً، نمی‌دونم.

جورمونند کلافه دست‌هایش را بر پیشانی خود عمود کرد و به فکر فرو رفت. باید یک فکر چاره‌ای برای حل کردن این موضع پیدا می‌کرد، به خصوص که اکنون راسا و دکاموند هم می‌دانستند ملکه به دیدن یک اخراج شده رفته است و به حتم تمام خاندان هم مطلع شده بودند، به خصوص بزرگان قبیله!

جورمونند از افکار درهم زیادی که داشت، کلافه پوفی کشید و چشم‌هایش را بست، گویی می‌خواست مجدد به فکر فرو برود که با کوبیده شدن درب بزرگ تالار، چشم‌هایش را گشود. درب با شدت باز شده و راسا دوان- دوان با نگرانی وارد شد. با سرعت به نزد شاه و ملکه دوید و با رسیدن به آن‌ها، با احترامی سطحی، نگران گفت:

- وزرا، متوجه رفتن ملکه به دیدن استیو شدن، همه توی تالار اورلایا[32] منتظر شما و ملکه هستن تا توضیح بدین!

شاه با این خبر، اخمی کرد و آرام به ملکه زیر لب گفت:

- این‌بار دیگه انگار کاری از دستمون بر نمیاد. فقط نذار بفهمن مشکل هایدرا چیه.

ملکه در حالی که مجدد بغض کرده بود، نامحسوس سرش را تکان داد و از جایش به همراه پادشاه برخاست، باید هر دو به تالار اورلایا می‌رفتند و برای مقامات دربار آزتلان دلیل دیدار ملکه با استیو و حضور ارتش راذان در کنار مرزهای آزتلان را توضیح می‌دادند. به جرأت می‌توانم بگویم سرعت پخش حرف‌ها توسط راسا و دکاموند واقعا غیر قابل باور است. برای خودشان یک پا نامه رسان خبره‌ای بودند.

ملکه و پادشاه همراه هم از پله‌ها پایین آمدند و با آن رداهایی که بر تن داشتند به طرف کاخ آینه حرکت کردند، در واقع تالار اورلایا در همان کاخ بزرگ آپادانا قرار داشت و درست در چند صد متری تالار آرگا واقع شده بود. اما دلیل برگشت ملکه و

[32] Orlaya

پادشاه به کاخ اصلی، نداشتن لباس مناسب برای حضور در جلسه دربار بود.

دربار آزتلان سالیان سال بود که برای جلسات، ردای مخصوصی در نظر گرفته بود تا هیچ کس نتواند بدان گواهی ورود و به شکل جاسوس وارد جلسه شود. در واقع باید گفت این جلسات کاملاً محرمانه بودند و تنها وزرا، همراه با بزرگان خاندان بریل و اشراف‌زادگان درجه یک همچون راسا، رایکا و دکاموند اجازه ورود داشتند.

ملکه و شاه دست در دست هم‌دیگر به طرف کاخ آینه حرکت کردند و با رسیدن به آن، به سمت اتاق خود رفتند. از پله‌ها با یک‌دیگر بالا رفته و وارد اتاق خود شدند. هر دو به طرف کمد رفتند و به کمک ندیمه‌های مخصوص خود همچون مونیکا و ساتراس، لباس‌های ویژه خود را پوشیدند.

لباس ملکه از حریری طلایی و قرمز دوخته شده بود که بسیار زیبا و براق بود. ردای شاه نیز همان‌گونه است منتها با رنگ سفید ادغام شده. هر دو پس از پوشیدن آن لباس‌های زیبا اما به حتم

سنگین وزن، با مرتب کردن موهای بلند ملکه، از اتاق بیرون آمدند. شاه به طرف پله‌ها بازگشت اما ملکه، لحظه‌ای ایستاد و به اتاق هایدرا خیره شد. دل‌اش هنوز نزد هایدرا بود. شاه با دیدن تردید همسرش، به پیش او برگشت سپس دست‌اش را آرام گرفت و زمزمه کرد:

- درستش می‌کنیم. توی این شرایط اون‌جا بمونه برای خودش بهتره.

ملکه اما ایمان نداشت، دلهره همچون ماری در وجودش با اژدهای درون‌اش در نبرد بود و نمی‌دانست کدام پیروز می‌شود. اژدهای بریل یا آن مار شرور عویل؟ به راستی کدام؟! اما به ظاهر با آن ترس درونی، سری تکان داد و همراه با پادشاه حرکت کرد. دل‌اش اقیانوسی در حال طغیان بود و تا رسیدن به تالار اورلایا، دندان‌هایش را بهم می‌فشرد تا خونسردی ظاهری خود را حفظ کند. هرچند، بنظرم زیاد موفق نبود. چرا که لرزش دست‌ها و فک‌اش، به خوبی در جلوی چشم‌هایم به وضوح مشخص بودند.

بگذریم، با رسیدن آن دو به کاخ آپادانا با بیست خدمه در پشت خود، سربازی رفت تا خبر رسیدن پادشاه و ملکه را اعلام کند. آن دو نیز آرام وارد مسیر زیبای سنگ فرش شده که به طرف تالار اورلایا می‌رفت، شدند و قدم زنان به سوی آن پیش رفتند.

اطراف تالار اورلایا نیز همچون تالار همجوار خود آرگا، بسیار زیباست. دورتادور سنگ فرش‌ها، پر از گل‌های سفید و زیبا اورلایا است که به شدت رایحه شیرینی را در اطراف تالار پخش کرده‌اند. پرندگان چلچله نیز از بوی مست کننده این گل‌ها، با خشنودی بر فراز آن‌ها پرواز می‌کنند و به زیبایی می‌خوانند تا خوشحالی و رضایت خود را به گوش تمام عالمیان حومورا برسانند.

در دل زوج جلویم اما بر خلاف آن فضای زیبا و دلنشین، آشوبی نهان شکل گرفته است، جورمونند نیز مثل رایو نگران بود و این از چشم‌های درخشان عسلی رنگش، به خوبی مشخص است. سرباز با عجله به درب تالار رسید و خبر آمدن سروران خود را به محافظ تالار اعلام کرد. با این خبر محافظ دستور باز شدن درب را صادر کرد و درب های عظیم تالار اورلایا با صدایی بلند

باز شدند. درب طلایی بزرگی که بر روی آن طرحی از گل لوتوس (نیلوفرآبی) همراه با اژدهایی عظیم بر فراز یک کوه بزرگ، به دست نقاشان زبردست آزتلان طراحی و ساخته شده بود. بخاطر اهمیت این تالار و برگذاری جلسه‌های مهم، یک جورهایی از نظر امنیتی برترین بود و کسی به راحتی نمی‌توانست به آن نفوذ کند. برای همان جلسات مهم و محرمانه سیاسی در این تالار برگذار می‌شود.

شاه و ملکه با رسیدن به درب تالار، کمی مکث کردند و سپس با کشیدن نفس عمیقی، شاه دست ملکه را رها کرد و جلوتر به راه افتاد. ملکه نیز کمی صبر کرد تا شاه برود و سپس دامن بزرگ شصت تکه‌اش را کمی بالا گرفت و آن کفش‌های بلورین طلایی‌اش را بر روی سنگ‌های یشمی تالار اورلایا نهاد.

قدم پشت قدم بر روی آن سنگ‌های گران قیمت برداشت و به طرف انتهای تالار که در آن‌جا تختی بزرگ به رنگ طلایی و قرمز دید می‌شد، همراه با شاه رفت. وزرا همه کنار دیوارهای بزرگ تالار که به زیبایی بر روی آن‌ها آینه کاری شده بود، بر

روی صندلی‌های یک نفره ویژه خود نشسته بودند و جلوی ارباب‌های خود سر تعظیم فرود آوردند.

ملکه و شاه با وقار و سری بالا گرفته، از ده پله شاه نشینی اصلی تالار بالا رفته و جلوی تخت ایستادند، اول شاه از کنار میز اژدها مانند جلوی تخت سلطنتی گذشت و روی تخت خود نشست، ملکه نیز متقابلاً از کنار میز گذشت و کنار شاه با کمی فاصله نشست. با جای گرفتن آن‌ها در جایگاه خود، شاه بلند گفت:

- درها رو ببندین.

دو سرباز محافظ، سریع با صدای زخیم و پر ابهت شاه، درب ها را بستند که صدای بلندی در تالار ایجاد شد، به قدری شدت صدا زیاد بود که دیوارها لحظه‌ای لرزیدند و لوسترهای یاقوتی تالار، به رقص در آمدند. صدای برهم خوردن آویز های الماس ده لوستر بزرگ تالار، به زیبایی سکوت داخل تالار را زینت بخشید و گوش‌ها را نوازش داد.

ثانیه‌هایی بعد که درب‌ها بسته شده بودند و لوسترها از رقص خسته گشتند، شاه نگاهی به وزرا انداخت. کسانی که بیشتر از

بیست نفر هستند و به ترتیب با لباس‌هایی قرمز و ردای سفید بر شانه‌هایشان، بر روی صندلی‌های بلند نشسته و به شاه نگاه می‌کنند.

تالار صد متری بزرگ اورلایا به سه قسمت تقسیم می‌شود، در هفتاد متر اول از ورودی تالار، وزرا می‌نشینند؛ پس از هفتاد متری تا نود متری، سه پله به تالار اضافه شده و بزرگان و اشراف‌زادگان خاندان بریل در آن‌جا جای می‌گیرند، پس از آن نیز ده پله اضافه شده و جایگاه اصلی خاندان سلطنتی یعنی پادشاه و ملکه است.

این تالار به زیبایی مهندسی شده و ساختارش به گونه‌ای است که سقف تالار از بیرون به شکل یک اژدهای غول‌آسای بیست متری‌ست که در حال پرواز بوده و دو بال خود را به سوی آسمان گشوده است، همچون نماد قدرتی عظیم که برای به رخ کشیدن به دیگران، ساخته شده است.

اما برعکس خارج این تالار سقف داخلی به شکل عجیبی پر از ستاره های توی خالی است که در شب آسمان و ستاره‌های

واقعی‌اش را به زیبایی نمایان می‌کند. هر چند در روز هم به زیبایی نور آفتاب از آن عبور می‌کند و صحنه زیبایی توسط نورها در داخل تالار و در جلوی پای پادشاه، شکل می‌گیرد، حال چرا منحصر به فرد است؟ چون با وجود آن همه سوراخ در آن سقف بزرگ طویل صد متری، به هیچ عنوان صدایی به بیرون از تالار به گوش نمی‌رسد و این آن را خاص کرده است.

دلیل آن نیز به راز های معماری خاندان بریل باز می‌گردد که شاه نیز از آن‌ها خبر ندارد و راز این هنرهای منحصر به فرد تنها در اختیار استادان خاندان بریل است. به جرات می‌توانم بگویم خارج از آن اخلاق و اصول گند خاندان بریل، آن‌ها در میان تمام نژاد های اژدهایان حومورا، برترین بودند و در این‌باره واقعاً تردیدی نیست، هر چند شاید بخاطر همین است که این‌گونه به خود مغرور شده و اجازه هر کار اشتباهی را به خود می‌دهند!

بگذریم، شاه نگاهش را از وزرا گرفت و به بزرگان و اشراف‌زادگان داد. صندلی‌های اشراف‌زادگان نیز در طبقه دوم شاه نشینی ابعاد بزرگ‌تری دارد و خیلی کم از هم‌دیگر فاصله دارند. روما و راسا در سمت راست نشسته‌اند و دکاموند و مرد دیگری در سمت

چپ، پس از آن‌ها نوبت به بزرگان خاندان بریل می‌رسد، آن‌ها کسی جز پدر بزرگ‌های مادری و پدری ملکه و پادشاه نبودند و چه بسا که در باطن، قدرت مطلق ازتلان را آن‌ها کنترل می‌کردند، دروغ چرا این‌گونه بگویم، جورمونند و رایو، هر دو بازیچه‌ای بیش در دست آن‌ها نیستند.

هر چند که طی این سال‌های فرمانروایی جورمونند، او خیلی تلاش کرد تا قدرت را به دست بگیرد و خشنود هستم که موفق شده است، اما هنوز هم نیمی از سربازان ارتش و قصر تحت کنترل و وفاداری بزرگان هستند و واقعاً کاری از دست او بر نمی‌آید. تا بوده همین بوده است و قرار نیست طی هزار و پانصد سال پادشاهی او همه چیز تغییر کند. هر چند که او تمام تلاشش را کرد تا بعد از خود، هایدرا بازیچه آن‌ها نشود که گویا زیاد موفق نبوده است، البته همین قدرت کم هم جای ستایش دارد.

شاه دقایقی‌ست که به اشراف‌زادگان و پادشاهان حقیقی آزتلان خیره مانده است که با صدایی ناآشنا، به خود آمد.

- اعلیحضرت پادشاه، ما منتظر توضیحی از جانب شریف شما هستیم.

به آن مرد نگاه کردم، او همان کسی بود که کنار دکاموند نشسته و برایم غریبه به نظر آمده بود! چه صدایی دارد! صدایش از آن آواهایی‌ست که بدن را ناخودآگاه به لرزه می‌اندازد و به راستی که صدایش به آن چهره عبوس و جدی‌اش می‌آید.

شاه انگشت‌هایش را مشت کرد و با تعلل پاسخ داد:

- چه توضیحی باید بدم؟ فکر می‌کنم از همه چیز مطلع باشین.

کاراکو با پاسخ جورمونند، آرام خندید. با تعجب به او نگاه کردم، به او نمی‌آمد آن‌قدر شیرین بخندد. آری او عموی ارشد ملکه بود، یا به گویش دیگری برادر پادشاه فقیدی‌ست که در هنگام مرگ فرزندش جورمونند را به ولیعهدی خود منصوب کرد. آرام خندیدم، شاهزاده کاراکو اژدهای بسیار خون گرمی بودند و به راستی که بسیار به دل هایدرا می‌نشستند. چرا که هر چه نبود ایشان پدر بزرگ او محسوب می‌شوند. پدر پادشاه فعلی و عموی ملکه سرزمین.

کاراکو آرام با همان لبخندش ادامه داد:

- بله، ما از همه چیز مطلعیم، اما ماجرای اصلی رو بهمون بگو شاه من، چیزی که فقط خودت و ملکه ازش اطلاع دارین.

با حرفش نگران به جورمونند خیره شدم، شاهزاده کاراکو از کجا می‌دانست موضوعی پنهان شده است؟! شاه نیز همچون من، شوک و تعجب در نگاهش موج می‌زند، ملکه اما بر خلاف باطن آشفته و بهم ریخته‌اش لبخندی زد و در آرامش پاسخ داد:

- به حتم چیزی که من و پادشاه از اون خبر داریم رو اگر لازم بود به اطلاع شما، اشراف‌زادگان و وزرا می‌رسید. عمو جان، از شما این حرف بعید بود! شاید هم من انتظار زیادی از شما داشتم.

کاراکو با حرف ملکه قه‌قهه‌ای زد و در حالی که دست‌هایش را از روی تحسین بهم می‌کوبید، پاسخ داد:

- احسنت، حقی که آموزش دیده برادرم آکام هستی، ملکه رایو.

سپس با همان لبخند روی لبش، به صندلی تکیه داد و بشکنی با دست چپش زد. ملکه از این کارش نفس آسوده‌ای کشید و زمزمه گویان گفت:

- می‌خواستن ما رو امتحان کنن.

شاه آرام سرش را تکان داد و زیر لب پاسخ داد:

- پدر منه اما تو بیشتر از من می‌شناسیش.

سپس آرام خندید که ملکه عصبی بر پهلویش زد و مضطرب گفت:

- الآن وقت خندیدنه؟ نگرانم، بزرگان هنوز هیچی نگفتن. می‌ترسم...

جورمونند که گویی موفق نشده بود تا مود ملکه را عوض کند، مجدد اخم کرده و سرفه‌ای کرد تا جو از خشکی بیرون بیاید. کل تالار در سکوت فرو رفته است که با صدای گربه‌ای، توجه همه به آن جلب شد. گربه ای زرد از نژاد پرشیا که به شاهزاده تعلق داشت.

گربه با خستگی تمام با آن چشم‌های زیبایش از ورودی تالار وارد شد. آرام- آرام روی یشم‌های سبز و سفید عبور کرد و با بالا آمدن از سه پله شاه نشینی، به زیبایی بر روی پاهای بزرگ شاهزاده پرید و به شکل ملوسی روی پاهایش دراز کشید.

آرام خندیدم، کاراکو هر جا که می‌رفت باید حتماً باتا [33]را همراه خود می‌آورد، لحظه‌ای به یاد گذشته افتادم. هنگامی که به دیدن هایدرا می‌رفت و هایدرا چه‌قدر برای نگهداری آن گربه به شاهزاده التماس می‌کرد و در نهایت با جیغ و گریه از پیش شاهزاده می‌رفت. کاراکو باتا را هیچ‌گاه از خود جدا نمی‌کند چرا که باتا یک گربه معمولی نیست.

نژاد پرشیا جزو گربه‌هایی است که هوش بالایی دارند و یک جورهایی می‌توانند به عنوان جاسوس برای صاحب‌هایشان ایفای نقش کنند. به راستی که کاراکو ریسک نخواهد کرد؛ هرچند دلیل دیگر این وابستگی آن‌ها، این است که باتا در واقع هدیه‌ای از جانب پدر ایشان در آخرین روز زنده ماندن‌شان بود و شاید همین موضوع این گربه را آن‌قدر برای او خاص کرده است.

با شکسته شدن سکوت از غرق شدن در گذشته بیرون آمدم و به آن‌ها خیره شدم. وزیر جنگ بود که از جایش برخاست و با تعظیمی گفت:

[33] Bata _ Persian cat

- سرور آزتلان، شاه من. ارتش راذان پشت مرزهای ماست، باید چی‌کار کنیم؟

دکاموند سریع با پوزخندی بلند با تمسخر پاسخ داد:

- معلومه! آماده جنگ بشین، نباید بزاریم بدون هیچ آسیبی این‌جا رو ترک کنن، وگرنه شرافت بریل از بین خواهد رفت.

راسا با حرف دکاموند عصبی و کلافه سرش را به چپ و راست تکان داد و در حالی که پیشانی‌اش را مالش می‌داد در جواب گفت:

- شاهزاده انگار اصلاً موقعیتی که در اون به سر می‌بریم رو درک نمی‌کنین! بهتون گفتم ارتش ما...

دکاموند سریع میان حرفش دست خود را بالا آورد و تحقیر آمیز آن را تکان داد. سپس گفت:

- شاهزاده نکنه جوابم رو یادتون رفته؟!

راسا با به یادآوری آن توهین در تالار آرگا که او یک زن است و نباید در مسائل دولت شرکت کند، از جایش بلند شد و خواست

با آتشی که در کف دست راستش شعله‌ور شده بود، دکاموند را به آتش بکشد که شاه قاطع و بلند فریاد زد:

- اگر به این بحث ادامه بدین برای یه ماه از تمام جلسات محروم می‌شین.

دکاموند که نیز به تبعیت از راسا برخاسته بود و آتشش را گرم می‌کرد، با سخن شاه اخم کرده و آتش را خاموش کرد. راسا نیز از آن‌جایی که از سرکوب شدن خود عصبی و از ضایع شدن خود خجالت زده شده بود، آتش را خاموش کرد و بدان هیچ حرف دیگری مجدد بر روی صندلی خود نشست.

خنده‌ام گرفت، به شکل جالبی هیچ‌کدام از یک‌دیگر کم نمی‌آورند و به حتم تا دقایقی دیگر مجدد این بحث بالا می‌گیرد. به روما نگاه کردم، کنار راساست اما چیزی نمی‌گوید. هرچند انتظاری هم از او نداشتم. اما آن لبخند مرموزی که بر لب دارد، عجیب فکرم را درگیر خود کرده است. او همیشه خنثی بود. پس امروز این لبخند چه می‌گوید؟! با افکارم درگیر بودم که با سخن پادشاه خطاب به وزیر جنگ از فکر بیرون آمدم.

- ارتش رو آماده نکن، نمی‌خوام آرونا رو تحریک کنم. باید اول از حقیقت ماجرا سر در بیاریم.

وزیر جنگ که باتر [34] نام داشت و یک ورتلس بود، از جای خود برخاست. با احترام دست‌هایش را روی قلب خود نهاد و تعظیم کرد. سپس چشمی گفت و مجدد بر روی صندلی خود فرود آمد. پادشاه نفس عمیقی کشید که روما با همان پوزخندش لب گشود.

- صبر کنین سرورم، مگه از ماجرا سر در نیاوردین؟ فکر نکنم لازم باشه چیز دیگه‌ای رو هم بدونین!

ملکه و پادشاه با حرف روما در لحظه رنگ و رویشان پرید. روما هیچ‌گاه بدان دلیل حرفی را نمی‌زند و این یک معنا دارد. او از ماجرا خبر دارد! رایو سعی کرد مطمئن شود تا مبادا چیزی را لو ندهد، بنابراین کنجکاو پرسید:

- و ماجرا چیه؟ شاهزاده انگار شما خبر دارین، پس بهتره به ماهم بگین.

[34] Bater Loper

روما با آن حرف ملکه خندید و از جایش برخاست. سپس قدمی جلو آمد و در مرکز آن دایره شاه نشینی اول ایستاد، با اطمینان به همه نگاهی انداخت و گفت:

- مطمئنین مشکلی ندارین جلوی همه بگم؟

جورمونند و رایو، این‌بار به معنای واقعی کلمه از بهت در خلع فرو رفتند. به حتم روما متوجه شده است اما چه‌گونه؟ رایو که حواسش به شدت جمع بود، ممکن نیست دکاموند این را به او گفته باشد چرا که آن‌ها به شدت با یک‌دیگر دشمن هستند. پس او چه‌گونه فهمیده است؟!

عرق سرد نشسته بر روی گونه‌های ملکه، به وضوح برایم مشخص است، ترسیده و این به خوبی از چهره‌اش مشخص بود. جورمونند نیز همین شرایط را دارد. البته که حق داشتند، اگر روما همه چیز را بگوید به حتم دوران این حکومت به پایان می‌رسد. اما به راستی فهمیده است؟ یا تنها ادعا می‌کند تا ماجرا را از زبان خود آن‌ها بفهمد! دقایقی بعد از آن‌که تمام تالار را سکوتی سنگین

فرا گرفت و به شدت به پادشاه و ملکه سخت گذشت، روما بالاخره زبان باز کرد و خیره به ملکه پرسید:

- دیدار شما با جاسوس شاهزاده دکاموند چه معنایی جز توطئه داره؟

با حرفش، رایو و جورمونند لحظه‌ای خنثی به او خیره شدند. منظورش چیست؟ کدام جاسوس؟ رایو که گویی در لحظه جرقه‌ای در سرش زده بود، نفس حبس شده‌اش را رها کرد و بلافاصله گفت:

- کدوم جاسوس؟ شاهزاده مواظب حرف‌هایی که می‌زنین باشین.

روما با حرف ملکه خندید و با تمسخر ادامه داد:

- اوه، البته که متوجه حرف‌هام هستم ملکه من! اما این شمایین که ترسیدین. چرا باید با یه جاسوس توی خیابون‌های پایتخت ملاقات کنین؟ ملکه لطفاً جواب بدین.

رایو با پاسخ روما، لحظه‌ای به فکر فرو رفت. منظورش از جاسوس کیست؟ او که دیروز جز استیو شخص دیگری را... آری! آیکان!

جاسوس دکاموند، پس روما نیز جاسوس داشته است و در تعقیب ملکه بوده. منتها از آن‌جایی که همیشه با یک‌دیگر دشمنی دارند فکرش به دنبال چیز دیگری نرفته و گمان کرده است که ملکه با دکاموند هم دست شده.

سپس پس از آن نیز با حضور آیوشی از راذان و حرکت ناگهانی ارتش نینفوها، به خصوص وجود نشان سلطنتی در راذان شکش به یقین تبدیل شده و گمان می‌کند ملکه با دکاموند تبانی کرده تا... چه کند؟! تغییر پادشاه؟! روما اما نمی‌داند تیری که در تاریکی رها کرده است به سنگ خورده، چراکه اگر این را نمی‌گفت ممکن بود تا دقایقی دیگر موضوع بسیار مهمی را ناخواسته فاش کند.

آرام انگشت‌های مشت شده‌ام را گشودم، اضطراب زیادی متحمل شده‌ام. خسته از این همه رفت و آمد کنار شاه نشسته و به دیگران از این بالا خیره شدم. عجب ابهتی دارد. تسلطی مطلق که بسیار حس خوبی را به فرد می‌دهد. با حرف روما، شاه با اخم نفسی گرفت و جواب داد:

- شاهزاده، دارین می‌گین ملکه قصد توطئه داشتن؟! با کی؟ جاسوسی از جانب شاهزاده دکاموند؟

روما اخمی کرد و در حالی که نگاهش را به دکاموند می‌داد، با تکان دادن سرش گفت:

- بله سرورم، شاهزاده چرا ساکت هستین؟! تا قبل از این‌که خوب با خواهرم بحث می‌کردین!

دستم را بر سر گرفته و از روی تاسف به چپ و راست تکان دادم، باز طعنه و کنایه‌های این زن و شوهر شروع شد. هرگاه کارشان به یکدیگر می‌رسید با طعنه حرف می‌زدند. دکاموند با حرف روما، اخمی کرد و با قاطعیت پاسخ داد:

- شاهزاده مثل همیشه برای خودتون هر طور که میل داشتین تحلیل کردین! متوجه حرفتون نمیشم، جاسوس من کیه؟ چه‌طور شما ازش خبر دارین اما من نه!

روما با حرف دکاموند قه‌قهه‌ای زد که با صدایی زخیم و به شدت ترسناک، در لحظه سکوت کرد و صابت در جایش ماند.

- روما، کافیه.

از هیجان بسیار از روی تحت پادشاهی برخاستم و در کنار آن ایستادم، همه از ترس سکوت کرده‌اند. روما نیز سریع احترامی گذاشت و به جای خودش بازگشت. دکاموند سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت! به کاراکو نگاه کردم، او هم همین وضعیت را دارد.

همه وحشت‌زده‌اند، این صدا واقعاً هم ترس دارد. به رایو و جورمونند نگاه کردم، آن‌ها برخلاف دیگران سرشان بالاست اما چشم‌هایشان لرزش بسیاری دارد! ترس، وحشت، دلهره و غم همه چیز در آن‌ها موج می‌زند، این صدا در یک لحظه این‌گونه همه را دگرگون کرده است! او کیست؟ یا شاید باید گفت چیست؟!

چشم‌هایم را بستم، آری او یکی از بزرگان خاندان قدرتمند بریل است. یکی از اصیل‌ترین اژدهایان بریل و قدرت مطلق پشت پرده پادشاهی آزتلان. او پدربزرگ ملکه یا به عبارتی پدربزرگ پادشاه است. کسی که بالاترین مقام را در بین بزرگان دارد! وارث اصلی این تاج و تخت اوست و این پادشاهانی که حکمرانی می‌کنند، تنها بازیچه دست‌های او هستند، اما برای چه؟ شاید بخاطر آن‌که

او به راحتی بتواند قدرت و نفوذ خود را در تمام حومورا افزایش دهد و به فساد ادامه بدهد بدان آن‌که هویتش آشکار شود.

اعلیحضرت پارسوماش [35] وارث حقیقی تاج و تخت، پدربزرگ شاه و ملکه فعلی، پدر و عموی پادشاه و ملکه قبلی بود که این روند در چندین سال ادامه داشت. او در پشت پرده قصر، تمام دستورات را صادر می‌کند و عروسک‌هایش موظف به انجام آن کار هستند. اما در پادشاهی جورمونند مدت‌هاست که این روال شکسته شده است، آن‌ها با او اتمام حجت کرده‌اند و با درگیری‌های زیاد که البته به جنگ داخلی منجر نشد، توانستند نیمی از قدرت را به دست بگیرند. هر چند که نفوذ اعلیحضرت پارسوماش بیشتر از این‌ها است. او که در صندلی اول طبقه دوم یعنی درست نزدیک پادشاه، نشسته بود، انگشت‌های دست راستش را بر روی دسته صندلی سلطنتی به بازی گرفت و با صدای زخیمش ادامه داد:

- ملکه برای دو ماه در اتاقشون حبس میشن تا درس عبرتی باشه که اون کار رو مجدد انجام ندن.

[35] Parsomash Iris

با حرفش سریع دستم را جلوی دهانم گرفتم، چه‌طور ممکن است آن‌قدر راحت ملکه این پادشاهی را حبث کند؟ آن هم در اتاق خود که توهین بسیار سنگینی است. آری این قدرت حقیقی‌ست، قدرتی که همه برایش دست و پا می‌شکنند. بهت‌زده سرم را برگرداندم و به رایو نگاه کردم، بغض دارد اما چیزی نگفت، حتی مخالفت هم نمی‌کند. چرا؟ چرا چیزی نمی‌گوید؟!

چشم‌هایش سرشار از اشک هستند اما گویی به شدت در تلاش است تا مانع فرو ریختن آن‌ها شود. با بغض و قلبی که در سینه‌ام به درد آمده بود به جورمونند پادشاه پوشالی آزتلان نگاه کردم. او نیز دست‌هایش را از شدت خشم زیاد، محکم بهم می فشرد و فک قدرتمندش در لرزش بود تا گویا حرفی را به زبان بیاورد، اما انگار قصد گفتن حرف‌های درون دلش را ندارد. چرا؟ برای چه این‌گونه به او اجازه می‌دهند تا پادشاه و ملکه آزتلان را خار و خفیف کند؟!

چه‌قدر خنده دار است که حتی وزرا و اشراف‌زادگان نیز سر بالا نمی‌آورند تا مبادا نگاه‌شان به چشم‌های آن پیرمرد دوزاده هزار

ساله بیافتد! آری دوازده هزار و پانصد سال برای یک اژدها سن زیادی است! با افسوس نگاهم را از آن ترسوها گرفتم و به درب تالار دوختم، عصبی شده‌ام، این جو حاکم در تالار گویا دارد مرا خفه می‌کند.

سکوت تمام تالار را بلعیده است و به هیچ وجه قصد شکستن ندارد. حس به شدت بدی دارم و حالم بد شده است. چرا کسی نمی‌آید؟ یا چرا کسی نمی‌رود؟ بس است، الآن که دیگر حرفی نمانده. به وضوح آن پیر مرد از همه‌چیز مطلع است و به راستی که چه زیبا دهن روما را بست تا چیزی را فاش نکند. شاید می‌دانست اگر روما آن را بگوید ممکن است جنگ داخلی سر بگیرد و چه کسی بیشتر از صاحب باغ نگران باغ خواهد بود؟! ارتش راذان کنار مرزهایشان است و این کاری بسیار پر ریسک برای این پادشاهی به حساب می‌آید.

خسته دستم را بالا آوردم تا چشم‌هایم را مالش دهم که با صدای مجدد اعلیحضرت، بدنم به لرزش در آمد.

- همه به جز جورمونند مرخص هستن.

نگفت شاه، گفت جورمونند! چه وحشتناک و چه جالب، با اتمام حرفش، همه بدان هیچ مخالفت و یا حتی تردیدی، از جایشان برخاستند. شوکه به کسانی نگاه کردم که تا دقایقی قبل آن‌گونه ادعا داشتند و اکنون گویا لال و کور بودند. همگی سریع احترامی گذاشتند و به طرف درب پا تند کردند تا سریع بگریزند. خنده و گریه هر دو به سراغم آمد. گریه برای بدبختی این پادشاه و ملکه و خنده برای آن موش مردگان متظاهر بریل که از یک لیتلی هم ترسوتر بودند.

با خروج همه از تالار، تنها چیزی که سکوت را برای باری دیگر شکست، بسته شدن درب بود. با کشیدن نفس عمیقی، به ملکه نگاه کردم. او چرا نرفته است؟ اعلیحضرت که نگفت او بماند. متعجب قدمی جلو رفتم که با حرکت آن‌ها ایستادم. ملکه و پادشاه هر دو سریع از جایگاهشان پایین آمدند و جلوی تخت خود زانو زدند!

متحیر به آن‌ها و رفتارشان خیره بودم که اعلیحضرت از کنارم گذشت و با اخم بسیار زیادی روی تخت نشست. متعجب به

صحنه خیره شدم. عجب قدرتی دارد! با نشستنش روی تخت ملکه و پادشاه با سرهای افتاده گفتند:

- اعلیحضرت لطفاً عفو کن...

حرفشان شروع نشده تمام شد، چرا که غرش اژدهایی آن والا مقام، به شدت وحشتناک بود! به حتم بسیار عصبانی‌ست که آن‌گونه در لحظه به کالبد اژدهای خود تبدیل شد! شاید می‌خواست به آن‌ها بفهماند که او هنوز هم قدرت مطلق است. بزرگ‌ترین اژدهای بریل که حدود صد متر ارتفاع دارد و غذایش گدازه‌های موجود در کوه آتش‌فشانی است!

ترسیده بودم، او تنها لحظه‌ای به جسمش رفت و بازگشت تا مبادا سقف تالار خراب شده و سقوط کند! ابهت و قدرتش بسیار وحشتناک و خارج از حد تصور بود. دروغ چرا، به شدت ترسیدم. می‌خواستم هر آن از این‌جا خارج بشوم اما نمی‌توانستم آن‌ها را تنها بگذارم. دلم برایشان می‌سوخت.

مگر اعلیحضرت پارسوماش پدربزرگ آن‌ها نیست؟ پس چه‌گونه می‌تواند این‌گونه دندان‌های تیزاش را بر بدن آن‌ها فرو کرده و

فشار بدهد؟ شاید طعم خون را دوست دارد. گویی که طعم شوری گس آن را می‌پسندد. با اخم به آن‌ها خیره شد و پس از کمی سکوت لب باز کرد.

- تا کی می‌خواستین این رو مخفی کنین؟

رایو با حرف اعلیحضرت سریع به حرف آماد و با بغض پاسخ داد:

- اعلیحضرت باور کنید نه من و نه جورمونند این‌کار رو نکردیم، آخه چه‌طور می‌تونستیم با اون همه زحمتی که برای آزتلان کشیدیم بهش خیانت کنیم، فقط یه حادثه بود من واقعاً...

اعلیحضرت پارسوماش، با پاسخ ملکه خنده‌ای کرد و آسوده گفت:

- می‌دونم کار کی بود، اما الآن شماها مظنونین! اگر جلوی روما رو نگرفته بودم الآن باید توی سیاهچال باهم حرف می‌زدیم.

رایو سریع جلوی اعلیحضرت سجده کرد و با گریه پاسخ داد:

- من رو ببخشید، دیگه تکرار نمی‌کنم. خواهش می‌کنم من رو ببخشید...

حیران میان فضایی معلق ایستاده و به صحنه نگاه می‌کنم. ملکه‌ای بزرگ با آن عظمت، جلوی آن پیرمرد دوازده هزار ساله سجده کرده است تا طلب بخشش کند! نه باورم نمی‌شود آن پیرمرد که صورتش آن‌قدر جدی و آرام است، بتواند کارهایی بکند که رایو با آن غرورش جلوی پاهای وی سر سجده فرود آورد!

متحیر به جورمنند نگاه کردم، او اما بر خلاف رایو دست‌هایش را تا حد امکان بهم دیگر می‌فشرد اما حرفی یا حرکتی نمی‌کند. مگر نباید اکنون از همسر خود حمایت کند؟! پس چرا سکوت کرده است؟!

هم‌چنان در بهت به آن‌ها و این صحنه خجالت‌آور نگاه می‌کنم که با بلند شدن آن پیرمرد از روی تخت شاهنشاهی، نگاهم را به او دادم. با آن جذبه‌اش آرام و به نرمی از تخت پایین آمد و در حالی که از کنار آن‌ها می گذشت، دست‌هایش را به پشت کمرش قفل کرد و با صلابت زمزمه کرد:

- جورمونند از این به بعد حق نداری تا یک ماه ملکه رو در اتاق مشترک ببینی. زین پس خودم در تمام جلسات کنارت نظارت می‌کنم.

سپس از آن‌جایی که دورتر شده بود، بلندتر ادامه داد:

- این آخرین ارفاق برای هردوتون بود.

با بیرون رفتنش از آن تالار بزرگ و طویل، صدای بسته شدن محکم درب‌ها در کل تالار اکو شده و به گوش ملکه و پادشاه رسید. ملکه بغضش ترکید و گریه‌هایش کل سالن را در برگرفتند. درست است قبل‌تر هم گریه می‌کرد اما اکنون دیگر سعی بر کنترل آن‌ها نداشت. گویا قبل‌تر تلاش می‌کرد بیشتر از آن غرورش جلوی اعلیحضرت نشکند. هر چند فکر نکنم موفق شده باشد.

غمگین به جورمونند خیره شدم. او نیز این‌بار مشت‌های پر قدرتش را باز کرده و درحالی که به زمین خیره بود، چشم‌هایش از جوشش اشک کم- کم براق شدند و درخشیدند. غمگین سرم را بالا گرفتم و به سقف خیره شدم. نور خورشید، برخلاف حال

و هوای داخل تالار به شدت درخشان و سرشار از شوق می‌تابد. سایه‌های زیبای نور، جلوی پاهایمان نقش بسته‌اند، اما کسی به آن‌ها در این وضعیت افتضاح حتی نگاهی هم نمی‌اندازد، چه بسی که بخواهند لذت هم ببرند.

کلافه از کنارشان عبور کردم. خسته شده‌ام و اکنون خیالم راحت است که دیگر در خطر نیستند، هر چند آن دستور اعلیحضرت بسیار برای هر دویشان گران تمام شده بود. اما مگر آن‌ها چه گناهی داشتند؟ آن‌ها فقط برای نجات جان دخترشان این کار را کرده‌اند و چه جالب که... بگذریم، همین که اعلیحضرت پارسوماش آن‌ها را از مقام‌شان خلع و تبعید نکرده بود، بسیار جای خشنودی داشت. هرچند که به نفع خودش است.

از تالار بیرون آمدم و به طرف کاخ آینه رفتم، از یک‌طرف نگران ملکه و پادشاه هستم و از یک‌طرف دیگر، نگران آن دخترک بیچاره‌ای ام که هایدرا نام دارد. آن طالعی که در درونش می‌درخشد، بسیار خاص‌تر از این شرایط است. آری او لایق این وضعیت نیست. باید گفت، حتی... شاید شرایطش باید بدتر باشد!

اخمی کردم و با رسیدن به آن‌جا ایستادم. هنوز در اتاقش روی سنگ‌های مرمرین نشسته است و با بغض و چهره‌ای خنثی از هر احساسی، به زمین خیره مانده است. به نور خورشید که از داخل پنجره بر روی صورتش می‌تابد نگاه کردم. نزدیک غروب است. به رایکا نگاه می‌کنم. او نیز کنار هایدرا نشسته و با انگشت‌هایش بازی می‌کند. لبخندی زدم، دختر خوبی‌ست. با آن‌که در واقعیت یک گروگان محسوب می‌شود اما گویی خودش را اذیت نمی‌کند و همه چیز را ساده می‌گیرد.

به بیرون از اتاق نگاه کردم. در انتهای راهرو منتهی به پله‌ها، صدای قدم‌هایی را می‌شنوم. چشم‌هایم را تیز کرده تا بفهمم کیستند. با شناخت صاحبان صدا، اخمی کردم و مجدد کلافه گشتم. چرا این خانواده از دست شرورهای اطرافشان در امان نیستند؟! درست است که هایدرا حقش بود اما دروغ چرا، دلم برایش می‌سوزد.

وارنا و ساتیا به همراهی روژان، با خنده‌هایی که شرارت از آن‌ها می‌بارد به طرف آن طفلک می‌آیند. دامن‌های چین‌دار بزرگ و ده تکه‌شان با هر قدم آن‌ها به اینططرف و آن‌طرف تاب خورده

و زمین را جارو می‌کنند. وارنا با آن اندام باریک و لاغرش در آن لباس‌های بزرگ و براق، به راستی که زیبا شده است. اما آن اخلاق تند و زننده‌اش همه چیز خوب را در موردش خراب می‌کند.

نگاهم به روژان افتاد، با آن هیکل بزرگ و تپلش چه‌گونه آن‌قدر فعال و شرور است؟ سر تاسفی تکان داده و نگاهم را از آن‌ها گرفتم. هر سه با رسیدن به جلوی درب اتاق هایدرا، ایستادند و با شرارت به یکدیگر نگاه کردند. سپس با تکان خوردن ابروان وارنا که جلوتر از همه ایستاده بود، ساتیا خنده‌ای کرد و جلو آمد. سپس دستش را با ضرب بالا آورد و با تمام توانش به درب نقره‌ای کوبید.

با آن کارش صدای بلند و به شدت بدی در کل راهرو پیچید. این چه وضعی‌ست؟ آن‌ها مگر اشراف‌زاده نبودند پس چه‌گونه بویی از ادب و فرهنگ نبرده‌اند؟ عصبی دست‌هایم را به همدیگر کوبیدم. برای بریل زادگان واقعاً متاسف هستم. ساتیا آن کارش را نه تنها یک‌بار، بلکه ده‌ها بار پشت سر هم و بدان وقفه انجام

داد، عصبی شده بودم. به هایدرا نگاه کردم. خنثی همچنان به زمین خیره است و واکنشی نشان نمی‌دهد!

قلبم به درد آمده. او در اتاقش زندانی‌ست، پس چه کاری می‌تواند انجام بدهد؟! رایکا اما با آن سر و صداهای روان‌پریشانه، از جایش بلند شد و با عصبانیت به طرف درب رفت. سپس با فریاد از پشت درب گفت:

- چه‌خبره؟ این بی‌حرمتی کار کیه؟

ساتیا با شنیدن صدای رایکا، اخمی کرد و پاسخ داد:

- بی‌حرمتی؟ انگار توهم مثل اون ارباب حقیرت بیش از حد بلند پرواز شدی!

با اتمام حرفش رایکا بیشتر از قبل عصبانی شد و خواست پاسخ آن دخترک بی‌شرم را بدهد که با شنیدن صدای زخیم روژان نتوانست حرفش را بزند.

- این در رو باز کن می‌خوایم با پرنسسمون حرف بزنیم. زود باش ترد شده!

با پایان آن دستور توهین‌آمیز، هایدرا در لحظه از جایش برخاست. غمگین به او و دست‌هایی که نامحسوس می‌لرزیدند نگاه کردم. آری او نقطه ضعف‌های بسیاری دارد و یکی از آن‌ها متاسفانه همین رایکاست، خطاب کردنش به عنوان ترد شده، به حتم برای آن دختران به ظاهر اژدها بسیار گران تمام می‌شود، چرا که این را از نگاه پریشان و به خون نشسته هایدرا به وضوح می‌بینم.

با سرعت همراه آن دامن بزرگ خود، از روی زمین‌ها بلند شد و با آن پاهای برهنه‌اش به طرف درب رفت که رایکا سریع جلویش ایستاد. با دست‌های لرزانش محکم بازوان او را گرفت و با بغض اما لحنی آرام زمزمه کرد:

- هایدرا می‌خوای چی کار کنی؟ همین الآنش هم ملکه از دستت عصبانیه، نباید کاری کنی که دوباره...

هایدرا اما خط قرمزهایش همیشه برایش بسیار مهم بودند و هر کس که از آن‌ها رد شود را راحت نمی‌گذارد، بنابراین سریع و

محکم با تمام قدرتی که داشت رایکا را به طرف راست هل داد و در حالی که درب را باز می‌کرد، زمزمه گویان گفت:

- برام مهم نیست، دیگه مهم نیست!

رایکا با آن حرف هایدرا و باز شدن درب‌های نقره‌ای، از روی ناچاری لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. سپس سریع کنار هایدرا قرار گرفت و به آن دخترهای شرور بریل خیره شد. وارنا در وسط ایستاده و آن دو محافظ مکارش از کنار او را ساپورت می‌کنند. پوزخند روی لب‌هایشان از خودشان بیشتر روان را پریشان می‌کرد. با آن دست‌های به سینه قفل کرده، نگاهی سرشار از تمسخر به هایدرا و رایکا انداختند و بی‌دلیل خندیدند.

کلافه نگاهی به آن ندیمه‌هایی انداختم که کنار درب‌های اتاق ایستاده بودند و سرشان پایین بود. خنثی بودند و حرکتی نمی‌کردند. هر چند کاش واکنش نشان می‌دادند، اما متاسفانه همه به خوبی می‌دانستند که این نیز جزو وظایفشان بود. حتی اگر کسی را جلویشان سر ببرند نباید حرکت کنند.

هایدرا که از خنده‌های بی‌دلیل و روان‌پریشانه آن‌ها کلافه گشته بود؛ دندان‌هایش را روی هم فشرد و قدمی به جلو نهاد که با واکنش سریع رایکا روبه‌رو شد. سرش را پایین آورد و به بازوی راستش نگاه کرد. دست‌های رایکا بود که دور بازوانش حلقه شده بودند و اجازه رفتن را به او نمی‌دادند.

سرش را بالا آورد و به چشم‌های نگران و لرزان رایکا خیره شد. چشم‌های آبی‌اش عجیب در دوران هستند. هایدرا اخمی کرد و نگاهش را از او گرفت. نگاه‌های رایکا را به خوبی می‌توانست بخواند و رمزگشایی کند. نگاهش را مجدد به آن دخترها داد و در سکوت به وارنا خیره شد.

وارنا در میان خنده‌های مسخره‌اش به هایدرا نگاهی انداخت و با مواجه شدن با آن چهره عبوس، متمسخر میان خنده‌هایش گفت:

- اوه، پرنسس تشریف آوردن!

سپس با حالتی توهین آمیز کمی سرش را به نشانه تعظیم خم کرد. با این کار او برای ثانیه‌ای هر سه سکوت کردند و با دیدن

واکنش عصبی هایدرا، مجدد از خنده منفجر شدند. به وضوح دارند هایدرا را در جلوی ندیمه‌های خود و سربازهایی که هر از گاهی از کنار اتاق گذشته و با نگاهی متعجب به آن‌ها نگاه می‌اندازند، خار و خفیف می‌کنند.

هایدار دست‌هایش را محکم بهم دیگر فشرد تا مبادا رفتار نادرستی نکند که رایکا به ناگاه قدمی جلو نهاد و با فریاد گفت:

- از این‌جا برین، این رفتار مناسب اژدهایان آشغالی مثل خودتونه، گمشین!

با اتمام حرف رایکا، هایدرا در شوک از پشت به او و موهای سفید بلندش خیره شد. نگاهش به آن آویز سفید مرواریدی که در لابه‌لای موهای بلند رایکا کار شده بود، خیره مانده. اما افکارش در تار و پود یک‌دیگر ادغام شدند. رایکا که تا چند لحظه پیش بیشترین تاکید را برای صلح داشت، اکنون خود اولین پیشتاز نبرد شده است!

هایدرا هنوز در شوک به رایکا خیره است که با صدای تیز و بلندی، در لحظه پلک زد و گویی که به این دنیا بازگشت. حیران

به صحنه خیره شد، وارنا بود که دستش را بالا برده و با نهایت قدرت بر گونه‌های زیبای رایکا کوبید! فشار به حدی زیاد بود که رایکا نتوانست سر خود را نگه دارد و سرش به طرف چپ چرخید!

لحظه‌ای در سکوت سپری شد که ناگهان هایدرا جیغی کشید و سریع به رایکا نزدیک شد. سپس درحالی که نگران رخ او را به طرف خود باز می‌گرداند پرسید:

- رایکا عزیزم، خوبی؟

اما نه رایکا خوب نیست، قدرت بریل زادگان بسیار زیاد است، چه در جسم اصلی (اژدها) و چه در جسم فرعی (انسان) خود برتر هستند. به گونه راست رایکا نگاه کردم. دخترک بیچاره، دلم برایش لرزید. گونه‌اش متورم شده و به سیاهی می‌رود. کبودی آن بسیار زیادست، به گونه‌ای که از دهانش خون می‌چکد.

هایدرا با دیدن این وضعیت و آن چشم‌های به خون نشسته رایکا که به خاطر درد بسیارش بود، با عصبانیت به طرف وارنا بازگشت؛ سپس درحالی که دو قدم جلوتر می‌رفت و دقیق رخ‌به‌رخ او قرار می‌گرفت، با لحنی سرشار از حس تنفر گفت:

- این آخرین‌باره!

وارنا که گویی داشت از این عصبانیت هایدرا لذت می‌برد، در صورت او قه‌قهه‌ای زد که تف‌هایش به گونه هایدرا برخورد کرد. سپس درحالی که مدام از خنده در جای خود وول می‌خورد، خطاب به بقیه گفت:

- ببینین کارمون به کجا رسیده که یه پرنسس ورتلسی داره ما رو تهدید می‌کنه!

با جیغ ناگهانی و بلند ساتیا، روژان و رایکا و در کنار سکوت ناگهانی وارنا، کاخ آینه در سکوتی مطلق فرو رفت. سرباز ها همه حیران به صحنه خیره مانده‌اند و کسی تکان نمی‌خورد. گویی حتی پرندگان نیز متوجه وضعیت حساس فعلی شده‌اند که صدایی از آن‌ها به گوش نمی‌رسد.

چه شد؟ متحیر به صحنه نگاه کردم. آن گونه‌ی راست وارناست که از شدت درد و ضربه زیاد کبود گشته و از دماغ و دهانش خون همچون آبشاری فرو می‌ریزد؟ آیا واقعاً آن هایدراست که

جلویش ایستاده و رد ناخن‌های بلند خود را هک شده بر گونه راست و کبود شده وارنا، نظاره می‌کند؟

شوکه قدمی جلو نهادم تا بچه‌ها را بهتر ببینم. باورم نمی‌شود. چشم‌های خاکستری هایدرا اکنون به رنگ قرمز در آمده‌اند! آن‌هم نه هر قرمزی، بلکه قرمز مطلق! برای لحظه‌ای قدرت عجیبی از او احساس کردم. مطمئناً بقیه متوجه‌اش نشدند اما من به وضوح فهمیدم، هایدرا در شرایط خوبی نیست! باید هر چه سریع‌تر آرام شود؛ وگرنه همه چیز در آینده درهم خواهد گشت!

نگران به او خیره شدم که با حرف وارنا بیشتر ترسیدم، نه نباید اتفاق بدی بیافتد.

- مرگ خودت رو جلو انداختی پرنسس! دخترها بگیرینش.

روژان و ساتیا با حرف وارنا، سریع و عصبانی به طرف هایدرا آمدند که رایکا ناگهان جلوی هایدرا قرار گرفت. درحالی که دست‌هایش را به دو طرف باز کرده بود، با فریاد و نفرت گفت:

- عقب بایستین. ایشون پرنسس...

اما با پاسخ هایدرا به آن دستور وارنا، نه تنها ساتیا و روژان شوکه در جای خود میخکوب گشتند، بلکه رایکا هم خشکش زد.

- خودت رو مرده فرض کن شاهزاده! سربازها.

با فریاد آخر هایدرا، چهار سربازی که آن‌طرف‌تر خشک‌شان زده بود، به سرعت خود را به آن‌ها رسانده و با تعظیم کوتاهی منتظر دستور پرنس شدند. هایدرا با چشم‌هایی به خون نشسته درحالی که به صورت کبود شده وارنا زل زده بود، دستور خود را با لحنی محکم صادر کرد.

- به کاخ فیتا[36] ببرینش.

با شنیدن نام کاخ فیتا، همه حیران به هایدرا خیره شدند. نگاه متعجب و ترسیده‌شان در بین وارنا و هایدرا در گردش بود. ساتیا بسیار وحشت‌زده، قدمی جلو نهاد و خطاب به وارنا آرام زمزمه کرد:

- وارنا، نباید به اون‌جا بریم.

[36] Fyta

وارنا اما عصبی‌تر از این حرف‌ها بود که بتواند خوب فکر کند. پس بدان گوش دادن به حرف ساتیا، بلند پاسخ داد:

- راهش رو که بلدی پرنسس؟

سپس خود قبل از آن‌که سربازها او را ببرند، به طرف کاخ حرکت کرد. ساتیا و روژان اما شوکه همان‌جا ایستاده بودند که هایدرا بی‌توجه به آن‌دو به درون اتاق بازگشت. سپس بلند و عصبی خطاب به رایکا گفت:

- رایکا در رو ببند، نمی‌خوام بیشتر از این نجاست رو جلوی اتاقم ببینم.

رایکا درحالی که در شوک به سر می‌برد، با دستور هایدرا نگاهی به آن دو انداخت. آن‌ها نیز در حیرت هستند و با وحشت به هایدرا نگاه می‌کنند. حق دارند، هایدرا را هیچگاه این‌گونه ندیده‌اند. آوازه کاخ فیتا در کل پادشاهی پیچیده است، آن‌جا جایی‌ست که پادشاهان برای جابه‌جایی بر سر تخت پادشاهی و تصاحب قدرت با یک‌دیگر تا پای مرگ جدال می‌کنند!

پیروز آن میدان لایق بر حق پادشاهی‌ست و کسی اجازه مخالفت با او را ندارد. همچنین آن کاخ برای مبارزه‌های داخلی و تثبیت قدرت افراد درونی بر دیگران نیز استفاده می‌شود! آن رفتار هایدرا و این تصمیمش، به حتم به خاطر آن توهین‌های پی‌درپی وارنا بود تا به او ثابت کند او لایق این مقام است. اما چه‌گونه می‌خواست ثابت کند وقتی خود نیز به وضوح می‌دانست قدرتش هنوز نه تنها فعال نشده است، بلکه یک ورتلس است و یک بریل را به مبارزه فرا خوانده است. بدتر از آن که هایدرا هیچ مزیتی در این نبرد ندارد، زیرا وارنا چند سالی است که قدرتش فعال شده و برتری بی‌نهایتی به هایدرا دارد.

اما این مهم نیست، اگر برحسب اتفاق هایدرا شکست بخورد، همه چیز بهم می‌ریزد، به طور رسمی او از مقامش به پایین کشیده می‌شود و دیگر کسی او را قبول نخواهد داشت. هر چند اکنون هم قبول ندارند! اما اگر ملکه بفهمد؟ نه، صبر کن. اگر هم بفهمد اکنون در حبس است و کاری از دستش بر نمی‌آید. با افسوس سرم را به چپ و راست تکان دادم، همه چیز دارد بهم می‌ریزد و افسوس که کاری از دستم بر نمی‌آید.

درب‌های نقره‌ای درحالی که روژان و ساتیا در پشت آن‌ها با نگاهانی حیرت‌زده ایستاده‌اند، محکم بسته شدند و صدای بلندی در راهروهای کاخ آینه ایجاد کردند. رایکا با بستن درب‌ها، سریع به طرف هایدرا بازگشت و با نگرانی به او که اکنون کنار آن پنجره طویل ایستاده است، نزدیک شد. به چهره‌اش نگاه کردم. عمیقاً به بیرون خیره شده است و مردمک چشم‌هایش می‌لرزند.

رایکا کنارش ایستاد و با دست‌های لرزان، دست چپش را گرفت. دست‌های سرد رایکا بر خلاف دست‌های همیشه گرم هایدرا، تضاد زیبایی ایجاد کرده‌اند. هایدرا از آن اژدهایانی‌ست که دمای بدن‌شان در حالت عادی بسیار بالا بود و هیچ‌گاه پایین نمی‌آمد، مگر آن‌که در آستانه مرگ باشد. اما رایکا بر خلاف او از آن‌جایی که یک اژدهای کولد[37] است در بیشتر اوقات بدنش سرد بوده و جالب است که آسیبی به خودش وارد نمی‌شود.

اما برای اطرافیانش زیاد خوشایند نیست. به خصوص با بریل‌زادگان، چراکه آن‌ها از آتش هستند و رایکا از یخ، پس این تعادل آن‌ها را برهم می‌زند. هرچند از این نظر هایدرا مفید است،

[37] Cold

زیرا او با آن‌که دمای بدنش بالاست، اما به شکل عجیبی دمای سرد بدن رایکا بر روی او تاثیری نمی‌گذارد!

رایکا درحالی که با دست‌های سردش دست گرم هایدرا را گرفت، با بغضی که در گلویش گیر کرده است، به چشم‌های خاکستری او که اکنون به رنگ اصلی خود بازگشته‌اند نگاه کرد و گفت:

- هایدرا به خاطر من بی‌خیال شو، اون یه بریله و تو ورتلسی، نمی‌تونی باهاش مقابله کنی. ملکه اگر بفهمن...

هایدرا اما خنثی و بدان هیچ حرکتی، تنها نفس عمیقی کشید و درحالی که همچنان به منظره زیبای بیرون خیره بود، جواب داد:

- کار از کار گذشته رایکا، اگر الآن نرم، بیشتر زیر پاهاشون له میشم.

رایکا سریع سرش را برای مخالفت با هایدرا به چپ و راست تکان داد و با بغض در پاسخ گفت:

- نه نمیشی، به خاطر من هایدرا، لطفاً. خطر داره، وارنا ممکنه بخواد بکشتت. اون وقت...

هایدرا خسته و غمگین با چاشنی پشیمانی، لبخندی زد و به طرف رایکا بازگشت. سپس درحالی که دست راستش را روی دست‌های سرد رایکا می‌نهاد، به چشم‌های آبی‌اش خیره شد و زمزمه کرد:

- رایکا، برای اولین و آخرین‌بار، باید این اتفاق بیافته.

رایکا با حرف هایدرا و خواندن حس داخل نگاهش با گریه روی زمین فرود آمد. صورتش را با دست‌هایش قاب گرفت و گفت:

- تقصیر منه، اگر من در رو باز نکرده بودم تو عصبی نمی‌شدی، اگر من بهش جواب نمی‌دادم تو...

هایدرا غمگین به او خیره شد، دلش نمی‌آمد کسی که برایش مثل یک خواهر بود، این‌گونه جلوی او گریه کند و او کاری برایش انجام ندهد. اما یک چیز را به خوبی می‌دانست، این‌که بر خلاف افکار رایکا که گمان می‌کرد جرقه این نبرد به خاطر او بوده است، هایدرا خود این را خواست و خود نیز آن را بیان کرد. پس او تقصیری ندارد.

این تقصیر رایکا نیست، در واقع مدت‌هاست که هایدرا به این کار فکر می‌کند. او باید یک زمانی به همه نشان می‌داد چیست و شاید، امروز آن روزست. هرچند که آمادگی ندارد و بدتر از آن هنوز از شرایط مادر و پدر خود آگاه نیست.

آرام با دامن بلندش، روی زمین خم شد و دست‌هایش را روی شانه‌های برهنه رایکا نهاد، لباس دکلته سفیدش، بیشتر از همیشه به بدن سفیدش نشسته و او را زیباتر کرده بود. با نشستن دست‌های هایدرا بر روی شانه‌های رایکا، لرزشی بر اندامش افتاد و سرش را بالا آورد. با چشم‌هایی پر از اشک به او خیره شد که هایدرا آرام لب زد:

- الآن وقت گریه نیست دختر، بلند شو. تقصیر تو نیست. دیر یا زود، این نبرد باید انجام می‌شد.

سپس سرش را بالا گرفت و مجدد به پنجره خیره شد. کنجکاوم که چرا آن پنجره برای هایدرا آن‌قدر جذاب است، زیرا مدام نگاهش را به آن می‌دهد. چه به او هدیه می‌دهد که این‌گونه مجذوب آن شده و از وی دل نمی‌کند؟

رایکا با حرف هایدرا، مردد از جایش بلند شد. به طرف کمد آن سوی اتاق رفت و با بغض پاسخ داد:

- نگرانم، نگران خودت و...

هایدرا اما نگذاشت ادامه حرفش را بیان کند و میان سخنش گفت:

- بس کن رایکا، بس کن. لطفاً!

تردید و ترس، در کلام هایدرا به وضوح فریاد می‌زند، او هم ترسیده است. البته که دارد. به خوبی می‌داند ممکن نیست حریف وارنا شود اما به خاطر شأن و مقامش هم که شده، نمی‌تواند به خود اجازه دهد و جا بزند! پس با پلک زدن، سریع به طرف کمد رفت و کنار رایکا که با اخم درگیر بیرون آوردن لباس مخصوص رزم بود، ایستاد.

به لباس نگاه کرد. لباسی به رنگ قرمز و نقره‌ای که به شدت جذب بدن دوخته شده بود تا مبادا در نبرد به دست و پای مبارز خود پیچیده و او را به کام مرگ بکشاند. لباس کاملاً از فلس اژدها ساخته شده و در برابر شمشیرهای معمولی، کاملا مقاوم

بود. اما در برابر آتش اصیل اژدهایان بریل دوامی نداشت و خوش‌بختانه قانون به حتم به گونه‌ای قرار می گیرد که وارنا اجازه استفاده از قدرتش را نداشته باشد تا مبارزه برابر باشد. پس از این نظر نگران کننده نیست. نبرد آن‌ها در واقع قرار است با شمشیر و به احتمال زیاد با جسم اژدهایی باشد.

اما با نبود آتش، تمام نگرانی‌ها رفع نمی‌شود، چرا که اژدها تنها با آتشش یک اژدها نیست، چنگال‌های تیز اژدهایان نیز یکی دیگر از صلاح‌های خطرناک آن‌ها به شمار می‌روند. از آن بدتر، دم‌های تیغ‌دار آن‌هاست که با یک ضربه، هر موجود زنده را به هزاران قسمت مساوی، تقسیم می‌کن. دندان‌ها و فک قدرتمند یک اژدها را نیز نباید فراموش کرد. فکی که سرشار از مواد مقوی و دارای یک بزاق اسیدی است که با فرو رفتن دندان‌ها در گوشت، بزاق سریع آن محدوده را بی‌حس می‌کند تا اژدها کارش را راحت‌تر انجام داده و کار را به سرعت تمام کند.

قلبم به شدت خود را بی‌تاب به سینه‌ام می‌کوبد، همچون ماهی که از بی‌آبی خود را به تنگ شیشه‌ای می‌زد که تا جای ممکن لبریز از آب است. واقعاً که عجب حس عجیب و مزخرفی گلویم

را گرفته است. نگاهم را به هایدرا دادم، رایکا با اخم لباس رزم را به او داد و غمگین گفت:

- بیا، کمکت کنم بپوشی.

هایدرا لبخندی زد و آرام سرش را تکان داد. رایکا نمونه بارز یک دوست واقعی‌ست، کسی است که با آن همه غم و نارضایتی حاضر نشد دوست خود را رها کند و او را تنها بگذارد. چه‌قدر رایکا را دوست داشتم و امیدوار بودم تا انتهای زندگی هایدرا، او را یاری کند. بلکه از دردهای آینده او کمی کاسته شود.

هایدرا میان اتاق ایستاد و دست‌هایش را از پهلوهای خود باز کرد. رایکا لباس رزم را روی تخت نهاد و مشغول باز کردن بندهای بسیار لباس فعلی هایدرا از پشت سرش شد. یکی- یکی آن‌ها را بی‌حوصله و کلافه باز می‌کرد تا سریع آن لباس را بر او بپوشاند. اما مگر مخالف نبود؟ پس چرا سریع‌تر بندها را باز می‌کند؟

شانه‌ای بالا انداختم، درک افکار اژدهایان مؤنث، سخت‌تر از هر چیز است. پس باید خود را درگیر آن‌ها نکنم. با باز شدن بندها، دامن لباس به قدری سنگین بود که ناگهان بر زمین سقوط کرد.

نیمی از آن که قبلاً پاره شده بود طرفی از دامن را سنگین‌تر کرده و دلیل آن سقوط سریع این بود. رایکا پوفی کشید و در حالی که دامن را از روی سنگ‌ها بر می‌داشت و روی تخت می‌نهاد، گفت:

- این هم دیگه قابل استفاده نیست.

هایدرا که روی کار های او متمرکز بود، با آن حرف اخمی کرد و گفت:

- اون وارنای عوضی، انتظار نداشتم تا این حد پیش بره.

رایکا با به یاد آوردن آن اتفاق شرم‌آور، سرش را به چپ و راست تکان داد. همان‌طور که به طرف هایدرا بازگشت تا حلقه گرد دامن را نیز از دور کمر باریک هایدرا باز کند، جواب داد:

- واقعاً توی اون لحظه اعصابم به هم ریخت.

هایدرا با به یاد آوردن آن لحظه و درد و رنجی که کشیده بود، از همه مهم‌تر آن نگاه افسوس بار و سرزنشگر ملکه و پادشاه، قلبش مجدد به درد آمد. انگشت‌هایش را برای چندمین دفعه در

امروز مشت کرد. بغض مجدد گلویش را گرفت و مانع تنفس‌اش شد.

رایکا اما بی‌حواس، همچنان مشغول باز کردن آن گره کور گشته حلقه بود تا آن را باز کند و لباس را کامل بیرون بیاورد. بخاطر همان حواسش نبود که با حرف‌هایش چه رنج و دردی را مجدد به هایدرا یادآوری می‌کند و البته که تقصیر او نیست. زیرا هایدرا نیز نیاز داشت تا واضح آن لحظه‌های خجالت‌آور را به یاد بسپارد. چرا که هنوز شروع ماجراست.

پس از دقایقی با باز شدن آن گره، رایکا فنر دامن را بیرون آورد و کنار اتاق گذاشت تا بعدا به ندیمه‌ها بسپارد آن را بیرون ببرند. بازگشت تا بدنه‌ی بالای لباس را بیرون بیاورد که نگاهش به هایدرا و چشم‌های به اشک نشسته‌اش افتاد. لحظه‌ای غمگین به او نگاه کرد و ناگهان جلو آمد. او را از اعماق دلش در آغوش کشید و با بغض کنار گوشش زمزمه کرد:

- یکم دیگه تحمل کن هایدرا، فقط یکم دیگه.

هایدرا که به خوبی می‌دانست منظور رایکا چیست و از چه حرف می‌زند، سری تکان داد و درحالی که اشک‌های خود را با دست آزادش پاک می‌کرد، متقابلاً آهسته زمزمه کرد:

- امیدوارم کارینا با دست پر برگرده. کم- کم دارم توانم رو از دست میدم، رایکا.

رایکا با بغض چشم‌هایش را بست و به همدیگر فشرد، حق داشت. او نیز حق را به هایدرا می‌داد. گاهی خود را که جای او می‌گذاشت اصلاً نمی‌توانست آن شرایط فلاکت‌بار را تحمل کند و چه بسا که حتی روانش نیز به هم می‌ریخت. بنابراین هیچ‌گاه نمی‌خواست جای هایدرا باشد. در حقیقت، اصلاً که می‌خواست جای او باشد؟

هر دو لحظاتی بعد، از یک‌دیگر جدا شدند. رایکا درحالی که اشک‌هایش را پاک می‌کند، دستش را به گونه‌های هایدرا می‌کشد و اشک‌های باقی‌مانده او را هم از بین می‌برد تا مبادا وارنا مجدد بهانه‌ای برای تمسخر او پیدا کند. هایدرا با آن کار وی لبخندی زد و به چشم‌های آبی‌اش خیره شد. رایکا نیز

لبخندی زد و پس از اتمام کارش، به طرف تخت بازگشت. باید هرچه سریع‌تر هایدرا آن لباس را می‌پوشید تا مبادا بگویند او از مسابقه منصرف شده و ترسیده است.

رایکا لباس قرمز پوشیده شده از فلس اژدهایان بریل را برداشت و با سرعت به طرف هایدرا بازگشت، لباس بر خلاف آن ظاهر پر جزئیاتش، بسیار سبک بود. زیرا این یکی از ویژگی‌های منحصربفرد هنر دست آهنگران بریل است که لباس‌ها را سبک طراحی می‌کردند تا پوشیدن‌شان راحت‌تر شود.

لباس تمامش از فلس اژدها پوشیده شده و در کنار شانه‌هایش، پنجه‌هایی همچون پنجه اژدها به رنگ نقره‌ای مخصوص پرنسس کار شده بود که بسیار آن را باابهت کرده است. هایدرا به کمک رایکا آن را پوشید و مجدد ثابت ایستاد تا رایکا بندها را ببندد. رایکا نیز با سرعت مشغول بستن آن همه بندی که از پشت گردن تا کمر هایدرا دوخته‌اند، شد. پس از بستن بندهای نقره‌ای پشت زره، نوبت به کمربند مخصوص پرنسس رسید. کمربند یکی از مهم ترین جزئیات یک زره پادشاهی آزتلان است که برای هر مقام فرق دارد.

برای پرنسس، طرحی از یک اژدهای بلند به رنگ قرمز و نقره‌ای است که شاخ‌هایش همچون شاخه‌های گل پیچک بر دور ران‌های پای پرنسس می‌پیچد تا به زانوانش برسد. شلوار و لباس این زره‌ها به یک‌دیگر وصل هستند و این آن‌ها را زیباتر می‌کند. با بسته شده کمربند زیبای اژدها که از پشت با قفل محکم می‌شود، رایکا به طرف کمد بازگشت تا چکمه‌ها را هم بیاورد.

درب کمد را باز کرد و با نگاهی اجمالی در بین طبقات زیاد کمد که هر کدام مخصوص یکی از لباس‌ها و وسایل بود، نگاه‌اش به چکمه‌های نقره‌ای و سیاه رنگ رزم خورد. خم شد و آن‌ها را از انتهای کمد برداشت. سپس به طرف هایدرا بازگشت و آن‌ها را جلوی پاهای او بر زمین نهاد.

هایدرا لبخندی زد و دستش را به سوی رایکا گرفت. رایکا نیز دست او را آرام گرفت و هایدرا با تعادلی که سعی در حفظ آن داشت، مشغول پوشیدن چکمه‌ها شد. چکمه‌ای بسیار زیبا که بر روی آن هم طرح اژدهای نقره‌ای و قرمز رنگ به خوبی دیده می‌شد. این کفش بر خلاف دیگر کفش‌ها، کاملاً فاقد پاشنه است

تا مبادا در نبرد حادثه‌ای بر اثر عدم حفظ تعادل برای جنگجو پیش آید.

با پوشیدن کفش‌ها، هایدرا سرش را بالا گرفت و به دور خود چرخید تا آن دامن کوتاه لباس را تست کند. دامن یک تکه که تنها تا بالای لگنش را گرفته بود و صرفا برای زیبایی به کار رفته است. البته با آن چین‌های کوچکش توجه‌های بسیاری را به خود جلب می‌کند.

رایکا با اضطراب به طرف آینه اتاق رفت و درحالی که شانه را بر می‌داشت، مجدد به طرف هایدرا آمد و گفت:

- بیا بزار موهات رو هم ببندم که توی مبارزه اذیتت نکنن.

هایدرا سرش را بالا و پایین کرد و در حالی که به سوی رایکا می‌رفت گفت:

- با ربان ببند که باز نشن.

رایکا باشه‌ای گفت و با ایستادن هایدرا جلویش، مشغول شانه کردن و بستن موهای بلند و بلوند هایدرا شد. تاج و آویزها را به سختی بیرون آورد و موها را ساده به شکل دم اسب بست. سپس

آن ربان نقره‌ای و قرمز رنگ زیبا را دور موهایش بافت و تا انتهای موها که تا لگن بودند، ادامه داد. با عقب رفتنش، لبخند زدم و به هایدرا خیره شدم. چقدر زیبا شده است. انگار به جای رفتن به میدان مبارزه به مراسم جشن سلطنتی می‌رود.

با اتمام کارشان، هایدرا به طرف آینه آمد و به خود نگاه کرد. از لباس رزم لذت نمی‌برد، زیرا سری تکان داد و دل از آینه کند. بدان هیچ واکنش دیگری به طرف درب رفت و آرام خطاب به رایکا که کنارش ایستاده بود، گفت:

- امیدوارم اوضاع رو خراب‌تر نکنیم.

به چشم‌هایش نگاه کردم، اضطراب در چشم‌های خاکستری رنگش موج می‌زند و نمی‌تواند انکارش کند. رایکا که متوجه آن حال دگرگون هایدرا شد، به روی خود نیاورد و تنها امیدوارمی زیر لب زمزمه کرد. سپس درب را گشود. با باز شدن درب اتاق، ندیمه‌ها تا کمر خم شدند و تعظیم کردند. هایدرا مثل همیشه با سری بالا گرفته از اتاق بیرون آمد و درحالی که آن اخم

همیشگی‌اش مجدد به روی لب‌هایش بازگشته بود، به طرف کاخ فیتا قدم برداشت.

از پله‌ها پایین آمد و همراه با رایکا از کاخ آینه خارج شد، اصلاً مگر او حبس نشده است؟ آری اما ملکه نیست و هنوز هایدرا نمی‌داند قدرت ملکه تضعیف شده، گمان می‌کند خود قانون مادرش را زیر پا گذاشته است. درصورتی که اعلیحضرت پارسوماش، آن دستور ملکه را لغو کردند، برای همین قفل درب اتاق هایدرا باز شده بود! اما این عجیب است، بسیار عجیب!

هایدرا و رایکا با بیرون آمدن از کاخ آینه، به آسمان خیره شدند. کاخ فیتا درست در آن بالا قرار دارد، جایی ساخته شده است که به شخص یا مکانی در حین نبرد آسیب نرسد و چه جایی بهتر از آسمان که معلق در هوا، چیزی ندارد تا نابود گردد.

البته که این بیشتر خطر دارد، چراکه اگر جنگجو در حین نبرد مجروح شود و از میدان سقوط کند؛ به حتم درجا کشته می‌شود. زیرا یکی از قانون‌های آن میدان مبارزه این است که تا مشخص نشدن پیروز میدان کسی حق کمک، دخالت و یا هرگونه یاری

را ندارد و به راستی چه‌قدر بدست. نیمی از نگرانی‌هایم نیز برای همین قانون‌های مسخره بود. اگر هایدرا زخمی شود چه؟ اگر در حین نبرد اتفاقی برایش بیافتد؟ وای بر من که چه‌قدر نگران هستم.

کلافه دستی بر سر کشیده و به آن دو چشم دوختم. هایدرا هیچ‌گاه برای رفتن به مکان‌های مختلف قصر به بدن اصلی‌اش تبدیل نمی‌شود، چون اصلاً حوصله نگاه‌های دیگران و حرف‌های بی‌خودشان را ندارد. پس با بیرون آمدن از کاخ آینه پای بر روی مسیری که در میان آسمان درست شده و کاخ‌ها را به یک‌دیگر وصل می‌کند، گذاشت.

هیچ کدام از ساکنین قصر به جز سربازهایی که نگهبانی می‌دهند از این مسیر استفاده نمی‌کنند. در واقع این مسیر برای میهمان‌هایی ساخته شده است که از خاندان‌های اژدهایان نبودند، برای فرستاده کشورهای دیگر و جشن‌هایی که برگذار می‌شود ساخته شده است تا اعضای هیت‌های سلطنتی بتوانند راحت رفت و آمد کنند.

چون از آن‌جایی که قصر آزتلان در آسمان معلق است، آن کاخ‌های بزرگ قصر به شکل کاملا مستحکمی برفراز آسمان ساخته شده‌اند و تنها راه ارتباطی به زمین و دروازه ورودی قصر یک پل است که آن نیز در پشت آبشارها در دورتادور قصر قرار دارد. از نظر امنیتی دورتادور قصر آبشارهایی قرار دارد که اژدهایان دیگر به سختی می‌توانند از آنطها عبور کرده و وارد قصر شوند. زیرا اژدهایان در اکثر مواقع از آب متنفر هستند.

لبخندی زدم و همراه با هایدرا و رایکا، بر روی آن سنگ‌فرش‌ها قدم نهادم. چمن‌های کنار مسیر بیشتر از همیشه سرسبز و سرزنده‌اند؛ همراه با باد به این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌خورند و شبنم‌های روی برگ‌هایشان را به میزبانی باد می‌سپارند.

قدمم را تند کرده و خود را به جلوتر از آن دو رساندم. به هایدرا نگاه می‌کنم، موهای بافته شده‌اش با ربان به زیبایی با هر قدم‌تش به این‌طرف و آن‌طرف تاب خورده و به شکل جالبی در هوا می‌رقصند. چهره هایدرا اما بر خلاف موهای شادابش، عبوس و نگران به نظر می‌رسد. غمگین به رایکا که پشت او بود نگاه کردم، او نیز پلک‌هایش می‌لرزند و مدام به آسمان نگاه می‌کند. نگاهم

به گوشه دامن سفید و نقره‌ای‌اش افتاد، کمی پاره شده و اطرافش نخ‌کش شده است.

متفکر به دامنش خیره ماندم، او که جایی نرفته بود، پس چرا دامن پاره شده است! عجیب است، چگونه... با به یاد آوردن چیزی سرم را به چپ و راست تکان دادم، آری درست بود. به حتم یکی از فلس‌های لباس هایدرا به دامنش بر خورد کرده و موجب شده است تا پاره شود.

همان‌طور که گفته بودم، فلس‌های اژدها بسیار تیز بودند و برای همان دم آن‌ها بسیار خطرناک بود، چراکه سرتاسرش را فلس‌های تیز پوشانده‌اند. بیشتر از قبل نگران شدم. زیرا به حتم لباس وارنا نیز پر از فلس‌های تیز و برنده است که اگر به دست‌های هایدرا و یا حتی پاهایش که فلس ندارد برخورد کند، به حتم بدنش آسیب می‌بیند.

کلافه شده‌ام، باید هرطور شده مانع‌اش شوم تا این بَتل را تمام کند و وارد میدان مبارزه نشود، اما چه‌گونه؟ من که نمی‌توانم. با رسیدن به ورودی کاخ شورا، سکوت کردم و به آن اژدهای خمیده

بر روی تاج درب تالار خیره ماندم. خودش است. صاحب کاخ شورا، به حتم می‌توانست مانع تصمیم هایدرا شود. اما او که اکنون این‌جا نیست. اگر اشتباه نکنم شاه او را به پادشاهی شامبالا [38]فرستاده بود تا پیمان صلح‌شان را یادآور شده و مدتی در شامبالا بماند که مبادا پادشاه شامبالا، شاه توکان [39]فکر خیانت به سرش بزند. بنابراین او مدتی در آن‌جا ماندگار شده و ارتش را فرماندهی می‌کند تا به محض خطای شاه توکان، شامبالا را به تصاحب آزتلان در بیاورد.

دلم برایش تنگ شده است، او شخصی بسیار مهربان و بخشنده بود که تا در آزتلان حضور داشت همیشه از هایدار مواظبت می‌کرد و کسی به خاطر مقام بالایش جرات نداشت در حضور او به هایدرا توهین کند، اما درست پس از آن که عازم شامبالا شد، روزگار سیاه هایدرا نیز شروع گشت و تا کنون که سه سال از رفتنش گذشته است، هنوز ادامه دارد.

خسته از ماجراهای امروز، آهی کشیدم و به هایدرا چشم دوختم، دیگر کسی نبود که بتواند او را منصرف کند و باز به اول راه

[38] SHambala
[39] Tokan Rokhamin

رسیدم، اینک دیگر کاری از دستم بر نمی‌آید. چشم‌های هایدرا مثل صبح برای لحظه ای کوتاه مجدد خیره به سر درب آن تالار ماند و از حرکت ایستاد. رایکا با ایستادن هایدرا پوفی کشید و درحالی که او نیز به کاخ نگاه می‌کرد، آرام گفت:

- کاش الآن این‌جا بودن.

هایدرا با حرف رایکا، لبخند نامحسوسی زد و با حسرت پاسخ داد:

- یعنی الآن داره چی‌کار می‌کنه؟ دلم براش خیلی تنگ شده.

رایکا با حرف هایدرا، سرش را برگرداند و به او خیره شد. چشم‌های هایدرا، همیشه گویای همه چیز بودند؛ شاید به خاطر خاکستری بودن آن‌هاست که همه چیز را همچون آبی زلال به دیگران نشان می‌دهد و نمی‌تواند حقایق را پنهان کند. رایکا با دیدن آن چشم‌های غم‌زده و دلتنگ هایدرا، به پرنسس تعظیم کرد و گفت:

- پرنسس من، باید بریم...

هایدرا با خطاب شدنش با لفظ پرنسس، به خصوص توسط رایکا اخمی کرد و لبخندش محو شد. به حتم کسی آن‌ها را دیده و رایکا زودتر متوجه شده بود برای همان این‌گونه رسمی او را خطاب کرد! اما چرا آن‌ها نمی‌خواستند بقیه بدانند که چه‌قر با یک‌دیگر صمیمی هستند؟ این چه معنای عجیبی دارد؟

شانه‌ای بالا انداختم، امروز به اندازه کافی فکر کرده‌ام و دیگر حوصله ندارم. پس به اطراف نگاه کردم و با دیدن آن فرد، پوفی کشیدم. عذاب پشت عذاب، یکی می‌رود و دیگری جای آن را پر می‌کند. گویی با یکدیگر قرار گذاشته‌اند تا به نوبت جای خود را عوض کرده و به هر نحوی که شده اعصاب و احساس هایدار را بهم بریزند.

اژدهای بزرگ آتشین بریل، درحالی که به آن‌ها نزدیک می‌شد، غرشی سر داد و با آن صدای زخیم و زمخت اژدهایی‌اش، گفت:

- اوه، پرنسس! این‌قدر سریع ترسیدین؟

سپس بعد از حرفش، صدای خنده‌های بلندش به گوش رسید و به آسمان صعود کرد. به حتم خبر مبارزه به گوش همه رسیده

است که لیماک این‌گونه مشتاق به سوی کاخ فیتا پرواز می‌کند. هایدرا با آن حرف لیماک، اخم کرد و زیرلب گفت:

- امروز باید همه چیز رو تموم کنم!

رایکا با شنیدن حرفش، قدمی جلو گذاشت و نگران زمزمه کرد:

- پرنسس حواستون باشه، نباید نقشه‌های این چند سالتون بهم بریزه.

هایدرا با سخن رایکا، پلک زد و خسته پاسخ داد:

- درست میگی...

سپس با تنفری که گویی آتشش باز با دیدن لیماک روش شده بود، پا تند کرد تا به سمت کاخ فیتا برود. با تمام سرعت، قدم بر می‌داشت و بدان توجه به گل‌ها و چمن‌های اطراف‌اش که همیشه توجه به خصوصی نسبت به آن‌ها داشت، به طرف پله‌های پلکانی‌ای که به کاخ فیتا ختم می‌شدند، رفت. پله‌ها درست در کنار کاخ آپادانا قرار داشتند، پس چیزی تا رسیدن به آن‌ها باقی نمانده است.

دقایقی بعد، با رسیدن به کاخ آپادانا، هایدرا بی‌معطلی به طرف آن پله‌های شیشه‌ای زیبا رفت و جلوی آن‌ها ایستاد. سپس با اطمینان خاطر که عجیب بر خلاف دقایقی پیش در چشم‌هایش موج میزد، به آسمان چشم دوخت. پله‌ها به طور مارپیچ و پلکانی حدود صدهزار متر به آسمان صعود کرده بودند، به گونه‌ای که تنها نقطه ریزی در آسمان قابل مشاهده بود و ادامه آن‌ها کم-کم محو می‌شد! به راستی که کاخ فیتا از نزدیک واقعاً ارتفاع زیادی دارد.

به جرأت می‌توانم بگویم آن‌هایی که فوبیای ارتفاع دارند، اصلاً نزدیک این پله‌ها نشوند. چراکه با یک محاسبه سر انگشتی، با میلیون‌ها پله شیشه‌ای در ارتفاع چند صد مایلی و با فوبیای ارتفاع، به حتم باید شخص قصد خودکشی داشته باشد که به آن نزدیک شود.

هایدرا سرش را پایین آورد و مصمم، قدم اول را بر روی آن پله‌های بلورین نهاد. دومی و سومی را هم برداشت و با سرعت از پله‌ها بالا رفت. رایکا نیز دامن‌اش را با دست‌هایش کمی بالا گرفت و به دنبال هایدرا از پله‌ها بالا رفت.

نگاه‌ام به هایدراست که به دور آن ستون مرکزی پله‌ها، به سرعت می‌چرخد و پله‌ها را طی می‌کند. نگاه‌اش، بسیار مصمم و سرشار از تنفر است! گویی آن سخن طعنه‌آمیز لیماک، بسیار روی اراده‌اش تاثیر گذاشت تا هر طور که شده به آن‌ها ثابت کند اجازه ندارند هرطور که دل‌شان خواست، او را مورد تمسخر خود قرار دهند! آن هم جلوی خدمه و سربازهایی که هر روز در محیط قصر نگهبانی می‌دهند.

آری نیمی از ناراحتی او و این خشم الآنش، به خاطر همین است. به وضوح نگاه آن سربازهایی که با حرف لیماک و خنده‌اش به هایدرا، تغییر کرده بود را دید. برای همان عصبانیت و تنفر تمام وجودش را در برگرفت. او پرنسس آن‌ها بود؛ اما با بی‌احترامی تمام به خود اجازه می‌دادند تا با تمسخر های لیماک جلوی روی خودش، به او بخندند و نگاهی سرشار از ترحم به او بی‌اندازند. این نیز برای هایدرا کسی که در جلوی دیگران همیشه مغرور و با وقار است، بسیار توهین سنگینی به حساب می‌آید.

خسته دست‌هایم را روی شقیقه‌های خود نهادم و دورانی آن‌ها را مالش دادم، سردرد شده‌ام و دیگر حوصله ندارم. انگار به سال‌ها

خواب نیاز دارم تا مجدد سرحال شوم. به خورشید نگاه کردم، دیگر رفته است و پایان روز دیگری را هم اعلام کرده بود. انگار با خیال راحت بر روی تخت گرم و نرمش خوابیده است و دارد خواب‌های زیبایی می‌بیند. اما افسوس که نمی‌داند در این‌طرف شب، چگونه قرار است نعره‌هایی از درد و رنج در کاخ فیتا مجدد به گوش برسد.

نعره‌هایی که از زخم‌های پی‌درپی مبارزان به وجود می‌آمد و تا یکی شکست را قبول نمی‌کرد، نبرد تمام نمی‌شد. متاسفانه شعاری بین مردم رواج دارد، آن هم این است که مبارزه در کاخ فیتا، بازنده‌ای ندارد. زیرا یا پیروز می‌شوید و یا مرگ شما را همراهی می‌کند. بازنده بودن لایق یک مبارز نیست. هرچند شاید جرأت نمی‌کردند این‌ها را در مورد هایدرا بگویند؛ اما به حتم همه چیز بیشتر از الآن با بازنده شدنش به هم می‌ریخت. از صمیم قلبم، امیدوارم نبازد، یا نه آسیب نبیند. اصلاً کافیست نمیرد.

با افکاری درهم، به بالا رفتنشان نگاه می‌کنم. پرنده‌هایی همچون باز و عقاب، به زیبایی با آن بال‌های خیره کننده خود در اطراف

آن‌ها پرواز کرده و در آن هوای سرد و ابری نهایت لذت را می‌برند. اما بچه‌ها اصلاً حواس‌شان به اطراف نیست و لذت نمی‌برند. در واقع تنها به مقصد فکر می‌کنند.

چشم از آن‌ها گرفتم و به عقاب قهوه‌ای دادم، عقابی که عجیب برق چشم‌هایش، حواسم را معطوف خودش کرده و نمی‌گذارد تمرکز کنم. گویی که انگار، همه چیز را درک می‌کند و متوجه اتفاقات اطراف می‌شود! عقابی به زیبایی یک قو و ابهتی به شکوه یک اژدها که عجیب آن رنگ سفید نقطه‌ای‌اش، در میان آن همه رنگ تیره قهوه‌ای، بر روی پشت گردنش جلب توجهه می‌کند.

نوک مشکینش نیز به نظر تیز می‌آید، همچون دندان یک اژدها برنده و براق است. بسیار نظرم را جلب کرده بود تا آن را لمس کنم. به چنگال‌هایش نگاه کردم، عجیب نیست؟ نه حلقه‌ای دارد و نه نشانه‌ای که در بند باشد، پس چگونه آن‌قدر تمیز و مرتب بر فراز آسمان قصر بریل پرواز می‌کند؟

چرا حس می‌کنم مشکوک است؟ شاید هم بیش از حد حساس شده‌ام! آخر مگر یک عقاب چه کاری از دست‌اش بر می‌آید؟ از

روی تأسف سری به چپ و راست تکان داده و بی‌حال مجدد به بچه ها نگاه کردم. تنها ده پله تا رسیدن به کاخ باقی مانده است اما هر دو آن‌قدر از پله‌ها سریع بالا آمده‌اند که گویی تمام انرژی‌شان به پایان رسیده است.

هایدرا کمرش را خم کرده و با نفس‌های عمیق، هر پله را به سختی بالا می‌رود. رایکا اما گویی وضعیتش از هایدرا نیز بدتر است. زیرا روی پله‌ها نشسته بود و با چهار دست و پای خود، از هر یک از آن‌ها رد می‌شد. با دیدن حالت جالب‌اش، در میان آن همه نگرانی و غم، لبخندی عمیق و شاد بر روی لب‌هایم نشست. چه‌قدر وضعیت خنده داری دارد.

در دل به هایدرا بد و بیراه می‌گفت که چرا آن‌قدری اعتماد به نفس ندارد تا به ماهیت خود تبدیل شده و در کسری از ثانیه خود را به کاخ فیتا برساند، آن‌چه مَرَضی‌ست که باید میلیون‌ها پله را در ارتفاع هشتصد مایلی با پای پیاده بالا بروند؟

دستم را روی دهانم گذاشتم و مجدد خندیدم، بیچاره حق داشت. چرا که هایدرا نیز به خود لعنت می‌فرستاد که چرا با بدن

خود بالا نیامده است. به حتم این اولین بارشان است که کارشان به این کاخ رسیده، حال خوب است. از بار دیگر یادشان می‌ماند که باید تبدیل شوند. هرچند امیدوارم دیگر کار با این‌جا نرسد.

بگذریم، اکنون که دیگر نمی‌توانند به جسم اژدها تبدیل شوند باید ادامه بدهند، زیرا اگر خود را از این ارتفاع به پایین بی‌اندازند و همچون ملکه، ناگهان تبدیل شوند ممکن است تعادل‌شان بهم خورده و بال و دم و یا بدنشان به ستون اصلی پله‌ها برخود کند. آن‌گاه به حتم فاجعه‌ای عظیم رخ خواهد داد، چراکه ده‌ها هزار خدمه در زیر این پله‌ها مشغول انجام وظایف‌شان هستند و با فروپاشی این ستون عظیم؛ به حتم همه قتل عام می‌شوند.

رایکا درحالی که سرش را پایین انداخته بود و نفس-نفس می‌زد، با صدایی که گویی از ته حلقش بیرون می‌آید و به سختی به گوش می‌رسد، گفت:

- دیگه نمی‌تونم، هایدرا چقدر دیگه مونده؟ بیا یکم استراحت کنیم.

هایدرا که حدود دو پله از او جلوتر بود، خسته از حرکت ایستاد و سرش را بالا آورد. چشم‌هایش از خستگی خمار شده و به سختی جلوی‌اش را می‌دید. کمی به بالا نگاه کرد و سپس با امید گفت:

- یک، دو، سه... ده تا دیگه بیشتر نمونده.

رایکا که گویی از همان ده پله هم انتظار کمتری داشت، درحالی که روی پله‌ها خود را رها می‌کند گفت:

- دیگه نمی‌تونم، دیگه نمیشه...

هایدرا اما بی‌توجه به او پای راستش را روی پله نهم گذاشت و مصمم جواب داد:

- بلند شو چیزی دیگه نمونده تا بر...

او نیز اما دیگر جان و توانی برایش نمانده بود که از آن ده پله بالا برود، زیرا ناگهان پایش از بی‌جانی لغزید و نزدیک بود سُر بخورد و از آن ارتفاع بی‌افتد که سریع دست‌اش را به ستون مرکزی گرفت و با جیغ خفیفی، وحشت زده به پایین نگاه کرد.

رایکا با دیدن آن وضعیت، نگران اما با چاشنی خنده گفت:

- خوب شد الآن؟

هایدرا که خود نیز دیگر نمی‌توانست روی پاهایش بماند، آرام سُر خورد و روی پله‌ها نشست. سپس درحالی که به ستون تکیه می‌داد با لبخند پاسخ داد:

- طعنه نزن. باید بریم، وگرنه باز وارنا شروع می‌کنه.

رایکا که دیگر آب از سرش گذشته بود، دستش را بالا آورد و در هوا تکان داد، سپس بی‌جان گفت:

- به جهنم. من که د... دیگه نمی‌تونم. خودت... م که داری می... میری، تازه اون بالا هم برسیم میگه بیا همین الان مبارزه ک... کنیم.

از آن‌همه مکث میان حرفش، خنده‌ام گرفت. به قدری خسته شده است و انرژی‌اش را از دست داده که دیگر نای حرف زدن ندارد. هایدرا نیز با آن وضعیت وخیم و خنده‌دار رایکا، ریز خندید و گفت:

- باشه فهمیدم، نمی‌خواد به خودت سختی بدی.

رایکا که خود نیز از وضعیت اسف‌بارش خنده‌اش گرفته است، درحالی که می‌خندد، در جواب گفت:

- تقصیر توست، اگر همون اول تبدیل شده بودیم الآن اونجا بودیم. دیگه نمیام باور کن.

هایدرا با آن حرف رایکا، خنده از روی لبش ماسید و محو شد. درست می‌گوید. خودش نیز خود را سرزنش کرده بود که چرا با جسه اصلی خود نیامد. اما به خوبی می‌دانست چرا، زیرا نمی‌خواهد در آسمان به جای لذت بردن از هوا و پرواز لذت‌بخشش، انگشت‌نشان خدمه و سرباز هایی شود که او را به یک‌دیگر نشان می‌دهند و به وی می‌خندند.

نه این‌گونه پرواز کردن را دوست ندارد؛ چراکه از آن لذت نمی‌برد، او می‌خواهد بر فراز ابرها و کوه‌ها بدان هیچ بیننده‌ای که او را به خاطر رنگ‌های زیبایش قضاوت کند و برای خود ببرد و بدوزد، پرواز کند که ممکن نیست. پس ترجیح می‌دهد در

قصر تا حد امکان تبدیل نشود و اگر می‌شود سریع به جسم فرعی خود بازگردد.

رایکا با آن سکوت طولانی هایدرا پس از حرفش؛ نگاه خود را از ابرهای زیبا و خوش‌حالت سفید گرفت و به او داد. نیم رخ غمگینش را که دید سریع گفت:

- هایدرا، منظور بدی نداشتم.

هایدرا با حرف او، گویی که از دنیای افکارش به بیرون پرت شده بود چراکه ناگهان پلکی زد و گیج سرش را برگرداند و به رایکا نگاه کرد. تعجب و سوال، در نگاهش موج می‌زند. لبخندی زدم، گویا تنها به کلمه "هایدرا" واکنش نشان داده بود و اصلا متوجه حرف رایکا نشد.

رایکا که نیز متوجه شده بود هایدرا اصلاً حواسش در نزد او نبوده است، اخمی کرد و زیرلب گفت:

- من رو باش با کی دارم حرف می‌زنم.

هایدرا با حرفش خندید و جواب داد:

- داشتم به این فکر می‌کردم که دفعه بعد، باید سوار تو بشم و بیایم بالا تا این‌قدر سختی نکشیم.

لبخندی زدم، پس متوجه شده بود اما به روی رایکا نیاورد تا مبادا او را شرمنده خود نکند، چه‌قر که این دختر با شعور است. خانواده‌اش تماما از شعور بی‌نصیب مانده‌اند اما او آخرین درجه از شعور را به دست آورده و این واقعا او را خاص می‌کند، یک پرنسس منحصر به فرد که دیگران باطنش را نمی‌بینند و تنها ظاهرش را ناعادلانه مورد قضاوت خود قرار می‌دهند.

رایکا با آن حرف هایدرا، سرش را به سرعت بالا و پایین کرد و راضی پرسید:

- خوبه-خوبه، حداقل این‌جوری تا دم مرگ نمی‌ریم، فقط می‌تونی سوارم بشی؟

هایدرا با نکته‌ای که رایکا به او گوش زد کرده بود، ناگهان قه‌قهه‌ای زد و پاسخ داد:

- زین یکی از اسب‌های سلطنتی رو واسه‌ات می‌بندم.

با حرف هایدرا، رایکا اخ کرد. سپس با خشم گفت:

- زین اسب! مقامم رو زیر سوال می‌بری! اصلاً.

هایدرا سریع با آن خنده‌های پی‌درپی‌اش پاسخ داد:

- توجه کن، دارم میگم زین سلطنتی، یعنی مقامت رو حفظ کردم.

رایکا با این حرف سریع جبهه گرفت و در جواب گفت:

- این حرفت غیر از اینه که من رو با یه اسب سلطنتی کوچیک کردی؟ توجه داری که من یه اژدهام نه اسب!

با کشیدن کلمه اژدها، هایدرا میان خنده‌هایش سرش را برای دو دفعه بالا و پایین کرد و قانع پاسخ داد:

- فهمیدم، فهمیدم. تو اژدهایی یه زین اژدهایی واسه‌ات می‌بندم.

رایکا که دیگر کلافه شده بود، اخمی کرد و درحالی که رویش را از هایدرا می‌گرفت، زیرلب بیشعوری نسابش کرد. هایدرا با شنیدن آن کلمه بیشتر خندید و دیگر سر به سرش نگذاشت. با شادی به آن دو نگاه می‌کنم.بسیار نادرست که هایدرا این‌گونه با

رایکا حرف بزند و بخندد، حتی با او شوخی کند و سر به سرش بگذارد.

گاهی با خود می‌گویم، چگونه یک اژدها می‌تواند این‌قدر تودار باشد که به ندرت حتی با دوست‌های نزدیک خود که برایش همچون خواهر بودند، بخندد و شوخی کند؟ افسوس که خود پاسخ را می‌دانم، هنگامی که به دست دیگران آن‌قدر مسخره شوی که کسی به تو، به چشم یک اژدهای واقعی نگاه نکند، بیشترین ضربه را می‌خوری و آن‌گاه است که تغییر خواهی کرد. عوض می‌شوی، کسی خواهی شد که ناخواسته دیگر نمی‌تواند بخندد و بازیگوشی کند.

گاهی دلم برای او، کسی که همیشه هایدرا را شاد می‌کرد، تنگ می‌شود. کاش بود. کاش این‌جا بود و این دخترک بی‌روح را باز مثل سال‌های قبل از پانزده سالگی‌اش می‌کرد، کاش آن روزها باز می‌گشتند و آن هایدرا هیچ‌گاه تغییر نمی‌کرد.

دختری که با شادی تمام، همراه او در شهر قدم میزد و با خوشحالی همراه کودکان کوچک بازی می‌کرد، اما او دیگر نیست

و هایدرا نیز آن هایدرا سابق نیست. او رفت و هایدرا ماند با یک اتاق بزرگ همچون زندانی با درب‌های باز که زندانی‌اش محکوم به ماندن بود. او ماند و دروازه‌های عظیم قصر که به روی همه باز بود جز آن طفل بی‌گناه.

آهی کشیدم و چشم‌هایم را بستم، فکر کردن به گذشته واقعاً فایده‌ای ندارد. دردی را از میان این همه درد، مداوا نمی‌کند.

چشم گشودم و با لبخندی خسته مجدد به آن‌ها خیره شدم. هر دو چشم‌هایشان را بسته‌اند و آرام سرشان را به ستون مرکزی تکیه داده‌اند. به لبخندی که بر روی لب هر دوی‌شان بود، چشم دوختم. به چه فکر می‌کنند؟ قدمی جلو نهادم تا افکارشان را ببینم. چشم‌هایم را بستم و ذهنم را رها کردم.

رایکا را در دریاچه‌ای سرتاسر پوشیده شده از یخ دیدم که با خوشحالی بر روی آن یخ‌های بلورین اما شفاف و سست با آن کفش‌های پاشنه بلند ده سانتی، می‌دوید و با اشتیاق دست‌هایش را باز کرده بود. گویی که می‌رفت تا در آغوش کسی غرق شود.

اما او کیست؟ کنجکاو به آن سمتی که می‌دود، نگاه کردم. سرم را که برگرداندم او را دیدم، کسی که سالیان سال، رایکا را از خود دور کرده بود تا جان مردمانش را نجات بدهد، اما مگر یک کودک هشت ساله چه گناهی کرده بود؟ چه اشتباهی کرده بود که باید آن‌گونه، به شکل واقعاً بی‌رحمی از خانواده خود دور شده و به عنوان گروگانی به کشور دشمن پیش‌کش شود؟

افسوس که شاه توکان، هیچگاه علاقه‌ای به تنها دخترش یا در واقع باید گفت تنها پرنسس شامبالا نداشت. هرچند، مجبور هم نبود. زیرا آن‌قدر پرنس‌های بزرگش دور او را پر کرده بودند که شاید دروغ نباشد اگر بگویم اصلا این دخترش را به یاد نداشت.

پس چه فرقی برایش دارد هنگامی که شاه آزتلان برای برقرار کردن صلح و ارتباط دوستانه بین دو کشور، یک پیش‌کش را از خاندان سلطنتی کولد، درخواست می‌کند او را دو دستی تقدیم نکند و با افتخار آن را ترد نکند؟ بیشتر از همه، باید بگویم دلم برای آن زنی سوخت که این دختر را همچون گلبرگی از گل زیبای شقایق آبی، بزرگ کرده بود. اما پدرش آن‌گونه ساده او را

پر پر کرد و همچون قاصدکی رها شده از پاهایش، به دست باد سپرد.

خنده‌دار است، منطق او آن بود که پرنسس برای مردمش خود را فروخته بود و به شکل عجیبی حتی کوچک‌ترین پشیمانی هم در وجود و قلب‌اش موج نمی‌زد. چه‌قدر اژدهایان می‌توانستند از یک‌دیگر متفاوت باشند؟

در این‌طرف حومورا، مردی بود که برای پرنسسش همه کاری می‌کرد. حتی حاضر بود پادشاهی‌اش را تحویل دهد تا دخترش زنده بماند و در آن‌طرف حومورا، پادشاهی بود که به ظاهر برای مردمش جان خود را فدا می‌کرد چه رسد به دختر و فرزندانش! اما خنده‌دارتر این است که آن پنج پسرش را نگه داشته بود و دخترک ناتوانش را فرستاده بود تا بعدها اگر جنگ مجدد از سر گرفته شد، مردی را از دست نداده باشد تا مبادا کشورش سقوط کرده و در جنگ فرو پاشد.

گاهی به آن فکر می‌کنم که رایکا با آن‌که در آن زمان کودکی هشت ساله بوده است، چه‌گونه هنوز چهره پدرش را به یاد دارد

و این‌گونه راحت می‌تواند خود را در دریاچه لوزِن[40] که بزرگ‌ترین دریاچه پوشیده شده از برف در شامبالاست، تصور کند. همچنین پدرش را در آن‌جا ببیند که خود هفده ساله‌اش را در آغوش او می‌اندازد و می‌خندد! دلم برایش سوخت، واقعاً که آن حس و حال آن فضای غم‌انگیز، درد دارد.

با شنیدن صدای یک پا، چشم‌هایم را به سرعت باز کردم که ناگهان از افکار رایکا به بیرون پرت شدم. نگران به اطراف نگاه کردم، کیست؟ در این ارتفاع، کی حاضر می‌شود با پای انسانی بیاید؟ البته جز آن‌دو دیوانه! سرم را چرخاندم و مجدد به بچه‌ها نگاه کردم. گویی آن‌ها متوجه صدا نشده بودند زیرا تغیری نکرده‌اند. پس شاید من اشتباه کرده‌ام. بی‌حوصله شانه‌ای بالا انداختم و مجدد چشم‌هایم را بستم. به حتم به خاطر درهم‌تنیدگی بیش از حد افکارم است که توهم زده‌ام.

آرام در دشتی پر از نیلوفر آبی، که در مرداب سبز و سیاه مکانی نامعلوم روییده بودند، قدم نهادم. فضای عجیبی‌ست. مه سبز، تمام منطقه را در بر گرفته اما به شکل عجیبی می‌توانم همچون

[40] Lozen

کویر تا دور دست‌ها را به راحتی ببینم و مشکلی نداشته باشم. مگر مه نباید دید را محدود کند؟

بی‌خیال آن شدم و به نیلوفر جلویم نگاه کردم. چقدر زیبا و در عین‌حال فریبنده است! هاله‌ای صورتی رنگ از درونش بیرون می‌آید و در اطراف به آرامی پخش می‌شود. کنجکاو و مشتاق روی زانوانم خم شده و سرم را پایین آوردم. چه‌قدر عجیب است، تا به حال گل لوتوس (نیلوفر آبی) را این‌گونه فریبنده ندیده بودم.

با خم شدن روی زانوهایم، سرم را کمی جلو بردم تا عطر آن گل را ببویم، اما با درد عجیبی که در سرم پیچید آخ کوچکی زیرلب گفتم، این چیست؟ بوی بدی ندارد در واقع اصلاً بویی نداشت. اما به وضوح احساس کردم که آن گاز صورتی رنگ به طرف دماغم آمده و بی‌اجازه وارد آن شد.

سر درد امانم را برید، لحظه به لحظه همچون فشارسنج درد را بیشتر می‌کرد و بدتر مغزم را آزار می‌داد. واقعاً این دیگر چه بود؟ کلافه و به سرعت بلند شدم تا بیشتر از آن سرم را به بازی نگیرد.

هر چند با بلند شدن از روی زانوانم، درد هیچ تغییری نکرده و هم‌چنان به بیشتر شدن خود ادامه داد.

عجیب بود، واقعاً عجیب است. به اطراف نگاه کردم، با همان سر درد کل منطقه را از زیر نظرم گذراندم. این‌جا کجاست؟ در کدام پادشاهی و در کدام دنیا هستم؟ حومورا؟ نه، چراکه من تمام حومورا را می‌شناشم، پس این‌جا کجاست؟ از کدام پادشاهی حومورا نشأت می‌گیرد که این‌گونه برایم ناشناخته و عجیب واقع شده؟

بی‌حال، با آن سر درد عظیم چند قدم دیگر در آن مسیری که از برگ‌های بزرگ لوتوس ساخته شده بود، برداشتم. گل‌ها نور عجیبی از خود منتشر می‌کنند و همراه با آن گازهای صورتی، اطراف را با مه سبز رنگ ترکیب کرده‌اند. صورتی گلبهی با سبز پسته‌ای، واقعاً که ترکیب زیبایی است.

سبز تیره برگان لوتوس، با آن آب سیاه‌تر از آسمان شب، عجیب ترس را در دلم روانه کرد. چرا آن‌قدر وهم‌انگیز و دلهره‌آورست؟ از آن بدتر، صدای هوهوی باد و قار-قار کلاغ‌های کوچک، عجیب

فضا را وحشتناک‌تر کرده بود. رفتارم ناخواسته است. چراکه لرزش بدنم را نمی‌توانم کنترل کنم و واقعاً این دیگر چه‌قدر عجیب است! چیست که توانسته این‌گونه مرا در افکار دیگری تحت‌تأثیر قرار دهد؟

به شکل عجیبی ثانیه‌ها هرچه بیشتر می‌گذرند، سرگیجه نیز بیشتر به سراغم می‌آید و شدت وخامت حالم را بدتر می‌کند. نگاهم به اطراف است اما سرم گویی در رویای سفر کردن به دور دنیا سیر می‌کند. احوالم چه شده است؟ آن بو آن‌قدر قدرت داشت؟ اما مگر نباید روی من بی‌اثر می‌بود. پس چرا...

با پیچیدن صدایی در کل مرداب، دست‌هایم را به ناگاه و از درد روی سرم نهادم و کمرم را خم کردم. صدا ضعیف است اما به شدت روی مغزم اکو شده و فشار سنگینی به آن وارد می‌کند.

- هایدرا رو نجات نده، بزار بمیره. اون باید بمیره.

فریاد آخرش که با جمله "اون باید بمیره" همراه بود، لرزشی را به تمام اندامم هدیه داد که به حتم تا جان در بدن داشتم، آن قدرت عظیم و ترسناک را فراموش نخواهم کرد. ترسیده بودم،

هیچ‌گاه این‌گونه از جایی وهم نداشتم که اکنون در پی راه گریزی بودم تا از این مکان رهایی یابم. وحشت‌زده به اطراف نگاه می‌کنم و همان‌طور که دست‌هایم را روی سرم نگه داشته‌ام، فریاد می‌زنم:

- هایدرا کجایی؟! هایدرا؟

من در افکار او غرق شده‌ام و به حتم خودش نیز در توهم غرق شده است. افکار او را هیچ‌گاه نمی‌شود دست‌کم گرفت. نمی‌دانم چرا اما قدرت افکارش عجیب روی همه‌چیز تمرکز می‌کند و درک بسیار بالایی از توهم زایی دارد. قبلاً که چندباری او را در افکارش همراهی می‌کردم، به وضوح دیدم که چه‌گونه همه‌چیز را واقعی خلق می‌کند و کنار یک‌دیگر قرار می‌دهد.

اما تا به حال این‌گونه تحت‌تأثیر افکار و قدرت ذهن او قرار نگرفته بودم، عجیب است که توانسته بود بر من نیز تأثیر بگذارد. آن‌هم من، نه هرکس دیگری! صدایش می‌زنم و به سمتی نامعلوم می‌دوم، باید بروم. اگر مجدد با آن گازها روبه‌رو شوم به حتم دیگر نمی‌توانم خود را از داخل باتلاق افکار او بیرون بکشم.

روی برگ‌های بزرگ نیلوفر می‌دوم و جیغ می‌کشم که با دیدن صحنه روبه‌رویم، شوکه، حیرت‌زده و هر حس و حالی که تعجب و ترس را در خود جای داده است، به بدن‌ام تزریق شد. در مقابل خود چه می‌بینم؟ آن دیگر چیست؟

وحشت کرده‌ام. من، آری من نیز ترسیده بودم، از آن اژدهایی که همچون کوه جلویم نشسته و با چشم‌هایی به رنگ سبز درخشان، به دختر کوچکی که در جلویش به زنجیر کشیده شده بود، نگاه می‌کند. او کیست؟ آن اژدها، چه نام دارد؟ چرا تا کنون او را ندیده بودم؟

به جسه اژدها، میان آن مرداب تیره نگاه کردم. داخل مرداب نشسته است اما به شکل عجیبی آبی بالا نیامده، حتی موجی هم ایجاد نشده! حیرت کردم. آن جسه پانصد هزار تنی، به حتم باید برای نشستنش در آب یک انفجار عظیم را در آب درست کند، اما این‌گونه دیدن آب واقعاً شوکه کننده است.

سر دردم گویی که تمام شده بود. آن‌قدر از دیدن آن صحنه و اژدها شوکه شده بودم که انگار گازهای لوتوس و سر دردم را از

یاد برده بودم. ناخواسته قدمی جلو نهادم، سپس قدم‌های دیگر را تند-تند طی کردم تا خود را به آن اژدها برسانم. اما نه من خود می‌ترسم، پس چه‌گونه پاهایم به دستور مغزم حرکت می‌کنند؟

نه من نیستم، آن کنترل کننده مغز، خودم نیستم. حس عجیبی دارم. حسی که انگار صدها دست استخوانی؛ از پاهایم بالا می‌روند و آن‌ها را همچون عروسک به جلو می‌برند. کنترلم در اختیار آن دست‌های چندش‌آور است و حقیقتاً جرأت ندارم به پایین پاهایم نگاه کنم.

به حتم اگر ناخواسته کاری را به خطا انجام بدهم، هم هایدرا بدبخت می‌شود و هم خود در این توهم گیر می‌افتم. آن‌گاه همه‌چیز بهم می‌ریزد، با نزدیک شدن به آن اژدها، وارد جایگاهی شدم که دخترک در مرکز دایره آن به زنجیر کشیده شده و رویش به طرف اژدها بود.

سرم را ترسیده بالا آوردم و ناخواسته به چشم‌های آن اژدهای وحشتناک خیره شدم. از چشم‌هایش آتشی سبز رنگ همچون

مُذاب می‌جوشد و به شکل عجیبی به پایین نمی‌ریزد. واقعاً که افکار هایدرا را تحسین می‌کنم. او قادر است یک اژدها را خلق کند! اما برای چه تا این‌حد وهم‌انگیز او را...

با سخن گفتن آن اژدها و تکان خوردن فک بزرگ پر از دندان مشکینش، لزر تمام بدنم را مجدد در برگرفت. لعنتی، عجب هاله قدرتی دارد. به وضوح مشخص است که بسیار قدرتمند می‌باشد.

- تو کی هستی؟ چرا در افکار این دخترک برای دفعه‌های زیادی بی‌اجازه وارد شدی؟

با اتمام حرفش، بیشتر از قبل ترسیدم. او به وضوح مرا خطاب قرار داده است و انگار مرا می‌بیند! من؟ من که توسط هیچ موجودی قابل دیدن نیستم، پس او چه‌گونه مرا خطاب حرف‌های خود قرار داده است؟ نه، این دیگر توهم نیست، به حتم از توهم هایدرا نشأت نمی‌گیرد!

ترسیده سرم را پایین گرفتم و پاسخی ندادم، من نمی‌توانستم حرف بزنم. اجازه نداشتم سخن بگویم و اصلًا چه باید می‌گفتم؟ در مرکزیت دایره ایستاده بودم و آن دختر، دقیق کنارم بسته

شده بود. نیم نگاهی به او انداختم. در این میدان بزرگ سنگی، دست‌هایش به خاطر سرما متورم و قرمز شده بودند و ناخن‌هایش به سیاهی می‌رفتند.

مگر او کیست که هایدرا این‌گونه او را در افکار خود به زنجیر کشیده است؟ با فکری که لحظه‌ای به ذهنم خطور کرد، لبخندی زدم. ممکن است که او وارنا باشد؟ اگر بود که واقعاً دل من نیز خنک می‌شد! اما نه فکر نکنم او واقعاً وارنا باشد.

کنجکاو شده بودم و ترس نیز در کنارم، مانع از تکان خوردنم می‌شد، می‌خواستم چهره آن زندانی را ببینم اما با غرش آن اژدهای عظیم دست‌هایم لحظه‌ای به لرزش در آمدند.

- از این‌جا برو، برای آخرین‌بار بهت فرصت میدم. دیگه به ذهنش وارد نشو. فهمیدی؟

آن فهمیدی آخر، عجیب با قدرت روحی همراه بود. به شکلی که انگار گوی آتشی را به صورتم پرت کرده بودند و با انفجار مخفی آن درونم آتش گرفته بود اما خود نمی‌دیدم. اما ندیدن هیچگاه گواهی بر نبودن و وجود نداشتن نیستو.

با حرف آن غول و به اجبار قدرتی که نمی‌دانم از کجاست، سرم را پایین آوردم و زبانم، به زور چشمی را گفت که کنترلش در اختیار من نبود. حیرت کرده‌ام. کیست که آن‌قدر راحت مرا تحت اختیار خود گرفته و هرگونه که دلش می‌خواهد، مرا چپ و راست می‌کند؟

اما بی‌توجه به تمام آن حس‌ها، مجدد سرم را کج کردم تا آن چهره به بند کشیده شده را ببینم که دست‌هایی مجدد پاهایم را به ناگاه کشیدند، آن‌قدر سرعت‌شان زیاد بود که تعادلم را از دست دادم و با جیغ‌های ممتدی که از پشتم به گوش می‌رسید، با صورت به زمین خوردم.

درد تمام بدنم را در برگرفت و آن دست‌ها، با سرعتی سرسام‌آور مرا از آن دایره بیرون کشیدند و به داخل آب تاریک مرداب که دورتادور آن دایره را در برگرفته بود، انداختند. با افتادن در آب و تزریق آن شدت دمای سرد آب به بدنم، از ته دل فریاد کشیدم و چشم‌هایم را با وحشت باز کردم. قلبم به شدت خود را به دیواره سینه‌ام می‌کوبد، گویی که هر لحظه در آستانه ایستادن است.

دمای بدنم به شدت بالا رفته و سرم همچون نبض دست، به ضربان افتاده است. ترسیده بودم و به اطراف با نگاهی سرشار از شوک نگاه می‌کردم. بازگشته‌ام، در هوا معلق هستم و ابرها دورم را گرفته‌اند. اما چگونه بازگشتم؟ با پریدن در آن مرداب؟ آن کلید بازگشت است؟

قلبم هنوز خود را محکم به دیواره سینه می‌کوبد و می‌خواهد خود را از شدت هیجان و ترس، از قفس رها کند. سریع دست راست‌ام را روی قلب خود نهادم و برای چندین بار پشت سر هم نفس‌های عمیقی کشیدم تا قلبم تسکین یابد.

در آن بین، مجدد به اطراف نگاه کردم. هوا مثل قبل آرام است و خبری از مرداب نیست. آن‌جا، آن مکان، کجا بود؟ حس وحشت‌ناکی داشت، قدرت تاریکی داشت که عجیب محدودم می‌کرد. آن قدرت کنترل کننده به حتم باید از صاحب آن حس تاریک نشأت بگیرد.

کلافه سرم را به چپ و راست تکان دادم، نباید دیگر به آن فکر می‌کردم، نمی‌دانم چرا اما با فکر کردن به آن بدنم به لرزش در

می‌آمد. عجیب، قدرتمند و بسیار خطرناک است. باید خیلی مواظب باشم. آن حرفش، آن فریاد و آن لحن؛ همه به قلبم گواه بدی می‌دهند. به خصوص که می‌توانست مرا ببیند و حتی به من دستور بدهد. آن فرد کیست؟ آن اژدها...

با فکر کردن به او، مجدد قلبم ضربان تندش را از سرگرفت. سریع با دست به سرم زدم و سعی کردم افکارم را مدیریت کنم. نباید به آن فکر می‌کردم. نباید، هر لحظه که بیشتر به او فکر می‌کنم، به وضوح می‌فهمم چه‌گونه قدرتم کاسته می‌شود و مجدد بازمی‌گردد. آن فرد و قدرتش، دروغین نیستند!

به ناگاه، جرقه‌ای در ذهنم زده شد. هایدرا، او حالش چه‌طورست؟ سریع با این فکر، سرم را بالا آوردم و به او نگاه کردم. هنوز در همان حالت مانده و تکانی نخورده است! نگران به سینه‌اش خیره شدم، قلبش می‌زند؟ آری نفس می‌کشد. آسوده خاطر نفس عمیقی کشیده و پلک زدم. ظرفیت نگرانی امروزم، واقعاً به حد خودش رسیده است و دیگر جایی ندارد.

قدمی به جلو برداشتم و خود را به پیش هایدرا رساندم. چشم‌هایش را آرام بسته است و هیچ واکنشی از ترس، خطر و یا تهدید در چهره‌اش ندارد. آرام-آرام است. گویی که به خوابی شیرین رفته و از آن لذت می‌برد. پس آن مرداب و آن چیزی که دیدم از چیست؟ مطمئنم وارد افکار هایدرا شده بودم، آن صحنه و آن حرف‌ها، به قدری ترسناک بودند که باید هایدرا به حتم واکنش نشان می‌داد. اما این حال خوب و آرامشی که دارد، تنها یک پاسخ به این سوال‌ام می‌دهد. که آن شخص، خود مرا در آن فکر وارد کرد و این واقعا خبر خوبی نیست!

او کیست که قدرت کنترل افکار دیگران را دارد؟ با فکر کردن به او مجدد نیروی درونی‌ام تضعیف شد. ترسیدم، گویا که به آن فرد فوبیا پیدا کرده‌ام. سریع نفس عمیقی کشیدم تا مجدد قلب‌ام را آرام کنم. سپس کمی از هایدرا فاصله گرفتم و دست‌ام را بالا آوردم. در هوا تکانی دادم که باد به آرامی شروع به وزیدن کرد.

آری، به این باد در آسمانی پر از ابرهای مخملی سفید با زمینه آبی روشن نیاز داشتم تا احوال‌ام را کمی بهتر کند. باید آن را فراموش کنم، وگرنه نمی‌توانم برای لحظه‌ای تمرکز کرده و

موقعیت را کنترل کنم. چشم‌هایم را بستم و با خوشحالی صورت‌ام را به دست‌های باد سپردم که ناگهان با انفجاری عظیم در کاخ فیتا شوکه چشم‌هایم را گشودم و به بالا نگاه کردم. آسمان در آتش غرق شده است. ابرها سیاه شده‌اند و آتش، از همه طرف در کاخ فیتا زبانه می‌کشد.

هایدرا و رایکا نیز با این انفجار بزرگ و صدای بلندی که داشت، از افکار خود به بیرون پرت شدند و وحشت‌زده از جایشان برخاستند. هایدرا درحالی که به آتش خیره بود، با آن چشم‌های خاکستری‌اش که اکنون انعکاس شعله‌های قرمز آتش در آن‌ها موج می‌زد، خطاب به رایکا گفت:

- چی شد؟

رایکا که خود نیز شوکه گشته بود، با دهانی باز مانده به صحنه خیره شد و حیران گفت:

- نمی‌دونم.

هایدرا بی‌توجه به خستگی قبل‌اش که گمان کنم الان دیگر باید رفع شده باشد، سریع رویش را برگرداند و به سرعت آن ده پله

باقی‌مانده بلورین را طی کرد. رایکا نیز کمی بعد متوجه رفتن او شد و پشت سرش دوید تا به وی برسد.

هر دو با سرعت تمام پله‌ها را بالا آمدند و بدون مکث؛ از دروازه‌های بزرگ کاخ که به شکل دم تیغ‌دار اژدها بود، عبور کردند و پای بر روی پل طویل کاخ گذاشتند. پلی که بدان هیچ ستون و سقفی، از سنگ ساخته شده و در هوا معلق بود! ابرهای سفید مخملی نیز اطراف‌اش را زینت بخشیده بودند تا تماشاچیان نبرد، احساس راحتی کرده و از جنگ لذت ببرند.

هایدرا با آن چکمه‌های زیبایش، هر چه سریع‌تر از پل صد متری عبور کرد. رایکا نیز با آن دامن زیبایش، او را از پشت همراهی کرد. با گذشتن از پل، به میدان بزرگ مبارزه‌ها رسیدند. میدانی که به شکل ستاره‌ای با پنج ضلع در آسمان معلق بود و در مرکزیت آن گویی به رنگ سفید قرار داشت.

سپس در اطراف آن و بیرون میدان، صندلی‌های زیبایی از بلور ساخته شده بود و گلدان‌های رز قرمز یک در میان بین‌شان قرار داده شده بود تا صحنه زیبایی را ایجاد کنند.

رایکا و هایدرا اما بی‌توجه به این زیبایی‌ها، به مرکز میدان خیره شدند و میخکوب در جای خود، ایستادند. آن گوی، در دل آتش درحال درخشیدن است و آتش،از دست‌های شخصی ناشناس همچنان درحال زبانه کشیدن است.

حیران به آن فرد نگاه کردم، کیست؟ رویش به طرف گوی است و برای همان رخاش را نمی‌بینم. اما موهای بلندی دارد و این نشان دهنده آن است که باید یک زن باشد. هایدرا با دیدن وضعیت عصبانی قدمی جلو نهاد و بلند فریاد زد:

- کی هستی؟ داری چه کار می‌کنی؟ مگه نمی‌دونی این گوی چه ارزشی برای آزتلان داره؟!

آری، این گوی لایترا [41]بود که تاثیر مهمی در امنیت آزتلان داشت. این گوی، منبع آن نیرویی‌ست که تمام آبشارها و کاخ‌ها را در هوا معلق نگه داشته است. اگر آن نابود شود، به حتم کل قصر سقوط کرده و میلیارد ها اژدها می‌میرند.

آن کیست که این‌قدر احمقانه، دارد قبر خود را آماده می‌کند؟ با فریاد هایدرا، آتش از دست آن فرد خاموش شده و آرام گرفت.

[41] Laytra

به کنارش نگاه کردم، دو دختر و یک پسر کنارش ایستاده‌اند. آن‌ها که بودند؟ دقیق‌تر نگاه کردم، وای بر من. آن‌ها کسانی جز ساتیا و روژان نیستند. آن پسر نیز لیماک بود! پس...

با چرخیدن آن دختر آتشین، رایکا هین بلندی کشید و دست‌هایش را جلوی دهانش گرفت. او وراناست! وارنا که آتشی به این قدرتمندی نداشت! هایدرا نیز حیران به او خیره مانده بود که وارنا با پوخندی بر لب که از قبل بیشتر منفورش کرد بود، به سمت هایدرا قدم نهاد و با اعتماد به نفس بسیاری گفت:

- بالاخره رسیدی پرنسس؟ فکر کردم پشیمون شدین.

هایدرا با آن حرف، عصبی دست‌هایش را بهم فشرد و با فکی منقبض شده پاسخ داد:

- خودم دعوتت کردم شاهزاده، چرا باید پشیمون بشم؟

وارنا با پاسخ هایدرا قهقه‌ای زد و راضی جواب داد:

- خوبه پس.

سپس درحالی که با تحقیر ایستاده بود و از سر تا پای هایدرا را می‌نگریست، ادامه داد:

- زره مخصوص پوشیدین؟ نکنه می‌خواین با این بدن ضعیف باهام مبارزه کنین پرنسس؟!

این حرفش، معنای به شدت بدی داشت، این‌که او روی نبرد با بدن اصلی‌اش شرط بسته است بسیار خبر بدی‌ست، چراکه او بریل بوده و گویی خود نیز از این برتری آشکار خود با خبر است. برخلاف انتظارم، او با چشم‌هایی بسته به درون آتش نپریده بود، بلکه با چشم‌هایی کاملاً باز آب را روی آتش ریخته است. با مشخص رنگ بنفش گوی لایترا، همه چیز بدتر شد. زیرا رنگ بنفش، نشان دهنده قدرت بالای سی درصد آتش است و تخریب زیادی دارد. اکنون وضعیت خیلی بد است.

وارنا چند سال از هایدرا بزرگ‌تر بوده و هر روز پس از فعال شدن آتشش تمرین می‌کند. برای همین است که اکنون آتشش آن‌قدر حجم زیاد و قدرتمندی دارد. حال به حتم هایدرا می‌بازد و این اصلاً خوب نیست. شاید برای همین حس بدی داشتم، سایه

مرگ در کاخ فیتا درحال پرسه زدن است و این مرا به شدت می‌ترساند. اما آیا واقعاً نمایش قدرت بسیار وارنا در این‌جا و بررسی آن با گوی لایترا، تصادفی است؟ یعنی ممکن است دستور لغو فرمان ملکه، توسط اعلیحضرت پارسوماش به خاطر همین باشد؟ آن‌ها، مرگ هایدرا را می‌خواهند، درست است؟ اما چرا؟ دلیل چیست!

هایدرا با آن سخن ورانا، اخمی کرد و بدان هیچ پاسخی نگاهش را از او گرفت و به گوی داد. رنگ بنفش کلافه‌اش می‌کند. به شکل شگفت‌آوری گوی لایترا، توسط آتش بریل حتی ذره‌ای هم آسیب ندید. البته این قدرت شگفت‌انگیز آن را نشان می‌دهد. این‌که هر چیز و هر شخصی که از راه رسید نمی‌تواند آن را از بین ببرد. هایدرا با همان اخمش، نگاه خاکستری‌اش را از رنگ زیبای بنفش گرفت و به وارنا داد. سپس با اخم گفت:

- بنفش؟ پیشرفت بزرگی هست.

سپس خطاب به رایکا که کنارش ایستاده بود، خیره به چشم‌های وارنا ادامه داد:

- رایکا، این‌جا رو تمیز کن. همه‌جا سیاه شده.

به جلویم نگاه کردم، میدان از سنگ بوده و آتش نگرفته است، اما به شدت به خاطر حرارت زیاد آتش، سیاه شده بود که خیلی زشت و کثیف به نظر می‌آمد. به اطراف نگاه کردم، صندلی‌های بلورین، همه سیاه شده و گل‌های زیبای رز قرمز تماما به خاکستر تبدیل شده‌اند.

دست‌هایم را مشت کردم، آن صحنه زیبا به خاطر آن دختر نفهم که درکی از شعور نداشت به نابودی کشیده شده بود. با نفرت به او و آن هیکل بی‌نقصش نگاه کردم. با دیدن واکنش هایدرا و اعتماد به نفس درون کلامش عصبی شد اما کاری نمی‌توانست بکند. پس با کمی مکث، رویش را با گفتن البته‌ای زیرلب، از هایدرا برگرداند و به طرف پله‌ها بازگشت. سپس بلند خطاب به هایدرا گفت:

- از اون‌جایی که مبارزه خیلی مهمی بود، بقیه رو هم دعوت کردم تا بیان و از پیروزی شما لذت ببرن، پرنسس.

هایدرا با شنیدن آن‌حرف، گویی که قلبش لحظه‌ای با شوک از حرکت ایستاد. چه می‌شنود؟ بقیه را هم دعوت کرده؟ وای نه، این‌گونه آبرویی برایش نمی‌ماند. سریع چشم‌هایش را بست، به وضوح ترس را در چشم‌های بی‌رنگش دیدم. وحشت کرده است، نه از باختن بلکه از سرافکنده شدن جلوی دیگران، آن هم نه هرکسی اشراف‌زادگان و وزرا به حتم بدتر از میلیاردها اژدها بودند.

به محض باختن در مسابقه، این اتفاق در تمام آزتلان پخش می‌شد و آن‌گاه، همان مقدار قدرت و ابهتی که داشت دیگر چیزی ازش باقی نمی‌ماند. به حتم آن‌گاه دیگر کسی به او احترام نمی‌گذاشت و این واقعاً اتفاق وحشتناکی بود.

مجدد نگران گشتم، قرار است چه کند؟ او قدرتی ندارد که بتواند با وارنا و آن نیروی تازه فعال شده‌اش مبارزه کند، اما مردنش هم الآن زودست. یا نه، شاید تقدیرش تغییر کرده باشد. نمی‌دانم اما در هر صورت من حق دخالت ندارم و این عذابم می‌دهد.

چشم‌هایش را باز کرد و غمگین به طرف صندلی‌ها رفت تا در انتظار آمدن بقیه بلکه فکر چاره‌ای به سرش بزند. با نشستن روی صندلی‌ها، سردی بلور بر بدنش تزریق شد و لرزی را بر اندامش انداخت. سرش همچنان پایین بود که نگاه‌اش به آب‌های جاری در سطح میدان افتاد. درخشش آب، چشم‌هایش را برای لحظه‌ای روشن کرد. به حتم آب‌های رایکا بودند. سرش را بالا آورد و به جلو خیره شد. آری درست است، به کمک رایکا و قدرت آبش، تمام آن سیاهی و کثیفی در یک لحظه تمیز شد و میدان از تمیزی و با کمک انعکاس قطره‌های آب، برق می‌زند و می‌درخشد.

هایدرا با دیدن آن زیبایی که جای گل‌های رز قرمز همچنان در میان صندلی‌ها خالی بود، لبخندی زد و به رایکا نگاه کرد. اژدهایی ده متری که بر فراز میدان مسابقه، زیر نور آفتاب می‌درخشد و از دهانش، آب بیرون می‌آید. تحسین در چشم‌های هایدرا موج می‌زند، رایکا را بر خلاف آن‌که کاملاً از نظر ماهیت با یک‌دیگر در تضاد بودند، بسیار دوست داشت و نمی‌توانست او را تنها بگذارد.

رایکا نیز با آن که پرنسسی از شامبالا بود و در این کشور گروگان محصوب می‌شد، اما اصلاً توجه‌ای نمی‌کرد و هایدرا را به عنوان خواهر می‌دید. او به خاطر صلح به آزتلان پیش‌کش شده بود و از کودکی به هایدرا خدمت می‌کرد اما رابطه آن‌ها در طی این چند سال، از رابطه ارباب و خدمتکار فراتر رفته بود.

با لبخند به آن اژدهای عظیم یخی خیره شدم، بلورهای تیز یخ که هر کدام به هفتاد سانتی‌متر می‌رسیدند، به زیبایی در زیر نور آفتاب جلب توجه کرده و هر چشمی را به خود جذب می‌کردند. با جرأت می‌توانم بگویم، اژدهایان کولد، یکی از زیبا ترین اژدهایان حومورا هستند. البته که این نظر من است اما ویژگی‌هایی که داشتند آن‌ها را نه تنها خاص و منحصربفرد می‌کرد، بلکه زیبایی عجیبی به آن‌ها هدیه می‌داد.

دفترچه لغات

پادشاهی شامبالا (**Kingdom of Shambala**) : این پادشاهی در شمال سرزمین حومورا قرار دارد و در تمام زمان‌های سال، همیشه برفی است. زمین‌های بسیار وسیعی دارد که از کوه‌ها و درخت‌های کاج و خاس بسیاری پوشیده شده‌اند و به شدت زیبایی حیرت‌آوری را به این پادشاهی

هدیه داده‌اند. همچنین روییدن گل‌های بسیار زیبای شقایق آبی در اطراف برکه‌های زیاد این پادشاهی، آن را به مکانی دلفریب تر از سرزمین‌های دیگر تبدیل کرده است. این پادشاهی توسط نژاد منحصربفرد کولد اداره شده و شاه توکان، پاشاده فعلی این سرزمین است که بسیار برای این پادشاهی، تلاش کرده است. ارتش این پادشاهی نیز بسیار در حمله، بخاطر دارا بودن تیغ‌های یخ، قوی بوده اما در برابر آتش به طور طبیعی ناتوان هستند که این آن‌ها را به تحت کنترل بودن پادشاهی آزتلان تبدیل کرده است. در فصل‌های گرم در پادشاهی‌های مرکزی و جنوبی، توصیه می‌شود به این سرزمین سفر کنید و از تالاب‌های سرشار از شقایق آبی به خصوص تالاب لوزن که بزرگ ترین آن‌هاست، دیدن کنید. شقایق آبی همراه با تالابی یخ زده و برفی در حال بارش به حتم صحنه رمانتیکی را خواهد ساخت. امیدواریم در مدتی که در شامبالا و در پایتخت‌اش، شامرا **42** اقامت دارید، نهایت لذت را ببرید.

نژاد کولد (**Cold Dragon**) : این نژاد به رنگ سفید مطلق و آبی یخی هست که در سرزمین شمالی حومورا، پادشاهی شامبالا**43** که در تمام زمان‌ها برفی است زندگی می‌کند. قدرت زیبای این نژاد، بلور یخ و آب است که از دهان‌شان به بیرون می‌ریزد. اگر با همسرتان قصد سفر دارید، پیشنهاد می‌کنیم به شامبالا رفته و در زیر باران بلورهای یخ همدیگر را در آغوش بکشید. البته باید گفت که این اژدهایان بسیار تند خو و بد اخلاق هستند، بنابراین سعی کنید زیاد با آن‌ها بحث نکنید چراکه یکهو می‌بینید برای چندین سال در یخ منجمد شده‌اید!

[42] **SHamra**
[43] **SHambala**

با تبدیل شدن رایکا به جسم فرعی، نگاهم را از آسمان گرفتم و کنار هایدرا نشستم. رایکا خسته و بی‌حال به طرف هایدرا آمد. جلویش ایستاد و سپس تعظیم کرد. به هایدار نگاه کردم. راحت نبود اما این جزء قوانین‌شان است که کسی از رابطه آن‌ها نفهمد، شاید چون این نیز برخلاف قانون‌های مسخره بریل باشد.

خسته سرم را تکان دادم، دیگر حوصله ندارم به این قانون‌های بی‌جا و بی‌وقت فکر کنم و تحلیل‌شان کنم. بگذارید هر اشتباهی که می‌خواهند، بکنند. اصلا به من چه مربوط است.

رایکا پس از تعظیم، کنار هایدرا ایستاد و با سری پایین افتاده سکوت کرد. به زمین خیره شده و به آب‌هایی که خودش آن‌ها را درست کرده بود، نگاه می‌کرد. هایدرا نیز با اخم به آسمان و ابرهای زیبایش نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد.

وارنا و بقیه در آن طرف میدان مسابقه نشسته‌اند و با طعنه‌های گاه و بی‌گاه‌شان که از عمد کمی بلندتر از حد معمول می‌گویند تا هایدرا نیز بشنود، مداوم می‌خندند، به اندازه‌ای که صدای قهقه هایشان به حتم تا انتهای آسمان بی‌کران رسیده است.

خورشید غروب کرده بود و هوا به سمت سردی می‌رفت، آزتلان کشوری‌ست که در دو ناحیه آب و هوایی قرار دارد. بخاطر کوهای شمالی کشور هوا در شب به شدت سرد می‌شود و بر عکس در روز بخاطر دشت و نبود کوه در شرق آفتاب به شدت داغ است. اصلا تعادل ندارد.

مدتی گذشته بود و کم-کم تمام وزرا و اشراف‌زادگان آمده بودند. همه با تمسخر به هایدرا نگاه می‌کردند و با تعظیمی کوتاه و نمادین از کنارش می‌گذشتند. این احترام‌های پوچ‌شان واقعا که به درد خودشان می‌خورد و بس.

با رسیدن همه، آخرین نفرات اعلیحضرت پارسوماش و پادشاه بودند که همراه هم وارد میدان شدند. هایدرا با دیدن شاه در کنار بزرگ خاندان بریل لحظه‌ای شوکه شد. سپس با خود زمزمه کرد پدرش در کنار آن بزرگوار چه می‌کند؟ پاسخ نیز راحت به دست می‌آید، چراکه شاه هیچگاه جز مواقعی که تنبیه شده باشد کنار اعلیحضرت نمی‌ایستد.

به همین دلیل هایدرا سریع متوجه مشکل پیش آمده شد و سریع از جایش برخاست. با قدم‌هایی بلند اما آرام که مجدد وقارش را زیر سوال نبرد به طرف آن‌ها رفت و با رسیدن به آن دو با خم کردن سرش، تعظیم کوتاهی کرده و به شاه چشم دوخت.

رنگ چشم‌های عسلی شاه حرف‌های زیادی در درون خود فریاد می‌زند، اما مهم‌ترین آن‌ها را هایدرا نمی‌فهمد و البته که قادر به فهمیدن آن نیست. هرچند متوجه شد که ملکه با وجود اطلاع رسانی وسیع وارنا و بقیه هنوز نیامده است و این تا حدودی او را نگران کرد.

ملکه که با هر اتفاقی در مورد هایدرا همیشه سریع خود را می‌رساند و همه چیز را آرام کرده و یا بیشتر به هم می‌ریخت، اکنون اصلاً خبری ازش نبود و این به شدت برای هایدرا مشکوک و عجیب به نظر می‌آمد. شاه بدان هیچ حرفی نگاه از هایدرا گرفت و همراه اعلیحضرت از کنار او گذشت و به طرف جایگاه خود قدم نهاد.

هایدرا متعجب به رفتن‌شان خیره شد. پدرش مردی که همیشه نگران او بود اکنون هیچ حرفی نزد. حتی ابراز تاسف هم نکرده بود! آیا ممکن است این بخاطر تنبیه باشد؟ یا اجازه ندارد حرفی بزند؟ به راستی که اعلیحضرت پارسوماش واقعا ترسناک هستند. هایدرا اما بی‌خیال ماجرا نمی‌شود، چراکه کارهای مخفی‌اش را همچنان باید ادامه بدهد و تحقیق کند. بنابراین به جای خود بازگشت و از دور به پادشاه خیره شد. سپس خطاب به رایکا که کنارش ایستاده بود، آرام زمزمه کرد:

- برو ببین ملکه چرا نیومده. تا قبل از شروع برگرد.

رایکا سریع چشمی گفت و با تعظیم کوتاهی، به طرف پل سنگی رفت. سپس با رسیدن به آن از بالای پل بی‌تردید به پایین پرید و در لحظه با نعره‌ای بلند به اژدها تبدیل شد. سرعتش به قدری زیاد بود که در لحظه در میان ابرها محو شد و دیگر قابل رویت نبود.

هایدرا بدان آن‌که به رفتن او نگاه کند مجدد به طرف شاه رفت و بر روی صندلی کناری ایشان که جایگاه خودش بود نشست.

پدرش تنها دو متر با او فاصله دارد اما آن‌قدر تحت‌نظر افراد دیگرست که نمی‌تواند مخفیانه و آرام با پدرش صحبت کند و از آن عجیب‌تر این است که پدرش نیز تلاشی برای حرف زدن با او نمی‌کند! این کار شاه، حس ششم هایدرا را بیشتر تحریک کرده بود که به حتم اتفاقی افتاده است. زیرا شاه هیچگاه به هایدرا بی‌محلی نمی‌کند، مگر در شرایطی خاص که احتمالاً الآن زمانش بود.

چیزی از رفتن رایکا نگذشته بود که با بسته شدن دروازه میدان مسابقه، زنگی به صدا در آمد و وزیر تشریفات، از جایش برخاست. سپس به طرف شاه و بزرگ خاندان تعظیم کرد و بلند گفت:

- می‌تونین مسابقه رو شروع کنین. پرنسس و شاهزاده وارنا، لطفاً به جایگاه بیاین.

هایدرا با آن حرف، دست‌هایش را به یکدیگر فشرد. وقتش رسیده و راه فراری ندارد. باید امشب را هرطور که شده به خوبی به پایان برساند. وگرنه همه‌چیز بهم می‌ریخت. آهسته از جایش برخاست

و با سینه‌ای سپر کرده، از پله‌های کنار صندلی سلطنتی که از پله‌های دیگر ده تا بیشتر بود، پایین آمد.

صندلی‌های سلطنتی، تنها سه عدد بودند که در بالاترین جایگاه قرار داشتند. هرچند به خاطر نبود ملکه یکی از آن‌ها باید الان خالی می‌بود اما به لطف اعلیحضرت پارسوماش که بر روی آن نشسته است جایی برای ملکه نمانده!

هایدرا درحالی که از پله‌ها پایین می‌آمد، به وارنا نگاه کرد. وارنا نیز درست روی صندلی‌های جلویی نشسته بود و اکنون داشت وارد میدان مسابقه می‌شد. نگاه او هم به هایدراست و با آن پوزخندش، به او خیره شده است. نگاه مرموز و تمسخرآمیزش، به حتم گواه خوبی نمی‌دهد. آتش ارتقا یافته وارنا، به حتم بسیار داغ‌تر و پر انرژی‌تر از یک اژدهای صد ساله است. هایدرا، واقعاً قرار است چه‌گونه با آن مبارزه کند؟ امیدوارم زیاد آسیب نبیند. چراکه...

با صدای وزیر تشریفات و راهنمایی‌اش، هایدرا و وارنا در روبه‌روی یک‌دیگر قرار گرفتند و در مرکز دایره اصلی ایستادند. با آماده

شدن هردویشان حصاری عظیم و قوی کل دایره را همچون چتری پوشش داد و نامرئی شد. با کامل شدن حفاظ امنیتی مبارزه که در حین نبرد کسی از تماشاچیان آسیب نبیند وارنا آرام لب‌هایش را تکان داد و با تمسخر خطاب به هایدرا گفت:

- یه وقت خودتون رو این‌جا کثیف نکنین پرنسس. خدمتکارتون هم نیست که تمیز کنه اون وقت آبروتون میره.

هایدرا که به شدت مضطرب بود و با آن حرف عصبی هم شد، با فکی قفل شده پاسخ داد:

- فکر می‌کنی ازت می‌ترسم؟

وارنا با آن حرف هایدرا ناگهان قه‌قهه‌ای زد که همه توجه‌شان به آن‌ها جلب شد. همان‌طور که می‌خندید و دستش را روی دلش گرفته بود پاسخ داد:

- البته! کاملاً مشخصه ترسیدین پرنسس. وای اصلاً یکهو خودمم ترسیدم.

سپس کمی خنده‌اش را کنترل کرد و ناگهان جدی گفت:

- تو یه پرنسس نالایقی، امروز بهت نشون میدم که لایق این مقام نیستی!

هایدرا با جدی شدن وارنا، اخمی کرد و درحالی که هر دو، دو قدم عقب می‌رفتند تا آمده نبرد شوند مضطرب پاسخ داد:

- امروز یا من می‌میرم یا تو!

وارنا که انگار کاملاً از وضعیت راضی بود خندان سرش را تکان داد و در جواب گفت:

- پس تا دیدار بعدی پرنسس در دنیای مردگان.

چرا این دختر، آن‌قدر بی پروا حرف می‌زند؟ واقعاً می‌خواهد او را بکشد؟ نه، نه هایدرا اکنون نبایست بمیرد. وزیر تشریفات بدان توجه به حرف‌های آن‌دو نفر و فهمیدن آن‌که به نفع‌شان است همین الآن این نبرد را شروع نشده تمام کنند، بلند گفت:

- طبل مبارزه رو بزنین.

یکی از سربازها، سریع با دستور وزیر به طرف طبل کنار ورودی میدان دوید. طبلی بزرگ و عظیم به رنگ سفید که از چرم

درست شده و بسیار جنس منحصربفردی دارد. با به صدا در آمدن آن طبل نبرد طاقت‌فرسایی شروع می‌شد که به حتم پایان خوبی قرار نبود داشته باشد. نبرد یک بریل و ورتلس به حتم برای آیندگان درسی می‌شد تا دیگر با یک بریل‌زاده مبارزه نکنند. اما نه، هایدرا نیز خون بریل را در رگ‌هایش داشت، پس چه اتفاقی می‌افتد؟!

سرباز با رسیدن به آن طبل، چوب بلندی را از کنارش برداشت و با نفس عمیقی محکم آن چوب را به بدنه طبل کوبید. صدای بلندی تمام میدان را در برگرفت و همهمه جمعیت به یک‌باره فرو نشست. کاخ فیتا مطلقا در سکوت فرو رفت و دیگر هیچ صدایی به گوش نرسید. همه با نفس‌هایی حبس شده در سینه به مرکز میدان خیره بودند و چشم‌هایشان همچون گویی بزرگ می‌درخشید.

درخشش برای چه؟ برای دیدن صحنه‌ای خشونت‌آمیز یا دیدن مرگ پرنسسی که ناتوان در زیر دست‌های آن بریل‌زاده بی‌رحم زخمی می‌شود؟! به راستی در انتظار کدام اتفاق آن‌گونه چشم انتظار نشسته‌اند و به صحنه چشم دوخته‌اند؟

با صدای طبل وارنا و هایدرا هر دو آماده بودند تا هر کدام از خود دفاع کنند. وارنا به طرف راست می‌چرخید و هایدرا در خلاف جهت او حرکت می‌کرد. همچون دایره‌ای بزرگ به دور یک‌دیگر می‌چرخیدند و چشم از هم بر نمی‌داشتند. هیچکدام حمله نمی‌کردند چراکه در نبردهای معروف همیشه آن کسی که اولین نفر حمله کند بازنده میدان شناخته می‌شود.

حتی وارنا هم با آن بی‌پروایی‌اش؛ گویا این موضوع و نکته نبرد را به خوبی می‌داند، چون با آرامش و احتیاط تمام منتظر است تا هایدرا حرکتی کرده و حمله را او ابتدا شروع کند. اما خوش‌بختانه هایدرا نیز کاملا از داخل کتاب‌ها اصول نبرد را می‌داند. هرچند که نبرد تئوری با عملی بسیار فرق دارد اما بهتر از هیچی است.

ثانیه‌ها همین‌طور می‌گذرند و وارنا گویی که دیگر کلافه شده است، برای همان بلند و با لحنی که کلافگی در آن موج می‌زند گفت:

- هنوز شروع نشده ترسیدین پرنسس؟

از قصد آن را بلند بیان کرد تا بقیه افراد هم آن را بشنوند و هایدرا تحت فشار بیشتری قرار بگیرد، اما هایدرا به همین سادگی گول او را نمی‌خورد، چراکه اگر طبق اصول پیش نرود، درصد باختن و مرگش از نود به صد در صد ارتقا پیدا می‌کند. بنابراین حداقل باید در این مورد برتری خودش را حفظ کند بلکه بتواند درصدی خود را پیروز میدان بشمرد.

هایدرا برای آن‌که بیشتر وارنا را عصبی کند، پوزخدی زد متقابلاً پاسخ داد:

- تو که نترسیدی چرا اول حمله نمی‌کنی شاهزاده؟

درست به هدف زد. بی‌پرده حرفش را زده و به او نشان داد که کاملاً متوجه برتری دفاع اولیه است و وارنا نمی‌تواند او را تحریک کند. گول نمی‌خورد و وارنا این را به خوبی با آن پاسخ متوجه شده بود. چراکه با جیغ بلندی پاسخ داد:

- خون و مرداب[44]، خون و مرداب!

نگران به آن‌ها خیره شدم، وارنا همان‌طور که مشخص است اعصاب ضعیفی دارد و صبور نیست. با آن حرف هایدرا هم بیشتر

[44] یک اصطلاح در حومورا است که هم معنای خون و مرداب می‌باشد

به هم ریخت و دیگر صبر کردن را جایز ندانست. حاضر شد خودش زودتر حمله کند تا آن زبان درازی‌های هایدرا را جلوی دیگران تحمل نکند.

چه‌قدر مغرور شده بود، هرچند هرکس دیگر هم به‌جای او بود مغرور می‌شد، او بریل است و در برابر یک ورتلس همیشه برتر خواهد بود. پس حمله اول یا دوم هیچ فرقی برایش ندارد. منتها می‌خواست جلوی دیگران نشان دهد که به خوبی اصول نبرد را آموخته است که گویی این‌بار هایدرا در این کار پیروز شد.

وارنا که به خاطر آن پاسخ هایدرا، آتش خشمش روشن شده بود، در کسری از ثانیه به اژدهایی عظیم به رنگ قرمز تبدیل شد. سرم را بالا گرفته و به او نگاه کردم، آن‌قدر بال‌هایش بزرگ بودند که از بیست ستون دور تا دور میدان مسابقه که هر کدام پنجاه متر ارتفاع داشتند، رد شده و از آن‌ها پیشی گرفته بود.

اژدهایی عظیم‌الجثه که به شکل عجیبی هیبت زیادی دارد. دندان‌های آتشینش همچون تیغ‌های یک خارپشت در دهانش روییده‌اند و با آن قطرات آبی که از دهانش می‌چکد بسیار او را

وحشتناک کرده‌اند. دماغ بزرگ‌ش که دیگر هیچ، با آن دودهای سیاهی که از آن‌ها بیرون می‌آید، بسیار با ابهت شده است.

نگاه لرزانم را از آن اژدها پنجاه متری گرفته و به دختری دادم که همچون موری در جلوی پاهای آن اژدها در آغوش گرده‌های ریز آتش که از تبدیل اژدها نشأت گرفته بودند، استوار ایستاده بود. گویی او هم ترسیده است، نگاهش به آسمان است و اژدها را می‌بیند. اژدهایان بریل واقعاً که در ذات خود ابهت را آفریده‌اند.

هایدرا، با نعره‌ای که وارنا از روی خشم خطاب به او کشید سریع چند قدم عقب رفت و درحالی که هم‌چنان به آسمان خیره بود، زمزمه کرد:

- خودم می‌کشمت.

شوکه به حرفش فکر کردم، می‌کشت؟ وارنا را؟ اما مگر می‌توانست؟ اصلاً مگر هدف کشتن بود؟ پس او نیز با همان هدف مشترک وارنا پا به میدان نهاده است؟ اگر او وارنا را بکشد مطمئناً کسی اعتراض نمی‌کند. همان‌طور که وارنا می‌تواند به راحتی او

را بکشد، چراکه این‌جا میدان مسابقه است و مرگ و زندگی در نبرد کاملاً به اراده و توانایی آن فرد بستگی دارد.

پس به عمد مردن و یا کشته شدن مبارز برای کسی اهمیت ندارد. چه بسی پادشاهان، شاه‌زادگان و پرنس‌های زیادی که به این بهانه در نبردهای اجباری کشته شده‌اند و کسی حتی قاتل آن‌ها را هم سرزنش نکرد. حتی آن‌ها را تحسین کردند که در این نبرد به ظاهر حقیقی پیروز شده‌اند.

وارنا مدام به طرف هایدرا نعره می‌کشد و او را به مبارزه دعوت می‌کند، سعی دارد کاری کند تا او نیز به جسم اصلی‌اش تبدیل شود. اما زیاد موفق نیست. چون هایدرا هنوز قصد ندارد به جسم خود تغییر کند. هم‌چنان در کالبد انسانی خود مانده است و تنها هربار چند قدم، عقب می‌رود.

وارنا کلافه شد، در دل مدام به واکنش افرادی که نظارگر نبرد آن‌ها بودند فکر می‌کند، اگر نتواند با هایدرا یک مبارزه واقعی داشته باشد، چه‌گونه بعداً پز نبردش را بدهد؟ بدتر از آن نگاه‌های تمسخرآمیز روژان و ساتیا بود که اعصاب‌اش را بیشتر مغشوش

می‌کرد، او همین‌طوری هم به دست آن‌ها گاه‌گاهی به خاطر نداشتن خانواده‌ای درست، مسخره می‌شد حال که دیگر هیچ.

شاید خیلی تظاهر می‌کرد و خود را بزرگ جلوه می‌داد، اما از دورن کاملاً شکننده بود. با هر حرف و طعنه دخترها، بسیار آسیب می‌دید اما نمی‌خواست نشان بدهد. پس بیشتر از قبل خود را خوشحال نشان می‌داد و با تمسخر به آن‌ها کنایه میزد. اما خود نیز می‌دانست چه‌قدر محتاج اندکی محبت است. پس اکنون نباید می‌گذاشت آن‌ها مجدد سوژه‌ای برای مسخره کردن او پیدا کنند.

بنابراین بی‌خیال اصول و قوانین نبرد شد و در آنی به طرف هایدرا یورش برد؛ هایدرا که از حرکت ناگهانی وارنا شوکه شده بود، خود را به طرف چپ پرت کرد و خواست جای‌خالی بدهد که محکم به بدنه سپر محافظ برخورد کرد و به مرکز میدان پرت شد. به حتم درد زیادی به بدن‌اش وارد شده است، سپر محافظ یک ویژگی خاص دارد و آن‌هم این است که هر چیزی به آن برخورد کند، با دوبرابر نیروی برخورد آن را برگشت می‌دهد.

پس به حتم هایدرا درد زیادی را متحمل شده است. چندی بعد با ناله از روی زمین بلند شد و با یک دست‌اش بازوی دست دیگرش را مالش داد. انگار دست‌اش کمی آسیب دیده است. با اخم به وارنا که اکنون مجدد در جلویش ایستاده بود، نگاه کرد. اگر بخواهد این‌گونه تا آخر مبارزه پیش برود، به حتم تمام بدنش کبود شده و زخمی می‌شود. البته اگر عضوی را از دست ندهد.

چشم‌هایش را محکم بست و نفس عمیقی کشید. در دل خود زمزمه کرد که آری دیگر وقتش رسیده است. اشراف‌زادگان هر چه می‌خواهند بگویند. مهم نیست. اما نه این افکار او نبود، اگر هایدرا این‌گونه فکر می‌کرد الان احتمالا وضعیت بهتری داشت.

اگر به حرف دیگران اهمیت نمی‌داد در شرایط بهتری به سر می‌برد. چه زمانی می‌خواهد این را بفهمد که هرکس برای خودش منحصربه فرد است؟ چرا نمی‌خواهد باور کند سبز بودن او، یک نقص نیست، بلکه یک ویژگی خاص است!

چشم‌هایش را با اطمینان کامل باز کرد، رنگ چشم‌هایش تغییری نکرده‌اند اما احساس درونش درخشش زیادی دارد.

اطمینان، ترس و نگرانی، همه‌چیز در چشم‌هایش موج می‌زند. با نگاهی خیره به وارنا، دست‌اش را بالا آورد و در هوا بشکن محکمی زد.

در کسری از ثانیه دودهای سبزی در هوا پخش شده و جثه‌ی بزرگ هایدرا در میان آن‌ها پدیدار شد. اژدهایی بزرگ به رنگ سبز که با آن شاخ‌های زیبا و بزرگ‌اش به اژدهای بریل متقابلش چشم دوخته بود. چشم‌های سفید بزرگ اژدهایی‌اش، بسیار خشمگین به روبه‌رو خیره بودند. مه سبز، کم- کم محو شد و بدن هایدرا نیز پدیدار گشت، دمی به اندزاه ده متر دارد که در کنار پاهای بزرگش؛ به زیبایی جلب توجه می‌کند.

وارنا خوشحال از آن‌که هایدرا نیز تبدیل شده بود و حمله‌اش موثر واقع شد، مجدد نعره‌ای کشید و به طرف‌اش حمله ور گشت. با جهشی به آسمان پرید و بال‌های بزرگش را گشود. با بال زدن اوج گرفت و به طرف هایدرا سرعت گرفت، هایدرا با دیدن حمله وارنا فریادی کشید و سریع دمش را با حرکت چرخشی به طرف وارنا پرت کرد.

در لحظه دمش به فک وارنا برخورد کرد و تیغ‌های تیز روی دمش، درون صورتش فرو رفت. وارنا آن‌قدر دردش آمد و شدت ضربه زیاد بود که محکم به سمت راست پرت شد و با شدت به سپر محافظ برخورد کرد. با برخوردش به آن، سپر قدرت ضربه وارد شده را برگشت داد و او را مجدد به مرکز میدان پرت کرد. هایدرا سریع از مرکز کنار رفت تا وارنا به او برخورد نکند. وارنا با بدنی کوفته بر زمین افتاد و ناله‌ای کشید، هایدرا درحالی که به خاطر ضربه‌ای که به او زده خوشحال بود، دور وارنا می‌چرخد و فریاد شادی سر می‌دهد.

نعره‌های زیبایش، کل کاخ فیتا را پوشش داده‌اند و تمام حضار را حیران کرده‌اند. به حتم کسی باورش نمی‌شود هایدرا یک ورتلس این‌گونه تنها با ضربه دم‌اش آن اژدهای غول‌پیکر بریل را نقش بر زمین کند. آری وارنا نسبت به هایدرا سه برابر از او بزرگ‌تر است. وارنا اگر پنجاه متر باشد هایدرا تنها بیست متر ارتفاع دارد و این او را در کنار اژدهایی به بزرگی وارنا کوچک جلوه می‌دهد. هرچند تمام بریل‌زادگان جثه‌های بزرگی دارند.

هایدرا همان‌طور که دور وارنا می‌چرخد، بال‌هایش را باز کرده و فریادی از تحمیل قدرت سر داد تا وارنا را به خاطر شکست بیشتر تحقیر کند. در این میان که نمایش قدرت راه انداخته بود، به دمش نگاه کردم. دم ده متری‌اش، کاملاً در خون غرق شده است و تنها تیغ‌های سفید روی دمش که از پوستش بیرون زده بودند، مشخص هستند. هرچند آن‌ها هم دیگر سفید نبوده و اکنون به رنگ صورتی در آمده‌اند.

درد داشت اما چیزی نگفت تا وارنا روحیه‌اش را مجدد به دست نیاورد. دردش طاقت‌فرسا نیست و می‌تواند برای مدتی آن را تحمل کند، پس بدان توجه به دمش، بالای سر وارنا ایستاد و با پوزخندی با آن صدای زخیم و زمخت اژدهایی‌اش، گفت:

- تسلیم شو شاهزاده!

وارنا که به شدت با این حرف هایدرا به او توهین شد، سریع و با درد از جایش برخاست و با خشم پاسخ داد:

- هنوز خیلی زوده پرنسس!

هایدرا که از این اراده وارنا نگران گشت، قدمی به عقب نهاد و با خشم در دل خود را سرزنش کرد. این ضربه به حتم وارنا را آتشین‌تر می‌کند تا به هایدرا هر طور که شده آسیب برساند و تلافی کند، اما ضربه‌ای که وارنا به هایدرا وارد خواهد کرد مسلما سه برابر قدرت هایدراست و این او را تا مرز مردن می‌کشاند. یا نه، او را به کشتن می‌دهد.

وارنا با سرپا شدنش، مجدد بال زد و با خشم در آسمان اوج گرفت. فریاد می‌زند و مدام بالاتر می‌رود. با رسیدن به ارتفاع صد پایی، به پایین نگاه کرد و نعره زد:

- پرنسس هایدرا بیاین بالا اگر جراتش رو دارین!

دست‌هایم را به همدیگر فشردم، نه نباید می‌رفت. وارنا در ارتفاع صد پایی به راحتی می‌توانست از آتشش بر علیه هایدرا استفاده کند و این به شدت خطرناک و مرگبار بود. هایدرا درحالی که در گوشه زمین ایستاده است به بقیه نگاه کرد. همه در پشت سپر با یک‌دیگر پچ- پچ می‌کنند و با خنده به او طعنه می‌زنند.

عصبی چنگالش را بر زمین فرو کرد و ناگهان بال‌هایش را گشود تا به آسمان صعود کند، مگر دیوانه شده است؟ می‌خواهد خودش را به کشتن بدهد؟ آیا از جانش سیر شده است؟

با فریاد و نعره، به طرف وارنا پرواز کرد و دندان‌هایش را به رخ او کشید. وارنا نیز با غرشی دندان‌های کرمی رنگش را به نمایش گذاشت. با رسیدن هایدرا به او پس از نمایش قدرت دندان‌ها هر دو با یکدیگر گلاویز شدند و با بال‌هایشان به هم دیگر ضربه می‌زدند. از طرفی دمشان را به بدن یکدیگر می‌کوبیدند و تیغ هایشان را در پیکر هم دیگر فرو می‌بردند.

وارنا هنوز نتوانسته بود از آتش خود استفاده کند و این باعث خوشحالی بود، اما هایدرا همین الآن هم به خاطر تیغ‌های فرو رفته در بدنش، زخمی شده است. بدن وارنا بیشتر از هایدرا تیغ دارد و کل بدنش از تیغ‌های تیز پوشیده شده است، برای همین هایدرا با وارد کردن هر ضربه به بدن او خود نیز متقابل با تیغ‌های وارنا دو برابر آسیب می‌دید.

وارنا که به خوبی می‌دانست هایدرا دو برابر خودش آسیب دیده است، با تمام قدرت دندان‌هایش را درون بال‌های زخمی هایدرا فرو کرد و با چنگال‌هایش، سعی داشت بال هایدرا را از جا بکند. فریادهای دردناک هایدرا، نشانه خوبی نداشت و در چنگال‌های وارنا گیر افتاده بود. هر چه‌قدر دمش را به بدن او می‌کوبید تا رهایش کند، فایده‌ای نداشت. گویی وارنا اصلاً برایش مهم نیست که خودش قرار است چه‌قدر درد بکشد، فقط می‌خواهد بال یک ورتلس را از بازوانش جدا کند تا درسی برای بقیه شود و خودش را ثابت کند.

هایدرا نعره‌ای از درد کشید و آن بال دیگرش را به صورت و چشم‌های وارنا کوبید تا بلکه او را رها کند، اما وارنا چشم‌هایش را بسته بود و محکم‌تر دندان‌هایش را درون بال‌های هایدرا فرو می‌کرد. با بغض به صحنه نگاه می‌کنم، هایدرا چه دردی را دارد متحمل می‌شود. چه‌قدر گفتم نکند اما گوش نداد.

شاه با چشم‌هایی لرزان و انگشتانی مشت گشته، به آسمان نگاه می‌کند و نظارگر زجر کشیدن دختر نازش است. دختری که

برایش حاضر بود همه کاری بکند اما اکنون هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید و این واقعاً آزارش می‌دهد.

هایدرا همچنان در تلاش بود تا خودش را از چنگال‌های وارنا رها کند که با صدای بلند نعره‌اش، نفس در سینه حضار گره گشت. با سرعت زیادی به سمت پایین سقوط کرد و وارنا در آسمان با نعره‌های بسیار بلند شکستش را فریاد می‌زند. فریادی از سر قدرت و کسب پیروزی!

حیران دستم را بالا آوردم و جلوی دهانم گرفتم، هایدرا با آن جثه بزرگ از ارتفاع صد پایی به سوی زمین سقوط می‌کند و هیچ کس برای کمک نمی‌رود. با این سرعت اگر به سنگ‌های میدان برخورد کند به حتم میدان فرو می‌پاشد.

در کسری از ثانیه زمان به سرعت گذشت و هایدرا با چشم‌هایی ناامید که در لحظه به آن‌ها خیره نگاه کردم، به زمین اصابت کرد و محکم روی سنگ‌ها فرود آمد. با برخوردش، صدای بلندی کل منطقه را در برگرفت و درون میدان پر از خاک و قبار شد. همه

جا را خاک گرفته بود و چیزی مشخص نبود. حتی حضار هم همدیگر را نمی‌دیدند و کسی متوجه موقعیت نبود.

شاه نگران از جایش بلند شد و با اضطراب، به مرکز میدان که اکنون کاملا سفید شده بود، نگاه کرد تا دخترش را بیابد. با سقوط هایدرا، همان لحظه رایکا بازگشته بود و اکنون با دیدن آن اتفاق وحشتناک و بی‌رحمانه، شوکه در جلوی درب ورودی ایستاده و به صحنه خیره مانده بود.

چشم‌هایش از اشک می‌درخشند و دست‌هایش در میان آسمان و زمین خشک شده‌اند. پاهایش گویی که توان حرکت ندارند. نمی‌تواند چیزی که دیده است را حضم کند. در واقع همه شوکه شده‌اند، تا به حال کسی این‌گونه و به وضوح قصد کشتن کسی را نداشته است. همیشه در نبرد تن به تن با چاقو و خنجر کشته می‌شدند و یا در نبرد اژدهایی با خفه شدن توسط دندان‌های حریف، دار فانی را وداع می‌گفتند.

این اولین‌بار بود که این‌گونه بی‌رحمانه و با دردناک‌ترین روش، وارنا قصد کشتن پرنسس را کرده بود و بی‌پرده آن را جلوی همه

انجام داده بود. برای همان همه شوکه به آن اتفاق نگاه می‌کنند. مدتی که گذشت، خاک‌ها فرو نشستند و مرکز صحنه رویت شد.

هایدرا با آن جثه بزرگ، کنار میدان افتاده و از جای بال سمت چپی‌اش که اکنون دیگر بالی وجود ندارد، همچون چشمه‌ای خون می‌جوشد و اطراف را پر از خون کرده است. دریاچه‌ای از خون کنارش ایجاد شده و تمام بدنش در آن غرق شده است.

سنگ میدان مسابقه، با آن برخورد به کل شکسته و خورد شده است. ترک‌های رویش از زیر جسم خونین هایدرا شروع می‌شوند و کل میدان را در بر می‌گیرند. این سنگ، سنگ ساده‌ای نبود که با هر برخورد و فشاری که به آن وارد شود، این‌گونه همچون خاکستر خورد شود. حال باید گفت چقدر هایدرا با شدت زیادی سقوط کرده است که این سنگ خاص، خورد شده است.

رایکا که با دیدن هایدرا و آن‌همه خون دورش، از شوک بیرون آمده بود، با جیغ بسیار بلندی سریع به طرف‌اش دوید. اما بخاطر سپر، محکم به عقب پرت شد و به پای یکی از حضار برخورد. با

درد به سختی از جایش بلند شد و با گریه درحالی که به جسم بی‌جان هایدرا نگاه می‌کرد، گفت:

- پرنسس هایدرا؟ پرنسس من...

جیغ آخرش به قدری بلند بود که وارنا نیز از آن ارتفاع، صدایش را شنید. وقتی متوجه شد که هایدرا آسیب دیده است به پایین آمد و با ابهت تمام در آن میدان خورد شده، فرود آمد. با ایستادنش کنار هایدرا پوزخندی زد و بلند با لحنی مفتخر گفت:

- این عاقبت یه ورتلس بی‌ارزشه که مقام پرنسس این پادشاهی رو برای خودش کرده.

شاه با شنیدن این حرف، با عصبانیت خواست از جایش بلند شود که با سرفه سریع اعلیحضرت پارسوماش، نگاهش را به ایشان داد. نگاه اعلیحضرت بر خلاف خواسته شاه می‌گفت که تو حق مخالفت نداری و اگر می‌خواهی همه چیز از این بدتر نشود، فقط بر جایت تکیه داده و نظارگر مردن فرزندت باش.

شاه که بخاطر ملکه و دخترش، چاره‌ای جز آن نداشت مجدد به صندلی تکیه داد و با اخم به وارنا خیره شد. وارنا که متوجه شده

بود شاه هم اکنون توانی برای دفاع از هایدرا ندارد، خندید و بی رحمانه ادامه داد:

- یه نالایق دیگه هم به جمع بی لیاقت‌های این کاخ اضافه شد.

با حرفش، همه قه‌قهه‌ای زده و با هم به هایدرا خندیدند. هایدرا چشم‌هایش را به سختی باز کرد، گیج بود و زیاد متوجه حرف‌های اطراف نمی‌شد. نبرد هنوز تمام نشده است چراکه او هنوز زنده بود و این یعنی یا باید تسلیم شود و یا تا ملاقات با مرگ نبرد را ادامه دهد. امیدوار بودم کار احمقانه‌ای نکند. تا الان هم تا پای مرگ پیش رفته است، این‌که هنوز زنده است واقعاً جای لطف دارد.

وارنا در یک چشم بهم زدنی به جسم انسانی‌اش تبدیل شد و به طرف هایدرا قدم نهاد. با چهار قدم خود را به سر او رساند و با پوزخند و نگاهی تمسخرآمیز، به چشم‌های خاکستری هایدرا که در جسم اژدهایی‌اش هم تغییری نمی‌کرد، خیره شد. اصولاً اژدهایان در جسم‌های اصلی خود، چشم‌هایی جفت رنگ‌شان

داشتند، اما هایدرا از آن‌جایی که ناقص بود پس نرمال است که در این مورد هم عادی نباشد.

وارنا روی زانویش خم شد و درحالی که دامن لباس مشکینش، روی زمین کشیده می‌شد به آرامی خطاب به هایدرا گفت:

- ببین بخاطر تو خانواده‌ات الآن توی چه بدبختی گیر افتادن. اگر تو نبودی، اون‌ها هنوز هم پادشاه و ملکه اینجا بودن. اما بخاطر تو احتمالا باید این مقام و قدرتشون رو ببوسن و بزارن کنار، می‌دونی چرا؟ چون به خاطر توی بدخیم، ملکه...

وارنا جمله آخرش را ناگهان نیمه تمام گذاشت و ادامه نداد. شاید چون ترسید حرفی بزند و به گوش بقیه نیز برسد. او ترسیده بود؟ برای اولین بار. هایدرا اما هم‌چنان گیج به حرف‌های قبلی‌اش فکر می‌کند و متوجه حرف آخرش نشده است. با فکر کردن به هر کلمه، گویی که هوشیاری‌اش بیشتر باز می‌گردد و با دقت بیشتری به حرف‌ها توجه می‌کند. حالش خیلی بد است اما شنیدن نام پدر و مادرش از زبان وارنا او را تحریک کرد و به او انرژی داد تا مجدد روی پاهای زخمی‌اش بایستد.

- تو که نباشی، می‌خوام ببینم اون خدمتکار یخمکت چی کار می‌خواد بکنه. البته نگران نباش، به یکی از سرباز های خوب میدمش که در خور مقامش باشه.

وارنا با گفتن جمله آخر با صدایی آهسته، تفی بر روی پوست فلس‌دار هایدرا انداخت و با آن کفش‌های اسپورت سفید و مشکینش، از جا برخاست. خوشحال است، رویش را از هایدرا برگرداند و همان‌طور که شاد به طرف مرکز میدان باز می‌گشت، در دل به خود افتخار کرد که این‌گونه هایدرا را تا پای مرگ کشانده است. هرچند که قصد داشت تا مردن هایدرا مسابقه را ادامه دهد تا بالاخره کاملا از دست این دختر راحت شود.

هایدرا، با سر درد شدیدی چند بار پلک زده و گنگ به زمین خیره شد. او حرف آخر وارنا که آهسته گفته بود را شنیده است. رایکا، منظورش از آن دختر یخمک، به حتم رایکاست. چراکه در آزتلان تنها رایکا بود که عضو نیروهای سلطنتی بوده و از قدرت یخ و آب بهره می‌برد. او را به سربازی می‌دهد؟ به یک مرد؟

نه، اگر هایدرا می‌مرد و یا اتفاقی برایش می‌افتاد، رایکا به حتم بدبخت می‌شد. حتی ممکن بود به دست وارنا کشته شود، چراکه آن دختر به حتم هیچ بویی از رحم نبوده است! هایدرا گویی با تهدید جان رایکا و آن حرف‌های وارنا در مورد پدر و مادرش که در نبود او، خوشحال‌تر بودند، بین دوگانگی حساسی قرار گرفته بود. نمی‌دانست باید چه کار کند. از طرفی، خودش نیز موافق بود که اگر او نباشد به حتم مادر و پدرش الان وضعیت بهتری خواهند داشت و از طرف دیگر نمی‌خواست خواهرش به خاطر او در دست دیگری شکنجه شود.

اما، نکته دیگری هم هست. هایدرا تمام این سه سال را به سختی تحقیق کرده بود تا ماهیت خود را بفهمد، اگر اکنون و در اینجا همه چیز را رها می‌کرد و می‌رفت، پس زحمات کارینا و رایکا که تمام این سه سال را تلاش کرده بودند، چه می‌شد؟

نه هایدرا بی‌مسئولیتی نیست، او قدرنشناس نیست. با آن‌که آن‌ها ندیمه‌هایش بودند و وظیفه‌شان بود، اما او آن‌ها را دوستانی می‌دید که می‌توانست بیشتر از هرکس به آن‌ها اعتماد کند و این برایش خیلی ارزش‌مند است.

پس چشم‌هایش را بست، کمی متفکر نفس‌های عمیقی کشیده و مدتی بعد، با صدای وزیر تشریفات که مجدد از جایش برخاسته بود، چشم‌هایش را گشود. وزیر، درحالی که رویش به طرف اعلیحضرت بود، کمی خم شده و بلند گفت:

- اعلیحضرت، پرنسس هایدرا زنده هستن اما هنوز شکست رو نپذیرفتن.

اعلیحضرت پارسوماش، درحالی که اخمی بزرگ بر روی ابروان پهنش نشسته بود، با صدایی زخیم دستور داد:

- برو و ازش بپرس.

کوتاه و مفید به وزیر دستور داد تا وارد میدان شده و وظیفه‌اش را انجام بدهد. در میان هر مسابقه باید وزیر مخصوص از بازنده سوال شکست را قبول می‌کنی یا نه، را بپرسد. اگر بازنده آن را قبول کند، از قصر بیرون انداخته می‌شود و در بین مردم، تحقیر می‌گردد. چراکه مردم آزتلان، به بازندگان اهمیت نمی‌دهند، برایشان مهم نیست قبلاً چه افتخاراتی داشته‌اند و همین که در

میدان نبرد کاخ فیتا بازنده شوند برایشان کافیست تا تمام عمرشان آن افراد را تحقیر کرده و دور بیاندازند.

اما اگر بازنده شکست را قبول نکند، بایستی مجدد مبارزه کنند. مهم نیست روی زمین افتاده یا درحال مبارزه با مرگ باشد، برنده اجازه دارد تا سر حد مرگ او را بزند تا با مردنش، پیروز شود. در واقع، این سوالی است که آن فرد مرگ و زندگی‌اش را با آن انتخاب می‌کند.

وزیر با دستور اعلیحضرت، چشمی گفت و از پله‌ها پایین آمد. با قدم‌هایی بلند به طرف میدان رفت و با حرکت دست‌اش در هوا، سپر محافظ را کنار زد. سپر به زیبایی به رنگ سفید درخشان شکسته شد و کم-کم محو گشت. وریز وارد میدان شده و پایش را بر روی سنگ ریزه‌ها نهاد. به هایدرا نزدیک شد و با خنده‌ای که سعی داشت آن را پنهان کند گفت:

- پرنسس، شما باختین. شکست رو قبول می‌کنین؟

هایدرا با سوال وزیر، سرش را به سختی بالا گرفت و به وزیر نگاه کرد. چشم‌هایش خمار بودند اما به خوبی آن نگاه تمسخرآمیز و

خندان وزیر را می‌دید. غمگین شد، دلش شکست و خواست باختش را قبول کند. گویی که همه انتظار این صحنه را از قبل داشتند. به سختی نفس عمیقی کشیده و خواست پاسخ دهد که نگاهش به پشت وزیر افتاد.

چشم‌های اشکی رایکا بودند که از پشت وزیر به هایدرا نگاه می‌کردند. برای لحظه‌ای قلبش به درد آمد. رایکا را فراموش کرده بود؟ نه یکی از نگرانی‌هایش همان بود، اما پس چه شد که خواست شکست را قبول کند؟ به سمت چپ نگاه کرد. وارناست که با خنده‌ای شیطانی، به رایکا نگاه می‌کند و دندان‌هایش را به نمایش گذاشته است! لبخندی با دندان‌های نمایان، آن هم توسط وارنا به حتم نشانه خوبی نیست.

هایدرا با دیدن آن وضعیت، گویی که اراده کمی به بدنش بازگشته بود سرش را به چپ و راست تکان داد و به سختی جواب داد:

- نه، شکست رو قبول نمی‌کنم.

وزیر لحظه ای شوکه شد و گمان کرد پاسخ صحیح را نفهمیده است. پس سرش را خم کرد و پایین‌تر آورد، سپس گوشش را به طرف هایدرا گرفت و بلندتر پرسید:

- چی جواب دادین پرنسس؟

هایدرا، اخم کرد. آیا از عمد این کار را کرده بود تا به او بفهماند نباید ادامه بدهد؟ این هم یک نقشه بود تا او را خلع کنند؟ در دل‌اش خندید، چقدر بی‌چاره است که یک وزیر دون پایه این‌گونه به او دستور داده و می‌فهماند باید چی کار کند.

با همان اخمش، به سختی مجدد لب زد:

- شکست رو، قبول نمی‌کنم.

وزیر شوکه به سرعت سرش را به طرف هایدرا برگرداند و با نگاهی حیران به او چشم دوخت. انتظار نداشت آن‌قدر کله شق باشد. نگاه هایدرا، درد داشت اما مصمم بود و گویی که وزیر هم متوجه تصمیم نهایی‌اش شد. پس صاف ایستاده و از میدان بیرون آمد. به طرف اعلیحضرت بازگشت و درحالی که از پله‌ها بالا می‌رفت، مجدد تعظیم کرد و گفت:

- ایشون ادامه میدن.

همه با این حرف وزیر، هینی کشیده و هم‌همه مجدد شروع شد. هرکس یک چیزی می‌گفت. یکی او را مسخره می‌کرد و دیگری او را شجاع می‌نامید. شخص دیگری این کارش را بی‌خود می‌شمرد و فرد دیگر او را تحسین می‌کرد. اما آیا واقعاً کارش تحسین‌برانگیز است؟ او همین الآن هم داغون گشته است، چگونه می‌خواهد ادامه دهد؟ این یعنی حکم مرگ خود را صادر کرده و باید منتظر می‌نشست تا بمیرد.

رایکا با شنیدن آن حرف وزیر، جیغ بلندی کشید و خواست وارد میدان شود که سپر محافظ مجدد تشکیل شده و او را در لحظه آخر که نزدیک بود وارد شود، به عقب پرت کرد. رایکا اما ناامیدانه، مجدد از روی زمین بلند شد و درحالی که از پشت حسار گریه می‌کرد و جیغ می‌کشید، با فریاد گفت:

- نه سرورم، نه، خواهش می‌کنم بس کنین، پرنسس، پرنسسم!

هایدرا، با بغض و اشک‌هایی که آرام از چشم‌هایش می‌چکیدند، به رایکا خیره شد. این صحنه، خیلی دردناک است. به حتم هایدرا

هیچ‌گاه پس از مرگ آن را فراموش نمی‌کند. افراد کمی بودند که تمام این مدت در کنار هایدرا مانده‌اند. اما ماندن‌شان از صدها دوست و یاور مؤثرتر بوده و این ارزش بیشتری داشت.

رایکا فریاد می‌زند و گریه می‌کند، اما شاه بیچاره مجبور است همچنان سکوت کند و حق حرف زدن را ندارد. در دل‌اش فریاد می‌زند و نعره می‌کشد، اما افسوس که به گوش کسی نمی‌رسد. دخترش را ناامید کرده و شرمنده شده بو. شرمنده آن‌که از او حمایت نکرد، گمان می‌کرد بخاطر خودش است و از او با سکوتش محافظت می‌کند. اما انتظار نداشت هایدرا آن‌گونه با سر به طرف فرشته مرگ شیرجه بزند.

با تشکیل مجدد سپر محافظ به دور میدان، وارنا خوشحال از رسیدن به هدفش مجدد به جسم اصلی‌اش تبدیل شده و بال‌هایش را گشود. بال‌ها با آن‌که بسیار بزرگ بودند اما به شکل جالبی به سپر بر خورد نمی‌کردند. چراکه سپر تنها از چیزی که به طرفش هجوم می‌آورد و ممکن بود به تماشاچیان آسیب بزند، محافظت می‌کرد.

وارنا، غرشی سر داده و درحالی که در آسمان اوج می‌گرفت، خطاب به هایدرا فریاد زد:

- این آخرین شبی هست که می‌تونی ستاره‌ها رو ببینین پرنسس، پس ازشون لذت ببر!

چه‌قر مطمئن بود که می‌تواند او را بکشد! هایدرا به سختی تکانی به خود داد و چشم‌هایش را به آسمان زیبای شب داد. کاخ فیتا، خود در آسمان قرار داشت. پس دیدن آسمان این کاخ واقعاً دیدنی‌ست. ابرهایی که زیر آن‌ها زندگی می‌کردند، الان همچون فرشی نفیس از ابریشم زیر پاهایشان قرار دارند. همراه با ستاره‌هایی که اکنون بی‌پرده و به وضوح در آسمان جلوی چشم‌هایشان می‌درخشند. آری واقعاً محشر است.

هایدرا با درد به آسمان و ستاره‌هایش چشم دوخت. انعکاس نور ستاره‌ها به زیبایی در چشم‌هایش پدیدار شده و عجیب چشم‌هایش را روشن کرده‌اند. آن هم چشم‌هایی به بزرگی یک سنگ غول‌پیکر که جابجا کردنش با دست غیر ممکن است.

برق چشم‌هایش از دور هم مشخص است. خوب بود حداقل این‌گونه کسی متوجه گریه‌هایش نمی‌شود. صدای فریادهای وارنا به خوبی به گوش می‌رسد، فریادهایی که با تمام وجود برای پایان دادن به نبرد کشیده می‌شود. صدایی که همه می‌دانند نشانه چیست، هنگامی که یک اژدها می‌خواهد کسی را بکشد همیشه صدای مهیبی از خود ساطع می‌کند تا قربانی‌اش را بیشتر از قبل زجر بدهد و وارنا نیز همین کار را می‌کند. توجه‌ای ندارد که این قربانی پرنسس اوست نه طعمه‌ای برای شکار کردن.

وارنا با رسیدن به ارتفاع صد پایی در آسمان معلق بال زد و ناگهان به سمت پایین پرواز کرد. فریاد می‌کشید و هم‌چنان با شتاب زیاد که لحظه به لحظه هم بیشتر می‌شد، به طرف هایدرا می‌آمد. دندان‌های تیز و آن تیغ‌های روی بدنش، همه فریاد می‌زدند که برای کشتن می‌آید. هایدرا که نعره‌هایش را شنیده بود، سعی کرد تا بلند شود و مبارزه کند.

چون شکست را قبول نکرده بود، نمی‌توانست این‌قدر راحت بمیرد و تسلیم شود. پس اهدافش چه می‌شدند؟! به سختی دست و پاهایش را تکان داد و سعی کرد گردنش را حرکت دهد. اما

نمی‌توانست، آن‌قدر شدت ضربه قبلی زیاد بود، که دیگر نمی‌توانست اصلاً حرکت کند. گویی که کوه بزرگی را روی بدنش قرار داده بودند و توان کنار زدن آن را نداشت.

وارنا بیشتر و بیشتر به هایدرا نزدیک می‌شد و هایدرا همچنان در تلاش بود تا خود را تکان دهد اما موفق نبود. با نگاهی به آسمان و خیره شدن به چشم‌های پر از ذوق وارنا، غمگین و با بغض سرش را روی زمین نهاد و بلند فریاد زد. فریادش از آن‌هایی بود که می‌گفت دیگر امیدی نیست. اژدهایانی که در آستانه مرگ بودند، این‌گونه فریاد می‌زدند تا سریع‌تر و قبل از مرگ، با دوستان خود و این دنیا وداع کنند.

رایکا با آن فریاد، جیغ‌هایش را از سر گرفت و خودش را مدام به سپر می‌کوبید تا بلکه بتواند وارد شود. اما همه می‌دانستند که ممکن نیست سپر بشکند. تماشاچیان که کسانی جزء وزرا و اشراف‌زادگان نبودند، بعضی با سکوت و خندان به صحنه نگاه می‌کردند و بعضی دیگر غمگین نگاه‌شان را از صحنه گرفته بودند تا شاهد مرگ بی‌رحمانه آن دختر هفده ساله نباشند. اما خنده‌دارست، این که کسی پیدا نمی‌شود تا بلند شده و مانع این

اتفاق شود! چرا؟ واقعا چرا کسی نیست که مخالفت کند؟ شاید چون همه تحت فرمان شخص و اشخاص خاصی هستند.

هایدرا چشم‌هایش را بست و به صدای جیغ‌های متوالی رایکا و نعره‌های وهم‌انگیز وارنا گوش سپرد. پایان راه همین‌جاست، او خودش این را انتخاب کرده بود بدان آن‌که تست کند ببیند می‌تواند مجدد بلند شود یا نه! اکنون که فکر می‌کرد، می‌دید حتی اگر بلند شود، آن‌قدر زخمی است که توانی برای حرکت ندارد. چه رسد بخواهد با یک بریل که انگار آسیب شدیدی هم ندیده است بجنگد.

اصلا اً اگر توان مبارزه را هم داشت، به حتم با نداشتن بال همچون موری بود که فقط از ترس به این‌طرف و آن‌طرف میدان فرار می‌کرد. از آن بدتر، آتشی هم نداشت که از خود دفاع کند و این واقعاً پایان مقاومتش بود. پس مقاومت کند برای چه؟ وقتی می‌داند راهی برای مقابله نیست!

چشم‌هایش از وارنا نگاه بسته و در انتظار مرگ ثانیه‌ها را شمرد. وارنا با بی‌رحمی تمام به او نزدیک شده و دهان‌اش را تا انتها باز

کرد، با نفس عمیقی بازدم بزرگی از آتش را به طرف هایدرا روانه کرده و چنگال‌هایش را به سمت پایین گرفت تا در گوشت و خون هایدرا فرو کند و جانش را تا آخرین زره مایع وجودش، بگیرد. گویی می‌خواست کار را یک سره کند تا راهی برای احیای مجدد او نباشد.

رایکا که تمام اتفاقات را می‌دید، بیشتر از قبل دیوانه شده و خود را محکم‌تر از قبل به دیواره سپر کوبید. با رسیدن آتش به بدن هایدرا، دیگر نتوانست مقاومت کند و با فریاد بسیار بلندی، به بدن اصلی‌اش یعنی اژدهایی از سر تا پا یخ تبدیل شد.

سپس دهانش را باز کرده و سیل آب و یخ را به طرف میدان و وارنا روانه کرد. سپر از این هم مصون بود، پس سریع جلوی آب و یخ‌های رایکا را گرفته و در هوا معلق نگه‌شان داشت. یخ‌ها همچون کوهی بزرگ در کنار میدان به شکل دایره‌ای که انگار شکل واقعی حصار نامرئی بود، در آمده بودند.

رایکا که دید این هم فایده ندارد، با تمام قدرت خود را به دیواره کوبید، دمش را چرخواند و با تیغ‌های یخی به حصار ضربه زد.

چنگال‌هایش را داخل حصار فرو کرد، اما هیچ‌کدام فایده‌ای نداشتند. چراکه آتش تا الآن به هایدرا رسیده بود و چنگال‌های وارنا، در گوشتش فرو رفته بودند. رایکا لحظه‌ای با دیدن صحنه در خلا فرو رفت. هایدرا، او به حتم دیگر جان داده است. این آخر راه بود. پس قصر دیگر پرنسسی نداشت. دیگر کسی نبود که اشراف‌زادگان، اذیتش کنند. دیگر کسی نبود که شب‌ها در اتاقش گریه کند و از غصه دست‌هایش بلرزد. نگاه‌اش برق بزند و قلب پاکش پر از ترک باشد. آری، دیگر نبود. او رفته است. آن هم برای همیشه از آزتلان دل کنده است.

اکنون می‌توانست در آسمان در آغوش ابرها آزادنه پرواز کند و نگران نگاهانی که دیگر او را نمی‌بینند، نباشد. اکنون آزادست به هر کجا که می‌خواهد برود و بدان هیچ محدودیتی در آسمان اوج بگیرد. از پروازهایی که حسرت‌اش در دل‌اش مانده بود لذت ببرد و تا ابد خوشحال بماند. بدان آن‌که شخصی به او طعنه زده و مسخره‌اش کند.

تنها ناراحتی‌اش، دیدن آن گریه‌های رایکا و غصه درون دل پر زخم مادر و پدرش بود که نمی‌توانست کاری برایشان انجام دهد

و این او را عذاب می‌داد. دیدن ملکه شکسته‌ای که در داخل اتاق خود، اتاقی که در آن حبس شده است و گریه می‌کند، واقعاً دردآور است. انگار که به او خبر داده بودند همین الان تک فرزندش را از دست داده است و آن سیلی محکمی که به او زده بود تبدیل به آخرین دیدارشان گشت بود. آخرین دیداری که چنگی به دل نمی‌زد. آخرین دیداری که در یادها، همیشه غمگین و منفور خواهد ماند. آن سیلی آخرین تماس‌شان بود و این واقعاً دردناک است.

مادری روح شکسته در پشت درب اتاق نشسته بود و با یادآوری لحظه به لحظه اتفاقات گذشته، بیشتر از قبل دست‌هایش را روی قلبش می‌فشرد و هق- هق می‌کرد. اولین‌بار است که این‌گونه با صدای بلند گریه می‌کند، یا نه دومین بار بود. فرقی نداشت، اولین یا آخرین در هر صورت دیگر دختری نداشت تا عصبانیت و بهانه‌هایش را بر سر او خالی کند و او از ناراحتی و غصه دم نزند.

در این‌طرف رایکا از ناامیدی با چشم‌هایی خیس سرش را پایان انداخت و درحالی که به جسم اصلی‌اش باز می‌گشت بر روی

زمین سقوط کرد. صدای هق-هق اش عجیب در میدانی که سکوت آن را فرا گرفته بود، بلند به گوش می‌رسید.

همه با چشم‌هایی گشاد گشته به صحنه نگاه می‌کنند. مگر نباید الآن همه خوشحال باشند؟ پس چرا سکوت کرده و چیزی نمی‌گویند؟ چرا از شادی هوار نمی‌کشند و قهرمان‌شان را روی دست‌هایشان بلند نمی‌کنند؟ فضا آن‌قدر ساکت بود که انگار نفس کشیدن را هم فراموش کرده‌اند! شاید روش شادی آن‌ها فرق داشت، گویی آن‌قدر خوشحال شده بودند که سکوت کرده‌اند. واقعاً لعنت بر آن‌ها با این اصول‌های بی ارزش بریل.

رایکا دل باخته بود، در دلش دیگر هایدرایی نبود که با او بازی کند و تنها کسی باشد که گریه‌ها و خنده‌هایش را می‌بیند. اما نه، رایکا اشتباه می‌کرد. همه حیران به صحنه خیره شده بودند. به اژدهایی بزرگ نگاه می‌کنند که با چشم‌هایی به رنگ آبی درخشان، وارنا را در چنگال‌هایش گرفته و با دندان‌های تیز و سفیدش گردن او را در دهان می‌فشرد تا به دو نیم تقسیم شود.

همه شوکه شده بودند. آن اژدهای قرمز نیز بریل‌زاده بوده و حتی از وارنا بزرگ‌تر است! به قدری که وارنا با آن جثه عظیم، نمی‌توانست خود را از حصار دندان‌های آن اژدها خلاص کند. صدای فریادهایش مدتی بعد تازه به گوش رسید. گویی که قبل از آن خودش نیز شوکه شده بود. از درد دمش را مدام تاب می‌داد تا به بدن آن اژدها بزند، اما آن اژدها به قدری بزرگ بود که دم وارنا هیچ آسیب شدیدی به او نمی‌رساند و تنها چند زخم سطحی به بدن او وارد می‌کرد.

آن که بود که این‌گونه ناجی هایدرا شده است؟ رایکا که با شنیدن آن فریادها در کسری از ثانیه متوجه شد صدای درد کشیدن و زنده-زنده سوختن هایدرا نیست، سرش را با شتاب بالا آورد و به صاحب آن صدا نگاه کرد. با چشم‌هایی پر از اشک وارنا را دید که در دهان اژدهای بریل بزرگ‌تر از خودش اسیر گشته و درحال دست و پا زدن است تا رهایی یابد.

نگاهش را به سرعت از آن‌دو گرفت و به پایین داد. هایدرا بود که تمام بدنش سیاه شده و بخار داغ از روی بدنش بلند می‌شد! متاسفانه آتش به بدنش رسیده بود و فلس‌هایش را سوزانده بود.

درسته، فلس اژدها ضد آتش است و نمی سوزد، اما هایدرا که کامل نیست. پس همه چیزش ناقص شده بود. این نیز برعکس عمل می‌کرد، یعنی هنگام برخورد با آتش، حتی داغ‌تر می‌شد و به کمک آتش می‌رفت تا زودتر گوشت و خون بدن را پخته کند.

رایکا حیران به صحنه خیره شد، نگاهش را گاه‌گاهی به وارنا و آن اژدهای عظیم می‌دوخت و مجدد به سوی هایدرا سوق پیدا می‌کرد. شوکه دست‌هایش را جلو برد، بر خلاف لحظاتی قبل سپر دیگر مانعش نشد! یعنی سپر شکسته بود؟ رایکا که متوجه نبود سپر شد سریع به داخل میدان دوید. با گریه از زیر بدن آن دو اژدها گذشت و کنار هایدرا جای گرفت. با چشم‌هایی اشک‌آلود، خودش را به سر هایدرا رساند و با ناراحتی از کنار بدن خونین و زخمی‌اش که اکنون پخته شده بود، عبور کرد.

با رسیدن به صورتش، دست‌های لرزانش را روی پوست سوخته شده هایدرا کشید که هایدرا سریع کمی دهانش را باز کرد. گویا به شدت دردش آمده بود، بالاخره بدنش سوخته است اما هنوز زنده است پس طبیعی است که درد را احساس کند. واقعاً دردناک است که به وضوح احساس کنید گوشت و پوست

زیبایتان با آتش به گوشت پخته تبدیل می‌شوند و شما نمی‌توانید کاری انجام بدهید!

رایکا با اشک‌هایی که هم‌چنان به پایین می‌ریختند، سریع دستش را عقب آورد و با گریه گفت:

- عذرمی‌خوام پرنسس، نمی‌خواستم بهتون آسیب بزنم.

هایدرا اما دیگر نمی‌شنید، او کر شده است. به خاطر آن آتش که مستقیم به صورتش برخورد کرده بود، چشم‌هایش دیگر نمی‌دیدند و گوش‌هایش دیگر نمی‌شنیدند. این برای یک اژدها که چشم‌های قوی و گوش‌های تیزی داشت، فاجعه بزرگی بود.

بدتر از آن هایدرا که آتشی نداشت، تنها سلاح‌های باقی‌مانده‌اش همان چشم و گوشش بودند. اما مزیتی هم داشت، با آن‌که نتوانسته بود از این دنیا دل بکند، حداقل دیگر چهره آن اژدهایان پلید و حرف‌های بی‌اهمیت‌شان را نمی‌دید و نمی‌شنید و این شاید به نفعش باشد.

رایکا که هنوز از آسیب دیدن هایدرا و کر و کور شدن‌اش مطلع نشده بود، غمگین به او نگاه می‌کرد که با صدای عصبی

اعلیحضرت پارسوماش، لرزی به بدن‌اش افتاد. سریع از جایش بلند شد و به آن‌طرف نگاه کرد. اعلیحضرت پارسوماش، با اخم غلیظی از جایگاه‌اش بلند شده و با عصای طلایی خود که همیشه در دست داشت، به وارنا و آن اژدها خیره شده بود.

رایکا سرش را بالا آورد و به آن‌ها نگاه کرد. هر دو هم‌چنان باهم گلاویز بودند و هیچ کدام کنار نمی‌کشیدند. اژدهای عظیم وارنا را همچون اسباب‌بازی خود به این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخاند و رهایش نمی‌کرد، وارنا نیز آن‌قدر با دم‌اش به آن ضربه زده بود که دمش همچون آبشاری، خون را از آسمان سرریز می‌کرد.

شاه هم از جایش برخاست، اما تمام حواسش، نزد هایدرا بود که با چشم‌هایی بسته به سختی نفس می‌کشید. بدنش هر چند ثانیه یک‌بار کمی بالا و پایین می‌شد که نشان از بد بودن حالش بود. آن‌که اگر تا دقایقی دیگر به درمانگاه برده نشود، به حتم می‌میرد.

شاه که دیگر طاقتش تمام شده بود، به سرعت از پله‌ها پایین آمد و بدان توجه به عکس‌العمل اعلیحضرت پارسوماش، به طرف

میدان قدم نهاد. می‌خواست دخترش را نجات دهد اما با سخن اعلیحضرت در جای خود میخکوب گشت.

- جورمونند! اگر به هایدرا نزدیک بشی، خودم اون رو جلوی چشم‌هات می‌کشم. یادت نره وظیفه‌ات چی بوده.

شاه با دست‌های لرزان از خشم و نگاهی ترسیده از سخن اعلیحضرت، ثابت به هایدرا خیره ماند. نمی‌توانست سر جان دختر و همسرش ریسک کند، پادشاهی برایش هیچ ارزشی نداشت و متأسفانه اعلیحضرت پارسوماش متوجه این موضوع شده بود. می‌دانست نقطه ضعف جورمونند برخلاف دیگر شاهان، خانواده‌اش است نه پادشاهی و تخت سلطنتی که صاحب همیشگی ندارد.

پس آرام، با کمی مکث قدمی به عقب نهاد و مجدد به جایگاهش بازگشت. با هر قدمی که از پله‌ها بالا می‌رفت، پاهایش می‌لرزیدند و این را همه به خوبی می‌دیدند. کسی حرفی نمی‌زند، حتی راسا و دکاموند که همیشه در همه چیز دخالت می‌کردند. همه سکوت

کرده‌اند و منتظر دستور اعلیحضرت هستند. فهمیده‌اند که وضعیت آن‌قدری بد است که شاه هم دیگر اختیاری ندارد.

با نشستن مجدد شاه بر جایگاهش؛ اعلیحضرت پارسوماش با فریادی که در کالبد اژدهایی‌اش بود، به طرف آن دو اژدهایی که با هم گلاویز شده بودند روی کرده و گفت:

- بس کنید!

با فریادش وارنا ترسید و سریع حمله‌اش را متوقف کرد. آن اژدهای بریل که گویی می‌دانست این صدا از آن که بود، پاهایش را از خشم محکم به زمین کوبید و با عصبانیت و تمام قدرت خود وارنا را با دهانش به طرف صندلی‌ها پرتاب کرد.

همه با فریاد و ترس کنار رفتند اما متاسفانه شش نفر، دو نفر وزیر و چهار نفر اشراف‌زاده، در زیر بدن وارنا گیر افتادند و درجا جان باختند. افتادن اژدهایی با آن جثه بر رویشان به حتم کشنده بود. اژدهای عظیم با خشم به اعلیحضرت پارسوماش خیره شد. چشم‌های آبی‌اش، عجیب غم بزرگی را در خود منعکس می‌کنند. او کیست که هم بریل است و هم هیچ کس او را نمی‌شناسد؟ یا

نه، با نگاه عصبی و پر از سرزنش اعلیحضرت پارسوماش، گویی او را می‌شناسد. جورمونند هم نیز آن را شناخته بود که نگران حضورش در این‌جا نبود و بیشتر به هایدرا اهمیت داده بود.

چراکه اگر اژدهایی غریبه باشد، به حتم سربازها تا حالا اعظام شده بودند. نکته دیگر، گویی همه می‌دانستند او تنها یک بریل‌زاده نیست! زیرا او حتما جزوی از خاندان سلطنتی‌ست که توانسته بود بدان هیچ آسیبی آن سپر را بشکند و از هایدرا محافظت کند! پس یعنی او واقعاً جزوی از اعضای سلطنتی است؟

رایکا بلاتکلیف کنار آن‌ها ایستاده بود و منتظر دستور و یا اشاره‌ای مانده بود تا هایدرا را سریع از میدان ببرد، اما نه، کسی نمی‌خواست او زنده از این کاخ بیرون برود. قرار بر آن شده بود که امروز هایدرا به دست وارنا کشته شود تا جانشین این پادشاهی او نباشد، اما همه چیز به یک‌باره با حضور آن بریل‌زاده بهم ریخت.

دکاموند بیشتر از همه عصبی شده است اما جرأت حرف زدن ندارد، چراکه اعلیحضرت پارسوماش بسیار خشمگین است.

دکاموند قول داده بود تا این کار را به درستی انجام دهد اما متاسفانه این کارش هم مثل کارهای دیگرش خراب شده بود. او خود وارنا را به دنبال هایدرا فرستاده بود تا او را به مبارزه تحریک کند، چون به اعلیحضرت قول داده بود هر چه سریع‌تر پرنسس هایدرا را از میان بردارد تا مبادا جورمونند و رایو، کار دیگری انجام دهند. پس دکاموند و اعلیحضرت هر دو به خوبی خبر داشتند که رایو به دیدن استیو رفته و آن نشان را در جلوی خانه وی انداخته بود.

اما رایو نمی‌دانست که پیدا شدن نشان در راذان، در وقاع کار افراد خودشان است تا به آن بهانه اعلیحضرت مجدد قدرت را در دست خود بگیرد. گویی که اخیرا قدرت شاه و ملکه کمی فراتر از حالت طبیعی‌شان رفته است و این یک جور اخطار به آن‌هاست، آن‌که حد خود را حفظ کنند حریم‌های قرمز نباید شکسته شوند. اژدهای بریل هم‌چنان به چشم‌های مشکین اعلیحضرت خیره بود که با حرفش نعره‌ای از خشم کشید.

- حضور تو در این‌جا، خیانت به خاندان سلطنتی محسوب میشه!

نعره آن اژدها واقعاً وهم‌انگیز و پرقدرت بود، از بلندی صدایش می‌شد پی به قدرت درونی‌اش برد. پس به حتم او یک شاهزاده است، اما کی؟ کدام؟ شاهزادگان بریل که همه در قصر هستند، چه کسی ممکن است... راسا که گویی تازه آن اژدها و چشم‌های آبی درخشانش را در میان آن دریاچه قرمز درخشان بدن‌اش شناخته بود، با بغض از جایش بلند شد. سپس چند قدم با تزلزل از پله‌ها پایین آمد و مردد زمزه کرد:

- برادر؟!

استیو؟ او استیو، برادر ملکه و خواهر روما و راسا هست؟ ممکن نیست، حضور او در قصر و در تمامی کاخ‌های سلطنتی داخلی و خارجی ممنوع بود، او از سلطنت کناره‌گیری کرد، پس برای حفظ امنیت حکومت نباید وارد قصر شده و یا در مسائل قصر به هر دلیلی دخالت کند! اما اکنون در اینجا و در میدان کاخ فیتا که بسیار نبردهای مهمی در آن صورت می‌گیرد حضور پیدا کرده است. چه معنایی دارد؟ برای چه آمده است؟!

راسا هم‌چنان به آن اژدهای عظیم خیره مانده و هنوز مطمئن نشده بود، او نیز دل‌اش برای برادر تنهایش تنگ شده است. سال‌ها می‌گذرد که او را ندیده است و تنها اخبارش را از جاسوسان خود دریافت کرده است. زیرا کسی اجازه نداشت او را ملاقات کند اما اکنون با شجاعت تمام خود آمده و این شاید کمی از دلتنگی خواهرش را رفع می‌کند.

اژدها با شنیدن آن زمزمه آرام نگاهش را به راسا داد. چشم‌های راسا می‌لرزند، اما تکبر خاصی در چشم‌هایش موج می‌زند. گویی که دست خودش نیست. زندگی در قصر، او را به این خصوصیت واداشته است. آن‌که باید همیشه این‌گونه رفتار کند وگرنه مورد تمسخر دیگران قرار می‌گیرد و زیر دست و پاهایشان له می‌شود.

اژدها، اخمی کرد و نگاهش را از راسا گرفت، به یادآورده بود که تا قبل از آن خواهرش حتی نامه‌ای هم برایش نفرستاده بود. سپس بدان آن‌که تبدیل به جسم فرعی‌اش شود با همان جثه عظیم به اعلیحضرت که به روایتی، پدر بزرگ مادرش محسوب می‌شد، چشم دوخت و بلند با صدایی زخیم گفت:

- فقط به یه دلیل این‌جام، هایدرا رو می‌برم. نترسین کاری به این قصر و قدرت فاسدش ندارم.

اعلیحضرت، با آن حرف بیشتر عصبی گشت و خواست پاسخی دهد که صدای بلند دکاموند، مانع حرف زدن‌اش شد.

- استیو! فکر نکن می‌تونی راحت بیای و بری، یادت نره تو دیگه شاهزاده نیستی! تو الآن مظنون به خیانتی! نشان ملکه...

استیو، خنده‌ای کرد و در میان حرف‌های دکاموند پاسخ داد:

- چه جالب شاهزاده، می‌خواین بگین کار خودتون نبوده؟

دکاموند، از پاسخ بی‌پرده استیو شوکه شد و نتوانست جوابی بدهد، گویی زبان‌اش قفل شده بود. لحظه‌ای به تفکر نیاز داشت تا مجدد کلمات دروغین خود را بچیند، استیو قه‌قهه‌ای زد و با تکان دادن دمش گفت:

- خنده داره واقعاً! این.که جد مادری هم باهاتون برای کشتن این دختر همکاری می‌کنه واقعاً خنده داره و مایع تاسف خاندان بریله!

سپس مستقیم به چشم‌های اعلیحضرت خیره شد و ادامه داد:

- پدربزرگ، انگار خیلی ترسیدین که حاضر شدین یه دختر بچه رو بکشین! اون شکوهی که داشتی کجا رفت پس؟ انگار فقط واسه من و آرورا...

اعلیحضرت که می‌دانست استیو در مورد چه حرف می‌زند، فریادی کشید و محکم عصایش را بر زمین کوبید. تا به حال کسی او را این‌گونه پر سر و صدا ندیده بود. گویی دیدن استیو باعث شده بود کنترل خود را از دست بدهد و نتواند آرامش خود را مثل همیشه حفظ کند!

فریادی از روی خشم کشید و خطاب به استیو با صدای بلندی در کالبد اژدهایی پاسخ داد:

- سکوت کن! حضور تو اینجا بر خلاف قوانین قصره، نگهبان‌ها دستگیرش کنین!

استیو پوزخندی زد، در دل گفت هنوز هم مثل گذشته است و تغییری نکرده است. سپس درحالی که به طرف رایکا و هایدرا روی برمی‌گرداند بلند گفت:

- این دو نفر با من میان! کسی نمی‌تونه جلوم رو بگیره.

مجدد به اعلیحضرت نگاه کرد و جدی‌تر از قبل ادامه داد:

- حتی شما!

سپس نگاه از ایشان که بسیار عصبانی بود گرفت و به طرف هایدار رفت. آرام شکم او را با دندان‌هایش گرفت. هایدرا از درد زوزه کشید اما چاره‌ای نبود، در حالتی قرار داشت که نمی‌توانست به جسمش تبدیل شود، آسیب زیادی دیده و قدرت تبدیل را از دست داده بود. رایکا سریع از پاهای استیو بالا رفت و بر پشت گردنش نشست. سپس آرام زمزمه کرد:

- شاهزاده استیو، سرورم. اگر پرنسس رو از این قصر بیرون ببرید، جزء فراری‌ها محسوب میشن، این کارتون ممکنه...

استیو پلک زد و پاسخی نداد، در واقع نمی‌توانست پاسخ دهد. چون هایدرا در دهانش بود. او هم به خوبی می‌دانست بردن هایدرا چه عواقبی دارد اما چاره‌ای نداشت، جانش در خطر بود. این بریل‌زادگان روانی‌تر از آن بودند که به این دخترک رحم کنند.

سربازها با فریاد به طرف‌شان حمله کردند، استیو سریع بال‌های عظیمش را باز کرد و چند باری را بال زد که بخاطر قدرت زیادش، باد بسیار قوی‌ای ایجاد کرد، سربازها به عقب پرت شدند و محکم به ستون‌های کاخ برخوردند. برخی هم در لحظه از آن ارتفاع به پایین سقوط کردند.

استیو به آن کارش خندید، خواست بال بزند و ارتفاع بگیرد که با جیغ بلندی توسط یک زن مجدد ارتفاع‌اش را کم کرده و روی سنگ‌های شکسته شده نشست. با نشستنش، میدان کمی لرزید و مجدد ساکن شد. همه به درب خیره شدند. سربازها مجدد آرایش نظامی گرفته و شمیرهای طرح اژدهایشان، به طرف استیو گرفته شده بود.

ملکه با گریه وارد میدان شد و درحالی که چیزی در دست‌هایش قرار داشت، به طرف استیو دوید. شاه با دیدن ملکه به سرعت از جایش برخاست و بلند گفت:

- ملکه! شما این‌جا چی کار می‌کنین؟

ملکه رایو اما بی‌توجه به پادشاد به سوی استیو دوید و با رسیدن به او با گریه به بدن سوخته هایدرا چشم دوخت. قلب‌اش به شدت خود را به سینه‌اش می‌کوبید، خوب می‌دانست اگر استیو هایدرا را از این میدان فراری بدهد هایدرا تا آخر عمر باید در گریز از سربازان سلطنتی زندگی کند و این در شأن یک پرنسس بریل‌زاده نیست.

ملکه، با بغض نگاهش را از آن جسم بی‌جان کباب شده گرفت و به طرف اعلیحضرت بازگشت، با اطمینان و ترس، جلو رفت که سربازها به او احترام گذاشتند و کنار رفتند. دامنش سر تا سر چروکیده بود و آن نظم همیشگی را نداشت. کاملاً مشخص بود که چه‌قدر بهم ریخته است.

همه با جلو آمدن ملکه ایستادند و به او تعظیم کردند. ملکه نیز از حرکت ایستاد و دیگر جلوتر نرفت، با صدایی لرزان اما استوار گفت:

- من از اتاقم بیرون اومدم تا پیامی رو به شما برسونم، اعلیضرت.

اعلیحضرت پارسوماش با نگاهی کلافه به ملکه چشم دوخت و منتظر ماند تا حرفش را بزند. امیدوار بود دلیل منطقی و خوبی برای سرپیچی از دستورش داشته باشد وگرنه دیگر به او به عنوان نوه‌اش رحم نمی‌کرد. ملکه، نفس عمیقی کشید و چیزی که در دست‌اش بود را بالا آورد. توماری از جنس چرم آهوست. همه متعجب به دست ملکه خیره شدند. از آن تومارهایی بود که برای نوشتن نامه‌های سلطنتی استفاده می‌شود و تنها در دست اشراف، وزرا و خانواده سلطنتی است.

اعلیحضرت، با چشم‌هایی کلافه به آرامی روی صندلی خود نشست و با صدای زخیمش پرسید:

- خب، این چیه ملکه؟

رایو نیم نگاهی به دکاموند انداخت و با پوزخندی برلب پاسخ داد:

- شاید شاهزاده دکاموند بهتر از من بدونن در این نامه چی نوشته شده!

دکاموند با حرف ملکه و نگاه مرموزش، شوکه سریع از جایش برخاست و با فریاد گفت:

- چی دارین میگین ملکه! من...

با کوبیده شدن عصای اعلیحضرت بر سنگ‌های کاخ، دکاموند سریع حرفش را قطع کرد و سرش را پایین انداخت. دست‌هایش را محکم بهم فشرد و لبانش را گاز گرفت، چه شد؟

ملکه با آن واکنش اعلیحضرت و دکاموند اخمی کرده و نفس عمیقی کشید. مستقیم به چشم‌های اعلیحضرت خیره شد. ترسیده است اما کار خودش را هم کرده بود. خوشحال است از آن‌که توانست به موقع دخترش را نجات بدهد و برادرش هم کمک به سزایی کرد. اگر او تصمیم نمی‌گرفت که کمک کند به حتم همه چیز به هم می‌ریخت!

ذهنش به دقایقی قبل باز می‌گردد، هنگامی که بر روی تخت خود نشسته بود و منتظر گذر روزهای حبس بود. ورود رایکا و پریشان حالی‌اش، همه چیز را بهم ریخت. او ابتدا برای بازرسی و بررسی حضور نداشتن ملکه در مراسم رفته بود تا احوال ایشان را جویا شود، اما هنگامی که ملکه متوجه شد هایدرا نبردی را تدارک دیده است، چیزی در ذهنش هشدار داد.

او بعد خروج از تالار اورلایا، دکاموند را دیده بود که پنهانی با اعلیحضرت در پشت ستون‌های کاخ گفت‌وگو می‌کند و کمی از حرف‌هایشان را شنیده بود، آن‌که دکاموند می‌گفت همه چیز آماده شده است و او در تله افتاده است، اما متوجه حرفشان نشده بود. نفهمیده بود منظورشان کیست و پس از اطلاع رایکا درباره نبرد، حدس زد هدف کیست.

وگرنه چه کسی قصد داشت جز روما و دکاموند پرنسس این پادشاهی را بکشد تا فرزندان خودشان را بر تخت پادشاهی بنشانند! آن‌ها هرچه هم که باهم اختلاف داشتند اما متأسفانه هدف واحدی باهم دارند و این اصلا خوب نیست. ملکه در اتاق خود حبس شده است و نمی‌تواند خارج شود، پس رایکا را به دنبال برادر خود استیو فرستاد تا سریع او را فرابخواند.

درست است که حضور استیو در قصر ممنوع بود، اما او اکنون کار دیگری از دست‌اش بر نمی‌آید، برادرش تنها کسی است که تحت کنترل اعلیحضرت قرار نگرفته و ترسی از روبه‌رو شدن با او ندارد. او تنها فرد قابل اعتمادش بود. هرچند مجبور می‌شد خاطرات تلخ گذشته را زنده کند اما چاره‌ای جز آن نداشت.

رایکا که رفت، مونیکا را فرستاد تا به سرعت جاسوسی را که آن روز دیده بود، پیدا کند. گویا نامش آیکان بود. همان مرد جوانی که به ملکه در جلوی خانه استیو کمک کرد. با رفتن مونیکا، ملکه باری دیگر تنها شد، روحش در کاخ فیتا حضور داشت و جسمش در این اتاق بزرگ حبس گشته بود. کاری نمی‌توانست بکند و این او را عذاب می‌داد.

رایکا و مونیکا تمام تلاش خود را کردند، رایکا با دیدار استیو سریع تمام ماجرا را تعریف کرد و او را به کاخ برد، قرار شد استیو کاری را در راه انجام دهد و بعد خود را به سرعت به کاخ برساند. پس رایکا زودتر آمد اما با رسیدن و دیدن آن صحنه ناامید شد. به حتم تا استیو می‌رسید هایدرا مرده بود و دیگر کاری از دستش بر نمی‌آمد.

مونیکا نیز با پیدا کردن آن مرد و حرف کشیدن ازش پی به نامه‌ای برد که دکاموند از جانب خود به او داده بود تا آن نشان را به راذان ببرد، پس سریع آن نامه را گرفت و به نزد ملکه آورد، ملکه درحالی که گریه می‌کرد با رسیدن مونیکا هر چند دیر

سریع از اتاق بیرون آمد. چراکه این‌بار مطمئن شده بود قصد جان فرزندش را کرده‌اند.

تمام راه را با ترس و نگرانی آمده بود، سوار بر پشت مونیکا بالا آمد و تمام مدت می‌ترسید تا نکند شاهد صحنه‌ای باشد که دیگر نتواند آن را درست کند، می‌ترسید صحنه مرگ دخترش را ببیند صحنه‌ای که دخترش در آن زمین تکه-تکه شده و هر قسمت از بدنش به طرفی افتاده است.

اما خوش‌بختانه قبل از رسیدن او استیو زودتر آمد و تقریبا همراه هم رسیدند. اکنون با نشان دادن آن نامه می‌توانست هایدرا را نجات دهد و اتهام خودش را هم رد کند، پس قدرت‌شان بیشتر از قبل باز می‌گشت و این اعلیحضرت و دکاموند بودند که بیشترین ضربه را می‌خوردند، به حتم از این پس مجدد تنش‌ها بالا می‌گرفت.

اعلیحضرت نگاهی به آن تومار انداخت. پوست چرمی آهو و آن ربان قرمز دورش، کاملا همه چیز را برایش روشن کرد. آن‌که به حتم آن نامه دکاموند بود زیرا او در بیشتر مواقع از پوستین آهو

و ربان قرمز استفاده می‌کرد. پس سرافکنده چشم‌هایش را بست و بلند گفت:

- همه مرخصین. پرنسس رو هم به درمانگاه ببرین تا مداوا بشن.

همه با دستور اعلیحضرت پی به بد بودن وضعیت برده و گریختند. چه جالب است همه می‌دانستند که وقتی کسی این حرف را می‌زند و نیاز به محیطی خلوت دارد، یک اتفاق مهم رخ داده و جالب‌تر از آن که کسی جرأت نمی‌کند حرفی زده و یا سوالی بپرسد.

همه وزرا و اشراف‌زادگان سریع از کاخ بیرون رفتند و با تبدیل شدن به جسم‌های اصلی خود، به زیبایی به سمت پایین پرواز کردند. صدها اژدها در یک زمان و کنار هم در آسمان به پرواز در آمدند. صحنه بسیار زیبایی بود و دیدنش ساعت‌ها هرکس را به خود مجذوب می‌کرد. با خروج همه، استیو نیز خواست هایدرا را ببرد که با حرف اعلیحضرت، اخم کرد.

- تو بمون!

استیو با نفرت، به عقب برگشت و عصبی هایدرا را بر زمین نهاد. رایکا سریع پایین آمد و کنار هایدرا جای گرفت، نمی‌دانست باید چی کار کند، او آن‌قدری بزرگ نبود که بتواند هایدرا را به دهان بگیرد. پس چگونه می‌توانست او را ببرد؟ کمی به اطراف نگاه کرد که با دستور ملکه نفس آسوده‌ای کشید.

- مونیکا، پرنسس رو ببر.

مونیکا سریع چشمی گفت و به طرف رایکا و هایدرا دوید، او به نسبت بزرگ‌تر بود و این برای بردن هایدرا بهتر است. سریع به جسم خود تبدیل شد و کنار رایکا ایستاد، رایکا نیز تبدیل شد و به سختی هایدرا را بر روی جسم او نهاد. با تمام شدن کارشان به بقیه نگاه کردند. دکاموند، اعلیحضرت، ملکه و شاه به همراه استیو همه به هم‌دیگر نگاه می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند. رایکا نگاهش را از آن‌ها گرفت و سریع به پرواز در آمد. سپس بلند گفت:

- باید سریع برسونیم‌شون، ضربان قلبشون خیلی ضعیفه.

مونیکا سرش را تکان داد و به سختی بال‌هایش را باز کرد. هر دو با تمام تلاش خود به سمت درمانگاه که در پایین‌ترین نقطه قصر قرار داشت پرواز کردند. باید هر چه سریع‌تر او را می‌رساندند، وگرنه ممکن بود واقعاً این‌بار او را جدی از دست بدهند.

با رفتن آن‌ها، میدان مبارزه با حضور پنج تن از بزرگان در سکوت فرو رفت. همه به یکدیگر نگاه می‌کردند و حرفی نمی‌زدند. ملکه، بغض داشت و به پدربزرگ خود خیره شده بود. استیو نیز با نفرت و اندوه، نگاه‌اش را به زمین داده بود و حتی رغبت نمی‌کرد به او نگاه کند. جورمونند، غمگین و خسته به رایو نگاه کرده و از جایش تکان خورد. آرام قدم برداشت و در کنار رایو جای گرفت، دست‌هایش را روی شانه‌های او گذاشت و او را به خود تکیه داد.

رایو با حضور گرم جورمونند در کنارش سرش را در سینه مردانه‌اش پنهان کرد و نفس‌های کوتاهی کشید، گویا خیلی عصبی است، اضطراب دارد و این از جو حاکم نشأت می‌گیرد. استیو کمی به خواهرش نزدیک شد ولی هم‌چنان سرش پایین بود، اکنون آن سه در یک طرف کنار هم ایستاده‌اند و آن دو نفر دیگر در جایگاه خود پراکنده نشسته‌اند.

دکاموند عصبی از پله‌ها پایین آمد و در مقابل آن سه ایستاد، سپس با اخم خیره به ملکه گفت:

- خب که چی؟ الآن که می‌دونی ما اون کار رو کردیم چی کار می‌خوای بکنی؟

رایو سرش را از توی آغوش جورمونند بیرون آورد و با نگاهی اشک‌آلود به دکاموند خیره شد. با بغض زمزمه کرد:

- تو عموی اون هستی، چطور تونستی برای کشتنش نقشه بکشی؟

دکاموند با حرف ملکه، قه‌قهه‌ای زد و پاسخ داد:

- چون عموشم حق ندارم بچه‌های خودم رو که لایق‌ترن به قدرت برسونم؟ دخترم وارنا از هایدرا برای این مقام لایق‌تره، با وجود اون چرا باید یه ناقص پرنسس این کشور باشه؟ اون خون ما رو لکه‌دار کرده چرا باید بهش احترام بزاریم؟ اصلاً چرا اون باید ورتلس به دنیا بیاد؟ اصلاً شاید شایعه‌ها درست باشن، شاید با یک‌نفر دیگه رابطه داشتین!

با این حرفش، جورمنند سریع فریادی در کالبد اژدهایی خود کشید و خطاب به دکاموند با عصبانیتی وصف‌ناپذیر گفت:

- مواظب حرف‌هات باش دکاموند! نگهبان‌ها ببرینش.

با فریادش، سریع ده‌ها نگهبان که تا آن‌گاه نیزه‌های خود را به طرف استیو گرفته بودند، این‌بار به طرف دکاموند گرفتند. دکاموند با دیدن سر نیزه‌ها، اخمی کرد و پوزخند زد. سپس در جواب گفت:

- جورمونند، انگار متوجه نیستی کی حاکم اینجاست!

ملکه عصبانی در میان حرفش پاسخ داد:

- نه تو متوجه نیستی شاهزاده!

سپس تومار را با دست‌های لرزان باز کرد و جلویشان گرفت، با بالا آوردن تومار پیچ تومار ناگهانی باز شد و از بالا به پایین رها شد. متن‌های درون تومار نمایان شدند و خطی که مشابه خط دکاموند بود و مخاطب آن آیکان نوچه‌اش بود، رؤیت شد. محتوا، از این قرار است:

" نشان رو به رونای در راذان ببر و کاری کن سربازها اون رو ببینن _ شاهزاده دکاموند"

متنی کوتاه اما در توماری بزرگ، خصوصیتش بود که همیشه همه چیز را به رخ بکشد، می‌توانست همین متن را در پارچه و کاغذی ساده بنویسد، همچنین نامش را نگوید تا لو نرود. اما این رسمی بودن دستورش و حضور نامش در ادامه متن همه چیز را خراب کرد. دکاموند با دیدن آن تومار و متن فریاد زنان گفت:

- این مال من نیست! منظورتون چیه؟ دارین پاپوش درست می‌کنین!

رایو با آن حرف دکاموند که به شکل خنده داری انتظار انکار کردنش را با وجود اسمش داشت، خندید و پاسخ داد:

- چه راحت همه چیز رو انکار می‌کنین شاهزاده!

سپس به طرف اعلیحضرت بازگشت و با اخم ادامه داد:

- شاید بتونین این رو انکار کنین، اما من مدرک دارم. اون هم مخاطب این نامه.

دکاموند با شنیدن این حرف لحظه‌ای رنگ از رخش پرید و به سرعت سرش را به طرف اعلیحضرت برگرداند. اعلیحضرت، دست‌اش را بر پیشانی‌اش چتر کرده و سرش را به چپ و راست تکان داد. چه خوب است. آن‌که تلاشی برای انکار نمی‌کند. این غرورش را دوست دارم و چقدر بجا است.

آرام از جایش بلند شد و بی‌پاسخ از پله‌ها پایین آمد. با رسیدن به آخرین پله، عصایش را بر زمین کوبید و خطاب به استیو گفت:

- بعد از این همه سال، دیدار جالبی بود. انگار هنوز برای خراب کردن من تموم تلاشت رو می‌کنی.

استیو با آن سخن اعلیحضرت، سرش را بالا آورد. سکوت مطلقی برای لحظاتی بین نگاه‌های برنده آن‌ها صورت گرفت و مدتی بعد، توسط استیو شکسته شد.

- تو حتی لایق مرگ هم نیستی، قسم خوردم کاری کنم عذابی که من کشیدم رو بکشی، هنوز هم سر حرفم هستم!

اعلیحضرت، با حرف استیو لبانش به خنده باز شد و سرش را بالا و پایین کرد. سپس با همان خنده‌ای که برلب داشت به طرف

دروازه حرکت کرد. دکاموند که متعجب شده بود، خواست دنبال وی برود که شاه بلند فریاد زد:

- سربازها، شاهزاده رو به سیاه چال ببرین. تا روز محاکمه هیچ‌کس اجازه نداره باهاش ملاقات کنه.

دکاموند شوکه از این دستور شاه، فریاد زنان خواست فرار کند که توسط سربازها دستگیر شد. طناب‌های خاردار به دور بازوانش بسته شدند و با فریادهای پی‌درپی‌اش، توسط سربازها برده شد. شاه و ملکه به پشت سر اعلیحضرت خیره بودند تا واکنشش را ببینند. اما اعلیحضرت باهوش‌تر از آن بود که خود را در تله آن‌ها بی‌اندازد و لو بدهد که با دکاموند همدست بوده است. به حتم فهمیده بود آن‌ها مدرکی از این مورد ندارند. با رفتن آن‌دو ملکه آهی کشید و اندوهگین زمزمه کرد:

- نشد گیرش بندازیم. فایده‌ای نداشت.

شاه درحالی که مجدد او را در آغوش می‌کشید، پاسخ داد:

- نگران نباش، همین که یکی‌شون رو گرفتیم خیلی خوبه.

رایو که موافق بود، سرش را تکان داد و این‌بار بغضش شکست سپس در میان گریه ادامه داد:

- دیدی با بچه‌ام چی کار کردن؟ دیدی و حرف نزدی؟ چه‌طور تونستی؟

شاه که تحت‌تأثیر ملکه قرار گرفته بود، بغض در گلویش چنگ انداخت. آب دهانش را به سختی قورت داد و با اندوه و درد جواب داد:

- سخت بود رایو، باور کن خیلی سخت بود. درست جلوی چشم‌هام بود ولی کاری از دستم بر نمیومد. اون به خوبی افسار رو کنترل می‌کرد، به خاطر جون شماها مجبور شدم کاری نکنم.

رایو هق-هق اش زیاد شد و بیشتر در آغوش مردش فرو رفت. استیو با دیدن آن‌ها، لبخندی زد و به آن‌دو خیره شد. خوشحال است که خواهرش در این جهنم کسی را برای خود دارد و مثل برادرش تنها نیست. هرچند که او انتقام آرورا را می‌گیرد، یک روز بالاخره کارش را تمام می‌کند. آن قاتل را به حال خود نمی‌گذارد.

استیو نگاه از آن‌ها گرفت و به پشت سرشان چشم دوخت. وارنا هم‌چنان با چند جسد زیرش در آن‌جا افتاده بود و خون ریزی داشت، حق‌اش است. پوزخندی زده و نگاه‌اش را از او گرفت. می‌خواست بگذارد بمیرد و لحظه به لحظه جان بدهد تا انتقام آن بلایی را که بر سر هایدرا آورده بود، بگیرد. پس راهش را کج کرد و درحالی که از رایو و جورمونند دور می‌شد، بلند گفت:

- من میرم، بیشتر از این بمونم باز بهونه پیدا می‌کنن.

سپس آرام‌تر با خود زمزمه کرد:

- هرچند تا الان هم دارن. درضمن.

هردو توجهشان به او جلب شد. نیم نگاهی به آن ها انداخت و با نگاهی درخشان گفت:

- بهتون کمک می‌کنم. بخاطر هایدرا.

رایو خوشحال از آغوش جورمونند بیرون آمد و با چشم‌های اشکی و قدردان، او را همراهی کرد. استیو در کسری از ثانیه به اژدها تبدیل شد و با آن جثه بزرگ‌اش با کشیدن نفس عمیقی، به پایین پرید. ثانیه‌هایی بعد اژدهایی عظیم با سرعت زیاد از کنار

میدان گذشت و به سوی بالا اوج گرفت. سپس با فریادی با شکوه به دور میدان چرخید. گویی که داشت خداحافظی می‌کرد و پس از آن لحظه به لحظه از کاخ دورتر شد.

با رفتن استیو، رایو نگاهش را از آسمان ابری و تاریک آزتلان گرفت و پر انرژی زمزمه کرد:

- استیو کمک زیادی می‌تونه بهمون بکنه. آه... چه‌قدر امروز پرتنش بود و فردا بیشتر...

جورمونند با حرف ملکه، لبخند سرد زد و دستش را پشت کمرش نهاد. درحالی که او را به طرف لبه میدان هدایت می‌کرد خونسرد پاسخ داد:

- چیزی نمونده تا همه چیز آروم بشه. یکم دیگه، فقط یکم دیگه تحمل کن عزیزم. همراهی استیو می‌تونه وضعیت رو امن‌تر کنه.

رایو، از حرف‌های امیدوار کننده همسرش، سرش را بالا آورد و با چشم‌هایی درخشان و پر از امید به چشم‌های عسلی شاه خیره

شد. امیدوار شد و چقدر بد است هنگامی که لب ریز از امید هستی و ناگهان شیشه امیدت ترک بردارد و خورد شود.

شاه نیز به چشم‌های ملکه خود خیره شد، همچنان که بهم دیگر خیره بودند جورمونند قدمی ملکه را بیشتر حل داد و با هم در آغوش دیگری از ارتفاع به پایین سقوط کردند. ارتفاعی که شاید از مقیاس اندازه‌گیری هم خارج شده بود.

در آن سقوط شدید، هر دو هنوز بهم خیره بودند. سرعت‌شان زیاد بود و از درون ابرها عبور می‌کردند. از کنار ستاره‌های درخشان گذر می‌کردند و گهگاهی به آن‌ها نگاهی می‌انداختند. دقیقه‌ها گذشت و نزدیک زمین شده‌اند که جورمونند بوسه‌ای بر پیشانی رایو زد و با فشار زیادی او را از خود جدا کرد.

در لحظه‌ای بعد هر دو چشم از هم گرفتند و به جسم‌های اصلی خود که اژدهایانی به رنگ قرمز درخشان بودند، تبدیل شدند. جثه آن‌ها نیز بزرگ بود، باید گفت شاید جثه شاه از استیو هم بزرگ‌تر باشد، ملکه اما هم اندازه جثه برادرش بود. هر دو در کنار هم دیگر به شدت زیبا می‌درخشیدند و کاملاً به هم می‌آمدند.

به راستی که یکی از زوج‌هایی بودن که گویی برای یک‌دیگر مقدر شده‌اند.

***

رایکا و مونیکا پس از لحظاتی سخت و پروازی سنگین به درمانگاه جایی که در پایین‌ترین نقطه قصر قرار داشت و روی زمین نهاده شد بود، رسیدند. با جثه‌های بزرگشان بر روی زمین‌های پر از چمن فرود آمدند و از ترس فریاد کشیدند. خدمه درمانگاه با شنیدن آن نعره‌های بلند که از دو اژدها به گوش می‌رسید، سریع از درمانگاه بیرون پریدند.

با دیدن آن دو اژدها که یکی نیمه بریل و دیگری کولد بود، سریع بقیه را خبر کردند. وجود اژدهای سبز در پشت آن نیمه بریل که مونیکا بود، دیگر تحلیل نمی‌خواست. همه می‌دانستند تنها اژدهای سبزی که در کنار یک کولد بود کیست و مقامش چه است.

پرستارها به همراهی طبیبی که از سر تا پایش سفید است به طرف مونیکا دویدند. مونیکا با رسیدن آن‌ها خم شد و به سختی

و البته محکم هایدرا را روی زمین نهاد. با برخورد محکم هایدرا به زمین از درد ناله کرد. ولی صدایش آن‌قدر کم بود که به سختی شنیده شد. گویی هنجره‌اش هم به مشکل خورده است، آری با آن همه فریاد و آتشی که بر صورتش برخورده است، اگر می‌توانست حرف بزند عجیب بود.

طبیب، با دیدن پرنسس سریع تا کمر خم شده و سپس به ایشان نزدیک شد. گوشی پزشکی‌اش را روی قلب هایدرا درست مابین دست‌های جلویش نهاد، با این کارش همه سکوت اختیار کردند و منتظر چشم به واکنش طبیب دوختند.

رایکا نفسش در سینه حبس شده بود و به سختی نفس می‌کشید، اگر دیر رسیده بودند چه؟ اگر راهی برای نجات بهترین دوست و خواهرش نبود چه؟ آن‌گاه باید چه می‌کرد؟ به خوبی می‌دانست اگر این چنین می‌شد، به حتم اولین کاری که می‌کرد، فریز کردن وارنا بود. کسی که مسبب این اتفاق شده است.

طبیب دربار گوشی را کمی تکان داد و مجدد به صدای ضعیف ضربان قلب هایدرا گوش سپرد. دقت زیادی می‌خواست تا ضربان

به آن ضعیفی را بفهمی و بخواهی او را نجات بدهی. با آن پوست سوخته و بریان شده، می‌خواست چه کند؟

رایکا دست‌هایش را در هم قفل کرده و عمیقاً به طبیب خیره بود. منتظر خبری خوب است. خبری که به او امید دهد تا برای صدمین بار از کشتن وارنا منصرف شود. طبیب گوشی را برداشت و سرش را بالا آورد، سپس به پرستار کنار خود بلند و مضطرب گفت:

- سریع استخر رو پر از آب کنین. یخ، به یه عالمه یخ نیاز داریم.

سپس با عجله از جایش بلند شد، پا تند کرد و درحالی که به طرف درمانگاه باز می‌گشت به هر کدام از پرستارها دستوری داد تا سریع کارها را انجام بدهند. رایکا از این حرف‌ها نفس عمیقی کشید. این یعنی هنوز امیدی هست. طبیب چند لحظه بعد تنها با سرنگی که حاوی مایعی سبز رنگ بود، بازگشت. به هایدرا نزدیک شد و خواست آن را به پوستش تزریق کند که رایکا به سرعت جلویش را گرفت و مشکوک پرسید:

- این چیه؟

طبیب دربار به رایکا احترامی گذاشت و مضطرب پاسخ داد:

- بانوی من این نعناست، برای کم کردن دردشون تزریق می‌کنم تا کمتر درد بکشن.

رایکا که خاطرش آسوده شده بود آن دارو سمی و مضر نیست، سری تکان داد و از جلوی طبیب کنار رفت. طبیب نیز سریع با دست‌های لرزان آن سوزن بزرگ سرنگ را بر پوست فلس‌دار هایدرا، که جایی برایش نمانده بود تا سالم مانده باشد، تزریق کرد.

با فرو رفتن سوزن در زیر یکی از فلس‌ها، هایدرا در لحظه تکانی خورده و مجدد ساکن ماند. گویی بسیار درد دارد اما توانی برای تکان خوردن نداشت. واقعاً درد دارد که در پوستی سوخته، سوزنی فرو کنند. به خصوص که هنوز تسکین دهنده‌ای دریافت نکرده باشد.

در این حین دو پرستار دیگر با یک نخ نازک آبی بازگشتند. هر دو به سرعت نخ را دایره‌وار به دور هایدرا چیدند و روی زمین گذاشتند. با قرار گرفتن نخ روی زمین و متصل شدن هر دو

سرش به همدیگر نخ به شیشه تبدیل شد و به ارتفاع چهار متر، بالا آمد. هایدرا درست در درون این شیشه قرار گرفت و به خوبی از آن‌طرف مشخص بود.

پرستاران دیگر با کاسه‌های بزرگ آب بازگشتند و یکی-یکی آن‌ها را داخل آن دایره شیشه‌ای، خالی می‌کردند. با هر کاسه بزرگ که بر سر هایدرا می‌ریختند، گویی برای او تنها قطره‌ای از باران بود که بر سرش می‌چکید! رایکا با دیدن این وضعیت، سرش را از روی تاسف به چپ و راست تکان داد و به پرواز در آمد. خطاب به طبیب و پرستارها با صدای بلندی گفت:

- برین کنار، این‌طوری تا ده سال طول می‌کشه این دایره پر از آب بشه.

همه با دیدن یخ‌های روی بدنش، متوجه شدند که چه کاری قرار است انجام بدهد. پس به سرعت کنار رفتند. چشم هایشان ذوق داشت، تا به حال یک کولد را از نزدیک ندیده بودند آن هم پرنسس‌شان که از بلور یخی متولد شده بود.

رایکا با نفس عمیقی حجم زیادی از آب را از دهانش خارج کرد و داخل آن دایره و روی سر هایدرا ریخت، هایدرا با ریخته شدن آن حجم زیاد از آب روی بدنش نفس عمیقی کشید و به خود لرزید. در کسری از ثانیه، آب از دایره به بیرون سرازیر شد. مونیکا سریع جلو رفت و گردن هایدرا را با دمش گرفت و از زیر آب بالا آورد تا خفه نشود و سرش را روی لبه شیشه‌ها نهاد. هایدرا نفس عمیقی کشید و به سختی دهانش را باز کرد تا بیشتر هوا بگیرد. طبیب با دیدن این وضعیت بلند و مضطرب گفت:

- یخ، به یخ نیاز داریم، زود باشین یخ بیارین.

رایکا با شنیدن این سخن طبیب، بدان توجه به پرستارهایی که دویدند تا یخ بیاورند مجدد نفسی گرفت و یخ‌های بزرگی به شکل نیزه را داخل آب رها کرد. البته مواظب بود تا سر تیز آن یخ‌ها بر بدن هایدرا اصابت نکند و او را از همین که هست بیشتر زخمی نکند. با فرو رفتن یخ‌های بلورین در آب و شناور شدن‌شان بر سطح آب، رایکا به زمین نشست و نگران به هایدرا خیره شد.

بدنش به شدت داغ بود و با سردی آب در تضاد قرار گرفتهاست، آن‌قدر که به صورت متوالی از روی بدنش بخارهای گرم بالا می‌آید. حدود دو ساعت تمام یخ‌ها به سرعت آب می‌شدند و رایکا مجدد یخ‌ها را اضافه می‌کرد. بالاخره پس از آن همه تلاش رایکا، بخار بدن هایدرا فرو نشست و یخ‌ها در آب ماندگار شدند. انگار سردی آب بر داغی بدن‌اش برتری یافته بود. هایدرا با سرد شدن آب تکانی خورد و به سختی چشم‌هایش را گشود. رایکا با تکان خوردن و باز شدن چشم‌های هایدرا سریع تکیه‌اش را از درخت اقاقیا جلوی درمانگاه گرفت و به طرف او دوید. با رسیدن به هایدرا با بغض به چشم‌های خاکستری بی‌روحش خیره شد، دستش را آرام بر صورت سوخته‌اش به گونه‌ای که درد نیاید کشید و زمزمه کرد:

- پرنسس، بهترین؟

هایدرا با آن چشم بی‌روح، به رایکا خیره شد. برای پاسخ تنها پلکی زده و جواب دیگری نداد. مونیکا که برای دو ساعت روی چمن‌ها نشسته بود، با به هوش آمدن هایدرا سریع از جایش

برخاست و وارد درمانگاه شد. رایکا با رفتن مونیکا سریع کنار گوش هایدرا زمزمه کرد:

- دیوونه، انتظار نداشتم این‌قدر احمق باشی که خودت رو این جوری به کشتن بدی. واقعاً لازم بود تا این حد پیش بری؟

هایدرا، آرام خندید که به سرفه افتاد، گویی نفس کم آورده بود. رایکا سریع با دهان به صورتش فوت کرده و نگران گفت:

- تازه خوب شدی باز می‌خوای خودت رو بکشی؟

هایدرا نمی‌توانست بخندد اما دیدن حرص خوردن رایکا برایش خنده‌دار بود. پس چشم‌هایش را بست و تنها به لبخندی ملیح بسنده کرد. مونیکا با طبیب بازگشت، پزشک با سری افتاده پشت سر ندیمه ارشد قصر می‌آید و گویی چمن‌ها را دانه به دانه می‌شمارد.

با حضور مونیکا، رایکا سریع کنار رفت و به آن‌ها نگاه کرد. طبیب جلو آمد و به هایدرا که اکنون به هوش آمده بود، احترام گذاشت. سپس کمرش را صاف کرد و جلوتر رفت. گوشی پزشکی‌اش را

این‌بار بر روی پیشانی هایدرا جایی که قلب دوم اژدهایان در آن‌جا قرار داشت گذاشت و چشم‌هایش را بست.

قلب دوم همیشه در صورت پایداری قلب اول به تپش می‌افتد و باعث می‌شود اژدها قدرت بیشتری را داشته باشد. طبیب با شنیدن ضربان قوی و محکم قلب دوم، متعجب چشم‌هایش را باز کرد و حیرت‌زده گفت:

- عجیبه!

با حرف طبیب، هایدرا و رایکا سریع به یک‌دیگر نگاه کردند. رایکا نگاه نگرانش را از هایدرا گرفت و به طبیب داد. سپس مضطرب پرسید:

- چی شده؟ باز مشکلی هست؟

طبیب، سرش را به چپ و راست تکان داد و متفکر گفت:

- نه فقط این‌که خیلی زود بدنشون داره ترمیم میشه. این خیلی عجی...

رایکا با فهمیدن موضوع، از ترس آن‌که چیزی لو نرود و کسی شک نکند، ناگهان میان حرف طبیب با عصبانیت گفت:

- منظورتون چیه؟ می‌خواین بگین نباید پرنسس زودتر سلامتی‌شون رو به دست بیارن؟

طبیب، از سخن رایکا ندیمه ارشد دیگری از قصر ترسید و به سرعت جلوی پرنسس زانو زد. با صدایی لرزان پاسخ داد:

- من رو عفو کنین سرورم، همچین قصدی نداشتم. عذرمی‌خوام. لطفاً از جونم بگذرین.

رایکا کلافه و عصبی به هایدرا نگاه کرد. هایدرا پلک زده و سرش را کمی تکان داد، نباید زیاد سخت بگیرد. رایکا نگاه‌اش را از او گرفت و نامحسوس به مونیکا داد. چشم‌های خیره، کنجکاو و مشکوک مونیکا لرزی بر اندام‌اش انداخت. نباید چیزی بفهمد. نگاهش را به طبیب داد و با اخم خطاب به او گفت:

- باشه، می‌تونی بری.

طبیب با دستور او سریع پیشانی‌اش را بر چمن‌ها زد و از جایش بلند شد. ده قدم عقب- عقب رفت و با رسیدن به درمانگاه رویش

را برگرداند و سریع محو شد. خنده‌دار است چه‌قدر از پرنسسی که قدرتی ندارد می‌ترسید. کوبیدن پیشانی بر زمین، یکی دیگر از اصول قصر و پادشاهی آزتلان بود. متأسفانه سلطنت آزتلان به درجه های طبقاتی بسیار بها می‌دهد و این ندیمه را موظف کرده است تا با مواجه شدن با خاندان سلطنتی، اشراف‌زادگان و وزرا این‌گونه احترام بگذارد. چه بسا خدمه‌ای که تازه وارد هستند و فراموش می‌کنند و یا ترتیب آن را اشتباه انجام می‌دهند بی‌تردید به اعدام محکوم شده و کسی هم نمی‌تواند نجاتشان دهد.

رایکا با رفتن طبیب، به هایدرا نگاه کرد. مونیکا قدمی جلو آمد، هر دو منتظر بودند تا نکند سوالی در مورد بهبود سریع هایدرا بپرسد اما خوشبختانه گویی برایش چیز مهمی نبود. کمی به پرنسس احترام گذاشت و گفت:

- پرنسس، با اجازه‌تون مرخص می‌شم.

هایدرا آرام پلک زد و اجازه رفتنش را صادر کرد. مونیکا تعظیم کرد و سریع باز به بدن اژدهایی‌اش تبدیل شد و به سوی آسمان پرواز کرد. با رفتن او هایدرا خسته پلک زد و به سختی تلاش

کرد تا حرف بزند. گلویش سوخت و کمی خون بالا آورد، انگار هنجره‌اش پاره نشده و هنوز قادر است حرف بزند.

- رایکا. با...

رایکا با شنیدن صدای هایدرا، سریع به او نزدیک شد و گوشش را کنار دهانش گرفت. سپس آرام پرسید:

- چی گفتی؟

هایدرا مجدد تلاش کرد تا حرف بزند اما دیگر نتوانست، سرفه‌های شدیدش شروع شدند و مدام از دهانش خون می‌چکید. رایکا با دیدن وضعیت هایدرا ترسید و به طرف درمانگاه دوید تا طبیب را صدا بزند. با بازگشتش به همراه طبیب هایدرا دریایی از خون را در جلوی خود درست کرده بود. طبیب لرزان جلو آمد و از هایدرا خواست تا دهان‌اش را باز کند. با باز شدن دهان هایدرا و چک کردن هنجره‌اش در میان آن همه دندان تیز و برنده، گفت:

- هنجره‌تون هنوز سالمه پرنسس. اما خیلی آسیب دیدین. به خاطر آتش ورم کرده و تاول زده. شاید تا یه مدت نتونین حرف

بزنین. البته با روند بهبودی‌تون باید گفت تنها چند روز طول می‌کشه. که هنوز هم عجیبه!

رایکا با خیالی آسوده، نفس عمیق کشید و سرش را بالا و پایین کرد. طبیب مجدد تعظیم کرد و به درمانگاه بازگشت، با رفتن او رایکا کنار شیشه نشست و به آن تکیه داد. باید حواسش باشد طبیب از سرعت بهبودی هایدرا چیزی به کسی نگوید. سپس خسته زمزمه کرد:

- ارزشش رو داشت خودت رو این‌جوری به کشتن بدی؟ اون هم به خاطر امتحان کردن یه دارو؟

هایدرا، لبخدی زد و پاسخ نداد. در واقع نمی‌توانست پاسخ دهد، اما به خوبی در دلش جواب را می‌دانست. آری ارزش داشت، این دارو اکنون که برایش ثابت شده بود می‌توانست خیلی به او در نبردهای اجباری و از قبیل نبردهای امروز کمک کند. اگرچه قدرت‌اش را افزایش نمی‌داد اما می‌توانست آسیب وارد شده را تا حد قابل توجه‌ای پایین بیاورد و این خیلی باارزش بود.

تلاش‌هایش با ادغام کردن آن همه گیاه گوناگون دارویی نتیجه داده و از درون خیلی خوشحال شده بود. به خوبی انرژی آن دارو را در بدن‌اش احساس می‌کرد. انرژیی‌ای که در کل شریان‌های خونی و روحی‌اش جریان پیدا کرده و به بهبود سریع‌تر بدنش کمک می‌کرد.

چشم‌هایش را آرام بست و سعی کرد بخوابد. باید کمی استراحت کند. تا چهار روز دیگر اگر دارو واقعاً فرایند درستی را طی کند باید کاملاً بهبود پیدا کرده و هیچ مشکلی نداشته باشد. اژدهایان به طور عادی سریع بهبود پیدا می‌کنند، اما هایدرا که عادی نیست پس بهبودش هم حتی روند کندتری را طی می‌کند. بنابراین این دارو برایش خیلی ارزش دارد. اگر موفق شود در واقع تازه به سطح اژدهایان دیگر می‌رسد.

تعجب طبیب نیز برای همین بود. او چندین سال است که پزشک سلطنتی هایدرا بوده و او را همیشه هر ماه معاینه می‌کند، پس می‌داند هایدرا روند کندتری در بهبود دارد، اما دیدن این روند سریع برایش عجیب و تعجب‌آور است. البته که احسنت داشت. این نشان می‌داد او در کارش ماهر است و دقت کافی را داراست.

با این‌که دیر خوابیده بودند اما هنوز هم می‌توانستند چهار ساعتی را استراحت کرده و در آرامش بخوابند. آسمان شب از صدای جغدهای آموزش دیده قصر به طنین زیبایی آراسته شده بود. درخت‌های اقاقیا و راش که کل کاخ‌های قصر بالایی را زینت بخشیده بودند، به همراه باد آرام-آرام تکان می‌خوردند و برگ‌های کوچک‌شان، در دست‌های باد می‌رقصیدند.

هوا به سوی سردی رفته و پاییز در آزتلان لانه می‌کند. تازه رسیده است اما باز هم درخت‌ها برای ادای احترام و به رسم طبیعت، به پیشوازش رفته‌اند. در همین جهت درخت‌های کمی باقی‌مانده بودند که هنوز برگ‌های سبز زیبایشان را نگه داشته باشند. بیشتر آن‌ها به سوی جاده مرگ و دنیای پایانی رفته و رنگ باخته‌اند. اما چه جالب است. رنگ باختنشان با آن‌که غمگین و برای درخت‌ها دردناک است اما صاحبان خود را بسیار خشنود می‌کند.

برگ‌ها به ندرت از درخت‌ها به پایین می‌ریختند. بخاطر آن‌که درمانگاه در زیر قصر و روی زمین قرار داشت، برگ‌ها به زیبایی بر سر ساکنان آن فرود می‌آمدند. صحنه زیبایی‌ست اما حیف که

بچه‌ها به خواب عمیقی فرو رفته‌اند و نمی‌توانند این صحنه زیبای دلپذیر که به کمک کرم‌های شب تاب اطراف درمانگاه روشن شده بود را ببینند و از آن لذت ببرند.

تمام قصر به خواب رفته است و تنها صدای هو- هوی جغدان به گوش می‌رسد. کبوترها و چلچله‌ها در لانه‌های خود سر هایشان را در آغوش جفت‌های خود پنهان کرده و به خواب رفته‌اند. امروز روز بدی برای ساکنین اصلی اینجا بود و بر خلاف این آرامش و سکوت شب روز شلوغی بر آن‌ها گذشت. امیدوارم برای فردا این چنین نباشد و آرامش بیشتری داشته باشند.

***

با آن شمشیر که از غلاف بیرون آورده و به سمت صورت شاه نشانه گرفته بود، مغرور و مصمم اما با لحنی خون‌سرد پرسید:

- این کارتون چه معنایی داشت؟ انگار ارتش آزتلان رو نادیده گرفتین.

شاه با دست‌های لرزان و قلبی ترسیده سریع چندباری تعظیم کرد و با ترس و کمی لکنت پاسخ داد:

- نه... نه، نه دا... رید اشتباه م... می‌کنین. من، من فقط... .

پوزخندی زد و شمشیر را بیشتر به چشم‌های شاه نزدیک کرد. سپس میان حرف‌اش گفت:

- شما چی؟ گفتین الآن که رفته سریع کارم رو بکنم و به آزتلان حمله کنم؟

شاه از ترس سریع جلوی پاهای او زانو زد و سجده کرد. سپس درحالی ک دست‌هایش را برای بخشش به یک‌دیگر مالش می‌داد در جواب گفت:

- اشتباه کردم، اشتباه کردم فرمانده. لطفاً من رو ببخشین، خواهش می‌کنم. دیگه این کار رو نمی‌کنم.

با لبخندی مضحک به التماس شاهی چشم دوخته بود که فقط به ظاهر به خاطر مردمش همه چیزش را برای کشور خود فدا می‌کرد، اما هر که نمی‌دانست او به خوبی مطلع بود که این شاه تنها روباهی بود در جلد اژدهایان که برای منفعت خود حتی حاضر شده بود دختر خودش را هم بفروشد.

خنده‌اش بیشتر شد. آن همه طلایی که از شاه آزتلان درخواست کرده بود تا نبرد را مجدد شروع نکند هم فراموش نکرده است، چقدر مضحک. او حتی ارتش آن‌چنانی هم ندارد اما به خاطر نژاد منحصربه فرد شان، طمع می‌کرد و با تهدید کارش را جلو می‌برد. باج گیر قهاری‌ست! به خوبی می‌داند اگر به خاطر کولدها نبود، تا کنون شاه آزتلان به حرف‌های این احمق گوش نداده و در یک چشم برهم زدن شامبالا را به پادشاهی آزتلان اضافه می‌کرد.

از سروصدای شاه و التماس‌هایش، کلافه شد و شمشیر را کنار رگ گردنش نهاد، آن را کمی فشرد. تیغ شمشیر او توسط برترین آهنگران ساخته شده است پس می‌توانست سنگ را هم ببرد. گردن شاهی نالایق را که دیگر هیچ! با فشار بیشتر گردن شاه زخم شد و خون از گردن وی جاری گشت. شاه که به شدت از خون می‌ترسید با حس سوزش گردنش سریع به گریه افتاد و این‌بار بلندتر التماس کرد.

- فرمانده خواهش می‌کنم از جونم بگذرین، خواهش می‌کنم. هرچی بخواین بهتون...

گویی که نباید آن حرف را میزد، چراکه خود ناگهان سکوت کرد و سریع به صاحب شمشیر چشم دوخت. پوزخند روی لب‌هایش گویای آن بود که او دقیقا همان چیز را می‌خواست. سریع نگاهش را از او گرفت و به زمین داد. مضطرب بود و انگشت‌هایش را به یکدیگر قفل کرده و مالش می‌داد. مالک شمشیر قه‌قهه‌ای زد و با تهدید گفت:

- خوشحالم که خودتون فهمیدین چی ازتون می‌خوام، پس پادشاه؛ لطفاً انتخاب کنین. مرگ یا ارتش؟

شاه هم‌چنان با اضطراب به زمین خیره مانده بود. قلبش به شدت به سینه‌اش می‌کوبد. ارتش را اگر از دست بدهد دیگر نمی‌تواند کسی را تهدید کند، آن‌گاه واقعا بازیچه دست‌های شاه جورمونند می‌شود! مالک لبخندش محو شده و درحالی که شمشیر را بیشتر می‌فشرد عصبی زمزمه کرد:

- انگار جونتون براتون ارزشی نداره.

شاه که فشار شمشیر و بریده شدن لحظه به لحظه گوشت گردنش را احساس می‌کرد با لعنت گفتنی زیرلب چشم‌هایش را بست و بلند با گریه گفت:

- باشه- باشه. هر چی بخواین بهتون میدم. فقط از جونم بگذرین.

خندید، بالاخره پس از چند سال توانسته بود این مرد احمق و البته موذی را گیر بی‌اندازد. شمشیر را از گردنش دور کرد و دستش را پایین آورد. سپس به او چشم دوخت. هم‌چون گربه‌ای در هنگام سقوط قطرات بی‌گناه باران در خود جمع شده و به خود می‌لرزید، برای عنوان شاه واقعاً باعث تأسف است.

به سرباز کنارش نگاه کرد. سرباز سریع سری تکان داد و پوستین چرمی را با یک جوهر و روان‌نویسی با انتهای پر عقاب، جلوی شاه نهاد و عقب رفت. شاه به آن خیره شد. بدجور گیر افتاده بود و اگر زیر حرفش می‌زد همین الآن کشته می‌شد. او به خوبی فرمانده را در طی این چند سال گذشته شناخته است. به سختی

توانست بود او را از خود دور کند اما باز هم موفق نشدخه و آخر توسط او دستگیر شد.

چشم‌هایش را به همدیگر فشرد و با خشم و ترس روان‌نویس را برداشت. سر آن را درون مرکب سیاه زد و با خشم زیر متن‌های دست نویسی که به زیبایی توسط خط خوش فرمانده نوشته شده بودند، نوشت:

" شاه توکان، صدمین پادشاه امپراطوری شامبالا!

به فرمان من، ارتش شامبالا از این پس به مدت زمان ذکر شده تحت کنترل امپراطوری آزتلان قرار می‌گیرد و تمام اختیارات ارتش به شاه جورمونند، پادشاه آزتلان داده می‌شود."

با خشم مداد را به زمین‌های برفی جلویش کوبید و دست‌هایش را با افسوس و پشیمانی بر سر گرفت. سرباز سریع خم شد تا پوستین را به همراه مداد و مرکب بردارد. فرمانده با خنده درحالی که به طرف اسب سیاهش می‌رفت بلند گفت:

- تا ده سال دیگه خوب زندگی کن سرورم.

آن سرورم گفتنش، معنای بسیاری داشت. در تمام این چند سال هرگز به او سرورم نگفته بود و اکنون اولین دفعه محصوب می‌شد. البته بیشتر تمسخرآمیز است تا برای احترام به یک شاه! شاهی که به دست فرمانده کشور دیگر دستگیر شده باشد واقعاً مضحک است. کی حاضر می‌شود به او احترام بگذارد؟ البته به جز مردم شامبالا که همه برای شاه به ظاهر دلسوزشان جان می‌دهند. حق هم داشتند. آن‌ها از اتفاقات پشت‌پرده و کارهای پنهانی این شاه خبر ندارند. البته که نباید می‌فهمیدند. چراکه یکی از شروط عهدنامه صلح همین بود که در صورت اتمام جنگ کارهای شاه توکان که به دست فرمانده کشف شده بود مخفی باقی‌مانده و به گوش مردم نرسد!

شاه با آن حرف فرمانده آب دهانش را بر زمین انداخت و از جایش بلند شد. با انگشت‌هایی مشت شده به فرمانده نگاه کرد که چگونه با اصالت تمام سوار بر اسبش شده و یال‌های اسب مشکینش را نوازش می‌کند. خشم و نفرت در قلبش طغیان کرد. این مرد او را که پادشاه این کشور بود در جلوی افراد خودش

تحقیر کرد. هیچ‌گاه این کارش را فراموش نمی‌کند، یک روز به حتم یک روز انتقام این تحقیر را از او خواهد گرفت.

فرمانده، دست از نوازش یال‌های براق زینو گرفت و به شاه داد. آن لبخند تمسخرآمیزش به شدت بر روان شاه خدشه می‌انداخت و او را بیشتر از قبل عصبی می‌کرد. دست آزادش را بالا آورد و برای شاه دست تکان داد شاه تا خواست واکنشی نشان دهد تنها گردوغباری باقی مانده بود که از روی زمین بلند شده و بر دهان و دماغش وارد می‌شد.

زینو اسب پر سرعتی بود و چه دفعات زیادی که برای دزدینش دزدان زبر دست صف کشیده بودند. اما با شنیدن نام فرمانده همه گریخته بودند و حاضر نبودند بر سر جان خود خطر کنند. فرمانده هرکسی نیست، چون او به تنهایی با اشراف‌زادگان بریل و خاندان سلطنتی آن‌ها مقایسه می‌شود. شاه با سرفه‌های متعددی که به دلیل گردوغبار بود، با چشم‌هایی از نفرت و خشم به رفتن فرمانده خیره شد. یک روز او را همین‌گونه تحقیر می‌کند، یک روز!

فرمانده سوار بر زینو به سوی پایگاه آزتلان در شامرا پایتخت شامبالا می‌تازد. شنل مشکینش به زیبایی در آسمان تکان می‌خورد و در هوا می‌رقصد. شمشیر نقره‌ای‌اش در غلاف چرمی نقره کوبی شده خود به زیبایی می‌درخشد و دور کمرش مدام بالا و پایین می‌شود.

چشم‌های زینو و فرمانده هردو به زیبایی می‌درخشند، شوق و اشتیاق درون چشم‌هایشان موج می‌زند. زینو اسب بسیار باهوشی‌ست، او هدیه‌ای از طرف پرنسس آزتلان بود که برای تولد فرمانده به او تقدیم گشته بود. از کودکی با این اسب همراه یک‌دیگر به هر کجا می‌رفتند و شاد بودند.

طی نبود این سال‌ها در آزتلان و دوری از پرنسس، هر دو دلتنگ شده‌اند. چشم‌های فرمانده نیز خیس شده بود، شاید بخاطر سرعت زیاد زینو و برخورد باد به چشم‌هایش است. اما نه، اگر این‌گونه‌ست پس چرا همیشه چشم‌هایش خیس نمی‌شود؟ او نیز دلتنگ است، مگر مردها دل ندارند؟

او غرور داشت ولی خجالت نمی‌کشید، کسی بود که از کودکی سختی‌های زیادی را طی کرده تا به این‌جا برسد. وجود هایدرا برایش خیلی خاص است. شاید اگر هایدرا نبود، او اکنون در اینجا و در این موقعیت قرار نداشت. به احتمال زیاد همان سال‌ها در کودکی مرده بود و کسی خبردار نمی‌شد. چه بسا عده‌ای از مرگش خوشحال هم می‌شدند.

غروب است و هوا به گرگ و میش نزدیک می‌شود. فرمانده به همراه بیست تا از سربازان به شامرا باز می‌گشت تا راهی آزتلان شوند. ارتش اصلی آزتلان به همراه کل ارتش شامبالا جز تعداد کمی برای محافظت از پادشاهی، راهی آزتلان می‌شدند تا به پادشاه جدید خود ادای احترام کنند.

قدرت آزتلان با این اتفاق چندین برابر می‌شد، چراکه قدرت حمله و دفاع اژدهایان کولد واقعاً حیرت‌انگیز است. این رویداد بزرگی‌ست، شاه بسیار برای بازگشت فرمانده بزرگش انتظار کشیده و به حتم با فهمیدن بازگشت آن‌ها گل از گل‌اش می‌شکفت و تمام سختی‌های این چند روز را فراموش می‌کرد.

البته که با این اتفاق قدرتش از اعلیحضرت پیشی می‌گرفت و گویی او منتظر همین اتفاق بود.

فرمانده به زیبایی با لباس‌های مشکین و آن اسب به رنگ شب، در آسمانی به رنگ غروب با چاشنی درخت‌های کاج می‌تاخت، صحنه زیبایی درست شده و واقعاً ارزش دیدن داشت. همچون تاخت پایانی قهرمان داستان‌های شاه و پری به نظر می‌آید.

با رسیدن به پایگاه نظامی ارتش آزتلان، فرمانده از دروازه ورودی گذشت. با وارد شدنش به محوطه، تمام سربازان به صف شده و احترام گذاشتند. حدود صدها سرباز بودند که تنها مقدار کمی از ارتش اصلی را تشکیل می‌دادند چراکه پایگاه اصلی ارتش کنار این پایگاه بود.

فرمانده بدان آن‌که از اسب خود پیاده شود، خوشحال زینو را بر روی پل سنگی که در مرکز پایگاه بود و در زیر آن رودخانه‌ای یخ‌زده وجود داشت، نگه داشت و بلند گفت:

- افراد، خبر خوبی براتون دارم.

همه با حرف فرمانده خوشحال و پچ- پچ کنان به او چشم دوختند. منتظر بودند تا خبر فرمانده را با جان و دل گوش بدهند، برف آرام شروع به باریدن کرده است، اما برای کسی اهمیت ندارد. همه لباس‌های بزرگ خزداری پوشیده‌اند و اصلا توجهی به آن دانه‌های بلور زیبا ندارند. هرچند هرکس سالیان سال در یک کشور سفید پوش زندگی کند، همین‌گونه می‌شود. فرمانده با دیدن اشتیاق درون چشم آن‌ها خندید و ادامه داد:

- وسایل‌تون رو جمع کنین. به آزتلان بر می‌گردیم.

با اتمام سخنش، لحظه‌ای تمام پایگاه هزار متری که به خاطر بارش برف‌های روز قبل سفید پوش شده بود، در سکوت غرق شد. همه متعجب به فرمانده خیره شده بودند. فرمانده از واکنش همه قه‌قهه‌ای زد و اسبش را مجدد به طرف دروازه ورودی هدایت کرد، سپس درحالی که زینو را برای تاختن آماده می‌کرد، فریاد زد:

- مشاور! رهبری ارتش با تو.

با حرفش، گویا همه باور کرده بودند که آن خبر یک شوخی نبوده است. در کسری از ثانیه تمام پایگاه از فریادهای شادی سربازها پر شده و هیاهوی بلندی شکل گرفت. فرمانده با سرعت زیاد زینو از پایگاه دور شده بود، اما صدای شادی افرادش که همچون خانواده در نبردهای بسیاری با هم بودند را به خوبی می‌شنید.

خوشحال بود، هم برای افرادش که بالاخره پس از سختی زیاد به آغوش خانواده‌های چشم انتظارشان باز می‌گشتند و ذوق داشت برای دیدن دختری که چند سال است از او دور مانده. همه در شادی غرق شده بودند و هم دیگر را با مهربانی در آغوش می‌کشیدند. اما بیچاره مشاوری که حیران و با چشم‌هایی بغض‌آلود در جلوی ساختمان بزرگ و هرمی شکل پایگاه ایستاده و به رفتن فرمانده در دور دست خیره مانده بود.

مشاور بی‌چاره مجبور بود مسئولیت فرمانده را به دوش بکشد و دو ارتش بزرگ را تا کشوری که میلیون‌ها مایل با آن‌ها فاصله داشت، رهبری کند! رسما بدبخت شده بود و شاید آن خنده بزرگ فرمانده هنگام رفتن، برای همین بود!

از شامبالا تا آزتلان راه زیادی است و فرمانده اگر مداوم راه را طی کند شاید یک هفته طول بکشد تا به مقصد برسد. هر چند که نمی‌توانست مدام بتازد چراکه زینو با آن‌که بسیار قدرتمند بود اما توانش هم حدی داشت و نمی‌توانست میلیون‌ها مایل را یک نفس بتازد. غیر ممکن است حتی یک اژدها هم نمی‌تواند این مسافت را برود چه رسد به یک اسب رده سوم سلطنتی!

فرمانده هم این را خوب می‌دانست اما دل‌سرد نمی‌شد، چراکه شوق درونش آن‌قدر به قلبش امید هدیه داده بود که اگر صد سال هم طول می‌کشید تا برسد غمگین نمی‌شد. نه تا زمانی که می‌دانست بالاخره در یک زمان، یک لحظه و یک ثانیه خواهد رسید. آری با وجود این زمان‌ها همچنان برایش ارزشمند است.

ساعت‌ها از حرکتش و تاختن یک نواخت زینو می‌گذشت. اسب بیچاره خسته شده بود و نفس‌های سریع و کوتاهی می‌کشید. زینو نمی‌دانست باید تا یک هفته همین‌گونه بتازد. خنده‌ام گرفت. پسر تو چهار سال صبر کرده‌ای این یک هفته که برایت چیزی نیست. پس چرا آن‌قدر عجله داری؟

زینو به قدری خسته شده بود که حواسش پرت شده و سمش را روی سنگ کوچکی نهاد، در لحظه پایش لیز خورد و تعادل‌اش را از دست داد. فرمانده که گویی تازه متوجه شرایط و خستگی زینو شده بود، محکم کف دست‌اش را بر پیشانی خود کوبید و افسار را به طرف خود کشید.

زینو با دردی که در دهانش بخاطر کشیده شدن افسار ایجاد شده بود، آهسته ایستاد و نفس زنان با پاهانی لرزان که از خستگی دیگر نمی‌توانستند همچون قبل بدوند منتظر دستور جدید ارباب خود شد. فرمانده خندید و از روی اسب پایین آمد.

سپس دستش را به طرف گردن زینو برد و زیر یال‌هایش را نوازش کرد. گردن زینو بر خلاف دست‌های زبر صاحبش نرم بود و لطافت زیادی داشت. آری هرچه نبود او یک اسب رده سوم سلطنتی قصر آزتلان بود و باید به شدت به او رسیدگی می‌کردند تا آسیبی نبیند. فرمانده با همان لبخند سرش را به چپ و راست تکان داد. از شواهد موجود گویا سربازانش حتی بیشتر از فرمانده به این اسب رسیده بودند.

دندان‌های سفیدش از زیر لب‌های باریکش نمایان شدند. خوشحال است. از سر و وضعش که در پوست خود نمی‌گنجد به وضوح مشخص است. افسار زینو را رها کرد و درحالی که به مسیر با پاهای خودش ادامه می‌داد، خوشحال گفت:

- متاسفم پسر، یکم حواسم پرت شده بود.

سپس خندید، صدای خنده‌هایش در جنگل کاج برفی به زیبایی طنین انداز شد و به گوش کلاغ‌های زیبای شامبالا رسید. خندان و شاد ساعت‌ها مسیر را با پای پیاده طی کرده و بدان اعتراضی از درد و خستگی با انرژی زیاد با زینو صحبت می‌کرد.

آری زینو می‌توانست حرف بزند اما اصولاً معتقد بود یک اسب باید ساکت باشد و در سکوت برای صاحب‌اش کار کند. پس در تمام مدت اصلا به حرف‌های فرمانده پاسخ نمی‌داد و البته که فرمانده هم توجهی نمی‌کرد. او با افکارش در دنیای رویایی سیر می‌کرد و تنها دهان‌اش آن‌ها را بازگو می‌کرد. شاید اگر زینو هم حرف می‌زد، اصلا متوجه نمی‌شد.

با رسیدن به یک کلبه چوبی در مسیر جنگلی فرمانده بی‌توجه از کنار آن عبور کرد و به راه‌اش ادامه داد. اما زینو که گویی گرسنه شده بود جلوی کلبه ایستاد و محکم پایش را بر زمین برفی کوبید. با کارش کمی از ریز برف‌ها به اطراف پرت شدند. اما فرمانده حواس‌اش اینجا نیست برای همین همان‌گونه خوشحال قدم بر می‌داشت و به راه رفتن ادامه می‌داد.

زینو کلافه شیعه‌ای کشید و دست‌هایش را با عصبانیت بالا آورد. فرمانده با شیعه زینو گویی که ناگهان از خواب شیرین رویایی‌اش بیدار گشته بود به عقب بازگشت و دست‌اش را سریع به طرف شمشیر برد. خندیدم، انگار فکر کرده بود کسی به زینو حمله کرده است. با چشم‌هایی برنده و آماده به اطراف نگاه کرد که با دیدن وضعیت آرام اطراف به زینو چشم دوخت. زینو با سر به کلبه اشاره کرد و پایش را مجدد بر زمین کوبید. فرمانده خندان دست از روی شمشیر برداشت و درحالی که به زینو نزدیک می‌شد، آسوده گفت:

- هنوز تازه راه افتادیم پسر، چقدر تنبل شدی!

نگاهش به آسمان افتاد. نیمه شب بود و دقایقی تا طلوع مجدد خورشید باقی‌نمانده بود. باورش نمی‌شود. واقعا آن‌قدر گذشته است؟ تا جایی که به یاد داشت غروب حرکت کرده بودند و اکنون با گذر چندین ساعت به طلوع خورشید رسیده‌اند! حیران دستی بر گونه خود کشید و درحالی که به طرف اسطبل اسب کنار کلبه می‌رفت متعجب زمزمه کرد:

- باورم نمیشه متوجه گذر این‌همه وقت نشدم.

زینو سرش را با تاسف به چپ و راست تکان داد و به دنبال فرمانده راه افتاد. آن‌قدر فکرش نزد یار بوده است که متوجه موقعیت خود نشده است. فرمانده با وارد شدن به اسطبلی که تنها چهار دیوار قهوه‌ای و یک سقف از جنس چوب داشت، به طرف زینو بازگشت و مشغول باز کردن افسار و زین وی شد. زینو نیز باید کمی استراحت می‌کرد تا بیمار نشود. نمی‌خواست بعد از چند سال دیدار مجدد اسب عزیزش را بیمار تحویل صاحب اصلی خود بدهد.

با اتمام کارش، بوسه‌ای بر پیشانی زیبای زینو که هلال ماهی به رنگ سفید در مرکز پیشانی‌اش شکل گرفته بود، زد و از اسطبل بیرون آمد. هوای داخل اسطبل به نسبت گرم بود و اکنون با قرار گرفتن مجددش در هوای آزاد لرزی از سرما بر اندام خوش فرمش افتاد.

با سرعت به طرف درب کلبه دوید و درب را سریع باز کرد. برف‌های روی سقف شیب‌دار چوبی کلبه با محکم باز شدن درب آن بر روی سر و کولش ریختند. اخمی کرد و لعنتی به این کار خود فرستاد و سپس وارد کلبه شد. درون کلبه بر خلاف بیرون بسیار گرم است.

به شومینه نگاه کرد بخاطر آن است که این‌قدر اینجا احساس خوبی دارد. نگاهش را دور کلبه چرخواند و با دیدن زنی میان‌سال که بر روی صندلی متحرک نشسته بود به طرف‌اش رفت. با لبخند خطاب به پیرزن گفت:

- مادرجون، می‌تونم امشب رو این‌جا بمونم؟ اسبم خسته شده و لازم داره یکم استراحت کنه. صبح زود از...

زن بی‌حال و خواب‌آلود درحالی که سعی داشت آن کلاف صورتی رنگ کانوایش را هر طور شده قبل از خواب به اتمام برساند، میان حرفش پرید و پاسخ داد:

- اشکال نداره مرد جوون. هرجا می‌خوای می‌تونی بخوابی.

فرمانده لبخندی زد و تشکر کرد. سپس به کلبه مجدد نگاهی انداخت. چیز زیادی در کلبه نیست. تنها چند مبل چوبی قدیمی که مرطوب هستند و یک میز که چند مدل غذا با یک سماور مسی بر روی آن گذاشته شده است. فرمانده که اکنون تازه متوجه شده بود چقدر خسته است، به طرف مبل سه نفره رفت و آرام روی آن نشست. به خاطر هوای این‌جا مرطوب است اما اهمیت ندارد. او در خون هم خوابیده بود، خون کسانی که با شمشیر خود کشته است، پس آب که دیگر چیزی نیست.

شمشیر را آهسته از کمرش باز کرد و کنار خود در پایین مبل نهاد. سپس با زره محکمش بر روی مبل دراز کشید. نمی‌توانست ریسک کند و زره را هم بیرون بیاورد. ممکن بود دشمنی در

کمین باشد و این‌گونه جانش را از دست می‌دهد. آری او همیشه محتاط است و این گاهی خوب و گاهی بد بنظر می‌آید.

چشم‌هایش را آهسته بست و به سکوت اتاق گوش سپرد. اتاق سکوت دلنشینی داشت، صدای سوختن چوب‌های داخل شومینه که کنارش بودند، تنها چیزی بود که باعث می‌شد سکوت بشکند. بودن مبل در کنار شومینه خیلی فکر خوبی است، این‌گونه می‌توانست به سرعت هم استراحت کند و هم خودش را گرم کند. هرچند که مبل هم از قبل گرم بود و این خیلی خوب و عالی‌ست.

خواب کم-کم در چشم‌هایش لانه کرد. بارش برف در بیرون باعث شده بود هوا مثل همیشه سرد باشد. پس دراز کشیدن کنار منبعی از گرما واقعا خواب‌آور و لذت‌بخش است. افکارش مجدد به سوی پرنسس پرکشیدند و در خواب غرق شد. به حتم در خواب می‌دید که با او دیدن می‌کند و ابراز علاقه‌ای که مدت‌ها در انتظار آن است را انجام می‌دهد.

مضطرب بود، یعنی هایدرا چه واکنشی از دیدارش نشان می‌دهد؟ اصلاً خودش باید چه‌گونه رفتار کند؟ نمی‌دانست و هنوز زود بود، می‌توانست بیشتر فکر کند. هرچند که این‌جور رویدادها، همیشه اتفاقی پیش می‌روند. حتی اگر ده‌ها سال به آن لحظه فکر کرده باشید هیچ چیز آن‌طور که باید پیش رود، نخواهد رفت.

***

طلوع خورشید و صدای قار-قار کلاغ‌ها، به ساکنین کلبه خبر از رسیدن صبحی تازه و روزی جدید می‌دهد. فرمانده از خواب کوتاه اما مفیدش بیدار شد و پس از کمی تغذیه و پرداخت پول به آن پیرزن، از کلبه بیرون آمد و همراه با زینو به ادامه راه پرداخت.

ساعت‌ها از حرکتش می‌گذشت و با خستگی به اطراف نگاه می‌کرد. آری او هم خسته می‌شود اما حتی زره‌ای از امید و شادی‌اش کم نشده است. تنها از نظر جسمانی کم آورده بود هرچند که قلبش هیچ‌گاه تسلیم نمی‌شد.

پس از ساعت‌ها، به مرز رسیدند. ما بین آزتلان و شامبالا پادشاهی شیامن [45] قرار داشت. پادشاه این کشور به درست کار بودن معروف بود پس تا حد امکان همیشه سعی می‌کرد نه با آزتلان همکاری کند و نه با شامبالا درگیر شود. همیشه سعی می‌کرد تا روابطش را با دو کشور تنها در حد تجاری و رابطه‌ای دوستانه حفظ کند. به هیچ‌وجه نمی‌گذاشت کسی از دربارش در رابطه با این دو کشور سیاسی عمل کرده و همه چیز را بهم بریزد. او صلح و آرامش را به قدرت‌های زیاد ترجیح می‌داد، معتقد بود آن‌که مردمش بَرده و کنیز باشند، در جنگ زخمی و کشته نشوند یا مرگ نزدیکان‌شان را جلوی چشم‌هایشان نبینند، بهتر از آن بود که در قدرت زندگی کنند و شاهد کشتار دست جمعی باشند.

دفترچه لغات

پادشاهی شیامِن (Shiamen) : این پادشاهی در بین دو پادشاهی آزتلان و شامبالا قرار دارد. شیامن جزو آن پادشاهی هایی است که تمام مردم حومورا در تمام فصول هنگام خوشگذرانی به آن‌جا سفر می‌کنند. به شکلی که تمام برکه‌های یخ زده شامبالا و درخت‌های اقاقیا آزتلان را فراموش کنید و اکنون به شیامن سفر کنید. این پادشاهی در سراسر حومورا به سازهای آرامش‌بخشی که

[45] Shiamen

توسط نوازنده‌هایش نواخته می‌شود معروف است. مردم شیامن بیشتر اوقات برای گذراند اوقات خود، انواع سازهایی چون ویولن و سه‌تار را با جادوهای مادرزادی خود اجرا کرده و می‌نوازند. شاید اگر شبی را در آن‌جا بگذرانید از صدای انواع سازها و موسیقی‌های زیبای طنین افتاده در آسمان شب خواب به چشم‌هایتان نیاید. در این پادشاهی درخت‌هایی همچون درخت آتشین رشد می‌کند و تنها در آن‌جا قابل مشاهده است. برای همان شیامن سرتاسر پوشیده شده از خزه و این درخت‌ها است که ترکیبی از رنگ‌های سبز و قرمز زیبایی را ایجاد کرده‌اند. این پادشاهی در اختیار گونه دراوین‌ها است که موجوداتی بسیار مهربان و خون گرمی هستند.

دراوین(Dravin) : دراوین‌ها موجوداتی به شکل انسان هستند با بال‌های بزرگ که هر کدام از بد تولد صاحب یک اژدها و جادویی به مقدار کم هستند. آن‌ها همراه با اژدهای خود بزرگ شده و بالغ می‌شوند. این رابطه بین آن‌ها به قدری قوی است که اگر آن فرد بمیرد اژدهای او نیز کشته می‌شود و متقابلا اگر اژدها بمیرد آن فرد هم کشته می‌شود. خصوصیت اخلاقی این افراد مهربان و خون گرم است، همچنین به شدت وفادار می‌باشند.

درخت آتشین: این درخت‌ها برگان بلند سوزنی داشته و حجم بیشتر این درخت‌های زیبا را گل‌های چتری شکل‌شان که به رنگ قرمز و همچون قارچ هستند، تشکیل می‌دهند. 46

فرمانده با رسیدن به سربازهای شیامن، لبخندش را جمع کرد و جدی جلو رفت. به دستور شاه می‌بایست روابط خوبی با این

46 نویسنده: خوانندگان عزیز، لطفا اسم درخت‌های هر پادشاهی رو توی نت سرچ کنید و ببینید، چون هر درخت طبق توصیف صحنه همون منطقه انتخاب شده تا بیشتر بتونید اون رو با تخیل خودتون ببینید.

پادشاهی برقرار می‌کرد و نباید زیاده روی کند. چراکه این پادشاهی بسیار برای آزتلان مهره مهمی بود. حضورش در کنار آزتلان خطرات و فواید بسیاری داشت.

درست بود که شاه شیامن علاقه‌ای به جنگ نداشت اما اگر جنگی شروع می‌شد آن‌ها نیروی بیشتری نسبت به پادشاهی‌های دیگر داشتند زیرا هم اژدها و هم انسان بودند. فواید آن برای آزتلان نیز همچون تجارت‌های بزرگی مثل تجارت آهوهای زیبا که تنها در شیامن متولد می‌شدند، بود. پوست‌های این آهوها برای ساخت چرم استفاده شده و به عنوان پوستین‌های سلطنتی به قصر فرستاده می‌شوند.

فرمانده سوار بر زینو به مرز نزدیک شد. اطراف مرز دیوار سنگی بزرگی قرار داشت که در دور تا دور شیامن این دیوار وجود دارد. همان‌طور که گفته شد از جنگ بیزار هستند و دفاع سختی برای خود ساخته‌اند. این یک کار امنیتی بسیار سنگین و مفید است تا مانع از نفوذ دشمن شوند.

یکی از فوایدش این است که ورود غیر قانونی به این سرزمین کاملا غیر ممکن بوده و حتما باید از دروزاه‌ها وارد شوید، چراکه ارتفاع دیوارها بسیار بلند است. هرچند برای اژدهایان مانعی ندارد اما برای حفظ صلح کسی جرأت نمی‌کند غیر قانونی در آسمان این پادشاهی عظیم و زیبا پرواز کند.

البته که اصلا نیاز نبود مردم عادی مخفیانه وارد شوند چراکه شاه شیامن ورود مردم را توسط دروازه‌های اصلی، آزاد اعلام کرده و این خیلی خوب و مفید بود. فرمانده به دروازه رسید و افسار زینو را کشید. دو سرباز نیزه به دست به او نگاه کردند. یکی که در سمت راست ایستاده بود کمی جلو آمد. سپس با لهجه جالبی که مختص به مردم شیامن بود، گفت:

- فرمانده، خیلی وقته ندیده بودمتون.

فرمانده لبخندی زد و در پاسخ گفت:

- مدتی بود توی شامبالا موندگار شده بودم.

سرباز سرش را بالا و پایین کرد و خندید.

- لطفا گوی تون رو بدین. بازگشت به میهن احساس خوبی داره نه؟

فرمانده سری تکان داد و دست‌اش را به طرف جیب‌های کنار زین اسب برد. اما هر چه در جیب‌ها جست‌وجو کرد گوی مورد نظر را نیافت. آن گوی به رنگ بنفش بود که توسط پادشاهی شیامن به افراد سیاسی کشورها داده می‌شد تا بتوانند رفت و آمد کنند، نبود این گوی نشان از هویت جعلی آن فرد است.

اما همه فرمانده را می‌شناختند و او از این نظر مشکلی نداشت، اما با نبود آن گوی هرچه هم آشنا و معروف باشد نمی‌تواند از این مرز عبور کرده و وارد شیامن شود! فرمانده کمی به فکر فرو رفت و در لحظه‌ای خندید، آری آن‌قدر عجله داشت که فراموش کرده بود گوی را از داخل ساختمان اصلی پایگاه بردارد. پس آرام خندید و خطاب به سرباز گفت:

- انگار این‌قدر برای بازگشت شوق داشتم که گوی رو فراموش کردم!

سرباز لبخندی زد و کمی جلوی فرمانده خم شد. سپس قدمی به عقب رفت و با شرمندگی پاسخ داد:

- لطفا من رو ببخشین اما شما قوانین رو بهتر از هر کس می‌دونین.

فرمانده بدان آن‌که اصرار کند لبخند از روی لب‌هایش محو شد و سرش را تکان داد. سپس به اطراف نگاه کرد. تا چشم کار می‌کند جنگل است و خبری از کلبه‌ای چیزی نیست تا در آن‌جا مانگار شود. چاره‌ای نداشت، بخاطر این حواس پرتی‌اش اکنون باید منتظر می‌ماند تا ارتش به او برسد و همراه آن‌ها راهی شود. خنده‌دار است، بیچاره آخرش هم باید یک ماه منتظر بماند تا یار را ببیند. پس آن‌همه عجله برای چه بود؟ کلافه دستی بر داخل موهایش کشید و گفت:

- کجا می‌تونم بمونم تا ارتش برسه؟ واسه چند روز تقریبا.

دو سرباز به یکدیگر نگاه کردند و کمی بهم نزدیک شدند. صدای حرف زدنشان آرام به گوش رسید. کمی بعد از هم دور شدند. سرباز قبلی به فرمانده نگاه کرد و سپس با احترام گفت:

- می‌تونین توی چادر سربازهای مرزی بمونین، از اون جایی که قابل اطمینان هستین.

عجب قدرتی داشت که می‌توانست راحت وارد پایگاه مهم کشور همسایه شود. فرمانده سری تکان داد و از آن‌ها با لبخندی تشکر کرد. سپس از روی زینو پایین آمد و افسار به دست به دنبال آن سرباز وارد دروازه شد. از زیر ستون‌های سنگی دروازه گذشت و به طرف راست رفتند. چادرهای بزرگی در آن‌طرف برپا شده بود و دورشان جنگلی به رنگ قرمز، سبز و سفیدی به مانند برف بود. این‌جا در اکثر مواقع بخاطر هم مرزی با شامبالا برفی است اما در مرکز شیامن هوا بارانی بوده و خیلی لذت‌بخش می‌باشد. سرباز به طرف چادر آخری که در انتهای راهرو چادرها قرار داشت رفت و پرده ورودی چادر را کنار زد. سپس روی به فرمانده گفت:

- می‌تونین این‌جا بمونین. حضورتون رو به فرمانده اطلاع میدم.

فرمانده سری تکان داد و افسار زینو را به دست سرباز داد تا او را به اسطبل ببرد. سپس وارد چادر شد. کفش چرمینش را آرام

بیرون آورد و گوشه درب گذاشت. سرش را بالا آورد و به چادر نگاه کرد. قالیچه نفیسی درون آن پهن شده بود که به نظر نرم و راحت می‌آمد. قدمی روی آن نهاد و باور کرد که قالیچه‌های شیامن در تمام حومورا نظیر ندارند.

داخل چادر چیز زیادی نبود، در گوشه‌ای تنها چند بالشت و پتو قرار داشت و در گوشه‌ی دیگر یک میز کوچک که سماور ذغالی و چند لیوان چوبی کنارش گذاشته شده بود. یک سبد پر از چوب هم کنار سماور بود که گویی برای هیزم آن سماور تدارک دیده شده بود.

فرمانده نفس عمیقی کشید و درحالی که خود را برای آن حواس پرتی سرزنش می‌کرد، شمشیر را روی زمین گذاشت، اکنون در جای امنی‌ست و مطمئن بود سربازان شیامن هیچ‌گاه جنگ را اول شروع نمی‌کردند. پس با خیالی آسوده مشغول بیرون آوردن آن زره نقره‌ای و خونین‌اش شد. قطرات خون در اطراف سینه زره‌اش ریخته بودند و تا گردن‌اش پیش رفته‌اند. خون‌هایی که در نبردهای زیادی بر روی زره ریخته بود را هیچ‌گاه پاک نکرده

است، چراکه می‌خواست همیشه به یاد داشته باشد چه کسانی را برای چه چیزی کشته است.

با بیرون آوردن زره‌اش، آن را گوشه چادر نهاد و با بدنی خسته و کوفته بر روی آن فرش گرم و نرم دراز کشید. فرش به اندازه‌ای نرم و خوب بود که گویی بر روی انبوهی از پنبه دراز کشیده است. با خود زمزمه کرد که باید حتما یکی از این‌ها را به خانواده سلطنتی به خصوص پرنسس‌اش هدیه دهد.

دقایقی بعد با گرم شدن چشم‌هایش و آرام شدن درد کمرش، به خواب رفت. از آن طرف ارتش آزتلان و شامبالا به رهبری مشاور ارتش، آمده حرکت می‌شدند تا راهی آزتلان شوند. مشاور خسته و نگران در آن برف و بوران سنگین به این‌طرف و آن‌طرف می‌دوید تا همه چیز را آماده کند. البته که فرمانده را مورد عنایت خود قرار می‌داد که از زیر کارش در رفته بود.

***

فرمانده در این چند روز که در پایگاه سربازان مرزی بود، اجازه نداشت از چادر بیرون بیاید مگر برای امر واجبی که مجبور به

انجامش بود. در غیر آن صورت برای امنیت بیشتر و حفظ صلح باید در چادر خود می‌ماند و هیچ حرکت اشتباهی از وی سر نمی‌زد. آری سخت است اما او هر کسی نیست.

پس از گذشت یک هفته، ارتش آزتلان و شامبالا بالاخره به مرز رسیدند و درحال عبور از دروازه هستند. فرمانده با شنیدن خبر رسیدن آن‌ها توسط سربازهای پایگاه، خوشحال پارچه درب چادرش را کنار زد و به طرف ارتش قدم نهاد. سپس با نزدیک شدن به آن‌ها خطاب به مشاور که سوار بر اسب پیشتاز ارتش بود و بی‌خیال درون مسیر درحال حرکت است، بلند گفت:

- کارو!

مشاور با شنیدن صدای فرمانده شوکه شد و به اطراف نگاه کرد، با دیدن فرمانده که بدون زره و شمشیر به طرف او می‌آمد متعجب اسب را نگه داشت و سریع از روی آن به پایین پرید. ارتش با توقف مشاور از حرکت ایستاد و سربازها به آن‌ها خیره شدند. مشاور دوان-دوان به فرمانده نزدیک شد و حیرت‌زده همان‌طور که به سر تا پای او نگاه می‌کرد پرسید:

- شما اینجا چی کار می‌کنین؟

فرمانده درحالی که شانه‌ای بالا می‌انداخت، رویش را برگرداند و به طرف چادرش بازگشت تا زره را پوشیده و شمشیر را بردارد. سپس در پاسخ خندان روی گفت:

- گوی شیامن رو جا گذاشتم.

کارو[47] با آن حرف فرمانده در میان راه ایستاد و قه‌قهه‌ای سر داد که توجه سربازان شیامن را به خود جلب کرد. همه با نگاهی کنجکاو و شکاک به آن‌ها خیره شدند. فرمانده از روی تأسف سرش را به چپ و راست تکان داد و وارد چادر شد. کارو هم همان جا نزدیک ارتش خودشان ایستاد تا مبادا سربازان شیامن واکنشی نشان دهند.

فرمانده به سرعت زره را پوشید و شمشیر را برداشت. با لبخند برای آخرین بار به چادری که چند روز متوالی را در آن گذرانده بود نگاه کرد و از آن بیرون آمد. سپس به طرف اسطبل که بیست متر از چادرها دور بود رفت تا زینو را زین کند. درحالی که افسار را دور گردنش می‌انداخت، آرام زمزمه کرد:

[47] Karo Edvin

- دیگه استراحت بسه پسر.

خندید و اسب را بیرون آورد، با اقتدار تمام سوار اسب شد و به طرف دروازه رفت. مشاور با نزدیک شدن فرمانده لبخندی زد اما هنگامی که فهمید به طرف دروازه می‌رود سریع و متعجب جلویش قرار گرفت و افسار اسب را در دست گرفت. حیران با صدایی آهسته گفت:

- کجا می‌رین؟ آزتلان اون طرفه.

فرمانده اخمی کرد و در پاسخ گفت:

- می‌دونم، شماها حرکت کنین خودم رو می‌رسونم. اون گوی رو هم بده.

مشاور که اخم فرمانده را دید سریع افسار اسب را رها و عذرخواهی کرد. گویی تازه به یادآورده بود که فرمانده اصلا از گرفته شدن افسار اسبش توسط شخص دیگری خوشش نمی‌آید. چراکه با این کار کنترل اسب از دست او خارج می‌شد و حس حقارت به او دست می‌داد. شاید مسخره به نظر بیاید اما هرکس اخلاقی دارد و خصوصیت اخلاقی او این‌گونه است.

مشاور به طرف اسب خود رفت و از داخل جیب‌های زین اسب گوی بنفش کدر را بیرون آورد و با سری خم کرده به منزله احترام به فرمانده نزدیک شد. دست‌اش را بالا برد و گوی را به فرمانده داد. سپس بازگشت و سوار اسب خود شد. با نگاهی به فرمانده و تایید ایشان ارتش را به حرکت در آورد و راهی شدند.

فرمانده با حرکت ارتش اسب سیاهش را به طرف دروازه هدایت کرد و با دیدن آن سربازی که هر روز برایش غذا و لوازم مورد نیاز را می‌آورد، به طرف‌اش رفت. سرباز با صدای سم اسب به عقب بازگشت، با دیدن فرمانده کمی خم شد و با لبخند پرسید:

- بالاخره دارین می‌رین؟

فرمانده متقابلاً با لحنی رضایت‌بخش جواب داد:

- البته، بابت تموم این چند روز ازت ممنونم.

سرباز خنده بلندی کرد و گفت:

- قابل شما رو نداشت.

فرمانده با همان لبخند گوی را به طرف سرباز گرفت و دست‌اش را دراز کرد، سرباز با دیدن گوی در دست فرمانده سریع نزدیک شد و گوی را گرفت. سپس با هر دو دست‌اش گوی را لمس کرد و لحظه‌ای بعد انگار که ورود او را ثبت کرده است لبخندی زد و آن را به فرمانده بازگرداند. فرمانده درحالی که گوی را داخل جیب زین می‌گذاشت، سرش را به طرفین تکان داده و ادامه داد:

- نمی‌خوام به کسی مدیون باشم، اسمت رو یادم می‌مونه تونگ-تونگ!

تونگ- تونگ،[48] لبخندش را حفظ کرده و تشکر کرد. فرمانده با تکان دادن سرش برای خداحافظی افسار را چرخانده و اسب را برگرداند. سپس با سرعت به دنبال ارتش تاخت. سربازهای دو ارتش آن‌قدر زیاد بودند که هنوز داشتند از مرز عبور می‌کردند و وارد شیامن می‌شدند. واقعاً مشاور برای نظم‌دهی به این ارتش چه قدر سختی کشیده است؟

فرمانده دقایقی بعد به مشاور رسید و اسبش را در کنار اسب او در ابتدای آن صف بلند بالا جای داد. سپس در سکوت

[48] Tong-Tong Wang

دست‌هایش را روی پاهایش نهاد و به منظره خیره شد. مدتی گذشته بود و مشاور هر از گاهی ریز- ریز می‌خندید و سعی می‌کرد صدای خنده‌هایش بلند نشود. فرمانده اما از آن‌جایی که شنوایی‌اش بسیار قوی بود، کلافه زیرلب گفت:

- چته؟

مشاور با آن سوال و لحن کلافه‌اش قه‌قهه‌ای زد و گفت:

- اون‌قدر عجله داشتی که گوی رو برنداشتی. خیلی خنده داره.

فرمانده با به یادآوردن آن حواس پرتی اخمی کرد و با چشم‌هایی برنده، به کارو چشم دوخت. کارو سریع با دیدن اخم فرمانده و نگاه برنده‌اش سکوت کرده و بلافاصله سرش را پایین آورد و عذرخواهی کرد. خنده‌دار بود، خیلی از فرمانده می‌ترسد اما باز هم جلویش او را مسخره می‌کند. دقایق، همراه با ثانیه‌ها در روزها از یکدیگر سبقت می‌گرفتند و هر کدام سعی داشتند کندتر از آن یکی عبور کنند. یک هفته تمام در شیامن گذشت تا ارتش به نزدیکی مرزهای آزتلان رسید، هرچند با رسیدن به مرز همه چیز تمام نمی‌شد بلکه هنوز تا پایتخت چند روزی باقی‌مانده بود.

ارتش کنار دریاچه‌ای در شیامن که نزدیک یکی از روستاها بود، اردو زده و برای استراحت ساعاتی را توقف کرده است. فرمانده لب دریاچه نشسته است و با نگاهی امیدوار به درخت‌های آتشین دورتادور دریاچه و جنگل قرمزی که اطرافش را پوشش داده است، می‌نگرد.

کارو بعد از جمع کردن هیزم‌هایی که به سختی در دل جنگل پیدا کرده بود، آن‌ها را در کنار تنه درخت بزرگی گذاشت و به یکی از سربازها دستور داد تا آتش را روشن کند. هوا سرد نیست و برای گرم شدن استفاده نمی‌کنند بلکه در مسیر چند آهوی بزرگ شکار کرده بودند و اکنون برای پختن آن‌ها آتش بر پا می‌کردند.

سربازها به دسته‌های ده تایی تقسیم شده‌اند و همه دور یک‌دیگر به شکل دایره نشسته و صحبت می‌کنند، گاهی می‌خندند و گاهی اخم می‌کنند؛ عده‌ای هم در زیر سایه‌های خنک درخت‌ها دراز کشیده‌اند و استراحت می‌کنند.

کارو با خستگی به اطراف نگاه کرد و با دیدن فرمانده در نزدیکی آب به طرف‌اش قدم برداشت. با رسیدن به او از پشت به وی نزدیک شده و ناگهان دست‌هایش را بر روی شانه‌های او نهاد و فریاد بلندی سر داد. البته نه تا آن اندازه‌ای که همه متوجه بشوند. فرمانده باید تا الان ترسیده و واکنشی نشان می‌داد، اما تکان نمی‌خورد.

کارو متعجب به صورت فرمانده نگاه کرد او هم‌چنان به افق خیره است و واکنشی نشان نمی‌دهد. کارو خندید و کنار او روی سنگ بزرگی نشست. سپس آرنجش را آهسته به پهلوی آهنین فرمانده کوبید و پرسید:

- کجایی؟

فرمانده، آرام لب گشود و زمزمه کرد:

- دلم برای اون وقت‌هایی که با ذوق صدام می‌زد تنگ شده.

کارو سرش را کج کرد و به فرمانده نیم نگاهی انداخت سپس سرش را به چپ و راست تکان داد و با خنده گفت:

- بدجور عاشقی‌ها.

فرمانده لبخندی زد و در جواب گفت:

- نه عاشق نیستم. اما دوستش دارم.

کارو شانه‌ای بالا انداخت و درحالی که از روی سنگ بلند می‌شد و روی زمین پر از چمن دراز می‌کشید پرسید:

- خب چه فرقی داره؟

فرمانده بی‌توجه به کنایه کارو با همان لبخند شیرینی که بر لب داشت پاسخ داد:

- فرق داره منتها تو نمی‌فهمی.

کارو چشم‌هایش را بست و آسوده جواب داد:

- آره خب، چون اونی که من دوستش دارم هنوز متولد نشده.

فرمانده خندید و از جایش برخاست، او نیز کنار کارو روی زمین دراز کشید و دستش را زیر سرش نهاد. از زیر درخت به برگ‌هایی خیره شد که به خاطر نور آفتاب به زیبایی روزنه‌های آن‌ها مشخص شده و رقص نور جالبی ایجاد کرده بودند.

چشم‌هایش را بست خواب‌آلود نبود اما خستگی و درد کمرش خواب را به چشم‌هایش تزریق می‌کردند. ذوق داشت و می‌خواست سریع به آزتلان برود اما اگر اکنون ارتش را رها می‌کرد، ممکن بود در راه اتفاق بدی بیافتد و به حتم او مقصر بود. آن لحظه در پایگاه شرایط فرق می‌کرد، می‌توانست بگوید زودتر حرکت کرده است نه آن‌که همراه ارتش بوده و آن‌ها را رها کرده است.

خواب که به چشم‌هایش آمد به عالم رویا سفر کرد. کارو اما مدام وول می‌خورد و می‌خندید، گویی کلا مشکل داشت و بیماری مزمنی گرفته بود. هرچند او نیز پس از مدتی به خواب رفت. کارو و فرمانده همچون هایدرا و رایکا از کودکی که نه اما از سیزده سالگی باهم دوست شده‌اند.

فرمانده به خاطر مقام و شرایطی که داشت به ارتش پیوست و کارو نیز بخاطر دوستی با فرمانده و تنها نشدنش او را همراهی کرد و به مقام مشاور ارتش دست یافت. البته که این دلیل تنها برای رسیدن به این مقام کافی نبود، هر دو تمرین‌های سختی را پشت سرگذاشته‌اند، روزهای زیادی بدون غذا در کوهستان‌های

سرد و گرم آزتلان گذرانده‌اند و در مرداب‌های آزتلان به سختی زنده بیرون آمده‌اند تا به این مقام برسند.

سربازها با پختن گوشت آن آهوهای بزرگ که شاید هر کدام حدود پنجاه کیلو گوشت داشتند، مشغول خوردن شان شدند. چه خنده‌دارست که هیچ‌کدام به فکر فرمانده و مشاور نیستند و بیدارشان نمی‌کنند. شاید می‌خواستند از آن آهوها سهم بیشتری ببرند.

البته که کارو هیچ‌گاه از غذا نمی‌گذشت پس با بویی که در کل جنگل پیچیده بود ناگهان در خواب چشم‌هایش را باز کرد و سریع بیدار شد. به اطراف نگاه کرد و با دیدن غذا خوردن بقیه و بی‌توجهی آن‌ها به او عصبی از جایش برخاست. به فرمانده نگاه کرد و درحالی که با اخم به سربازها خیره شده بود، لگدی به او زد و بلند گفت:

- هی بلند شو، این احمق‌ها دارن همه آهوها رو می‌خورن. تو روح...

صدایش کم-کم دور شد و به سمت سربازها رفت، با نزدیک شدنش یک گروه بلند شدند و با خنده گوشتی را به دست او دادند، گویی خودشان هم می‌دانستند چه کاری انجام داده‌اند و عصبانیت او برای چیست. چه خوب است که با افرادشان رابطه نزدیک و صمیمی‌ای دارند. شاید برای همان است که آن‌قدر در نبردها موفق بوده و تقریبا شایعه شد است آن‌ها شکست ناپذیرند. فرمانده با لگدی که به پهلویش خورده بود چشم‌هایش را به سرعت باز کرد و از جایش برخاست، خواب‌آلود گردنش را به چپ و راست تکان داد و زمزمه کرد:

- گشنه احمق.

خنده‌ای کردم، منظورش به کاروست. انگار بدجور محکم زده است. تنها بیست دقیقه خوابیده بودند اما گویی تمام خستگی‌شان بیرون رفته بود. فرمانده به طرف آن‌ها رفت و او نیز مشغول خوردن گوشت لذیذ آهو شد. نزدیک شب بود و آتش‌های هر گروه همچون کرم‌های شب‌تاب، در درون جنگل می‌تابیدند. درست است که شب بود اما ارتش وقتی برای خوابیدن نداشت، چراکه آن‌ها در روز می‌خوابیدند و در شب حرکت می‌کردند. این

یک جور آرایش امنیتی‌ست تا مبادا به آن‌ها حمله شده و غافلگیر شوند.

ساعاتی بعد، با تمام شدن گوشت آهوهای لذیذ همه مشغول آماده کردن اسب‌ها شدند تا مجدد حرکت کنند. فرمانده سوار بر زینو جلوتر از بقیه که زودتر آماده شده بودند می‌رفت و مشاور در انتظار بقیه کنار همان تک درخت منتظر مانده بود.

فرمانده خمیازه‌ای کشید و خسته سرش را بالا آورد. به آسمان شب خیره شد. ستاره‌ها به زیبایی می‌درخشیدند و ابرها گه‌گاهی آن‌ها را پوشش می‌دادند تا زیبایشان را حفظ کنند. به این فکر می‌کرد که آیا اکنون هایدرا هم مشغول دیدن آسمان و ستاره‌های بی‌کرانش است؟ شوق و امید در چشم‌هایش موج می‌زد. انعکاس نور ستارگان در چشم‌هایش به زیبایی همچون آینه باز تاب می‌خورد و به چشم‌های من می‌رسید.

مدتی بعد از حرکت به مرز آخر شیامن رسیدند. همانند ورود قبلی این‌بار باید با گوی‌ها از پادشاهی خارج می‌شدند تا وارد منطقه مرزی آزتلان شوند، همه خوشحال بودند. سربازها با ذوق

در صف به اطراف سرک می‌کشیدند و به جلو نگاه می‌کردند. چراکه درخت‌های آزتلان به خوبی از درون دروازه مشخص بودند. همه منتظر بودند تا پس از سال‌ها به میهن خود بازگردند. دل‌شان برای آب و هوای آزتلان، بوی گل‌های نسترن و درخت‌های اقاقیا تنگ شده بود. همچنین برای مرداب‌های اطراف شهر آزتلان نیز پر می‌کشید.

فرمانده که در ابتدای صف و پیشتاز ارتش بود، با قلبی مضطرب درحالی که نگاهش به بیرون از دروازه بود، گوی را به سرباز داد. سرباز با دیدن گوی بنفش رنگ کدر فرمانده سریع او را شناسایی کرده و با احترامی، اجازه خروج را به ایشان داد.

فرمانده گوی را گرفت و بی‌توجه به سرباز زینو را حرکت داد. پاهایش از پهلو محکم به بدن زینو چسبیده و گویی قفل شده‌اند. خوشحال است و این از واکنش‌های غیر ارادی او کاملاً مشخص است. دروازه ورود و خروج شیامن، در بالای یک تپه تقریبا مرتفع قرار داشت که برای پایین آمدن از آن باید شیب تندی را طی می‌کردند.

اما زیبایی وصف نشدنی‌ای درحین ورود به آزتلان در جلوی چشم‌های‌شان نقش می‌بندد، در فراز قله تپه بلندی دشتی سرسبز و بزرگی را مشاهده می‌کنید که به زیبایی چمن‌های بلندش در درون آن همراه با باد موج می‌خورند و بوی معطری هم‌چون خاک نم باران زده را در هوا پخش می‌کنند.

باز از آن زیباتر، وسعت زیاد برکه‌ها و مرداب‌هایی‌ست که با گل‌های زیبای نسترن در اطراف آن‌ها بسیار فضا را زیبا کرده‌اند. به گونه‌ای که چشم برداشتن از آن منظره دل‌نشین واقعا سخت است. فرمانده زینو را به طرف قله هدایت کرد و افسار را محکم با دست‌های عرق کرده از استرس خود کشید. زینو با چشم‌هایی بزرگ و براق به منظره نگاه کرد و در لحظه از شادی و لذت دو دست‌اش را بالا آورد و شیهه بلندی کشید. گویی ابراز خوشحالی می‌کند. با پایین آوردن دست‌هایش فرمانده یال‌اش را آهسته نوازش کرد و خشنود گفت:

- بالاخره برگشتیم. دلم برای این منظره و بوی خوبش تنگ شده بود.

زینو که می‌خواست موافقت خود را نشان دهد، مجدد شیهه بلندی کشید و سرش را پنج بار متوالی بالا و پایین کرد. فرمانده با این کار او خندید و ادامه داد:

- پس بیا سریع خودمون رو بهش برسونیم.

زینو خوشحال مجدد سرش را تکان داد و دم‌اش را به این‌طرف و آن‌طرف تاب داد. فرمانده هم‌چنان به منظره با لبخندی ملیح خیره بود که کارو جلو آمد و کنارش جای گرفت. سپس درحالی که اسب قهوه‌ای‌اش را نوازش می‌کرد، گفت:

- دو ساعته اینجا ایستادی به چی نگاه می‌کنی؟

فرمانده نگاه‌اش را از منظره گرفت و به کارو داد، سپس آرام پرسید:

- دلت برای اینجا تنگ نشده بود؟

کارو شانه‌ای بالا انداخت. نگاه‌اش را از فرمانده گرفت و به منظره داد سپس خون‌سرد در پاسخ گفت:

- چرا باید تنگ بشه؟ من که کسی رو ندارم منتظرم باشه.

فرمانده عمیق به او خیره ماند و با پوزخندی باشه‌ای گفت و زینو را برگرداند. ارتش کاملا از دروازه عبور کرده بود و همه در صف‌هایی طویل آماده حرکت فرمانده و مشاور بودند. فرمانده مجدد به طرف ابتدای صف رفت و دستور حرکت را صادر کرد. سپس بلند گفت:

- یه پیک بفرستین واسه دربار و رسیدنمون رو اطلاع بدین. یادتون نره بگین ارتش شامبالا باید به محض رسیدن، برگردن. وگرنه ممکنه دشمن وقت رو غنیمت بشماره و بهشون حمله کنه.

یکی از فرماندهان رده پایین‌تری که در پشت فرمانده کل و مشاور فرمانده حرکت می‌کرد، سریع چشمی گفت و به سرباز کنار خود دستور داد تا با تمام سرعت به طرف پایتخت بتازد. سرباز با گفتن چشمی، با شتاب از صف بیرون آمد و از کنار فرمانده گذشت. اسب‌اش تمام خاک‌ریزه‌ها را بلند کرده و خودش در گردوغبار محو شد.

فرمانده دست‌اش را در هوا تکان داد و کمی سرفه کرد، سپس با اخمی وحشتناک به راه‌اش ادامه داد.

مشاور اما برخلاف فرمانده هم‌چنان بر روی آن تپه ایستاده و متفکر به دور دست که هم‌چون خطی محو دیده می‌شد، خیره مانده بود. با آن‌که شب است اما کرم‌های شب‌تاب کل دشت‌های مرزی آزتلان را روشن کرده‌اند. برای همان است که همه چیز زیباتر و واضح‌تر از قبل شده و همچون روشنایی آفتاب درخشان شده بود.

اما سوال اصلی آن است که مشاور چرا نمی‌رود؟ مگر نباید کنار فرمانده باشد؟ عمیقاً در فکر است. آن‌که آیا واقعاً کسی را در آزتلان ندارد؟ نه، دروغ گفت و فرمانده این را می‌دانست. دختری که عاشقانه دوست‌اش داشت در آگاذ چشم انتظارش بود. چراکه سال‌ها از هم دور شده بودند و به احتمال آن پوزخند فرمانده این دروغ بزرگ را به رخ‌اش کشید. اما برای چه منکرش می‌شد؟ چرا؟ نمی‌دانم در قلب و فکر پیچیده‌اش چه می‌گذرد و تلاش برای فهمیدن آن واقعاً فایده‌ای ندارد.

مشاور پس از کمی تعلل، افسار اسب را گرفت و به دنبال ارتش رفت. تند نمی‌تاخت شاید می‌خواست هنوز کمی با خود خلوت کرده و مقدار بیشتری را فکر کند. چه جالب است که فرمانده نیز اصراری برای حضور او در پستش نمی‌کند، شاید می‌داند کارو هنوز نیاز دارد که با خود کمی تنها بماند.

نیمه شب شده و تا پایتخت، تنها سه روز باقی‌مانده است. همه در انتظار رسیدن به آزتلان، با تمام توان خود هم‌چنان به راه رفتن در مسیر ادامه می‌دهند و با چشم‌هایی خمار قدم بر می‌دارند. عده‌ای خواب‌آلود به سنگ ریزه‌های روی زمین برخورد می‌کنند و از خواب می‌پرند، عده‌ای نیز بر روی زمین افتاده و مجدد بلند می‌شوند.

درست است که روزها را می‌خوابند اما منظور از روز، تنها صبح‌ها بود. پس حرکت متوالی ظهر تا شب واقعا آن‌ها را خسته کرده و تمام انرژی آن‌ها را می‌گیرد. متاسفانه تعداد اسب‌ها هم به اندازه‌ای نیست که کل ارتش بتواند سواره بیاید.

در واقع در حومورا این‌گونه است که هرکس در ارتش سوار بر اسب دیده شود، همه می‌دانند که این شخص باید قدرت بالایی داشته باشد. به همین ترتیب پایین رتبه‌ها در پشت سر فرمانده‌ها بودند و با پاهای خود راه می‌رفتند. مشاور و فرمانده هر دو در سکوت کنار یکدیگر حرکت می‌کردند. فرمانده یک دستش را بر پهلوی خود زده بود و با دست دیگر، افسار زینو را محکم گرفته تا در صورت نیاز سریع بتواند آن را کنترل کند. هرچند زینو مثل اسب‌های معمولی نیست که ناگهان با هرچیزی که جلویش می‌آید، رم کند.

مشاور نیز به آسمان پر ستاره دشتی که فاقد درخت است، خیره شده و در افکارش غرق است. مسیر جلویشان نیز گاه‌گاهی با نور کرم‌های شب‌تاب، به زیبایی روشن شده و نور به طور غیر مستقیم بر صورت فرمانده و مشاور همچنین باقی افراد ارتش می‌تابد. در کنار آن بخاطر فلز بودن زره، سپر و شمشیرهایشان به زیبایی همان نور کم کرم‌های شب‌تاب هم بازتاب گشته و بسیار صحنه قشنگ و دیدنی‌ای را ایجاد کرده بود.

فرمانده خسته و بی‌حال خمیازه‌ای کشید و به کارو نیم نگاهی انداخت. کارو متفکر به آسمان چشم دوخته بود و اصلا متوجه نگاه سنگین فرمانده نشد. پس آرام نگاهش را از او گرفت و بی‌خیال پرسید:

- مشکل چیه؟ چرا خوشحال نیستی؟

کارو که گویی با سوال فرمانده از دنیای افکار به بیرون پرت شده بود، نفس عمیقی کشید و با کمی مکث پاسخ داد:

- خوشحالم. نیستم؟ نمی‌دونم مشتاقم اما می‌ترسم.

فرمانده کنجکاو ابروهایش را بالا داد و مجدد به او نگاه کرد. سپس پرسید:

- چه فرقی داشت؟ از چی می‌ترسی؟

کارو مجدد نفس عمیقی کشید و بی‌توجه به تمسخر فرمانده از حرف قبلی خودش، پاسخ داد:

- از این‌که ممکنه فراموشم کرده باشه. اگر یکی دیگه رو پیدا کرده باشه و باهاش ازدواج کرده باشه چی؟ اصلاً اگر الآن بچه داشته باشه چی؟

فرمانده با حرف کارو خندید و سرش را به معنای تأسف به چپ و راست تکان داد. سپس درحالی که لگد آرامی بر پهلوی زینو می‌زد تا سرعتش را کم نکند گفت:

- دیوونه شدی. از کجا معلوم تمام این سال‌ها منتظرت نمونده؟ احمق!

کارو با آن حرف فرمانده، متعجب به او خیره ماند. هنوز زنده است؟ آری پس چه‌گونه ممکن است این حرف را از دهان کسی بشنود که خود به بدبین بودن و محتاط بودن معروف است؟ کارو قه‌قهه‌ای زد و نگاهش را از فرمانده گرفت. چشمش را به کرم شب‌تابی که جلویش بال و پر می‌زد داد و زمزمه کرد:

- امیدوارم همین‌طور باشه.

***

مثل همیشه، لب پنجره نشسته است. این‌بار با تن و بدنی زخمی که هنوز از آخرین نبرد، مداوا نشده بود. دست‌هایش را دور زانوان خود گرفته و به آسمان چشم دوخته است. چهار روز از روز نبرد گذشته و باید تا الان خوب شده باشد. اما متاسفانه هنوز به طور کامل بهبود پیدا نکرده است که این نشان از کامل نبودن آن دارو می‌دهد. هرچند که زیاد بی‌تأثیر نیست و سرعت بهبود را بهتر کرده است. اما به طور کامل خوب نشده و این را می‌شود از نوری که در پشت شانه‌اش در جای بال بریده شده، متوالی می‌درخشد فهمید. اژدهایان بال‌های حساس و البته قدرتمندی داشتند. بریده شدن آن‌ها به همین آسانی نیست چراکه بسیار محکم هستند. هرچند در برابر قدرت زیاد مقاوم نیستند. بدتر از آن بهبودی‌شان نیز ساده و سریع نیست.

این ویژگی بر خلاف قبلی‌ها که تنها برای هایدرا متفاوت بود، اینک برای تمام اژدهایان در تمام نژادها صدق می‌کند. اژدهایان روی بال‌های خود بسیار حساس هستند، پس بریده شدن آن بال می‌تواند آسیب روحی و جسمانی زیادی به آن‌ها وارد کند. بیچاره هایدرا که از قبل هم دچار آسیب‌های روحی زیادی بود.

موهایش مثل همیشه از پنجره بیرون رفته‌اند و در هوا تاب می‌خورند. به ماه بزرگ امشب خیره شده و عمیقا به آن چاله‌های درونش چشم دوخته است. چشم‌هایش می‌درخشند و مثل همیشه هاله‌ای قدرتمند و ترسناک از درون‌اش ساطع می‌شود. این قدرت، به حتم برای آن نیرویی‌ست که در رویا با آن روبه‌رو شدم.

اما چیست؟ آن‌قدر آن روز همه چیز ناگهان بهم ریخت که به کل از یاد برده بودم، اما عجیب است. با فکر کردن به او مجدد بدن‌ام به لرزه می‌افتد و این واقعاً وحشتناک است. رایکا با کوبیدن انگشت‌های ظریف و باریکش به درب اتاق کمی مکث کرده و آن را گشود. آرام و بدون سر و صدا وارد شد و مجدد درب را بست. هایدرا سرش را چرخاند و با دیدن رایکا سریع از روی لبه مرتفع پنجره به پایین پرید. به رایکا نزدیک شد و درحالی که انبوهی از موهایش را با زنجیر باریک و ظریفه ساخته شده از فلس اژدهای بریل می‌بست، با آن چشم‌های خاکستری زیبا به رایکا خیره شد و آرام پرسید:

- چی‌شد؟

رایکا متقابلاً پلک زد و آهسته پاسخ داد:

- بریم.

هایدرا سرش را تکان داد و به طرف تخت رفت. پرده آن را کنار زد و از روی تخت روی‌بندی را به رنگ سبز یشمی اکلیلی که در انتهای آن فلس‌های اژدها آویزان بودند برداشت و آن را با دو بند پشت موهایش بست. پارچه به زیبایی روی صورت‌اش افتاد و تنها دو چشم خاکستری‌اش پیدا بودند. رایکا نیز همین کار را انجام داد با آن تفاوت که رنگ روی‌بندش آبی یشمی بود. هر دو با آماده شدن به طرف درب رفتند و با نفس‌های سریع و کوتاه خم شدند تا دیده نشوند. هایدرا درب را آهسته باز کرد و نگران گفت:

- ندیمه‌ها کجان؟

رایکا درحالی که پشتش خم شده بود زمزمه‌وار پاسخ داد:

- بهشون گفتم برن استراحت کنن، فقط یه ساعت وقت داریم.

هایدرا سری تکان داده و خواست درب را باز کند که رایکا سریع مچ دست راستش را گرفت. متعجب سرش را برگرداند و به او

نگاه کرد. رایکا کلافه شمشیر هایدرا را از کنار درب که در جایگاه مخصوصی قرار داشت، برداشت و به او داد. سپس با اخم گفت:

- می‌خوای بدون شمشیرت بری؟

هایدرا آرام خندید و تشکر کرد. سپس هر دو سریع از اتاق خارج شدند. رایکا پشت هایدرا بیرون آمد و درب را مجدد بست تا کسی در نبودشان شک نکند. هر دو با سرعت تمام بر خلاف پله‌های سمت چپ راهرو کاخ آینه، قدم برداشتند و تند-تند جلو رفتند. با سرهای خم شده از پلی که سمت راستش دیوار نداشت گذشتند تا مبادا کسی آن‌ها را نبیند.

به سرعت با تکنیک‌هایی که تمرین کرده بودند از روی سنگ‌های برآمده دیوارها بالا رفتند و خود را به سقف‌های مخروطی قصر رساندند. مخروط ها از طلا ساخته شده بودند و بسیار لیز بودند. باید خیلی مواظب باشند تا مبادا نیافتند.

رایکا اول رفت و بعد دست هایدرا را گرفت تا او نیز بالا رود. با بالا آمدن هایدرا، هر دو به یک‌دیگر نگاه کردند و سرشان را برای تایید موقعیت تکان دادند. رایکا سریع به طرف پشت قصر دوید

و از سقف به پایین پرید. در لحظه به بدن خودش تبدیل شد و در آسمان اوج گرفت. اژدهایی عظیم که از یخ‌های بلورین و تیز پوشیده شده و بسیار خیره کننده بود.

هایدرا با لبخند به او نگاه کرد، با ابهت تمام در بالای تیرک‌های مخروط های طلایی می‌چرخید و بال می‌زد. هایدرا پس از مدتی از او چشم گرفت و نفس عمیقی کشید. لحظه‌ای بعد همچون رایکا به همان طرف دوید، او نیز از سقف به پایین پرید و در لحظه به بدن خود تبدیل شده و به سرعت، به بال بریده شده‌اش نگاه کرد.

نه هنوز خوب نشده و تنها بیست سانت از آن روییده است. اگر با وجود آن دارو می‌خواست این‌گونه رشد کند، باید دو هفته صبر می‌کرد، حال اگر آن دارو را هم نداشت که دیگر هیچ. سریع نگاهش را از بال خود گرفت و با بستن چشمش، مجدد به جسم فرعی تبدیل شد.

رایکا که نزدیک او بود، با دیدن کنسل شدن تبدیلش سریع با شتاب از بالا به پایین اوج گرفت و خود را به هایدرا رساند تا

سقوط نکند. هایدرا با افتادن روی گردن تیغ تیغی رایکا جیغ آهسته‌ای کشید و درحالی که سعی داشت کمی بدن خود را بالا بگیرد تا تیغ‌ها در بدنش فرو نروند گفت:

- وای خیلی تیزن.

رایکا درحالی که پر قدرت بال می‌زد و به طرف مکانی نامعلوم می‌رفت، خندید و جواب داد:

- تحمل کن دیگه!

هایدرا خندید و شاکی پاسخ داد:

- می‌خوام بدونم اگر خودت هم جای من روی یه عالمه تیغ سر تیز نشسته بودی بازم همین رو می‌گفتی یا نه؟!

رایکا مجدد ریز خندید و درحالی که بیشتر از قبل، سرعت می‌گرفت، پاسخ داد:

- خب یکم صبر کن الآن می‌رسیم.

هایدرا به سختی درحالی که با تیغ‌ها درگیر بود، سرش را تکان داد و زیرلب گفت:

- فقط سریع‌تر.

رایکا با تمام قدرت بال زد و با شتاب بسیار از زیر آبشارهای امنیتی قصر گذشت و با خروج از محوطه قصر به طرف کوهستان بال زد. او یک کولد بود، پس طبیعی‌ست که با هیچ آبی مشکل نداشته باشد. حتی اگر آب آن آبشار، توسط آن گوی قدرتمند آزتلان کنترل می‌شد و به شدت داغ بود!

لحظاتی بعد بر روی کوهستان بلندی که در قله آن برف زیادی نشسته بود، با جثه عظیمش فرود آمد و سرش را خم کرد. با نشستنش برف‌ها لحظه‌ای به هوا رفتند و اطراف را مه‌آلود کردند. هایدرا سریع از روی گردنش خود را به پایین انداخت. سپس درحالی که سعی می‌کرد از میان انبوهی از برف بلند شود ناراضی گفت:

- موقع برگشت پیاده میام. دیگه سوارت نمیشم.

رایکا که از حرص خوردن هایدرا خنده‌اش گرفته بود و لذت می‌برد سرش را بالا گرفت و با غرور اژدهایی‌اش پاسخ داد:

- چه بهتر!

هایدرا اخمی کرد و محکم دست‌هایش را به دامن ساده‌اش زد تا برف‌ها را بتکاند. لباس آبی‌اش در میان آن برف‌های سفید، زیبا شده است. آستین‌های بلندش به خوبی دست‌هایش را در بر گرفته‌اند تا در آن سرما از او محافظت کنند. هرچند هایدرا خود ذاتاً گرم است.

بی‌توجه به رایکا، موهایش را تکان داد و درحالی که برف لابه‌لای آن‌ها را هم می‌تکاند، به طرف یک سنگ رفت. سنگ گرد و کوچکی بود که برای نشستن بسیار مناسب است. خسته روی آن نشست و شمشیرش را کنار خود به سنگ تکیه داد. همان‌طور که گردنش را به خاطر افتادن از رایکا مالش می‌داد متعجب پرسید:

- پس کجا موند؟ چقدر گذشته؟

رایکا به اطراف نگاه کرد و با کمی تعلل پاسخ داد:

- نمی‌دونم اما هنوز دیر نکرده.

سپس نگاهش را به ماه داد و زمزمه کرد:

- فقط ده دقیقه گذشته.

هایدرا کلافه پوفی کشید. اگر دیر می‌رسید مجبور بودند از اینجا بروند و هر چه زودتر تا کسی شک نکرده به قصر بازگردند. عجیب است کارینا هیچ‌وقت دیر نمی‌کرد پس چه شده است که این دفعه سر وقت نیامد؟ مدتی گذشته بود که هایدرا مجدد زمان را از رایکا جویا شد. ده دقیقه دیگر گذشت و با این اوصاف باید حرکت می‌کردند. هایدرا از جای خود برخاست و عصبی گفت:

- این اولین‌بار که این قدر دیر کرده. باید اتفاقی افتاده باشه!

اما با صدای شکسته شدن چوبی که به گوش رسید، سکوت کرد و سریع شمشیرش را از غلاف بیرون کشید. کی بود؟ مشکوک به طرف صدا خیره شد که سایه‌ای از میان بوته‌های بزرگ برفی گیاهان کوهستانی، بیرون آمد. او کسی جز کارینا نیست!

هایدرا با دیدن کارینا سریع شمشیرش را به غلاف برگرداند و قدمی جلو رفت. کارینا مثل همیشه با جدیت تمام جلو آمد و جلوی هایدرا زانو زد. سپس دو دستش را بر روی قلبش نهاد، سرش را خم کرد و آرام گفت:

- عذرمی‌خوام پرنسس. توی راه با یه ببر روبه‌رو شدم و مجبور شدم بکشمش.

نگاه هایدرا به خون‌های روی زره و شمشیر کارینا کشیده شد و لبخندی زد. او بیشتر نگران بود که نکند برای کارینا اتفاقی افتاده باشد. حال که تنها با یک ببر روبه‌رو شده بود جای خوشحالی داشت. هایدرا آرام سرش را تکان داد و با تحکم پاسخ داد:

- بلند شو.

کارینا سریع اطاعت کرد و از روی برف‌ها بلند شد. مستقیم با چشم‌های کوچک و نافذش به هایدرا خیره شد و سکوت اختیار کرد. در آن لباس نازک بسیار ظریف به نظر می‌آید. لباس آستین ندارد و یک شلوارک کوتاه با آن پوشیده است. همراه با چکمه‌های بلند چرم مشکین که تا بالای زانوان‌اش می‌آیند. لبخند زدم، به حتم سردش نیست. چراکه او اژدهایی از نژاد اژدهایان دورگه آبزی‌ست که به نام دِرسی[49] شناخته می‌شوند.

[49] Dersi

دفترچه لغات

نژاد دِرسی (**Dersi**): این‌گونه، اژدهایانی با بدن معولی اژدها هستند که اعضایی همچون گوش‌های پره‌ای، باله، شاخ های بلند و نفس آبی دارند. این نژاد می‌تواند همزمان در خشکی و آب زندگی کند که برتری بسیاری به او داده است. دِرسی ها نژادی جنگ طلب هستند که علاقه‌ای به کشتار دارند و در پادشاهی کملوت در شهر مستقل موهام پادشاهی می‌کنند.

هایدرا با همان اخمی که بر صورت داشت، دستور داد:

- سریع گذارش بده.

کارینا سرش را مجدد خم کرد و با گذاشتن احترام دیگری محکم پاسخ داد:

- هنوز چیز خاصی از ماهیت شما جز همون‌هایی که خودتون دستور دادین پخش کنم به دستم نرسیده سرورم.

هایدرا با شنیدن این پاسخ انگشت‌هایش را مشت کرد. سپس عصبی گفت:

- لعنتی! چه‌قدر دیگه باید صبر کنیم؟

سپس چشم‌هایش را بست و مجدد پرسید:

- همین بود؟

کارینا مجدد زبان باز کرد و لب گشود، صدای خشن و ضخیمش در آن سکوت قله که هر از گاهی با صدای شاهین و عقاب شکسته می‌شود، بسیار وهم‌انگیز است.

- ملکه چند روز قبل به دیدن برادرشون شاهزاده استیو رفتن. شاهزاده بعد از دیدار با ملکه این چند روز حرکت‌های مشکوکی داشتن. فکر می‌کنم ملکه باید رازی رو به ایشون گفته باشن.

هایدار با شنیدن این حرف شوکه شد و چشم‌هایش گشاد گشتند. واقعاً؟ کارینا درست می‌گوید؟ متعجب به چشم‌های او خیره شد و پرسید:

- مطمئنی؟

کارینا سریع سرش را پایین آورد و مصمم پاسخ داد:

- بله سرورم. ملکه نگران وارد خونه ایشون شدن و با چشم‌هایی متورم از خونه بیرون اومدن.

هایدرا عصبی انگشت‌هایش را مشت کرد و کلافه گفت:

- چرا؟ آخه چی باید به دایی گفته باشه؟

رایکا متفکر دستش را زیر چانه خود برد و ادامه داد:

- شاید در مورد ولیعهدی حرف زدن و خواستن شاهزاده برای منصوب کردن شما بهشون کمک کنه.

هایدرا سریع سرش را به چپ و راست تکان داد و زمزمه گویان گفت:

- نه فکر نکنم. دایی از مقامش کناره‌گیری کرده پس اجازه نداره توی مسائل قصر دخالت کنه. باید چیز دیگه‌ای بهش گفته باشه!

رایکا سرش را برای تایید حرف هایدرا تکان داد و متفکر پرسید:

- پس به نظرتون چی گفتن؟

هایدرا عصبی شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ نداد. اگر می‌دانست که ملکه چه گفته است الآن این‌جا نبود. مجدد به کارینا نگاه کرد و پرسید:

- تمام شد؟

کارینا سرش را خم کرد و پاسخ داد:

- همون‌طور که حدس زده بودین اعلیحضرت پارسوماش همراه با شاهزاده دکاموند باهم دیدار کردن و در مورد نبرد حرف زدن.

هایدرا با شنیدن این خبر پوزخندی زد و گفت:

- پس کار خودشون بود! کارت خوب بود کارینا، با کمک تو می‌تونیم دست عمو و پدربزرگم رو از قدرت قطع کنیم.

کارینا سریع مجدد تعظیم کرد اما چیزی نگفت. هایدرا سرش را تکان داد و درحالی که رویش را بر می‌گرداند گفت:

- می‌تونی بری. مادرم و دایی رو تحت نظر داشته باش.

کارینا سریع تعظیم کرد و در لحظه از کوه به پایین پرید. هایدرا با اخم خطاب به رایکا که کنارش دو قدم عقب‌تر ایستاده بود گفت:

- وقتی اون‌ها دستشون از قدرت قطع بشه، به حتم اون خودش رو نشون میده!

رایکا نگران پلکی زده و گفت:

- هایدرا، مواظب باش. حس بدی دارم، اون شخص هرچی که هست با گذشت چهار سال هنوز خودش رو نشون نداده. شاید اصلاً کسی وجود نداره!

هایدار غمگین و عصبی خطاب به رایکا گفت:

- اگر کسی وجود نداره پس من از کجا اومدم؟ من چرا این طوری شدم؟ اگر واقعاً کسی نیست من چرا هستم؟

رایکا غمگین جلو رفت و او را در آغوش کشید، سپس کنار گوش‌اش زمزمه کرد:

- دختر چرا این‌قدر خودت رو اذیت می‌کنی؟ تو مطمئناً فرزند ملکه و پادشاهی، اخلاق و رفتارت حتی چهره‌ات مثل اون‌هاست.

هایدرا سرش را به چپ و راست تکان داد و با بغض گفت:

- نه جسم اصلی‌ام مثل اون‌ها نیست، متوجه نیستی؟ اژدهایان جسمشون رو از خانواده به ارث می‌برن، اما من به ارث نبردم. یعنی...

رایکا کلافه او را از خود جدا کرد و به چشم‌های اشکی‌اش خیره شد. آرام لب زد:

- اگر کسی بود تا الآن باید می‌اومد، اگر پدر و مادر دیگه‌ای داشتی باید تا الآن به خاطرت خودش رو نشون می‌داد. اما کسی نیست، چهار سال زمان کمی نیست هایدرا، چرا نمی‌خوای قبول کنی؟

هایدرا این‌بار بغضش شکست و با خستگی در آغوش رایکا حل شد. آب دماغش در آن سرما راه افتاده و نوک دماغش قرمز رنگ گشته بود. درحالی که مدام فین- فینن می‌کرد پرسید:

- پس مشکل من از کجاست؟ چرا باید این جوری باشم؟ بگو رایکا اگر مشکل خانواده نیست پس چیه؟

رایکا چشم‌هایش را بست و لب‌هایش را گاز گرفت. متاسفانه این را نمی‌دانست و پاسخی برای هایدرا نداشت. خنده‌دار است، او حتی مطمئن نیست پدر و مادرش واقعاً ملکه و پادشاه هستند یا نه چه رسد به آن‌که بداند دلیل دیگر چه ممکن است باشد!

به خاطر شب، ابرها مجدد شروع به باریدن کرده بودند و برف آرام- آرام از آسمان بر زمین می‌نشست. هوا خیلی سرد شده و این دیگر برای هایدرا خطرناک بود. با آن‌که او هسته آتش داشت و در تضاد آن بود، اما سرمای زیاد هم برایش همچون بریل‌زادگان دیگر، مرگ‌آور است.

ثانیه‌ها گذشتند و هر دو از آغوش یک‌دیگر جدا گشتند. هایدرا دست‌هایش را به چشم‌های خود کشید و اشک‌هایش را زدود تا بخاطر سرما دور چشم‌هایش قندیل یخی نبندد. سپس خطاب به رایکا که با خوشحالی به آسمان نگاه می‌کرد، گفت:

- بیا بریم. خیلی سرد شده چه‌قدر گذشت؟

رایکا سرش را تکان داد و مجدد به آسمان خیره شد. ماه شصت درجه به غرب قرار داشت و یعنی حدوداً هنوز سر شب بود. پس باید یک ساعت گذشته باشد. آرام پاسخ داد:

- یه ساعت گذشته. وقتمون تمام شده!

هایدرا به سرعت سرش را بالا و پایین کرد و مضطرب گفت:

- پس منتظر چی هستی؟

رایکا متعجب به چشم‌های او خیره شد و گفت:

- تو که گفتی دیگه سوارم نمیشی!

هایدرا خندید و بی حال گفت:

- الآن حوصله ندارم پیاده تا قصر بیام.

رایکا قه‌قهه‌ای زده و بشکنی در هوا زد، با چشم بهم زدنی به جسم اصلی خود تبدیل شد و دمش را جلوی هایدرا گرفت. هایدرا به سرعت با سختی تمام از تیغ‌های دمش بالا رفت و خود را به ما بین کتف‌هایش که بال‌ها قرار داشتند رساند. خسته میان دو تیغ بلند و بزرگ نشست و گفت:

- انگار اینجا بهتره.

رایکا خندید و درحالی که بال‌هایش را باز می‌کرد، جواب داد:

- کم-کم جاهای بهتری هم پیدا می‌کنی.

هایدرا نیز از حرفش خندید. خوب است، حداقل تحت‌تأثیر غم‌های زندگی قرار نمی‌گیرند و راحت با همه چیز کنار می‌آیند. هر چند راحت کنار آمدن هم خوبی و بدی‌های خودش را دارد.

***

صبح روز بعد، انگار دربار بر خلاف همیشه کاملا در آرامش به سر می‌برد، هرچند متاسفانه این آرامش کوتاه نیز مثل هر روز دیگر پایدار نماند. چراکه فرستاده راذان مجدد درخواست دیدار با پادشاه را داده بود و بخاطر آن، باید جلسه‌ای برای دیدار رسمی برگذار می‌شد.

ندیمه‌ها دوان-دوان به هر سوی می‌دویدند تا تالار آرگا را تمیز کرده و برای جلسه آماده کنند. ملکه و پادشاه مشغول گفت‌وگو با وزرا قابل اطمینان خود بودند تا بتوانند با بهترین نتیجه از تالار آرگا بیرون بیایند. هرچند در آن‌طرف، اعلیحضرت پارسوماش و دکاموند نیز همراه چند وزیر موافق، درحال کشیدن نقشه‌ای بودند تا نظر فرستاده را به نفع خود تغییر دهند.

نبرد میان این دو گروه به وضوح مشخص است. پس از آن اتفاق در کاخ فیتا اکنون همه می‌دانند اعلیحضرت و پادشاه دیگر قرار نیست بر سر منافع خود کوتاه بیایند. هرچند اعلیحضرت که هیچگاه کوتاه نمی‌آید. هر دو در نبردی طاقت‌فرسا شرکت

کرده‌اند. هرچند مهم نیست، تنها چیزی که مهم است این است که پادشاهی را به فنا ندهند و مردم را بی‌چاره نکنند.

ملکه در اتاق خود روی صندلی مرمر نشسته بود و خدمه با ظرافت مشغول بستن موهایش بودند. آرایش‌اش را تنظیم کرده و لباس‌اش را آماده می‌کردند تا برای مراسم آماده شود. شاه نیز در کنار ملکه نشسته بود و خدمه ردایش را درست می‌کردند تا مبادا چروکی در آن ایجاد شود.

تاج طلایی به زیبایی بر سر شاه گذاشته شده و می‌درخشید. ابهت خاصی را به پادشاه هدیه داده است. ملکه نیم نگاهی به شاه انداخت و خشنود لبخندی زد. در دل چقدر به همسرش که شاه لایقی بود افتخار می‌کرد. امیدوار بود هیچگاه برای خانواده‌اش اتفاقی نیافتد. وزرا یکی- یکی لباس‌های بلند قرمز خود را می‌پوشیدند و رداهای سفید، به دست ندیمه‌هایشان بر روی شانه آن‌ها قرار می‌گرفت. همه با نهایت ظرافت موهایشان را شانه و مرتب کرده بودند تا در بهترین حالت خود باشند.

خدمه به سرپرستی مونیکا پشت سر هم سینی‌های غذا و نوشیدنی را به داخل تالار آرگا می‌بردند و روی میزها با نظم و ترتیب خاصی می‌چیدند. مونیکا با دقت تمام میان میزها عبور کرده و همه چیز را بررسی می‌کرد. باید همه چیز آماده و مرتب می‌بود تا فرستاده و حتی وزرا بهانه‌ای پیدا نکنند.

همه، ساعت‌ها مشغول انجام کارها بودند تا غروب که زمان دیدار با فرستاده بود، همه چیز آماده باشد. اکنون خورشید در آستانه پنهان شدن و فرا رسیدن زمان موعود است. همه چیز آماده است و خدمه خسته کنار دیوارهای تالار به صف ایستاده‌اند تا اگر کسی به چیزی نیاز داشت، سریع آن را فراهم کنند.

غروب فرا رسیده و وزرا یکی-یکی وارد تالار می‌شوند. در ورودی کاخ آپادانا اژدهایان از انواع نژادهای ورتلس و بریل‌های غیر اشرافی، یکی-یکی بر روی سکوی مخصوص فرود آمده و با تبدیل به جسم فرعی خود به طرف تالار می‌روند. وزرا گاهی چند تایی و گاهی تنها هستند. عده‌ای با یکدیگر بگو مگو می‌کنند و می‌خندند، عده‌ای اما کاملاً جدی درباره چیز مهمی صحبت می‌کنند.

به وضوح مشخص بود که چقدر این دیدار برای همه مهم و با اهمیت است. بالاخره هرچه نباشد اکثر وزرا چه آن‌هایی که طرف شاه بودند و چه آن‌هایی که طرف اعلیحضرت بودند همه می‌دانستند آن نشان چرا در راذان پیدا شده است. اما نمی‌توانستند صریحاً به وزرای دیگر که طرفشان مشخص نبود و به فرستاده کشور دیگر بگویند ماجرا چیست. ممکن بود جنگی رخ بدهد پس باید همه چیز را به گونه‌ای مدیریت کنند که خودشان بیشترین سود را ببرند. اما سوال این است که واقعاً کی می‌تواند بیشترین سود را ببرد؟ راحت است، کسی که فن بیان خاصی داشته باشد!

ملکه و پادشاه از اتاق خود بیرون آمده و در کنار یک‌کیگر به طرف کاخ قدم برداشتند. هایدرا اما هم‌چنان در خواب بعد از ظهر خود به سر می‌برد. هرچند که شب دیر نخوابیده و صبح زود بیدار شده بود اما بخاطر آسیب بسیار بدن‌اش نیاز داشت بیشتر بخوابد تا بدنش وقت کافی برای بهبود سریع‌تر را داشته باشد. ملکه و پادشاه با وقار تمام، در جلوی درب کاخ آپادانا ایستادند. آن‌ها به اژدها تبدیل نشده‌اند زیرا مردم معتقد هستند

دیدن بدن اصلی پادشاه و ملکه این سرزمین، افتخاری است که نباید نسیب هرکس شود. پس خیلی کم پیش می‌آید آن‌ها تبدیل شوند. مگر در شرایط واقعا خشن و خطرناک که راه چاره‌ای نداشته باشند و یا خیلی ناراحت و اندوهگین گردند. ملکه به جلویش که تالار بزرگ آرگا بود خیره شد و دست شاه را آرام گرفت. شاه لبخندی زد و نیم نگاهی به او انداخت.

- نگران نباش عزیزم.

ملکه به او نگاه کرد و لبخند زد. دست شاه را رها کرد و سرش را با اطمینان و البته چاشنی تردید تکان داد. آن‌ها حرف‌هیشان را قبلا زده بودند، اکنون وقت عمل بود! شاه لبخندش را جمع کرد و قدمی به جلو نهاد. ملکه نیز پشتش حرکت کرد. هر دو با اخمی غلیظ وارد کاخ شدند. سربازهای درب ورودی، سریع با وارد شدن آن‌ها روی زانوان‌شان تعظیم کردند و دست‌هایشان را بر روی قلب‌های خود نهادند. دروغ چرا، از این احترام گذاشتن‌هایشان خوشم می‌آید. احساس خوبی دارد و البته وقتی کسی جلویت زانو بزند همیشه لذت‌بخش است.

با قدم‌های استوار و بلند، به تالار رسیدند. از کنار گل‌های آرگا گذشتند و به بوی معطر گل‌ها توجه‌ای نکردند. در واقع در این آشوب، اگر توجه می‌کردند عجیب بود. با رسیدن به تالار درب‌های عظیم با صدای بلندی باز شده و پیشکاری که در جلوی تالار ایستاده بود، بلند فریاد زد:

- اعلیحضرت و ملکه وارد می‌شوند.

با باز شدن درب‌ها وزرا سرهایشان راه به طرف درب برگرداندند و همه سرشان را خم کردند. حضور ملکه و پادشاه برای همه قابل تشخیص بود زیرا قدرتی که از آن‌ها ساطع می‌شد بسیار عظیم و با شکوه است، هرچه نباشد آن‌ها از اصیل‌ترین‌های نژاد بریل هستند. اژدهایانی به رنگ قرمز درخشان که تنها ازدواج پی‌درپی خانواده‌های سلطنتی پیشین می‌توانست این خصوصیت را شکل بدهد. برای همان است که آن‌ها حاکمان بر حق پادشاهی هستند.

ملکه و پادشاه با قدم‌های استوار بر روی فرش ابریشمی قرمز پای گذاشتند و جلو رفتند. به طرف تخت خود قدم نهادند و از پله‌ها

بالا رفتند. پادشاه ابتدا بر روی تخت سلطنتی نشست و سپس ملکه کنارش جای گرفت. شاه با سری بالا گرفته، به وزرایی خیره شد که هم‌چنان سرشان پایین بود. پوزخندی زد و سرش را به چپ انحراف کرد. اعلیحضرت پارسوماش است که به همراه بزرگان دیگر روی صندلی‌های طلایی نشسته و از جایگاه شاه پایین‌تر می‌باشد.

خنده‌دار است. اعلیحضرت بسیار طماع هستند و این را همه می‌دانند. او بر خلاف بزرگان دیگر که ساکت و آرام هستند و تنها در مواقع مهم نظر می‌دهند، همیشه در همه چیز دخالت می‌کند و قدرت را در دست دارد. هرچند با آن اتفاق کمی از قدرت‌اش کاسته شده است. شاه نگاهش را از او گرفت و به بقیه داد. بلند گفت:

- سرتون رو بالا بگیرین.

همه با دستور پادشاه سرشان را بالا آوردند و مجدد خم شدند و احترام گذاشتند. با اتمام تعظیم‌شان دوباره پچ- پچ‌های

همیشگی‌شان بلند شد و سکوت تالار شکست. شاه نفس عمیقی کشید و خطاب به ملکه گفت:

- هایدرا کجاست؟

ملکه درحالی که دست‌هایش را از اضطراب به یکدیگر مالش می‌داد، در پاسخ گفت:

- فکر کنم هنوز خواب باشه.

شاه سرش را بالا و پایین کرد و زمزمه گویان ادامه داد:

- هرچی که شد باید ازش محافظت کنیم. جاسوس‌ها گفتن اعلیحضرت می‌خواد هایدرا رو قربانی کنه. انگار نقشه بدی واسه‌اش دارن.

ملکه با شنیدن این حرف هینی کشید و به چشم‌های پادشاه نگاه کرد، مردمک های سیاه ملکه از نگرانی می‌لرزند، غمگین و ترسیده پرسید:

- چ... چرا ز... زودتر ب... بهم نگفتی؟

شاه لبخندی زده تا ملکه آرام شود و سپس با آرامش پاسخ داد:

- چون نمی‌خواستم نگران بشی. سعی کن آروم باشی رایو. عزیزم باهم ازش محافظت می‌کنیم. یادت نره که ما تنها نیستیم.

ملکه با آن‌که هنوز دست‌هایش می‌لرزند و دلش آرام نگرفته است اما سرش را تکان داد و نگاهش را از پادشاه گرفت. به جلو خیره شد و چشم‌هایش به درب بزرگ تالار قفل شدند. هر لحظه ممکن است فرستاده وارد شده و پاسخ را درخواست کند. هر لحظه ممکن است اعلیحضرت نقشه شومش را عملی کند و اگر پادشاه و ملکه نتوانند آن را کنترل کنند، همه چیز به هم می‌ریزد.

دقایقی به همین منوال گذشت که پیشکار تالار بلند فریاد زد:

- فرستاده راذان شاهزاده آیوشی، درخواست پذیرش دارن.

شاه با شنیدن صدا چشم‌هایش را بست و بلند دستور داد:

- می‌تونن وارد بشن.

صدای شاه در کل تالاری که اکنون سکوت آن را فرا گرفته بود، منعکس شد و با باز شدن درب‌های عظیم از بین رفت. درب‌ها باز شدند و نور خورشید از پشت آن‌ها به داخل تابید. بانو آیوشی

با دو تا از سربازان همراه خود وارد تالار شد و با لبخندی که همیشه برلب داشت، بر روی فرش ابریشمی قرمز قدم نهاد.

دامن کوتاه و پف دارش که تا بالای زانوانش بود، به زیبایی اطرافش پیچ و تاب می‌خورد و پاهای سفیدش را بیشتر به نمایش می‌گذاشت. دو سرباز پشت سرش که مرد بودند هم با سرهایی بالا گرفته همراه با زره‌هایی طلایی پشتش قدم بر می‌داشتند و با نهایت احتیاط او را همراهی می‌کردند. هرچند سلاحی نداشتند زیرا باید قبل از ورود به قصر سلاح‌هایشان را تحویل بدهند.

بانو آیوشی با آن تاج زیبای گل دارش جلو آمد و در جلوی پله‌ها ایستاد. سپس سرش را خم کرد و کف دست‌هایش را در جلوی سینه‌اش به یکدیگر چسباند. این روش احترام مردم راذان بود که در تمام موقعیت‌های مختلف این‌گونه احترام می‌گذاشتند و هم‌چون آزتلان، رسم‌های متفاوتی برای احترام نداشتند.

با بالا آوردن سرش دست‌هایش را نیز پایین آورد و به شاه و ملکه که با رداهای طلایی و قرمز بر تخت پادشاهی تکیه داده بودند،

خیره شد. ابهت زیادی داشتند و واقعاً به حق بود. هرچه نباشد آن‌ها برترین مقامات بریل‌زاده هستند.

همه ساکت بودند و تنها به یکدیگر نگاه می‌کردند، آیوشی که گویی فهمیده بود کسی قصد شروع حرف را ندارد لبخندش را جمع کرد و لب گشود.

- پادشاه، من منتظر جواب بودم اما کسی بهم اطلاع نداد. مجبور شدم خودم بهتون سر بزنم!

شاه با طعنه آیوشی خندید و دست‌اش را روی دسته تخت نهاد. سپس پاسخ داد:

- صحیح شاهزاده، داشتیم براتون گزارش رو آماده می‌کردیم.

آیوشی لبخندی زد و راضی ادامه داد:

- منتظرم حقیقت رو متوجه بشم شاه عزیز.

شاه سرش را تکان داد و به دستیارش ساتراس، دستور داد تا آن تومار رسمی را که با مهر بریل‌زادگان امضا شده بود باز کند و آن را بلند بخواند. ساتراس با دستور پادشاه تعظیم کرد و به طرف

تومار بزرگی که در داخل یک سینی طلایی قرار داشت، رفت. با احتیط دستش را روی آن نهاد و چشم‌هایش را بست.

طولی نکشید که تومار درخشید و از درون سینی به هوا بلند شد. آرام-آرام باز شد و در هوا معلق ماند. سپس ساتراس چشم گشود. به آن خیره شد و متن‌های زیبایی که به خط خوش میخی نوشته شده بودند را بلند برای تمام حضار و فرستاده در محضر پادشاه و ملکه خواند.

" هزار و سومین شاه آزتلان ـ جورمونند آیریس

پیدا شدن نشان ملکه آزتلان رایو در پادشاهی راذان و در شهر رونای کاملاً اتفاقی بوده است. در طی تحقیقات به دست آمده یکی از ندیمه‌های قصر ملکه آن را دزدیده و فرار کرده است، سربازان مدت‌ها به دنبال او گشتند اما متاسفانه به خاطر خروج از پادشاهی و صلحی که با پادشاهی راذان داشته‌ایم، به حریم آن‌ها تجاوز نکردیم. پس به این ترتیب این نشان در رونای که در نزدیک مرزهای آزتلان است، پیدا شد و توسط مشاور اعظم ملکه آرونا از راذان، شاهزاده آیوشی به قصر آزتلان، کاخ آپادانا و

تالار آرگا آورده و به ملکه باز گردانده شد. امیدواریم ملکه آرونا این اتفاق را یک تهدید در نظر نگرفته و ارتش بزرگ و قدرتمند راذان را از مرزهای آزتلان دور کنند تا صلح مجدد در میان دو پادشاهی حفظ گردد.

ققنوس متولد شده از خاکستر"

دفترچه لغات

جمله پایانی، برای نامه‌های سلطنتی تمام پادشاهی‌ها استفاده می‌شود، به این منظور که با رسیدن به دست مخاطب اصلی، این جمله نشان دهنده آن باشد که این دستور و نامه واقعاً از طرف بالا مقام آن نژاد است، چراکه این جملات کلیدی هر نژاد و پادشاهی از مردم عادی پنهان است.

ساتراس با اتمام نامه دست‌اش را به تومار زد. در لحظه تومار نورش را از دست داد و مجدد لوله شده و در همان سینی جای گرفت. با بسته شدن آن سکوت سنگینی تمام تالار آرگا را در برگرفت. همه به یکدیگر نگاه می‌کردند و منتظر واکنش آیوشی بودند. آیوشی با کمی مکث لبخندش را جان بخشید و با نگاهی قدردان به پادشاه گفت:

- بابت تحقیقات عمیق ازتون تشکر می‌کنم.

شاه و ملکه با پاسخ او و فهمیدن آن‌که موفق شده‌اند، لبخندی زدند و خشنود به یکدیگر نگاه کردند. اعلیحضرت پارسوماش اما عصبی عصای خود را بر زمین کوبید و از جایش برخاست. همه توجه‌شان به ایشان جلب شد. شاه نیز نگاهش را به او داد و لبخندش محو گشت. به حتم می‌خواهد کاری انجام بدهد. همه منتظر واکنش او بودند که با صدای زیبای آیوشی تالار در شوک بزرگی فرو رفت.

- اما پادشاه، نامه‌ای که دیشب به دست من رسید چیز دیگه ای میگه!

شاه و ملکه با شنیدن این حرف متعجب و شوکه به آیوشی چشم دوختند. خنده‌دار است، گویی اعلیحضرت دیشب کارش را انجام داده بود و یک قدم جلوتر از پادشاه و ملکه ایستاده است! ملکه با نگاهی ترسیده به آیوشی خیره شد. وزرا پچ-پچ می‌کردند و نگران بودند. عده‌ای هم خشنود و شیطانی به بقیه نگاه می‌کنند. لبخند از روی لب‌های آیوشی رخت بست و اخم بر روی آن جای گرفت، با دندان‌هایی که به یکدیگر فشرده می‌شدند ادامه داد:

- از شما انتظار داشتم حقیقت رو بهم بگین پادشاه. به عنوان یک شاه وظیفه داشتین صلح رو حفظ کنین نه این‌که بیشتر بهش چنگ بندازین.

شاه شوکه از جایش برخاست و متعجب به آیوشی خیره شد، عصبی و با نگاهی سرزنشگر به اعلیحضرت نگاه کرد. آخر کار خود را کرد، اما با دیدن چهره اعلیحضرت که در شوک فرو رفته بود، متعجب گشت. چرا این‌گونه تعجب کرده است؟ مگر کار خودش نیست؟ نکند نقشه‌اش به آن اندازه‌ای که حرفه‌ای طراحی کرده بود، خوب اجرا نشد؟ اما نه، موضوع چیز دیگری‌ست، چراکه دکاموند هم شوکه شده است و به آیوشی نگاه می‌کند. ملکه با دیدن این وضعیت، آرام درحالی که دست‌اش را به انگشت‌های پادشاه می‌زد تا او را به نشستن دعوت کند، زمزمه کرد:

- یه چیزی اشتباهه، اون‌ها... انگار، اون‌ها هم از این یکی خبر نداشتن، کار اونا نیست!

شاه سرش را به چپ و راست تکان داد، اما حرفی نزد. باورش نمی‌شد کار شخص دیگری باشد. مگر می‌شود؟ دیگر کی در این

قصر با آن‌ها مشکل داشت؟ اما هرچه باشد به حتم کار دشمن اصلی نیست، چراکه نباید تا این اندازه شوکه شوند. این یک بازی نیست. یک خبری است و گویی آن بازیکن سوم، از تمام این دو گروه فرزتر و باهوش‌تر است که در شب از آن‌ها جلو افتاده!

آیوشی با عصبانیت به اطراف نگاهی انداخت، همان‌طور که حدس زده بود کسی قصد گفتن حقیقت را نداشت، همه از این که او از همه چیز مطلع شده است، بسیار شوکه شده‌اند. پوزخندی زد و به شاه خیره شد. پادشاه درحالی که به میز خیره است دست‌هایش را محکم به یک‌دیگر فشرد. آیوشی با صدایی که از عصبانیت می‌لرزد ادامه داد:

- می‌خواستین همچین مسئله مهمی رو این‌طوری با دروغ فیصله بدین؟ شاه جورمونند حقیقتاً از شما انتظار نداشتم این‌قدر دغل کار باشین! آوازه عادل بودن شما همه‌جا پیچیده، اما انگار شایعه‌ای بیش نیست.

شاه با شنیدن حرف‌های آیوشی و آن توهین‌های سنگین، انگشت‌هایش را بیشتر بهم فشرد و چیزی نگفت. الان وضعیت

به گونه‌ای نبود که بخواهد چیزی بگوید، چه رسد به آن‌که بخاطر زحمات چندین ساله‌اش از خود دفاع کند. آرام سرش را به چپ و راست تکان داد و نفس عمیقی کشید. پلک زد و به آیوشی خیره شد. سربازهای کنارش گارد گرفته و آماده حمله بودند. سربازهای اطراف تالار نیز دست به اسلحه بردند و آماده شدند تا با اشاره شاه آن‌ها را دستگیر کنند. خوش‌بختانه شمشیرها هنوز در غلاف باقی‌مانده‌اند اما گویی طولی نمی‌کشد تا اوضاع از این نیز بدتر شود. جو تالار به شدت بهم ریخته است، فضای بدی شده و کسی چیزی نمی‌گوید. سکوتی بر جو حاکم شده که بسیار خفقان‌آور است.

شاه هم‌چنان به آیوشی خیره است که ملکه با نگاهی مردد از جایش برخاست. با بلند شدنش همه به او نگاه کردند. با اضطراب از پله‌ها پایین آمد و جلوی آیوشی ایستاد. آیوشی با حضور ملکه کمی سرش را خم کرد و مستقیم به چشم‌های قهوه‌ای ملکه چشم دوخت. ملکه اخمی کرده و گفت:

- پادشاه مجبور نیستن دلیلی که برای مخفی کردن داشتن رو بهتون توضیح بدن!

آیوشی پوزخندی زد و میان حرف ملکه پاسخ داد:

- من کاری ندارم دلیل چی بوده، ملکه من منتظر جوابی هستن که قبول کنن این اتفاق یه تهدید نیست، اما شماها با این کارتون همه چیز رو بدتر کردین، پنهان کاری اون هم توی همچین مسئله مهمی. خودتون چه برداشتی می‌کنین؟ جز اعلان جنگ چی می‌تونه باشه؟

ملکه اخمی کرد و دامنش را محکم با دست‌هایش گرفت و فشرد. به قدری که به حتم اگر رهایش می‌کرد چروک شده بود. شاه با دیدن عصبانیت ملکه سریع بلند شد و خطاب به آیوشی با احتیاط گفت:

- این‌طور که فکر می‌کنین نیست، فقط یه سوتفاهمه.

آیوشی پوزخندی زد و به شاه نگاه کرد، سپس با صدایی بلند و عصبانی جواب داد:

- اما اون نامه‌ای که به دست من رسیده حرف‌های شما رو رد می‌کنه! برای این چه جوابی دارین؟

شاه کلافه درحالی که سعی می‌کرد خون‌سردی خود را حفظ کند پرسید:

- محتوای نامه رو نشون بدین، از کجا معلوم شما دروغ نمیگین؟

با این حرف شاه، صدای راسا که کنار دکاموند ایستاده بود هم به گوش رسید.

- بله از کجا معلوم واقعاً نامه‌ای وجود داشته باشه؟

آیوشی با این حرف‌ها، خنده‌ای کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد. ملکه آرونا به وضوح از دوز و دغل اشرافیان بریل برایش گفته بود، هرچند ملکه از شاه و ملکه راضی بود اما نمی‌دانست آن‌ها هم از همان طایفه هستند و اکنون دست‌شان رو شده است. آیوشی با پوزخندی که برلب داشت دستش را درون جیب مفخی دامنش برد و آن را از درون پارچه زیر دامن بیرون آورد. با پوزخند آن کاغذ کثیف و پاره را بالا گرفت و بلند گفت:

- این همون نامه‌ست.

شاه و ملکه با دیدن آن، بیشتر از قبل ترسیدند. اگر او واقعاً همه چیز را فهمیده باشد باید چی کار کنند؟ ملکه کلافه مجدد از

روی پله‌ها بالا رفت و در کنار پادشاه نشست. شاه اما همان‌گونه که ایستاده بود، با اخم به ساتراس دستور داد:

- بیارش.

ساتراس با دستور شاه، سریع تعظیم کرد و با کمری خم شده به آیوشی نزدیک شد. آیوشی با اخم آن را به دست ساتراس داد و دست‌هایش را با اطمینان در آغوش گرفت و به شاه خیره ماند. ساتراس سریع آن را برای پادشاه برد و جلوی ایشان تعظیم کرد. شاه اما بی‌توجه به تشریفات به سرعت آن پارچه سفید را از دست ساتراس قاپید و با اضطراب لای آن را گشود.

همه با کنجکاوی و نگرانی به شاه خیره شدند تا واکنش ایشان را ببینند، حتی اعلیحضرت هم به او خیره شد تا بلکه بتواند از محتوای درون آن نامه سر در بیاورد، شاه نیز لحظه به لحظه بیشتر از قبل شوکه، متعجب و حیران می‌شد. ملکه از گوشه چشم به نامه نگاه کرد، او هم با دیدن مطلب درون نامه شوکه گشت.

اما مطلب چیست؟ در آن پارچه چی نوشته شده است؟ جلو رفتم و کنار شاه ایستادم، به بقیه نگاه کردم. همه منتظر بودند و چشم‌هایشان بیشتر از این گشاد نمی‌شد. به نامه نگاه کردم، متن با خط میخی نوشته شده است. هرکه آن را نوشته بسیار خط بدی دارد و معلوم است برای خوش خطی آموزشی ندیده.

پس به حتم آن شخص سوم از خانواده سلطنتی نیست چراکه خانواده سلطنتی برای این‌جور چیزها بسیار سخت‌گیر هستند و فرزندان‌شان را به کلاس‌های خوشنویسی می‌فرستند. اما پس دیگر کار کی می‌تواند باشد؟ اگر سلطنتی نیست، قدرت به چه کارش می‌آید که می‌خواهد آن را از جورمونند بدزدد؟

همه‌جا را سکوت فرا گرفته بود که با صدای کلافه دکاموند سکوت شکسته شد.

- سرورم، چی توی اون نامه نوشته شده؟

شاه حیران نگاه‌اش را از آن نامه گرفت و به دکاموند داد، سپس ناباور زمزمه کرد:

- تنها یک کلمه.

شاه مکثی کرد و مجدد به نامه خیره شد. آن کلمه چیست که ایشان را این قدر متعجب کرده؟ نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

- بلوآن. [50]

همه با شنیدن این کلمه، شوکه شده و همهمه‌ای در تالار سر گرفت. هرکس یک چیزی می‌گفت، دیگری وحشت کرده بود و آن یکی می‌خندید. گویی آن‌قدر همه شوکه شده بودند که حتی نمی‌دانستند چه واکنشی باید نشان بدهند. اعلیحضرت حیران و عصبی به دکاموند خیره شد. موضوع چیست؟ البته که این همه واکنش کاملا عادی است. شاه گویی که ناامید شده باشد، بر روی تخت سقوط کرد و با شوک گفت:

- چرا باید این‌کار رو بکنن؟!

ملکه غمگین و ترسیده به نامه خیره ماند، به آن کلمه‌ای چشم دوخته است که با جوهر سیاهی نوشته شده و در مرکز پارچه جلب توجه می‌کند. پارچه سفید بود اما آن‌قدر در گل و لای

[50] BluAn

تفت داده شده است که به سیاهی می‌رود، اما متاسفانه باز هم با این اوصاف نوشته به خوبی در آن مشخص است.

گوی بلوآن، واقعاً هم شنیدن نامش در حضور فرستاده‌ای از راذان وحشتناک است؛ خط قرمز پادشاهی راذان همین بود و با کسی در مورد این گوی کنار نمی‌آمدند، این گوی یکی از عناصر مهم راذان بود که حتی مردم عادی هم جرات نزدیک شدن به آن را نداشتند. اکنون با رسیدن همچین نامه‌ای به دست فرستاده به حتم فکر می‌کردند آزتلان قصد دزدیدن آن گوی را داشته تا قدرت بیشتری کسب کند.

اما نه اصل موضوع به همین راحتی‌ها نیست، چراکه اگر قصد این بود دکاموند و اعلیحضرت به راحتی می‌توانستند به آن‌جا با ارتش آزتلان حمله کنند آن‌ها به حتم قدرت این را داشتند. موضوع چیز دیگری است! صاحب این نامه کیست؟ قصدش چیست؟ آیوشی کلافه دست‌هایش را از آغوش خود باز کرد و با صدای بلندی پرسید:

- این واکنش‌ها یعنی چی؟ می‌خواین باور کنم خودتون هم از قصدتون خبر نداشتین؟

شاه سرش را بالا آورد و به آیوشی چشم دوخت. آری اگر می‌گفت حرفت درست است واقعاً مورد تمسخر دیگران قرار می‌گرفت. مگر می‌شد کسی از هدفش باخبر نباشد. شاه با تأسف دست‌اش را بر پیشانی گرفت و بلند پاسخ داد:

- این‌طور که فکر می‌کنید نیست، در واقع... .

فرستاده که گویی دیگر حوصله نداشت تا به حرف‌های دروغین بقیه گوش بدهد، میان حرف پادشاه پرید و عصبی ادامه داد:

- عذرمی‌خوام پادشاه اما دیگه نمی‌تونم حرفی رو از جانب شما قبول کنم. یک روز بهتون وقت میدم تا حقیقت رو بگین. اگر از پاسخ راضی نشدم مطمئن باشین ارتش ساکت نمی‌مونه.

با اتمام حرفش سرش را کمی خم کرد و از شاه و ملکه روی برگرداند، با قدم‌های بلند به طرف درب بازگشت و آن‌ها را تنها گذاشت. با نزدیک شدن‌اش به انتهای تالار، درب‌ها باز شدند و از تالار خارج شد. به محض بسته شدن درب‌ها شاه عصبی از جایش

برخاست و لگدی به میز جلویش زد. سپس با فریاد خطاب به همه غرید:

- کار کدومتونه؟ کدومتون این نامه کوفتی رو براش فرستاده؟

همه ساکت بودند و کسی چیزی نمی‌گفت، حتی دکاموند و اعلیحضرت هم درجای خود مانده بودند و حرفی نمی‌زدند. شاه به شدت عصبی بود و کسی جرأت نمی‌کرد حرفی بزند. به بقیه نگاه کردم که روما توجه‌ام را میان آن همه اژدها جلب کرد. با پوزخند و چهره‌ای شاد به شاه و ملکه خیره بود و سخن نمی‌گفت. دست‌هایش را در آغوش گرفته و چشم‌هایش می‌خندیدند. چرا؟ به دکاموند نگاه کردم، او اما اخم کرده و در دل خود را برای عملی نشدن آن نقشه سرزنش می‌کند.

گویی نقشه داشتند با آن حرف‌هایی که روز قبل به فرستاده زده بودند شاه را دروغگو جلوه داده و آن‌ها را از مقام‌شان به بهانه صلاحیت نداشتن برای پادشاهی خلع کنند. اما شخص سوم به حتم دیرتر و بهتر از آن‌ها عمل کرده است. اگر اشتباه نکنم به حتم می‌دانست آن‌ها با فرستاده صحبت کرده‌اند. شاه هنگامی

که دید کسی پاسخگو نیست، مجدد لگدی به میز زد که میز با صدای بلندی واژگون شد و انعکاس صدایش در کل تالار پیچید. سپس بلند فریاد زد:

- سربازا!

سربازها با فریاد شاه یک صدا فریاد سر دادند و سکوت کردند تا دستور شاه را اجرا کنند. همه شوکه شده بودند و به اطراف نگاه می‌کردند، شاه می‌خواست چه کند؟ پادشاه با عصبانیت تمام به وزرا خیره شد و دستور داد:

- هرکس که امروز در این تالار حضور داره رو دستگیر کنین و از همشون دست خط بگیرین!

با این دستور همه وحشت کردند و همهمه‌ای رخ داد. چرا؟ چون شاه باهوش بود. آن دست خط با آن‌که زیبا نوشته نشده بود اما به وضوح قدرتی داشت که شاه آن را احساس می‌کرد، در حومورا هر موجودی دست خط ویژه‌ای داشت که انرژی‌اش را درون آن قرار می‌داد.

در واقع این امر ناخواسته بود، اما برای آن‌که بخواهند مخفیانه نامه بنویسند از گل درخت آتشین استفاده کرده و موقع خوردن آن گل شروع به نوشتن می‌کنند، با این کار قدرت روحی‌ای که به خط وارد می‌شود بسیار پایین می‌آید. به گونه‌ای که اگر مخاطب نامه قدرت بیشتری نسبت به صاحب خط نداشته باشد هرگز نمی‌تواند بفهمد کی آن را نوشته است.

به حتم آن شخص سوم نمی‌دانست ممکن است فرستاده نامه را به شاه نشان دهد، اکنون اگر واقعاً در این جمع حضور داشته باشد به حتم پس از تست خط دست‌اش روی می‌شود و نقشه‌اش شکست می‌خورد. اما به راستی او کیست؟ واقعاً کنجکاوم بدانم.

سربازها با دستور شاه به طرف وزرا و اشراف‌زادگان هجوم بردند تا دستگیرشان کنند. وزرا گاهی فریاد زنان فرار می‌کردند و گاهی خود را به میزها می‌چسباندند تا سربازها نتوانند آن‌ها را ببرند. اشراف‌زادگان اما بخاطر غرورشان هم که شده با پاهای خود و دست‌های بسته، به طرف درب خروجی رفتند. آشوب بزرگی شده بود و شاه در رأس تالار با اخم به این همهمه نگاه می‌کرد، ملکه دست شاه را آرام گرفت و نگران زمزمه کرد:

- این کار درستی نیست جورمونند.

جورمونند سرش را بالا و پایین کرد و جدی پرسید:

- راه دیگه‌ای داری؟

ملکه سرش را به چپ و راست تکان داد و دست‌اش را از روی دست جورمونند برداشت. راه دیگری وجود نداشت. این تنها راهی‌ست که می‌توانند بفهمند کی پشت این حقه است. آخر گوی بلوآن چرا؟ بین این همه دلیل برای پایین کشاندن شاه و ملکه چرا بلوآن؟ واقعاً دیوانگی محض است!

ملکه ناگهان، انگار که جرقه‌ای در ذهنش زده شده است، سرش را بالا آورد و به جلو خیره ماند. گوی بلوآن! نکند واقعا کسی از آزتلان قصد دزدیدن آن را دارد؟ اما برای چه؟ متفکر چشم‌هایش را بست؛ تا جایی که به یاد داشت در یکی از کتاب‌های کتاب خانه سلطنتی گفته شده بود گوی‌های حومورا گاهی مکمل یکدیگراند و گاهی در تضاد یک‌دیگر واکنش نشان می‌دهند.

همان‌طور که گوی آزتلان و راذان مکمل یکدیگر بودند. اما در کتاب نیز گفته شده بود که گوی‌های مکمل نباید در کنار

یکدیگر و در یک مکان قرار بگیرند زیرا در تضاد یکدیگر واکنش نشان داده و با گوی‌های تضاد دیگر مکمل خواهند شد. پس این امر قدرت بسیاری به صاحب سه گوی که آن‌ها را در دست دارد، می‌دهد.

رایو سریع چشم‌هایش را باز کرد و به دکاموند که سربازها او را می‌بردند نگاه کرد. نه ممکن نیست هدف آن‌ها این باشد. یا نه اگر هدف آن شخص سوم این است چه؟ آن‌ها هنوز نمی‌دانند او کیست و اگر واقعا این اتفاق بی‌افتد جنگ عظیمی بین راذان و آزتلان رخ خواهد داد. مرگ‌های بسیاری اتفاق می‌افتد و مکان‌های زیبای زیادی از بین خواهند رفت، هر دو پادشاهی به خاک سیاه می‌نشینند و مردم بیچاره از بین می‌روند. نه-نه این همه اتفاق، آن هم تنها برای به دست آوردن قدرت بیشتر بی‌رحمیست! ملکه با این افکار درهم شتاب زده از جای خود برخاست و خطاب به جورمونند با نگاهی بغض‌آلود گفت:

- باید باهم صحبت کنیم. توی باغ انعکاس می‌بینمت.

شاه عصبی بدان آن‌که به ملکه نگاه کند، جواب داد:

- می‌بینین که ملکه! الآن نمی‌تونم. باید اول تکلیف اینا رو مشخص کنم. نمی‌زارم با این گندی که زدن قسر در برن.

ملکه کلافه ناخن‌های بلندش را درون دست‌اش فرو کرد و مجدد میان حرف شاه غرید:

- باید باهاتون حرف بزنم پادشاه!

با لحن جدی ملکه، شاه از آن آشوب چشم گرفت و به ملکه نگاه کرد. صورت برافروخته ملکه گویای آن‌ست که واقعاً صحبت مهمتری نسبت به این همهمه دارد. پس سرش را تکان داد و گفت:

- باشه. شما برو منم به زودی میام.

ملکه به سرعت کمی جلوی شاه تعظیم کرد و سپس از پله‌ها تند- تند پایین آمد. با پایین آمدنش ندیمه‌هایش که تا کنون کنار تخت ایستاده بودند به همراه مونیکا پشتش راه افتاده و به سختی از میان آن آشوب عبور کردند. البته زیاد هم سخت نبود، چراکه با حضور ملکه همه سریع کنار می‌رفتند. هرچند آن چند نفری هم که در حال فریاد بودند و متوجه حضور ملکه نشده‌اند

نیز با تیغ شمشیرهای سربازها از ملکه دور شدند. همه چیز کاملا به هم ریخته است، صدای فریادهای اشخاص درون تالار به بیرون هم رسیده و سربازهای بیرون تالار نیز متعجب و نگران به آن مناره قرمز رنگ تالار نگاه می‌کنند.

ملکه با نگرانی از درب‌های تالار بیرون زد و با سرعت به طرف کاخ آینه بازگشت. قدم‌های بلندی بر می‌داشت و بی‌توجه به سربازهایی که کنجکاو به او نگاه می‌کردند، فقط به جلو نگاه خیره بود و افکارش را سر و سامان می‌داد. خدمه نیز پشت سرش همچون مورچه می‌دویدند تا خود را به قدم‌های بلند ملکه برسانند. دامن بزرگ ملکه به خاطر سرعتش به این‌طرف و آن‌طرف موج می‌خورد و باد کمی را ایجاد می‌کرد، از ملکه این‌گونه راه رفتن بعید است. او که همیشه از وقار و آداب و رسوم سلطنتی حرف می‌زند، الآن چرا خود آن‌ها را نادیده می‌گیرد؟

شاه با رفتن ملکه، از روی تخت بلند شد و با فریاد گفت:

- همه‌شون رو ببرین، به ادوارد بگین بیاد!

لحظه‌ای با شنیدن نام ادوارد همه ساکت شده و به امپراطور خیره ماندند. نه اگر ادوارد می‌آمد دیگر اصلاً راه فراری وجود نداشت. ادوارد به شدت با دقت بود و این اصلا خوب نیست. شاه اما گویی این‌بار بسیار جدی‌ست و دیگر به کسی رحم نمی‌کند. حتی داشت خود را آماده می‌کرد که اگر یکی از نزدیکان در این اتفاق دست دارد به هیچ وجه به او رحم نکند و بنظر کار درستی می‌کند. همهمه بدتر از قبل شدت گرفت، زیرا با شنیدن نام فرمانده ادوارد حتی بیشتر از قبل وحشت کردند.

شاه از پله‌ها پایین آمد و درحالی که با ابهت خاصی از میان آن آشوب می‌گذشت، خطاب به ساتراس که کنارش راه می‌آمد دستور داد:

- برو ادوارد رو بیار! توی باغ منتظرم.

ساتراس سریع چشمی گفت و دوان-دوان از شاه دور شد تا به فرمانده اطلاع بدهد. فرمانده ادوارد یکی از آن فرمانده‌هایی‌ست که به شدت به پادشاه وفادار بوده و هرگز در کارهایش بی‌دقتی و کوتاهی‌ای دیده نمی‌شود. به اندازه‌ای که تا کنون هر وزیری

در لیست تحت تعقیب او قرار می‌گرفت به هیچ‌وجه دیگر راه فراری نداشت. دروغ چرا یکی از دلایلی که شاه هنوز قدرت مقابله با اعلیحضرت را دارد وجود فرمانده‌ای مثل ادوارد است که واقعاً کمک بسیاری به او برای کسب قدرت کرد.

شاه نیز دقایقی پس از ملکه از تالار بیرون آمد، درحالی که بر روی سنگ فرش‌ها قدم می‌نهاد به آسمان نگاه کرد. سربازهای بیشتری به این‌جا اعزام شده بودند تا بتوانند سریع این تجمع را سرکوب کرده و کنترل وضعیت را به دست بگیرند. شاه پوزخندی زد، این‌بار دیگر کارشان تمام است. امیدوار بود اعلیحضرت و برادرش نیز در این کار دست داشته باشند تا برای همیشه از دست‌شان راحت شود. اما متأسفانه شخص سومی به حتم در میان است و خودش هم می‌داند که ممکن است شخص دیگری که انتظارش را ندارد دم به تله بدهد.

شاه جلوی سر درب کاخ آپادانا ایستاد و به اطراف نگاهی انداخت، تنها چهار سرباز جلوی درب ورودی باقی‌مانده بودند و بقیه برای کمک به دیگران به داخل تالار آرگا رفته‌اند. سرش را برگرداند و به خدمه نگاه کرد. همه سرشان پایین بود و چیزی نمی‌دیدند.

نگاه از آن‌ها گرفت و بی‌حوصله پلک زد. در لحظه به اژدهایی عظیم با رنگ قرمز بسیار درخشان که رگه‌های نارنجی پررنگ در آن موج می‌خورد، تبدیل شد. وجود رگه‌های نارنجی، یکی از محدود گونه‌هایی از بریل است که خیلی کم اژدهایی از این‌گونه خاص متولد می‌شد، این اژدهایان نه تنها خالص و اصیل بودند بلکه یک مرتبه از آن درجه قرمز درخشان هم بالاتر بودند و انرژی بیشتری داشتند. پس برای همان است که در لحظه نیروی مخفی آن نامه را احساس کرد. همچین اژدهایی باید هم می‌فهمید.

دندان‌های بزرگ و زردش، شاید هر کدام به شش متر می‌رسیدند. به گونه‌ای که به راحتی می‌توانست یک سنگ را خورد کند، دم‌اش تیغی نداشت اما فلس‌هایش به حتم برنده بودند. چراکه از تیزی برق می‌زدند. پنجه‌های دست و پاهایش به قدری بلند و تیز هستند که همچون دایره برگشته و برای خود قلابی منحصر به فرد محصوب می‌شوند. شاه بال‌هایش را جلوی خدمه حیرت زده و آن سربازهای وحشت کرده گشود و در آسمان به پرواز در آمد. برایش مهم نبود افرادی پایین مرتبه او

را ببینند اکنون باید هرچه سریع‌تر خود را به باغ می‌رساند تا بفهمد ملکه از چه آن‌قدر پریشان گشته است.

با بال زدن‌های قوی، به آسمان صعود کرد و در هوا معلق ماند. با آن چشم‌های بزرگ و زیبای قرمزش باغ را پیدا کرد و با سرعت به طرف آن بال زد. آن‌قدری بالا رفته بود که به حتم تمام قصر می‌توانستند او را ببینند و مطمئنا از دیدن بدن واقعی پادشاه به خود افتخار می‌کردند. هرچند جای نگرانی هم داشت چراکه این خطرناک بود، یعنی اتفاقی رخ داده است که شاه را وادار به تبدیل شدن کرده. هایدرا تازه از خواب بیدار شده و کنار پنجره درحال گوش دادن به صدای خوش آوای چلچله‌ها بود که با دیدن جثه اژدهای عظیم بریل، چشم‌هایش از تعجب گشاد شدند. آن پدرش است، او در ارتفاع چند صد هزار متری قصر با بدن خود چه می‌کند؟ با دیدن جثه پدرش سریع از روی طاقچه پنجره پایین پرید و درب‌های بزرگ پنجره را کاملا گشود.

حیران به آن صحنه نگاه کرد، صحنه‌ای که دیدنش خالی از لطف نیست. اژدهایی به اندازه یک کوه بزرگ که در آسمان بی‌نهایت قصر آزتلان در حال بال زدن است و به اطراف نگاه می‌کند. هایدرا

حیران خطاب به رایکا که درحال جدا کردن لباس‌های کثیف بود گفت:

- رایکا بیا!

رایکا اما بی‌خیال از اتفاق و صحنه‌ای که داشت آن را از دست می‌داد، خسته سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- باور کن حوصله ندارم. این‌قدر این لباس چرک ها زیادن که...

هایدرا اما مجدد مصمم‌تر از قبل او را صدا زد.

- رایکا بیا زود، عجله کن.

رایکا کلافه نیم نگاهی به هایدرا که تا کمر از پنجره بیرون رفته بود انداخت و متعجب از روی زمین بلند شد. چه شده است که هایدرا تا این حد تعجب کرده و نزدیک بود خود را از پنجره به بیرون بی‌اندازد؟ رایکا آرام-آرام نزدیک شد و کنار هایدرا جای گرفت. نگاهش را از روی موهای بلوند هایدرا به جهت نگاهش داد و ناگهان چشم‌های او نیز بزرگ گشتند. درست می‌بیند؟ پادشاه معلق در هوا و زمین چه می‌کنند؟ با لکنت و لحنی سرشار از تعجب زمزمه کرد:

- ای... یشون چ... چرا... .

هایدرا به سرعت سرش را بالا و پایین کرد و میان حرف او پرید.

- آره خودشه، چی شده که تبدیل شده؟ وای باز خواب بودم و از اتفاق‌های مهم جا موندم.

سپس سریع به طرف درب اتاق دوید که در میان راه دست‌اش کشیده شد. به عقب نگاه کرد، رایکا بود که با اضطراب دست راستش را گرفته آن را رها نمی‌کرد. هایدرا اخمی کرد و پرسید:

- دستم رو رها کن رایکا باید برم.

رایکا میان حرف هایدرا نگران و با استرس جواب داد:

- صبر کن، نباید بریم. اگر، اگر جنگ شده باشه جونت به خطر میوفته.

هایدرا محکم دست‌اش را از میان دست‌های رایکا بیرون کشید و درحالی که به طرف درب می‌رفت، گفت:

- این‌طوری مادر و پدرمم در خطرن، باید برم تو می‌تونی این‌جا بمونی.

رایکا اخمی کرد و در دل لعنتی به هایدرا فرستاد، آن احمق نمی‌دانست که رایکا نگران جان اوست نه نگران جان خود، احمق بود دیگر نمی‌فهمید. هر دو با سرعت از اتاق بیرون زدند و بی‌توجه به نگاه حیران خدمه، از پله‌ها پایین رفتند. با رسیدن به درب ورودی کاخ آینه، هر دو کنار ستون‌ها پنهان شدند و به شاه نگاه کردند که با شتاب به طرف باغ انعکاس که در آسمان معلق بود، پروزا کرد و روی پل آینه فرود آمد. هایدرا نگاه‌اش را از آسمان و پدرش گرفت و به زمین چشم دوخت. سپس با لحنی مرموز زمزمه کرد:

- توی باغ چی‌کار داره؟ یعنی با کسی وعده کردن؟

رایکا نگران شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد:

- بیا بی‌خیال بشیم هایدرا، اگر چیزی که نباید بفهمیم رو بفهمیم بدبخت می‌شیم.

سپس آرام‌تر زمزمه کرد:

- هرچند برای تو که فرقی نداره، من بدبخت میشم.

هایدرا آهسته خندید و درحالی که به طرف پله‌های منتهی به کاخ آینه می‌رفت، گفت:

- گفتم که، تو نیا مجبورت که نکردم.

رایکا اخمی کرد و دستش را در هوا تکان داد، گویا خیلی عصبانی شده است. سریع پشت سر هایدرا دوید تا به او برسد که با صدای نازک کسی هر دو در جای خود میخکوب شدند. هایدرا با شنیدن آن صدا ناخن‌های بلندش را درون دست‌هایش فرو کرد و لب‌هایش را به دندان گرفت. رایکا نیز متقابلاً بدان آن‌که به طرف آن صدا بازگردد چشم‌هایش را بست و محکم به یکدیگر فشرد. الان واقعا حوصله این شخص را نداشتند و واقعاً درست است که می‌گویند مار از پونه بدش می‌آید، جلوی خانه‌اش سبز می‌شود.

وارنا با دیدن بی‌محلی آن دو نفر با اخم قدمی جلوتر گذاشت و ناخن انگشت اشاره‌اش را محکم درون پهلوی رایکا که به او نزدیک‌تر بود، فرو کرد. سپس با پوزخند گفت:

- کارتون به جایی رسیده که به من بی‌محلی می‌کنین؟

رایکا با درد زیادی که ناشی از فشار بیش از حد انگشت وارنا بود، آخی گفت و سریع خود را کنار کشید. سپس همان‌طور که دستش را روی پهلویش گذاشت، با ترس و درد و چاشنی عصبانیت به وارنا چشم دوخت. هایدرا با شنیدن آخ رایکا سریع به عقب چرخید و با دیدن وضعیت رایکا که دستش را روی پهلویش گذاشته بود و چهره‌اش از درد جمع شده بود، ابروهایش بیشتر از قبل به هم گره خورد و قدمی جلو آمد. کنار رایکا ایستاد و با عصبانیت و صدایی که سعی می‌کرد آن را کنترل کند پرسید:

- باز چی‌کار داری؟

وارنا ابرویی بالا انداخت و متعجب، خطاب به روژان و ساتیا که پشت سرش ایستاده بودند و با نشاط دست‌هایشان را به سینه گرفته و به آن‌ها نگاه می‌کردند گفت:

- به-به می‌بینم زبون باز کردین پرنسس من. قبل از سوختن که نمی تونستین درست جواب بدین. انگار براتون مفید واقع شده!

روژان با حرف وارنا خنده ریزی کرد و با تمسخر ادامه داد:

- شاید اگر چند بار دیگه با آتیش شاهزاده بسوزن براشون مفیدتر هم بشه.

ساتیا با حرف روژان، قهقه‌ای زد و سرش را به معنای تایید حرف او تکان داد. سپس میان خنده‌هایش گفت:

- این‌طوری میشن اولین پرنسس کباب شده سلطنتی، خیلی خوبه نه؟

هایدرا با آن همه توهین و تمسخر انگشت‌هایش را مشت کرد و خواست حرفی بزند که رایکا سریع دست چپ‌اش را با دست‌های لرزان خود گرفت و نگران آهسته در گوش هایدرا زمزمه کرد:

- مواظب باشین، نباید...

هرچند با کشیده شدن رایکا توسط وارنا، نتوانست حرف‌اش را تمام کند. زیرا توسط دست‌های ظریف وارنا به جلو کشیده شد و سپس ناخن‌های وارنا بود که لباس‌هایش را پاره می‌کردند. هایدرا شوکه و حیرت‌زده به رایکا چشم دوخت. دختری با لباس‌های حریر آبی ساده که اکنون لباس‌اش از روی سینه تا روی زانوان‌اش پاره شد و تمام بدن‌اش مشخص گشته بود.

البته که زیر لباس اصلی آستر سفیدی پوشیده است اما دیده شدن آن آستر نیز مجاز نیست و خارج از عرف قصر و حوموراست. روژان و ساتیا با دیدن آن صحنه، جیغی کشیدند و قهقه‌هایشان به آسمان صعود کرد، هایدرا اما هم‌چنان شوک‌زده عقب ایستاده بود و از پهلو به رایکا نگاه می‌کرد. رایکا با چشم‌هایی بغض‌آلود سرش را پایین انداخت و با صدای لرزان خود زمزمه کرد:

- چ..چرا ای..این کار رو ب..باهام می‌کنین؟

وارنا درحالی که به وضعیت اسف‌بار رایکا نگاه می‌کرد و لذت می‌برد ناخن‌اش را کنار لب خود تکان داد و با افتخار گفت:

- چون دلم می‌خواست.

رایکا همان‌طور که سرش پایین بود، سعی کرد بغض‌اش را کنترل کرده و خودش را با آن لباس پاره یک جوری بپوشاند تا بیشتر از این زیر نگاه سربازانی که در اطراف ایستاده بودند و به آن خیره شده بودند، آب نشود.

هرچند مهار آن بغض سنگین بسیار سخت و دشوار می‌باشد. درست است که او یک خدمتکار بود و تحقیر شدن‌اش توسط

اعضای خانواده سلطنتی کاملا طبیعی‌ست؛ اما قبل از آن او نیز یک پرنسس است. او هم خون سلطنتی خاندان کولد را دارد پس چطور می‌توانند تا این اندازه با او بی‌رحم باشند؟

آرام-آرام اشک‌هایش شروع به چکیدن کردند. آری بیشتر از این نتوانست خود را نگه دارد. در دل دعا می‌کرد تا مبادا هایدرا واکنشی نشان دهد که بعدا مجدد باعث آشوب شود. هایدرا نباید دخالت کند، همان‌طور که خود می‌داند این آزار و اذیت خدمه در قصر آزتلان کاملا طبیعی‌ست و همیشه اتفاق می‌افتد. اما دروغ چرا این اولین باری‌ست که برای رایکا کسی که دومین ندیمه ارشد زن قصر است، اتفاق می‌افتد و شاید برای همین تا این اندازه برایش سنگین تمام شده است.

رایکا چشم‌هایش را محکم بست و لباس پاره شده را بیشتر دور بدنش پیچاند که وارنا مجدد جلو آمد و با دو دستش دو طرف پاره شده لباس را گرفت و محکم آن را همراه با لباس سفید زیرش از دو طرف کشید. حیران دستم را جلوی دهان خود گرفته و بهت‌زده به کارش خیره ماندم. وقاحت تا چه اندازه؟ چه‌طور می‌توانست تا این اندازه بی‌پروا باشد؟

جلوی سربازان این‌کار را کرد و همه خندان به صحنه خیره شدند، حتی بانوان خدمتکار قصر هم می‌خندیدند! آن‌ها، رحم ندارند؟ آری آن‌ها انسان نیستند که انسانیت داشته باشند، وقاحت اژدهایان واقعاً غیر قابل تحمل است. موجوداتی بی‌رحم که تنها از دارایی‌های دنیا قدرت را درک می‌کنند و خود را برای رسیدن به آن به آب و آتش می‌زنند.

به هایدرا نگاه کردم، نمی‌خواست کاری کند؟ قرار بود واقعاً همان‌طور مثل درخت خشکیده همان‌جا بایستد تا بروند و خوشی‌هایشان را بکنند؟ رایکا با این کار وارنا جیغ بلندی کشید و بر روی زمین سقوط کرد تا بیشتر از این اندام زیبایش توسط دیگران بررسی نشود.

من نیز خجالت کشیدم. سرم را پایین آوردم، نمی‌خواستم دیگر این صحنه نفرت‌انگیز را ببینم. هرچند با صدایی که به گوشم رسید، مجدد سرم را بالا آوردم. هایدراست که قدمی به جلو برداشت و با نفرت و چشم‌هایی درخشان به وارنا نگاه کرد. بالاخره؟

قلبش به شدت محکم خود را به سینه‌اش می‌کوبد، دست‌هایش می‌لرزند ولی او به عقب بازنمی‌گردد. چند قدم دیگر جلو رفت و رخ به رخ وارنا ایستاد، با نفرت تمام به چشم‌هایش خیره شد. به صحنه با تمام وجودم خیره بودم که هایدرا ناگهان دستش را بالا آورد و سیلی محکمی برگونه‌ی وارنا کوبید. به قدری که وارنا از شوک و شدت زیاد ضربه بر روی زمین‌های مرمر افتاد و حیران دست‌اش را بر روی گونه‌ی کبود شده‌اش نهاد.

این کار هایدرا، واقعاً تحسین برانگیز است. یک تلنگر، یک حرکت و یک دعوا؛ همه چیز از یک تلنگر سنگین شروع خواهد شد و تا بخواهی از مسیر کنار بکشی می‌بینی تا انتهای آن را رفته‌ای و اکنون در قله کوهی پر از جنازه ایستاده‌ای. روژان و ساتیا حیران به هایدار نگاه کردند، ترسیده بودند. این اولین‌باری بود که هایدرا جلوی آن‌ها قد علم کرده و حتی به خود جرات داد دستش را روی وارنا بلند کند. هر دو سکوت کرده و به یک‌دیگر چسبیده بودند. خنده‌دار است، تا وارنا پشت‌شان بود صدای خنده‌هایشان گوش عالم را کر می‌کرد اما اکنون تا وارنا بر زمین افتاد آن‌ها هم لال گشتند.

هایدرا با عصبانیت بسیار تفی بر روی صورت وارنا انداخت، وارنا نیز گویی که تازه از شوک بیرون آمده بود جیغ بلندی سر داد و با گریه گفت:

- بی‌ریش[51] این چه کاری بود؟ تو...

هایدرا اما به قدری عصبانی است که میان حرف وارنا لگد محکمی به پاهای ظریف وی زد و با فریاد پاسخ داد:

- خفه شو، خفه شو!

وارنا، ساتیا و روژان شوک‌زده به چهره هایدرا خیره شدند. چهره‌ای که از عصبانیت به کبودی می‌رفت و سفیدی چشم‌هایش تغییر رنگ داده بودند. چشم‌هایی خاکستری در میان اقیانوسی قرمز واقعاً صحنه ترسناکی را ایجاد می‌کند. مدتی هر چهار نفر در سکوت به یک‌دیگر خیره شدند که رایکا با گریه از جایش برخاست و لرزان قدمی جلو نهاد. درحالی که سعی داشت بدنش را بپوشاند، دست هایدرا را گرفت و با لکنت گفت:

- رهاشون کنی... ن. ب... یاین ب... بریم. سرورم لطفاً.

[51] این یک فحش در حومورا محصوب می شود.معادل کلمه حرامزاده

هایدرا اما بی‌توجه به نگرانی رایکا، دستش را از درون دست‌های او بیرون کشید و به خدمه و سربازهایی که به آن معرکه نگاه می‌کردند، چشم دوخت. همه با دیدن نگاه پرنسس دست و پای خود را گم کردند و نگاه‌شان را به آسمان دادند. هایدرا اما با فریاد خطاب به آن‌ها گفت:

- از جلوی چشم‌هام گمشین!

همه سریع با دستور صریح پرنسس از ترس پای به فرار گذاشتند و در کسری از ثانیه اطراف کاخ خالی از هر موجود زنده‌ای شد. بیچاره سربازهایی که نمی‌توانستند پست‌شان را ترک کنند. هرچند با تمام وجود سرهایشان را به آسمان داده و پلک‌هایشان را بستند. هایدرا با فکی قفل شده، نگاهش را از روی سربازها برداشت و مجدد به آن سه عفریت داد.

روژان و ساتیا نیز اکنون کنار وارنا ایستاده بودند و سعی می‌کردند وارنا را بلند کنند. با بلند شدن وارنا هایدرا خواست جلوتر برود که رایکا به سرعت مانعش شد. دامنش را محکم

کشید و با ترس سرش را ده بار جلوی آن سه نفر خم کرد و گفت:

- متاسفم تقصیر من بود، عذرمی‌خوام لطفاً برین، خواهش می‌کنم.

رایکا درخواست بخشش می‌کرد و هایدرا، با تنفر به آن‌ها چشم دوخته بود. می‌خواست فریاد بزند و بگوید چرا عذرخواهی می‌کنی؟ چرا از آن‌ها طلب بخشش کاری که نکرده‌ای را می‌کنی؟ اما به خوبی می‌دانست تا همین جا هم که پیش رفته است بعدا باید به ملکه پاسخ دهد و به حتم تنبیه بزرگی در پیش خواهد بود. اما ارزشش را داشت. دوست‌اش را در جلوی عده‌ای دون پایه بی‌آبرو کردند، نکند مادرش انتظار دارد او ساکت مانده و به عنوان صاحب آن به اصطلاح خدمتکار، چیزی نگوید؟!

با سکوت هایدرا و آن نگاه خصمانه‌اش، روژان و ساتیا بازوی وارنا را گرفته و او را با نگاهی ترسیده به طرف کاخ خود کشیدند. هرچند تا لحظه آخر که از دید هم دیگر خارج شوند، نگاه هر دو با تنفر روی هم دیگر قفل شده بود و گویی هیچ کدام حاضر

نبودند کوتاه بیایند. هایدرا! عوض شده‌ای دختر... آن نبرد و آن دردی که تحمل کرده‌ای شاید تلنگری بود تا تغییر کنی. هرچند شاید دلیل چیز دیگری باشد.

با رفتن دخترها، رایکا دست هایدرا را رها کرد و لباس‌های پاره شده را از روی زمین برداشت. سپس آن‌ها را به خود چسباند تا بیشتر از این بی‌حرمت نشود. هایدرا که گویی از عصبانیت و خشم فراموش کرده بود رایکا درچه وضعیتی به سر می‌برد، هینی کشید و سریع به وی کمک کرد تا به اتاق خود بازگردد. باید سریع سر و وضع او را درست می‌کرد تا باز شخص دیگری او را نبیند.

هر دو به سختی با لباسی که سعی داشتند نیوفتد، از پله‌ها بالا رفتند. هایدرا جلوی او قدم بر می‌داشت تا مبادا اتفاقی کسی بدن او را ببیند. درحالی که هر دو به طرف اتاق قدم بر می‌داشتند، هایدرا آرام زمزمه کرد:

- به خاطر اون بی‌ریش‌ها نشد بفهمم پدرم چرا تبدیل شده.

رایکا سری برای تایید حرفش تکان داد اما هر دو به خوبی می‌دانستیم که رایکا عمیقا راضی نبود تا مخفیانه جاسوسی پادشاه رو بکنند، چراکه اگر گیر می‌افتادند به حتم رایکا جانش را از دست می‌داد. هرچند هایدرا ساکت نمی‌ماند اما قدرت که در دست‌های او نیست.

با رسیدن به درب اتاق، خدمه متعجب به وضعیت آن دو نگاه کردند. اما با دیدن صورت برافروخته هایدرا سریع نگاه‌شان را دزدیدند و درب را باز کردند. هر دو به سرعت وارد شدند و درب‌ها بسته شدند. با آسوده‌خاطر شدن‌شان رایکا نفس عمیقی کشید و درحالی که به طرف کمد لباس‌های هایدرا می‌رفت، با بغض گفت:

- خوبه چند تا لباس معمولی توی کمدت گذاشتم.

هایدرا با همان اخمی که هنوز روی صورت‌اش بود و چهره‌اش روی به قرمزی می‌رفت، روی تخت نشست و درحالی که پایش را روی دیگری می‌گذاشت، زمزمه کرد:

- اون هم که من بهت گفتم بذار وگرنه نمی‌ذاشتی.

رایکا با آن‌که به خوبی صدای آرام او را شنیده بود اما ترجیح داد بی‌اعتنا باشد و به کار خود برسد. با گشت‌وگذار در کمد لباس‌ها، یک لباس خاکستری و آبی روشن را انتخاب کرد و همان جا مشغول تغییر لباس شد. هایدرا خسته روی تخت دراز کشید و دست‌هایش را زیر گردنش نهاد.

با چشم‌هایی کاملاً باز به سقف اتاق خیره شد. سقفی که به کمک جادوی یکی از لیتلی‌ها، وقتی به آن خیره می‌ماند دنیای زیبایی را به چشم‌هایش هدیه می‌داد. دنیایی که در آن می‌توانست در میان ستاره‌ها پرسه بزند و از محدودیت فضا و مکان دور باشد. دنیایی به زیبایی یک اقیانوس بیکران. رایکا با پوشیدن لباس، پارچه پاره را داخل سبد مخصوص انداخت و به طرف هایدرا بازگشت. با دیدنش که به سقف خیره بود و لبخند عمیقی بر روی لب داشت، کنارش دراز کشید و چشم‌هایش را بست. هایدرا با حضور رایکا پلک زد و از دنیای خیالی جادویی خود بیرون آمد.

نیم نگاهی به رایکا انداخت و زمزمه کرد:

- خوابی؟

رایکا تنها با نُچی زیر لب جوابش را داد، گویا ترجیح می‌دهد در سکوت کمی استراحت کند تا از آن آسیب روحی بهبود پیدا کرده و حال‌اش بهتر شود. هرچند هایدرا الآن این را ترجیح نمی‌دهد. پس کمی نیم خیز شد و مجدد گفت:

- متاسفم. باید بدتر باهاشون برخورد می‌کردم.

رایکا با این حرف هایدرا، چشم‌هایش را باز کرد و به او خیره شد. نگاه لرزانش را که دید لبخندی زده و ملایم گفت:

- تقصیر تو نیست، چرا باید عذرخواهی کنی؟ راستش، امیدوار بودم اصلاً کاری نکنی. چون به آزار و اذیت‌های بعدش نمی‌ارزه.

هایدرا سرش را به چپ و راست تکان داد و غمگین زمزمه کرد:

- دیدنت توی اون موقعیت، خیلی اذیتم کرد. حتی خودم رو سرزنش کردم که چرا زودتر باهاش برخورد نکردم. اون‌ها از خط قرمزم رد شدن.

رایکا خنده آرامی کرد و به هایدرا خیره شد. هر دو به یکدیگر چشم دوخته و سکوت کرده بودند. هرچند مدتی نگذشت که جوشش اشک در چشم‌های هایدرا شروع شده و بغضش آرام شکست. رایکا که نیز از تاثیر گریه او بغض کرده بود، نیم خیز شد و او را در آغوش کشید. هر دو در آغوش هم دیگر هم‌چنان با سکوت به اطراف نگاه می‌کردند. جو سنگینی شده است. رایکا لب گشود و خواست حرفی بزند که با برخورد چیز محکمی به شیشه پنجره، هر دو شوکه از هم جدا شدند و از آغوش یکدیگر بیرون آمدند.

چه بود؟ ترسیده از روی تخت پایین آمدند. رایکا بدون تردید اولین کاری که کرد به طرف جایگاه شمشیرها رفته و سریع هر دو شمشیر را برداشت. شمشیر نقره‌ای و براق هایدرا را که در آن سنگ زمرد کار شده بود به طرف‌اش پرتاب کرد و خود شمشیرش را به سرعت از غلاف بیرون کشید. سپس به هایدرا نزدیک شد و ناخواسته جلوی هایدرا قرار گرفت تا از او محافظت کند. آری این را از بچگی آموزش دیده و ملکه ذهنش شده بود.

هر دو آرام و کنجکاو به پنجره نزدیک شدند، صدای بلندی نبود که کسی از بیرون متوجه آن بشود؛ اما از داخل به خوبی به گوش رسیده بود. هر چه است حساب شده به شیشه برخورد کرد. وگرنه می‌توانست به اندازه‌ای صدا بلند و شدت ضربه زیاد باشد که شیشه خورد شده و کل قصر با خبر شوند. از طرفی هم می‌توانست به قدری آرام باشد که اصلا کسی متوجه آن نشود. حتی ساکنین داخل اتاق.

رایکا قدم دیگری برداشت و کاملا کنار پنجره قرار گرفت. سپس با گردنی که آن را کشیده بود تا بیرون را به خوبی ببیند، آرام زمزمه کرد:

- پرنسس جلو نیاین، باید اول بررسی کنم.

هایدرا بدان هیچ عذر و بهانه‌ای باشه‌ای گفت و شمشیر به دست گارد گرفت تا بتواند سریع واکنش نشان دهد. رایکا با اطمینان حاصل کردن از امنیت فعلی و موقتی هایدرا درب پنجره را آرام با سر شمشیر باز کرد و پنجره را گشود. درب پنجره با صدای کمی باز شد و باد سردی به داخل پیچید.

باد به زیبایی در آن سکوت سنگین؛ موهای بسته شده رایکا را به بازی گرفت و از لابه‌لای موهایش عبور کرد. او اما بی‌توجه به حس خوب آن لحظه و صدای خوش آواز بلبل‌ها، به بیرون نگاه کرد. هوا کمی تاریک شده و نزدیک غروب بود. چقدر زود گذشته است.

سرش را بیشتر خم کرد و با تمرکز زیاد به اطراف نگاه کرد. تقریبا سرش را کاملا از پنجره بیرون برده بود و با دقت پایین و بالا را کاوش می‌کرد. اما هنوز چیزی ندیده است. هایدرا با دیدن این وضعیت نزدیک‌تر آمد و درحالی که با احتیاط اطراف را می‌کاوید، گفت:

- شاید اشتباه شنیدیم.

رایکا به سرعت سرش را به چپ و راست تکان داد و در حین کاوش پاسخ داد:

- نه مطمئنم یه صدایی شنیدم!

هایدرا شانه‌ای بالا انداخت و درحالی که به پنجره بیشتر نزدیک می‌شد جواب داد:

- حالا که کسی و چیزی نیست. شاید همین‌طوری یه...

با صدای هو- هویی که به گوش رسید هر دو سکوت کردند و متمرکز به بیرون چشم دوختند. رایکا آرام زمزمه کرد:

- نگو که فقط من شنیدمش؟!

هایدرا سرش را به چپ و راست تکان داد و ترسیده گفت:

- نه من هم شنیدم! چی بود؟

رایکا درحالی که چشم‌هایش را تنگ می‌کرد تا با دقت بیشتری ببیند، زمزمه گویان گفت:

- به احتمال یه اژدها که داره جاسوسی ما رو می‌کنه.

هایدرا درحالی که ترسیده بود، قدمی عقب رفت و مضطرب پرسید:

- رایکا مطمئنی؟ اژدهایان که هو- هو نمی‌کن...

داشت حرف می‌زد که با افتادن توپی از طرف پنجره به داخل اتاق جیغی بلندی کشید و سریع به طرف تخت دوید. به شدت

از چیزهای ناگهانی می‌ترسید و خب ممکن بود این از آثار اتفاقات تلخی باشد که در کودکی برایش رخ داده است.

رایکا سریع عکس‌العمل نشان داد، شمشیرش را در هوا چرخواند و به طرف آن توپ بازگشت. هو- هوی بلندی در اتاق پیچیده و وزش باد سرعت دو برابری پیدا کرد. هایدرا از ترس پشت تخت قایم شده و به خود می‌لرزید. فضای اتاق به شدت وحشتناک شده بود و لحظه‌ای بعد سکوت برای مدت کمی تمام اتاق را در برگرفت. سکوتی که عجیب با فضای چند دقیقه پیش اتاق در تضاد قرار داشت. مدتی که گذشت هایدرا آرام سرش را از پشت تخت بالا آورد تا وضعیت را بسنجد.

نگاه لرزان و ترسیده‌اش به آن موجود ناز با چشم‌های بزرگ درخشان افتاد که وسط اتاق روی سرامیک‌های سرد افتاده بود. متعجب از پشت تخت بیرون آمد. رایکا شمشیرش را به غلاف برد و دست به سینه به آن نگاه کرد. هایدرا حیران میان اتاق ایستاد و در آن تاریکی که بخاطر رفتن خورشید ایجاد شده بود، با چشم‌هایی خندان و متعجب نگاه‌اش را میان رایکا و آن لیتلی

می‌چرخواند. رایکا، لبخندی زد و درحالی که شمشیرش را در جای خود می‌گذاشت و از کنار لیتلی می‌گذشت، گفت:

- این دیگه آخرشه. آخه هو- هو؟

هایدرا که متوجه موضوع شد خندید و خوشحال با ذوقی فراوان به طرف لیتلی سبز رنگ دوید. کنارش روی زمین نشست و درحالی که دست‌هایش را جلو می‌برد تا او را در آغوش بکشد، خندان گفت:

- هی هارپر[52] هر دومون رو ترسوندی پسر خوب. ولی چه خوب هو- هو رو یاد گرفتی ها!

هارپر با نگاهی متعجب و گیج با آن چشم‌های بزرگ و زیبایش، سرش را بالا آورد و با بغض و شادی به هایدرا خیره شد. او هنوز بچه است و بالغ نشده. برای همان به حتم متوجه مفهوم و معنای کلماتی که اژدهایان به او می‌گفتند، نمی‌شد و تنها بار منفی و مثبت کلمات را می‌فهمید. به خاطر همین آن نگاه بغض‌آلود و شادش هم برای بار مثبت و منفی جمله هایدرا بود.

[52] Harper

هایدرا با دیدن حس عجیب درون چشم‌های تیله‌ای هارپر، سریع زیر دست‌های کوچک او را گرفت و در آغوشش کشید. سپس کمی از محبت زیاد او را به سینه خود فشرد و با عشق گفت:

- وایی چشم‌هات رو خیلی دوست دارم.

رایکا با چهره‌ای که گویا از این کارها اصلا خوشش نمی‌آمد، اخمی کرد و روی تخت نشست. سپس با لحنی عجیب گفت:

- هایدرا این‌قدر لوسش نکن. اَه حالم بهم خورد.

هایدرا با حرف رایکا خندید و از جایش برخاست، هارپر را در آغوش گرفت و درحالی که به طرف جایگاهش می‌برد، پرسید:

- هارپر کجا رفته بودی پسر؟ این چند روز رو اصلاً ندیدمت.

رایکا خندید و شانه‌ای بالا انداخت، سپس با تمسخر پرسید:

- انتظار داری بهت جواب بده؟

هایدرا اخمی کرد و درحالی که هارپر را به آرامی روی بالشت مخملی سفیدش که روی پایه بلندی در کنار تخت خودش بود، می گذاشت با حرص زمزمه کرد:

- میشه بس کنی؟

رایکا از حرص خوردن هایدرا خندید و از جایش بلند شد. سپس تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- باید برم بخوابم. با اجازه.

هایدرا شانه‌ای بالا انداخت و متعجب زمزمه کرد:

- چه‌قدر یهکویی!

رایکا درحالی که به طرف درب می‌رفت، خنده‌ای کرد و جواب داد:

- نمی‌خوام مزاحم سخنانتون با هارپر بشم.

هایدرا که متوجه تمسخر و طعنه رایکا شد، خنده‌ای کرد و زمزمه کنان پاسخ داد:

- اجازه صادر شد.

رایکا به خوبی صدای آرام هایدرا را شنید و مجدد صدای قه‌قهه خنده‌هایش به گوش رسید. درب را به آرامی باز کرد و با دست تکان دادنی آن را بست. هایدرا نیز دست‌اش را برایش تکان داد.

با رفتن او به پنجره نگاه کرد. هنوز باز است و باد به داخل می‌وزد، اما شدت وزش آن کمتر شده. به حتم بخاطر هارپر است. چراکه قدرت هارپر باد بوده و می‌توانست آن را کنترل کند. هرچند هنوز بچه است و تسلط کامل ندارد، اما وقتی بزرگ شود به حتم خیلی قدرتمند خواهد شد.

آرام به پنجره نزدیک شد و مجدد مثل همیشه روی لبه آن نشست. به آسمان چشم دوخت. ماه کامل بزرگ‌تر از همیشه در آسمان زیبای شب کنار ستاره‌ها نشسته بود و به ساکنین حومورا نگاه می‌کرد. پاییز زود آمده بود و زودتر از آن‌چه که فکر کنید می‌رفت. روزها کوچک شده بودند و خورشید خیلی سریع‌تر از همیشه جایش را به ماه می‌داد.

هایدرا با لبخندی، نگاه از ماه گرفت و درب را آهسته بست. بی‌حوصله و با افکاری در هم به طرف تخت برگشت و روی آن دراز کشید. دست‌اش را زیر سرش گذاشت و به پهلو خوابید. به هارپر خیره شد که با تنفسی منظم به پیشواز خواب پریان رفته بود. چقدر ناز و بامزه خوابیده است. شاخ‌هایش به زیبایی می‌درخشند و سبز یشمی خود را به رخ می‌کشند. پشم‌های

سفید و سبزش به زیبایی به همراه دل‌اش بالا و پایین می‌روند و چهار پای کوچکش در زیر پشم‌های بسیارش پنهان شده‌اند.

به هایدرا نگاه کردم. با لبخندی عمیق درحالی که به هارپر خیره مانده بود به خواب رفت. تنفسش منظم شده است. خوب بود. آرامشی که اکنون در خواب دارد به او کمک می‌کند تا فردا را دوام بیاورد. احتمالا فردا، همه چیز تغییر می‌کند. هرچند واقعاً از صمیم قلب امیدوارم اشتباه کرده باشم.

***

سربازی که فرمانده زودتر فرستاده بود تا به پادشاه خبر بازگشت ارتش را بدهد، چهار روز پیش به آزتلان رسید و خبر بازگشت فرمانده را در حضور پادشاه اطلاع داد. شاه با شنیدن آن خبر در میان آن همه اتفاق و درگیری سخت، واقعاً از صمیم قلب خوشحال شد و دستور داد تا جشن بزرگی را تدارک ببینند تا هنگامی که فرمانده به قصر می‌رسد، مستقیم وارد جشن شده و از بازگشت خود لذت ببرد.

هرچند، این مراسم قبل از دیدار با فرستاده تدارک دیده شده بود و بعد از آن درگیری های داخل تالار آرگا، شاه و ملکه درگیر موضوع خیانت و جنگ شده بودند و شاید به کل از یاد برده باشند که جشنی درحال برگذاری است. هرچند اشکالی ندارد که در آن‌همه غم و اندوه یک جشن هم برای تغییر روحیه لازم است. مگر نه؟

بر خلاف آن‌چه گفته شد، ساتراس به شاه یادآوری کرد که فرمانده به احتمال بسیار امروز به آزتلان می‌رسد و آیا باید جشن برگذار شود یا نه، اما شاه درست مثل افکار من مخالفتی نکرد و دستور داد تا جشن را طبق برنامه قبلی برگذار کنند. هرچند امروز باید به فرستاده راذان پاسخ بدهد. آیا پاسخی دارد؟

بر روی تخت سلطنتی نشسته و به انتهای تالار بزرگ آبگین خیره بود. تالاری که در کاخ آینه قرار داشت و شاه تمام روز را در آن به سر می‌برد و به کارهای پادشاهی می‌رسید. یک جور تالار رسمی که مخصوص شاه در نظر گرفته شده است.

پادشاه تک و تنها بر روی تخت مرتفعی که ده پله داشت و از طلا ساخته شده بود، نشسته است. درون تالار مجللی که دیوارهایش از طلا کوبی برق می‌زنند و سقفش از طرح‌های ریزی که با جواهر کار شده است جلب توجه می‌کند، تنهایی به سر می‌برد. او پادشاست، تجملات زیادی در اطرافش وجود دارد اما کسی را ندارد که کنارش باشد و این خیلی دردناک است.

درست است که ملکه‌ای داشت، اما ملکه نیز باید به امور دربار داخلی رسیدگی می‌کرد و در اتاق خود به سر می‌برد. آن‌ها زوج هستند اما بخاطر وظایف‌شان مجبور بودند از هم دیگر دور باشند و متأسفانه نمی‌توانستند در مواقع سخت کنار هم دیگر مانند. سخت است. واقعا...

شاه دست‌اش را زیر چانه خود زد و به ستون کنارش که آینه کاری شده بود و در بندهای آینه‌ها لعاب طلا وجود داشت، خیره شد. به چه فکر می‌کند؟ افکارش در هم هستند. لحظه‌ای به جواب فرستاده فکر می‌کرد و لحظه‌ای بعد به بازگشت فرمانده؛ نمی‌دانست باید خشنود باشد یا کلافه شود. درگیری سخت و

سنگینی بود. اگر کاری را به اشتباه انجام می‌داد، کل پادشاهی درگیر جنگ بزرگی می‌شد که به حتم به نفع هیچکس نبود.

سعی داشت افکارش را در آن تالار ساکت و مجلل سر و سامان دهد که ساتراس با عجله درب‌های تالار آبگین را با دو دست‌اش گشود و دوان-دوان درحالی که سرش پایین بود و ردای قرمزش در لابه‌لای پاهایش می‌پیچید، به طرف شاه آمد. با سرعت بسیار با آن کفش‌های مشکین و محکمش روی طلاهای روی زمین قدم بر می‌داشت تا به شاه رسید. جلوی شاه تعظیم کرد و خوشحال گفت:

- سرورم، پادشاه من، فرمانده بالاخره رسیدن!

شاه با شنیدن آن خبر، ناگهان از روی تخت پادشاهی برخاست و دست‌هایش را بهم کوبید، با لبخندی بزرگ درحالی که تند-تند از پله‌هایی که از جنس طلا بودند، پایین می‌آمد خطاب به ساتراس گفت:

- واقعاً؟

ساتراس به سرعت خشنود سرش را بالا و پایین کرده و پاسخ داد:

- بله اعلیحضرت، فرمانده همین الآن رسیدنن و تازه وارد شهر شدنن. تا دقایق دیگه به دروازه قصر می‌رسن.

شاه باشنیدن این خبر و پایین آمدن از تخت، بدون مکث به طرف درب‌ها قدم نهاد و شادمان دستور داد:

- به ملکه و پرنسس اطلاع بده، تمام وزرا و اشراف‌زاده‌ها رو خبر کن، باید از فرمانده پذیرایی کنیم. باید در شأن ایشون باهاشون برخورد بشه.

سارتاس با دستور شاه، سریع چشمی گفت و به یکی از ندیمه‌های مردی که در کنار درب ورودی ایستاده بود، دستور را منتقل کرد. سپس مجدد با دویدن خود را به پشت شاه رساند و همراه ایشان شد تا بتواند سریع کارهایشان را انجام بدهد.

با رفتن شاه درب‌های بزرگ و طلایی تالار آبگین به دست چهار ندیمه بسته شد. زیرا درب تماما از جنس طلای تمام عیار بوده و برای همان بسیار سنگین می‌باشد. بر روی درب‌های تالار

اژدهایی به رنگ طلایی بر روی درب سمت راست طراحی شده و بر روی درب سمت چپ اژدهایی به رنگ قرمز است. هر دو اژدها به گونه‌ای طراحی شده‌اند که گویی به یکدیگر احترام می‌گذارند. آری، اژدهایان طلایی در حومورا با بریل‌زادگان در یک رده قرار می‌گرفتند، حتی شاید... بالاتر بودند.

پادشاه به سرعت به طرف اتاق خود رفت تا لباس‌های رسمی‌اش را بپوشد. لباسی که ردای بلندی داشت و از پشت روی زمین کشیده می‌شد. این ردا برای پیشواز از اشخاص مهم به طور اختصاصی دوخته شده بود. لباسی به رنگ طلایی، قرمز و مشکی که تاج عظیمی به همراه خود داشت تا به همه بگوید در میان آن همه اژدها در جشن پیشواز او فرمانروایی است که به پیشواز آن میهمان آمده است و به او احترام می‌گذارد. چراکه یک پادشاه هیچگاه برای اژدهایان پایین رتبه، از کاخ خود بیرون نمی‌آید.

تمام قصر در هرج‌ومرج بزرگی فرو رفت. خبر رسیدن فرمانده و ورود ارتش میلیونی دو پادشاهی به پایتخت، در تمام قصر پیچید. خبر میان ندیمه‌ها رد و بدل شد تا به گوش وزرا و اشراف‌زادگان رسید. وزرا پچ- پچ کنان رداهای قرمز و سفید خود را پوشیده و

در کنار هم به طرف دروازه اصلی می‌رفتند تا به فرمانده به دستور پادشاه خوش آمد بگویند.

اشراف‌زادگان اما بر خلاف آن که باید خوشحال می‌بودند، از ترس به خود می‌لرزیدند و با یکدیگر پچ-پچ می‌کردند، خندیدم. آری آن‌ها در آسیبی که به هایدرا وارد شده بود، مقصر بودند و اکنون فرمانده بزرگ‌ترین حامی هایدرا بازگشته بود. خنده‌دار است وضعیت بدی دارند. عده‌ای از ترس پای به فرار گذاشته و در گوشه و کناره‌های قصر قایم شده بودند تا مبادا با فرمانده بزرگ آزتلان روبه‌رو شوند.

فرمانده از اتفاقی که افتاده بود خبر نداشت و هیچکس احتمال نمی‌داد او به این زودی بازگردد. آن هم درست زمانی که هایدرا هنوز بهبودی کامل خود را به دست نیاورده بود و یک بال هم نداشت. پس به هیچ شیوه‌ای نمی‌توانستند منکر آن اتفاق شوند و این آن‌ها را وحشت زده کرده است. به اندازه‌ای که وادارشان کرد درون سوراخ موش‌های خود پنهان شده و غیب شوند. هرچند همه می‌دانستند این کار فایده‌ای ندارد، تنها راه را برای فرمانده هموارتر می‌کردند تا آن‌ها را به راحتی مقصر بداند.

پس بزرگانی که سران اصلی آن اتفاق بودند؛ همچون اعلیحضرت پارسوماش و شاهزاده دکاموند با غرور همیشگی‌شان آماده شده و به طرف دروازه می‌رفتند. اعلیحضرت از آن مرد ترسی نداشت چراکه قدرت‌شان با یکدیگر برابری می‌کرد و فرمانده نمی‌توانست با او کاری کند. هرچند دکاموند هم قدرت کمتری نداشت اما بخاطر ترس ناخواسته‌ای که از او داشت سعی می‌کرد از او فاصله بگیرد. البته که ترسش منطقی‌ست.

پادشاه با پوشیدن آن ردای سه رنگ زیبا که عجیب زیبا و با شکوه بود، به همراه ملکه خود که لباسی همچون شاه با بالاتنه دکلته و دامنی چهل تکه به رنگ طلایی، قرمز و مشکی پوشیده بود، کنار همدیگر به طرف دروازه قدم بر می‌داشتند. دروازه روی زمین قرار داشت و در کنار مسیر وزرا و اشراف‌زادگان ایستاده بودند و با یکدیگر حرف می‌زدند. شاه و ملکه به زیبایی دست در دست یکدیگر در وسط مسیر سنگ کاری شده جلوی دروازه ایستادند و در انتظار رسیدن ارتش و فرمانده پر افتخار آزتلان چشم به دروازه دوختند.

ملکه به آغوش شاه تیکه داده و دست همسرش را گرفته بود. لبخند عمیقی پس از این همه مدت برلب داشت و قلبش خوشحال به سینه‌اش می‌کوبید. شاه نیز همچین حسی داشت. به اطراف نگاه کرد کسی که تمام این سال‌ها منتظر فرمانده بود را نمی‌دید. پس او کجا مانده است؟

همهمه شده و همه مشغول حرف زدن بودند تا فرمانده برسد. آبشارها مثل همیشه در دو طرف مسیر دروازه فرو می‌ریختند و فضای زیبایی را ایجاد کرده بودند. ملکه سرش را برگرداند و خطاب به مونیکا که کنارش ایستاده بود، پرسید:

- پرنسس کجان؟

مونیکا قدمی نزدیک‌تر شد و سرش را پایین انداخت. سپس آرام پاسه ملکه را داد.

- فکر می‌کنم ایشون هنوز توی اتاقشون باشن.

ملکه با تأسف سرش را به چپ و راست تکان داد و با خود زمزمه کرد:

- این‌همه وقت منتظر فرمانده بود، اون‌وقت الآن خوابه؟!

شاه که حرف ملکه را شنید، خندید و سرش را پایین آورد و کنار گوش ملکه نگه داشت. سپس آرام با صدای آرامش‌بخشی که برای ملکه نهایت لذت را به ارمغان می‌آورد، زمزمه کرد:

- ساتراس یه نفر رو فرستاده تا بهش اطلاع بده. احتمالا داره آماده میشه.

پس از اتمام حرفش، سرش را بالا آورد و با غرور به پرستوهایی که با شادی به این‌طرف و آن‌طرف پرواز می‌کردند و می‌خواندند، چشم دوخت و ادامه داد:

- بالاخره این دیدار خاصی برای اون دو نفره اونم بعد از چند سال. باید خودش و آماده کنه.

ملکه با احساس خوبی که اکنون با زمزمه شاه در کنار گوشش دریافت کرده بود، از حرف آخر شاه لبخندی زد و سرش را به شانه پادشاه تکیه داد. شاه درست می‌گوید؛ این دیدار بسیار دیدار زیبا و حساسی است. تمام این سال‌ها هایدرا در انتظار فرمانده از لیماک پسر دکاموند دوری کرده و اکنون به زمانی که سال‌ها در انتظار آن ایستاده بود، رسیدند.

سرم را آرام تکان دادم، پادشاه و ملکه هر دو درست می‌گفتند. به اتاق هایدرا نگاه کردم. هنوز خواب بود و پیشکار بدبخت اجازه نداشت وارد اتاق پرنسس شود و در پشت درب نگران و ترسان این پا و آن پا می‌کرد. ندیمه‌های پرنسس هم هیچ کدام نمی‌توانستند او را بیدار کنند. هر دفعه یکی وارد اتاق می‌شد و با چهره‌ای ناامید باز می‌گشت. آری خواب‌های هایدرا واقعاً سنگین هستند و این حقیقت محض است.

به اطراف نگاه کردم، رایکا کجا مانده بود که هنوز به سروقت هایدرا نیامده و او را بیدار نکرده است؟ هایدرا در خواب سنگینی به سر می‌برد و خواب تبدیل شدنش به یک اژدهای بریل زیبا را می‌بیند. دخترک بیچاره، در خواب هم آرامش روحی ندارد. در خواب هم نمی‌تواند خود واقعی‌اش را قبول کند. همیشه فکر می‌کرد او بچه پدر و مادرش نیست، یا شاید بچه یکی از آن‌ها نبود. هرچند برخلاف این هنوز هم ثابت نشده است و واقعاً سخت است که بخواهی به خود تلقین کنی که تو فرزند حقیقی هستی!

رایکا بالاخره دیده شد. دوان-دوان درحالی که داشت آستین‌های لباس آبی‌اش را درست می‌کرد تا از چین خوردگی آن‌ها جلو

گیری کند به طرف اتاق هایدرا می‌آید. صدای کفش‌های پاشنه بلند دو سانتی‌اش در کل راهرو کاخ آینه پیچید و از پله‌ها، تپ و تپ بالا آمد. با رسیدن به راهرو اصلی، نفس عمیقی کشید و باز به حرکت ادامه داد تا به اتاق برسد. با رسیدن به اتاق خسته گشت و خم شد تا کمی نفس بگیرد.

نگاهش به زمین‌ها بود که با دیدن کفش یک مرد در کنارش متعجب سرش را بالا آورد و به کنارش که پیشکار پادشاه ایستاده است نگاه کرد. با دیدن آن مرد که نگران و متعجب به رایکا نگاه می‌کرد به سرعت کمرش را صاف کرده و با چند سرفه گلویش را تازه کرد. سپس درحالی که نگاهش را به درب نقره‌ای داده بود تا از آن مرد و تعجبش فرار کند بلند پرسید:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟ اگر اشتباه نکنم باید از تالار پادشاه باشی.

مرد که تازه متوجه موقعیت خود شده بود، از شوک بیرون آمد و سریع آهانی گفت. سپس کمی جلوی رایکا تعظیم کرد و بعد با کمری خم شده پاسخ داد:

- پادشاه من رو فرستادن تا به پرنسس اطلاع بدم فرمانده رسیدن و باید برای پیشواز ایشون بیان. اما پرنسس جواب نمیدن.

رایکا با شنیدن حرف آن خدمتکار محکم دست‌اش را برپیشانی خود کوبید و عصبی درحالی که درب را باز می‌کرد تا وارد اتاق شود، گفت:

- باشه می‌تونی بری.

پیشکار که گویی رایکا با آن حرف‌اش، دنیا را به او داده بود خشنود احترامی گذاشت و سریع به طرف پله‌ها رفت. رایکا عصبی درب را بست و محکم آن را بهم کوبید. با بهم کوبیدن درب صدای بلندی ایجاد شد که هایدرا لحظه‌ای از خواب پرید و ترسیده به اطراف نگاه کرد.

هرچند با دیدن رایکا مجدد با آن موهای آشفته و دامن و آستین‌های بالا رفته‌اش دوباره خوابید و سرش را میان بالشت‌های اطرافش قایم کرد. رایکا عصبی جلو رفت و کنار تخت ایستاد. سپس با صدای بلند و عصبی گفت:

- پرنسس بیدار شین. پرنسس، لطفاً بلند شین.

هایدرا اما بیشتر بالشت را روی سرش فشرد تا صدای بلند رایکا را نشنود و خواب از سرش نپرد. سپس بلند جیغ کشید:

- ولم کن رایکا برو بیرون. می‌خوام بخوابم.

رایکا که از بی‌خیالی هایدرا لحظه به لحظه بیشتر از قبل عصبی می‌شد، نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را بست. سپس ناگهان جیغ بلندی کشید که هایدرا از وحشت و شوک به سرعت در جای خود نشست و با چشم‌های گشاد شده به جلو که دیواری بیش نبود، چشم دوخت. با اتمام نفس رایکا و پایان جیغش، هایدرا با خشم رویش را به طرف او بازگرداند و با صدای نازک و شاکی خود گفت:

- رایکا هیچ معلومه دراری چی کار می‌کنی؟ گفتم بذار بخوابم!

رایکا اما عصبی‌تر از او به چشم‌های هایدرا خیره شد و پاسخ داد:

- فرمانده رسیده و تو هنوز خوابی، چطور می‌تونی احمق؟

هایدرا که گویی متوجه حرف رایکا نشده بود، با جیغ و چشم‌هایی بسته پاسخ داد:

- خون و مرداب که اومده، بذار بخوابم.

سپس مجدد سرش را محکم بر روی بالشت کوبید و چشم‌هایش را محکم بهم فشرد. رایکا پوزخندی زد و دست‌هایش را به سینه گرفت. به حتم عادات هایدرا را از بر بود. می‌دانست که اکنون به شکل خنده داری از جای خود می‌پرد و می‌خواهد تا مجدد رایکا حرفش را تکرار کند.

آری، دقایقی بیش نگذشت که هایدرا شوکه چشم‌هایش را گشود. همان‌گونه که خوابیده بود با افکاری خواب‌آلود حرف‌های رایکا را تحلیل و کاوش کرد. فرمانده، فرمانده آمده است؟ منظورش کیست؟ ادوارد که جایی نرفته و فرمانده بزرگ دیگری هم در قصر نبود که هایدرا مجبور باشد بخاطر او از خواب ناز خود بزند و...

گویی که در لحظه تمام وجودش در آتش غوطه‌ور شده باشد از روی تخت بلند شد و سریع روی زمین‌ها ایستاد. با شوک و دهانی باز مانده با چشم‌هایی که هر آن ممکن بود از حدقه بیرون بزنند به رایکا خیره ماند و زمزمه گویان پرسید:

- صبر کن، منظورت کدوم فرماندست؟

رایکا که حدس می‌زد هایدرا این‌گونه از شنیدن نام فرمانده گیج شود، قهقهه‌ای زده و از خوشحالی جیغ خفیفی کشید. شاد اندکی به هوا پرید و خیره به چشم‌های حیرت‌زده هایدرا پاسخ داد:

- همونی که تمام این مدت منتظرش بودی، شاهزاده برگشته دیوونه!

هایدرا، گویی که هنوز متوجه منظور رایکا نشده بود. کدام شاهزاده؟ مگر نگفت فرمانده بازگشته است؟ تنها شاهزاده‌ای که در این قصر فرمانده بود، الآن در شامبالا... خندیدم. خیلی شوکه شده است که تا این اندازه گیج می‌زند. رایکا نیز خندید و در میان خنده‌های زیبایش گفت:

- زود باش، الآن می‌رسه و تو جا می‌مونی. لحظه دیدارتون خیلی باید باحال باشه.

هایدرا هنوز باورش نمی‌شود که واقعاً کسی که دلتنگش بوده بالاخره بازگشته است! شاید منظور رایکا آن مرد نیست. اما مگر

شخص دیگری هم بود که هایدرا این‌گونه مشتاق، منتظرش باشد؟ نه نبود. واقعاً شخص دیگری نبود که لایق چند سال انتظار مشتاقانه هایدرا باشد. حیران، سرش را به چپ و راست تکان داد و زمزمه کرد:

- باورم، نمیشه!

رایکا خندید و به طرف او قدم برداشت، تخت را دور زد و دستش را گرفت، سپس درحالی که او را به طرف کمد لباس‌هایش هل می‌داد خندان گفت:

- فعلا بیا آماده شو، باید زود برسیم تا همین الان هم دیر شده. وقتی ببینیش باورت میشه.

هایدرا اما واکنشی نشان نداد و هم‌چنان به جای نامعلومی خیره بود. رایکا بی‌توجه به او جلوی کمد دست‌اش را رها کرد و درب نقره‌ای را گشود. با ذوق به لباس‌ها نگاهی اجمالی انداخت. باید یک چیزی انتخاب می‌کرد که بی‌نهایت هایدرا را زیبا نشان بدهد تا در جلوی آن عفریته‌هایی که برای فرمانده دندان تیز کرده بودند کم نیاورد.

جلوتر رفت و تا کمر در کمد خم شد. لباس‌ها را با دو دست‌اش زیر و رو می‌کرد تا آن لباس مورد نظر را پیدا کند. میان آن همه لباس سلطنتی بزرگ، یک لباس صورتی دکلته نظرش را جلب کرد. خشنود بالا تنه لباس را بیرون آورد و خندان به طرف هایدرا بازگشت، سپس درحالی که لباس را بالا گرفته بود و جلوی چشم‌های هایدرا تکانش می‌داد، پرسید:

- این به نظرت چه‌طوره؟

هایدرا با حرف رایکا گویی که از توهم خارج شده باشد، هانی گفت و گیج به لباس نگاه کرد. سپس بی‌حواس و بدان توجه دقیقی به لباس سرش را کمی تکان داد و زمزمه کرد:

- نمی‌دونم. خیلی باز نیست؟

رایکا متعجب به لباس دکلته نگاهی انداخت و پرسید:

- از کی تا حالا به این‌ها اهمیت میدی؟

هایدرا انگار کم- کم داشت باورش می‌شد فرمانده واقعاً بازگشته است، چراکه خندید و درحالی که با ذوق دست‌اش را درون

موهایش می‌کشید و به طرف میز آرایش می‌رفت تا موهایش را سر و سامان بدهد، گفت:

- اره خوبه!

رایکا از صدای خوشحالش خندید، شاید کسی نمی‌دانست و نمی‌فهمید اما رایکا به خوبی متوجه می‌شد که هایدرا الآن از خوشحالی خنگ می‌زند و رفتارهایش حساب شده نیست! همیشه لباس‌هایش باز بودند و حتی بازترین‌ها را می‌پسندید، آن‌وقت اکنون ناگهان دل‌اش هوای لباس بسته کرده است! رایکا سرش را به چپ و راست تکان داد و خندان به طرف درب اتاق رفت. آن را کمی گشود و خطاب به ندیمه‌ای که کنار درب سمت چپ ایستاده بود، گفت:

- برین سریع دامن این لباس رو بیارین، زود.

ندیمه به دست رایکا نگاه کرد و با دیدن لباس سریع چشمی گفت و با چند نفر دیگر به طرف اتاق لباس‌ها رفتند. بخاطر دامن‌های بزرگ لباس‌ها و پارچه‌های زیادی که استفاده

می‌کردند، اتاقی مخصوص لباس‌های سلطنتی تدارک دیده شده بود تا لباس‌ها آسیب نبینند و دامن‌ها خراب نشوند.

رایکا درب را بست و به طرف هایدرا بازگشت. درگیر شانه کردن موهای بهم ریخته‌اش بود. رایکا جلو رفت و با لبخند کنارش ایستاد. سپس از داخل آینه به او چشم دوخت. دست‌هایش می‌لرزیدند و مردمک چشم‌هایش پایدار نبودند. گوی‌های درون چشم‌هایی می‌درخشند، برای همان سعی دارد پلک نزند تا درخششش را از دست ندهد.

رایکا پشت سرش قرار گرفت و شانه را از میان دست‌هایش گرفت. سپس درحالی که مشغول شانه کردن موهایش شده بود لب زد:

- چقدر همه منتظر امروز بودیم. منم باورم نمی‌شه.

هایدرا کمی سرش را بالا و پایین کرد و در جواب با شادی گفت:

- آره واقعاً، منم تا با چشم‌های خودم نبینمش باورم نمی‌شه.

رایکا خندید و دیگر پاسخ نداد. چه می‌گفت؟ چه داشت بگوید؟ هایدرا اکنون در رویای خود سیر می‌کند پس بهتر است چیزی

به او نگوید تا با خود خلوت کرده و نهایت لذت را از افکار منحرفانه‌اش، شاید هم مثبتش ببرد.

شانه کردن موهای هایدرا تمام شده بود که درب زده شد و با اجازه رایکا خدمه وارد اتاق شدند. چهار نفر دامن لباس را گرفته بودند و یک نفر تاج را با بالشتک همراهش نگه داشته بود. رایکا به طرف آن‌ها رفت و همه باهم کمک کردند تا هایدرا لباس را بپوشد. به سختی لباس را پوشید و با بسته شدن بندهای پشت لباس، جلوی آینه ایستاد. درخشش مرواریدهای آن لباس سه رنگ صورتی، قرمز و سفید بی‌نهایت زیبا بود و چشم‌هایم را به خود مجذوب می‌کرد. لباس در بدن هایدرا از قبل هم زیباتر شده بود.

دامن بیست تکه لباس به زیبایی با هر تکان هایدرا به این‌طرف و آن‌طرف موج می‌خورد، کمر باریک هایدرا نیز باعث شده بود پف دامن بیشتر از خود واقعی‌اش به نظر بیاید و برای همان، جذاب ترش کرده بود. شانه‌های سفید و زیبایش به خاطر دکلته بودن لباس بیشتر از همیشه در آن رنگ صورتی روشن توجه را به خود جلب می‌کردند و دل را می‌لرزاندند.

رایکا با افتخار به لباسی خیره شده بود که خود برای هایدرا انتخاب کرده است. الحق که سلیقه بسیار خوبی دارد. مروارید دوزی‌هایی که روی بدنه لباس و روی سینه‌اش انجام شده بود با مرواریدهای روی دامن که با طرح اژدها دوخته شده بودند، بسیار هم‌خوانی داشت و ریتم زیبایی را ایجاد کرده‌اند. هایدرا خوشحال می‌خندد و درحالی که به دور خود می‌چرخد تا دامن بیشتر از قبل باز شود، با ذوق می‌گوید:

- خیلی خوب شده، این رو باید تازه دوخته باشن. تا به حال ندیده بودمش.

رایکا درحالی که به دو خدمه دیگر دستور می‌داد تا سریع موهای هایدرا را درست کنند لبخندی زد. سرش را تکان داد و در پاسخ گفت:

- بله پرنسس، این لباس هفته قبل توسط خیاط ارشد قصر دوخته شد. لطفاً بشینین تا موهاتون رو هم درست کنن.

هایدرا سرش را آهسته تکان داد و به سختی با آن دامن بزرگ، روی صندلی نشست. سپس با نگاهی تحسین‌برانگیز از داخل آینه

به رایکا نگاه کرد. او را برای انتخاب همچین لباسی واقعاً تحسین می‌کند. چراکه طراحی و تایید لباس‌های هایدرا همه بر عهده رایکا بودند و باید از زیر نظر او بگذرند.

دو خدمه سریع با موهای هایدرا مشغول شدند و مدام آویزهای قرمز و صورتی را به موهای طلایی و نرمش آویزان می‌کردند. به حتم با بسته شدن موهایش و قرار گرفتن آن تاج زیبا دل فریب‌تر از همیشه می‌شد. مدتی که گذشت دو خدمه کنار رفته و با دستور رایکا همه از اتاق خارج شدند. با بسته شدن درب اتاق هایدرا از روی صندلی بلند شد و با خوشحالی بسیار درحالی که موهایش را از توی آینه می‌دید، گفت:

- خیلی خوب شد.

رایکا نیز با چشم‌هایی براق به هایدرا نگاه کرد. موهای بلندش که تا انتهای کمرش می‌رسیدند اکنون با آن آویزهای زیبای زنگوله‌دار و طرح فلس‌های کوچک اژدهایی به رنگ قرمز و صورتی ناز، به شدت رویایی شده بودند. به راستی که بسیار خوب

و محشر شده است. رایکا نزدیک شد و درحالی که روی لب و چشم‌های هایدرا کمی لعاب می‌گذاشت، زمزمه کرد:

- من که قلبم رفت، فرمانده که دیگه هیچی.

با این حرف رایکا، هایدرا خندید و پاسخی نداد. رایکا با اتمام کارش از وی جدا شد و به هایدرا خیره نگاه کرد. چشم‌های خاکستری رنگش به خاطر رنگ صورتی لباس انعکاس عجیبی به خود گرفته و اکنون با آن دورگیری زیبای مشکی، چشم‌هایش بزرگ‌تر از همیشه به نظر می‌رسد. لب‌هایش نیز با رنگ صورتی تیره عجین شده و به شدت دل می‌برند.

هایدرا با غرور و ابهت جلوی آینه ایستاد. رایکا به طرف تاجی که اکنون روی پایه مخصوص گذاشته شده بود، قدم برداشت و آهسته آن را با دقت در دست گرفت. تاجی صورتی رنگ که در مرکزیت آن طرح دو اژدهای زیبا بود که پیشانی‌شان را به یکدیگر چسبانده و قلبی در مرکز تاج ساخته‌اند. دم‌هایشان نیز در انتهای هر طرف تاج ادامه پیدا کرده و در آخر از پشت به یکدیگر می‌رسند. مرواریدهای زیادی همراه با آن زنگوله‌های

کوچک به آن آویزان شده است و رنگ سفید، طلایی و صورتی تاج نیز عجیب به لباس می‌آید.

رایکا با هر قدمی که به طرف هایدرا بر می‌داشت، صدای زیبای زنگوله‌های تاج در اتاق می‌پیچید. با رسیدن به هایدرا جلوی او قرار گرفت. سپس با کمی بلند شدن روی سر پنجه پایش آن تاج را با دقت تمام روی موهای وی نهاد و سریع عقب رفت. با هر بار نگاه کردن به او بیشتر به خود و سلیقه‌اش افتخار می‌کند، چراکه اکنون با آن تاج ده برابر محشرتر از قبل شده است.

آن قلب اژدهایی درست در بالای پیشانی هایدرا قرار گرفته و به شکل حیرت‌آوری او را بهتر از قبل کرد. قلب ریز بوده و به سختی قابل شناسایی‌ست، چراکه اژدهایان بیشتر به چشم می‌آیند. هرچند وجود آن قلب به حتم از دید کسی که باید آن را می‌دید پنهان نمی‌ماند. حتی شاید هایدرا هم خود هنوز آن قلب کوچک سفارشی رایکا را ندیده باشد! رایکا با افتخار نیم نگاهی به هایدرا انداخت و لب زد:

- دیگه تموم شد.

هایدرا سرش را برای تایید حرف رایکا بالا و پایین کرد و درحالی که مجدد به خود در آینه نگاهی می‌انداخت، گفت:

- پس بریم.

رایکا خندید و درحالی که به طرف درب اتاق می‌رفت، با کنایه خطاب به او گفت:

- چه عجب از اون آینه و این اتاق دل کندین پرنسس!

هایدرا متقابلاً خندید و پاسخی نداد. آری اضطراب مانعش می‌شد تا خودش را زودتر به دروازه برساند. اما راه فراری وجود نداشت. قلبش نمی‌گذاشت این دفعه نیز عقل افسار را بر دست بگیرد و بتازاند سپس بعد از کرده خود افسوس بخورد.

هایدرا پشت سر رایکا به طرف درب رفت. رایکا درب را باز کرد، کناری ایستاد و تعظیم کرد. هایدرا جلوی او توقف کرده و نفس عمیقی کشید. سپس با پلک زدن پایش را از اتاق بیرون نهاد و به طرف راه پله رفت. رایکا و خدمه‌های دیگر همه پشت سر او حرکت کردند و با ترتیب و نظم، به دنبال ارباب خود راه افتادند.

هایدرا به سختی و با دقت بسیار از پله‌ها با آن دامن بزرگ پایین آمد و از کاخ آینه خارج شد، پاهایش گویی با یکدیگر مسابقه گذاشته بودند که کدام دیرتر به آنجا می‌رسد. زیرا به شکل عجیبی آهسته راه می‌رفت. تقریبا اگر بگویم ایستاده است، دروغ نگفته‌ام.

اشراف‌زادگان، وزرا، پادشاه و ملکه، همگی منتظر چشم به دروازه‌ای دوخته بودند که به خاطر رسیدن فرمانده باز شده بود. از داخل قصر به وضوح صف بلند بالای مردم را می‌شد دید که چگونه در بیرون مسیر قصر در این‌طرف و آن‌طرف جاده ایستاده و منتظر بودند تا فرمانده را ببینند.

نام فرمانده، نه تنها در قصر بلکه در تمام آزتلان و پادشاهی های اطراف آشنا بود. همیشه بخاطر مقام و نژادی که داشت زبان زد همه بوده و زمزمه و آوازه کارهایش همه‌جا به سرعت می‌پیچید. حتی عده‌ای می‌گفتند پادشاهی آزتلان باید بخاطر داشتن همچین فرمانده‌ای، آن‌قدر متکبر و خودخواه شده باشد. هرچند دروغ هم نمی‌گفتند!

فرمانده هم‌اکنون همراه با ارتش خود، به ورودی پایتخت رسیدند. سربازهای جلوی مرز شهر سریع با دیدن فرمانده روی پاهای خود زانو زدند و سرشان را خم کردند. سپس یک صدا باهم دیگر فریاد زنان گفتند:

- فرمانده بزرگ، خوش آمدین.

فرمانده با این کار آن‌ها و هماهنگی نسبتا خوبی که داشتند، خندید و اسب خود را نگه داشت. از زینو پایین آمد و به طرف سربازها رفت. آن‌ها را می‌شناخت، همان کسانی بودند که در نوجوانی به همراه آن‌ها در تمرین‌های رزمی ارتش شرکت می‌کرد. خشنود دستی بر شانه یکی از سربازهایی که با خوشحالی به او نگاه می‌کرد گذاشت و خندان گفت:

- خیلی وقته که ندیدمت پسر، حالت چطوره؟

سرباز خندید و خجالت کشید. به همراه بقیه روی پاهایش ایستاد و سرش را پایین انداخت. سپس آرام پاسخ داد:

- خیلی وقته که رفتین فرمانده. من که عالی فقط این‌که الآن دیگه منم اره!

فرمانده با پاسخ آن سرباز متعجب ابروهای پهنش را بالا داد و ناگهان قه‌قهه‌ای زد. سپس درحالی که دست‌اش را مشت می‌کرد و به بازوی او می‌کوبید، خندان پرسید:

- کی ازدواج کردی؟ بچه هم دارین؟

سرباز از واکنش جالب فرمانده خندید و با گونه‌ای گلگون رنگ پاسخ داد:

- دو سال بعد از این‌که شما رفتین ازدواج کردیم. بله خانمم الآن بارداره.

فرمانده با آن پاسخ مجدد خندید و درحالی که با محبت سرباز را در آغوش مردانه‌اش می‌گرفت زمزمه کرد:

- خیلی خوشحال شدم مرد دلم براتون تنگ شده بود واقعاً.

با این حرف فرمانده، سربازهای دیگر نزدیک‌تر شدند و با خوشحالی با فرمانده حرف زدند. هرکدام از حال و احوال فرمانده می‌پرسیدند و فرمانده نیز از وضعیت آن‌ها پرس و جو می‌کرد. دلش خیلی شاد شده و انگار مجدد روحیه گرفته بود. دیدن دوستان قدیمی، واقعا لذت‌بخش است.

مدتی گذشت اما فرمانده هم‌چنان درحال حرف زدن بود که سربازی از داخل پایخت به آن‌ها نزدیک شد. اسب‌اش یورتمه می‌آمد و خودش چشم انتظار رسیدن به فرمانده بود. بچه‌ها با صدای سم‌های اسب به طرف آن بازگشتند و با دیدن سرباز خندیدند. یکی از آن‌ها شاداب گفت:

- اگر اشتباه نکنم توی قصر همه باید منتظر شما باشن.

فرمانده ابرویی بالا انداخت و پاسخی نداد. یعنی او نیز منتظرست؟ یا تنها پیشواز رسمی‌ای بیش نیست؟ سوار با رسدین به فرمانده خشنود از اسب پایین پرید و دوان-دوان به طرف فرمانده آمد. سپس درحالی که در آغوش فرمانده جای می‌گرفت با بغض گفت:

- واقعاً خودتی؟ بالاخره برگشتی؟

از آن‌جایی که فرمانده هم از دیدن او خشنود گشته بود به سرعت سرش را روی شانه‌های پهن او گذاشت و با بغض زمزمه کرد:

- چه‌قدر عوض شدی پسر!

گریس [53]با حرف فرمانده، از آغوش او جدا شد و به چشم‌هایش نگاه کرد، با همان بغض خود ادامه داد:

- چهار سال گذشته پس چی؟ همون‌طوری بمونم تا برگردی؟

فرمانده خندید و درحالی که مشتی بر بازوی او می‌کوبید گفت:

- یکم احساس داشته باش لعنتی!

گریس از حرف فرمانده خندید و درحالی که متقابلاً مشتی نثار بازوان مردانه و قوی فرمانده می‌کرد، خندان جواب داد:

- همه منتظرتن، باید سریع خودت رو برسونی.

فرمانده آرام سرش را تکان داد و با همان لبخند به سربازها چشم دوخت. سپس زمزمه کرد:

- باید برم، شیفتتون که عوض شد بیاین به قصر تا یکم بیشتر حرف بزنیم. احتمالاً یه مدتی بمونم.

همه با حرف فرمانده خوشحال شدند و چشمی گفتند. فرمانده به سرعت از آن‌ها جدا شد و به طرف زینو بازگشت. با یک حرکت سوار زینو شد و به گریس نگاه کرد. گریس نیز مجدد سوار اسب

[53] Grace Rmand

شد و کناری ایستاد تا فرمانده ابتدا حرکت کند. با حرکت فرمانده او نیز کنار کارو قرار گرفت و همراه فرمانده با ارتشی میلیونی به سوی قصر بازگشت.

با وارد شدن ارتش به درون شهر مردم مسیری را تا ورودی قصر درست کردند و با خوشحالی فرمانده را تشویق می‌کنند. کودکان از بازی دست کشیده‌اند و با چشم‌هایی براق به ابهت فرمانده و آن اسب سیاه‌اش نگاه می‌کنند. عده‌ای از پسرهای کوچک شمیرهای چوبی خود را بالا گرفته و نام فرمانده را با آرزوهای بسیار فریاد می‌زنند. عده‌ای از مردها نیز با افتخار به ارتش پشت سر فرمانده چشم دوخته و آن‌ها را تحسین می‌کنند. همچنین به دنبال فرزندانشان می‌گردند تا در زیر پای اسب‌ها له نشوند.

فرمانده پس از چهار سال به میهن بازگشته بود. پس این همه اشتیاق مردم واقعاً برایش زیبا و لذت‌بخش است. با دلتنگی به اطراف نگاه می‌کند، لحظه به لحظه این شهر و درخت‌های زیبای اقاقیا او را به یاد خاطراتی می‌اندازند که با پرنسس این پادشاهی گذرانده بود. آیا واقعا او هم آمده است؟ یا نه، چرا باید یک

پرنسس برای پیشواز مردی از ارتش بیاید؟ اما او که تنها مردی از ارتش نیست، او هنوز هم یک شاهزاده است. اما...

سرش را نامحسوس به چپ و راست تکان داد و سعی کرد افکارش را کنترل کند. الآن این چیز ها مهم نبود. می‌توانست بعدا خودش با ظاهری آراسته‌تر به سراغ پرنسس رفته و سلامی پس از چهار سال عرض کند. به خانه‌ها نگاه کرد، چقدر شهر تغییر کرده است. تغییر فکر خوبی بود نه؟

پایتخت در سال‌های گذشته این‌قدر بزرگ و پر رونق نبود. درخت‌ها هنوز کوچک بوده و این‌گونه سر به فلک نکشیده بودند. اکنون با دیدن این شهر زیبا، واقعا لذت می‌برد. هرچند دل‌اش نیز لرزیده است. شاید با دیدن این زیبایی‌ها دیگر نتواند مجدد از این پادشاهی دل بکند و باز به شامبالا باز گردد. پس از صمیم قلب امیدوار بود شاه شامبالا خطایی نکند.

قدم‌ها یکی- یکی برداشته می‌شدند و ارتش و فرمانده به دروازه بزرگ قصر آزتلان بیشتر از قبل نزدیک می‌شدند. فرمانده، با سری بالا گرفته همراه با نگاهی سرشار از غرور و افتخار به تاج

دروازه نگاه کرد. دروازه‌ای عظیم با بدن اژدهایان بریل که با طلا و به رنگ قرمز و طلایی ساخته شده بود و از ابهت بسیار هرکس را در جای خود میخکوب می‌کرد.

در زیر آن انحنایی وجود داشت و پاهای اژدهایان روی آن قرار گرفته بود، اسب‌ها به زیبایی از زیر اژدهایان عظیم و قدرتمند نمادین آزتلان گذشتند به مسیر سنگ فرش شده قصر، وارد شدند. این‌بار صف وزرا و اشراف‌زادگان است که ارتش با افتخار آزتلان را دور گرفته و آن‌ها را با سکوت و چشم‌هایی گاه سرشار از افتخار و گاه با طمع، کاوش می‌کنند.

فرمانده به جلو خیره شد. خانواده سلطنتی در انتهایی ترین مسیر این دروازه کنار هم‌دیگر ایستاده‌اند و با لبخندی عمیق به فرمانده چشم دوخته‌اند. فرمانده نگاه‌اش را از پادشاه گرفت و آرام به سمت ملکه سوق داد. سپس به اطراف ملکه نگاه کرد، نیامده است! هایدرا، پرنسسی که سال‌ها با افکار و رویا پردازی با او زنده مانده و به خاطرش در نبردهای سخت و بسیاری پیروز شده بود، اکنون به خود زحمت نداده و به پیشوازش نیامده است!

قلب‌اش لحظه‌ای گرفت. هرچند سعی کرد خود را توجیه کند. چه انتظاری داشت که یک پرنسس برای دیدار با یک فرمانده بیاید؟ اما شاه و ملکه که آمده بودند! پس چرا او که از آن‌ها مقام پایین تری دارد، نیامده است؟ نکند دیگر برایش مهم نیست؟ نکند...

کارو به فرمانده نگاه کرد، آن‌گونه که اخم‌های او درهم رفته است اگر بیشتر به پادشاه و ملکه نزدیک شوند اتفاق خوبی نمی‌افتد. زیرا وزرا و اشراف دنبال آن بودند تا بهانه‌ای از فرمانده پیدا کنند. بناب راین اسب‌اش را نزدیک‌تر برد و با انگشت اشاره خود محکم به پلهویش کوبید. فرمانده زره بر تن داشت اما ضربه آرامی را حس کرد و سرش را برگرداند.

چشم‌های مشکینش، برق می‌زدند و ابروانش سایه بان بزرگی بر آن‌ها انداخته بودند. کارو مکثی کرد و ابتدا به چهره غمگین وی خیره شد و سپس درحالی که نگاهش بین فرمانده و شاه در گردش بود زمزمه کرد:

- دارین چی‌کار می‌کنین؟ پادشاه دارن بهتون نگاه می‌کنن.

فرمانده با حرف کارو سرش را برگرداند و به شاه نگاه کرد، زینو هم‌چنان داشت جلو می‌رفت و بیشتر از قبل به آن‌ها نزدیک می‌شد. وزرا و اشراف به فرمانده نگاه می‌کردند و پچ-پچ کنان کنار گوش‌های همدیگر وز-وز می‌کردند. فرمانده نفس عمیقی کشید و به ادامه حرف‌های کارو که این‌بار لحنش صمیمی شده بود، گوش سپرد.

- این‌طوری که تو اخم کردی یکی ندونه فکر می‌کنه دشمن اون‌هایی.

پاسخ نمی‌دهد، در واقع اصلاً باید چه می‌گفت؟ کسی که مشتاق دیدارش بود، اکنون نیامده است و این برایش خیلی سنگین تمام شد. شاه و ملکه اگر نیامده بودند پای دون پایه بودن خودش می‌گذاشت و خود ابتدا برای عرض سلامی به کاخ می‌رفت. اما اکنون شاه و ملکه که قدرت‌های مطلق این پادشاهی هستند برای پیشواز آمده‌اند. اما او... نیامده. این چه معنایی دارد؟

فرمانده بالاخره رسید، زینو با رسیدن به دو متری شاه خود ایستاد و کمی سرش را به همراه دست جلویش خم کرد. چه

تعظیم زیبایی بود که آن اسب سیاه براق برای پادشاه خود انجام می‌داد. فرمانده اخم‌هایش را پنهان کرد و لبخندی بر لب نهاد. نباید به شاهی که آن‌قدر به او کمک کرده بود با اخم‌هایش بی‌احترامی کند. در مورد این مسئله بعدا می‌توانست فکر کند و با اهلش حرف بزند.

با غرور و افتخار از اسب پایین آمد و با لبخند و سینه‌ای سپر کرده قدمی به شاه نزدیک شد. کارو و گریس نیز به همراه ده فرمانده دیگر ارتش پشت او ایستادند. فرمانده در یک حرکت زانو زد و دستش را روی سینه خود نهاد. با کار فرمانده بقیه هم همین کار را کردند.

شاه با افتخار به کارشان چشم دوخت. فرمانده پر افتخارش بازگشته و این برایش در این شرایط سخت و دشوار خبر بسیار خوبی بود. فرمانده سرش را خم کرد و با صدای دلنشین و جذاب مردانه‌اش گفت:

- سرورم، پادشاه من. خوش‌حالم که سالم و سلامت هستین. من برگشتم.

شاه سرش را آرام تکان داد و با آن لبخند بزرگش، جلو آمد. با مهربانی زیر بازوی فرمانده را گرفت و آن را بلند کرد. فرمانده با حرکت شاه به سرعت بلند شد و به ایشان چشم دوخت. چشم‌های شاه نیز در چشم‌های فرمانده قفل شدند. با افتخار درحالی که به او خیره مانده بود زمزمه کرد:

- خیلی خوشحالم که برگشتین. بعد از چهار سال، خیلی حرف‌ها داریم که باهم بزنیم.

فرمانده با سخن شاه خندید و سرش را تکان داد. سپس با احترام پاسخ داد:

- البته که حرف‌های زیادی هستن سرورم.

شاه با رضایت سرش را تکان داد و از فرمانده فاصله گرفت. سپس بلند خطاب به فرماندهان پشت سر فرمانده گفت:

- فرماندهان من، برخیزید. شماها افتخار این پادشاهی هستین. به تالار آرگا برین و از خودتون پذیرایی کنین. امشب رو فارغ از جنگ لذت ببرین.

همه با دستور پادشاه بلند شدند و خوشحال تشکر کردند. شاه به ارتش نگاه کرد. ارتشی که انتهایش قابل دید نبود. فرمانده با دنبال کردن رد نگاه شاه لبخندش را جمع کرد و مصمم گفت:

- سرورم، ارتش شامبالا همراه ما برای ادای احترام به شما به اینجا اومدن اما باید هرچه سریع‌تر برگردن.

شاه با لبخند سرش را تکان داد و در پاسخ گفت:

- فعلاً بذار استراحت کنن، همه خسته شدن. فردا موقع رفتن برای بدرقه میام.

فرمانده که از درک و درایت شاه خشنود شده بود، سرش را تکان داد و چشمی گفت. شاه با فکرست می‌داند که چگونه باید خود را در دل افرادی که او را دشمن خود می‌پندارند، جای بدهد و آن‌ها را وفادار خود کند. اگر این‌ها را نمی‌دانست به حتم تا کنون این پادشاهی و تخت سلطنت را از دست داده بود!

شاه با نگاه اجمالی دیگری به طرف ملکه بازگشت و خطاب به ایشان گفت:

- ملکه من، بیاین بریم.

ملکه با لبخند چشمی گفت و هر دو به طرف قصر بازگشتند تا به تالار بروند. فرمانده نگاهش را به آن دو داد تا بدرقه شان کند که چیزی از دور در پشت آن‌ها توجه‌اش را به خود جلب کرد. بانویی با دامنی زیبا به آرامی نزدیک می‌شود. آیا، او هایدراست که با غرور و طمانینه از انتهای مسیر پله‌های قصر به طرف دروازه می‌آید؟

فرمانده، با دیدن‌اش از دور در آن لباس صورتی زیبا و دامن بزرگ‌اش و با شنیدن صدای زنگوله‌هایی که از دور به گوش می‌رسید، قلب‌اش لحظه‌ای از حرکت ایستاد. گویی آن‌قدر شوکه شده بود که کار خود را فراموش کرد. قلب‌اش خود را محکم به سینه می‌کوبد. دیدن دختری که سال‌ها او را در رویا تصور کرده است و اکنون جلویش قدم می‌نهاند به قدری او را به وجد آورده است که می‌خواهد خود را از سینه بیرون بی‌اندازد و به سوی او پرواز کند.

هایدرا نیز با دیدن فرمانده در آن زره نقره‌ای براق که رد کمی از خون روی آن مانده بود، ضربان قلب‌اش شدت بیشتری گرفت. چهره و پوست سفید فرمانده را به خوبی می‌بیند. او واقعاً خودش

است، اشتباه نکرده بود. فرمانده‌ای‌ست که کودکی‌اش را با آن گذرانده بود. بنابراین سال‌ها دوری اکنون دیگر به اتمام رسید.

گویی که تازه باورش شده همه چیز واقعی‌ست، زیرا این‌بار بر خلاف قبل پاهایش تندتر حرکت کردند و دامن لباس با سرعت زیادی به این‌طرف و آن‌طرف تاب خورد. وزرا و اشراف به همراه ملکه و پادشاه با لبخند، گاهی هم با تنفر به هایدرا که از دور دست می‌آمد، چشم دوختند. نظارگر آن هستند که چه‌گونه با ذوق و اشتیاق بسیاری به طرف فرمانده می‌آید.

چشم‌های هر دو درهم گره خورده و هیچ کدام چشم از هم بر نمی‌دارند. زمان کندتر از همیشه می‌گذرد و لحظه‌ها نیز ایستاده‌اند تا شاهد این صحنه زیبا باشند. هایدرا با سرعت زیادی خود را به فرمانده رساند و بی‌توجه به شاه و ملکه از میان آن دو عبور کرد. با بغض و چشم‌هایی لرزان در یک متری فرمانده ناگهان توقف کرد. دامن بزرگ لباس نسیمی ملایم به طرف فرمانده روانه کرده و خود با رقص کم- کم از حرکت ایستاد. نسیم به زیبایی پوست زبر دست‌های فرمانده را لمس کرد و پوستش را نوازش داد.

فرمانده هنوز استوار و مردانه ایستاده است اما از درون به شدت سست گشته. قلب‌اش اختیار خود را از دست داده و عقل دیگر توانی برای مقابله با آن احساس زیبای عشق ندارد. هایدرا هنوز ایستاده است و به فرمانده با نگاهی دلتنگ خیره مانده، چراکه به رسم حومورا مرد باید ابتدا به زن نزدیک می‌شد تا بداند ارزش زن چه‌قدر بالا است.

پس فرمانده با تزلزل در پاهایش قدمی به جلو نهاد و آن یک متر را به سی سانت رساند. اکنون هر دو رخ به رخ همدیگر ایستاده‌اند. هایدرا قد کوتاه تری نسبت به فرمانده دارد پس سرش را بالا گرفته و به چشم‌های او خیره شد. فرمانده نیز سرش را پایین آورد و با افتخار و اشتیاق به دختری نگاه کرد که با تمام وجود او را می‌پرستید.

پرنسسی که برایش هر کاری می‌کرد، حتی اگر لازم بود شورشی را تدارک می‌دید. آرام و لرزان دست‌هایش را بالا آورد و به گونه‌های نرم و لطیف هایدرا نزدیک کرد. تردید داشت، پس آن‌ها بر صورتش اصابت نکردند. هایدرا اما گویی که تردیدش را

احساس کرده بود خود صورتش را جلو آورد و با بغض درحالی که دست‌های گرم فرمانده بر گونه‌هایش می‌نشستند، زمزمه کرد:

- چه‌قدر دیر برگشتی! دلم خیلی برات تنگ شده بود.

فرمانده با این حرف دیگر بیشتر تاب نیاورد. پس در لحظه و کسری از ثانیه او را بی‌اختیار جلو کشید و در آغوش خود انداخت. با تمام وجود عطرش را نفس می‌کشد. دست‌هایش را دور کمرش حلقه کرد و درحالی که سرش را کنار گوش او نگه داشته بود، زمزمه کرد:

- متاسفم عزیزم. ولی بالاخره اومدم، همین مهمه مگه نه؟

هایدرا همان‌طور که اشک‌هایش، سینه پهن و زره سرد فرمانده را خیس می‌کردند سرش را کمی تکان داد. سپس درحالی که دست‌هایش را متقابلا دور کمر فرمانده حلقه می‌کرد، با بغض در جواب گفت:

- آره، مهم همینه.

پادشاه با در آغوش گرفتن هایدرا توسط فرمانده، خندید و نگاهش را از صحنه پیش رو گرفت. سپس درحالی که به طرف

مسیر تالار آرگا قدم می‌گذاشت، دستش را پشت کمر ملکه نهاد و ایشان را نیز با خود همراه کرد. ملکه اما با اخمی غلیظ به عقب نیم نگاهی انداخت و زمزمه گویان با لحنی شاکی گفت:

- چه‌طور به خودشون اجازه دادن جلوی این همه اژدها هم‌دیگه رو بغل کنن؟! اون دوتا یه پرنسس و...

شاه از حرص خوردن ملکه خندید که رایو با عصبانیت به او نگاه کرد. سپس با تشری ادامه داد:

- چرا می‌خندی؟

شاه سعی کرد خنده خود را کنترل کند، سپس آرام پاسخ داد:

- سخت نگیر عزیزم، من و توهم همین کارها رو می‌کردیم دیگه، یادت رفته؟!

ملکه که انتظار آن سخن بی‌پرده شاه را نداشت، چهره‌اش در لحظه همچون آفتاب‌پرست رنگارنگ شد و سرش را پایین انداخت. سپس لبخندی از سر شرم زده و آهسته گفت:

- سرورم!

شاه که از دیدن خجالت ملکه بسیار لذت برده بود، صدای قه‌قهه‌ی خنده‌اش به گوش رسید و ملکه را بیشتر به پهلوی خود فشرد. خندیدم. خوشحالم که همه اکنون با وجود آن همه سختی در کنار هم خشنود و سرحال هستند. ملکه و پادشاه به همراه ندیمه‌های خود به طرف تالار آرگا رفتند. وزرا و اشراف نیز با کمی مکث آن دو والا مقام را تنها گذاشتند و با حرف‌های همیشگی‌شان از آن‌جا رفتند. اکنون تنها ارتشی با میلیون‌ها مرد مانده بود که همه با چشم‌هایی گشاد و شاد به صحنه زیبای جلویشان نگاه کرده و لذت می‌بردند.

هرچند، فرمانده همیشه حواسش جمع است برای همان پس از مدتی آرام کنار گوش هایدرا زمزمه کرد:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود. بیا، حرف‌های زیادی هست که باید باهم بزنیم.

هایدرا سرش را بالا و پایین کرد و خود از آغوش فرمانده بیرون آمد. فرمانده نیز حلقه دست‌هایش را از دور کمر هایدرا گشود تا راحت‌تر از او فاصله بگیرد. با جدا شدن هایدرا از فرمانده او به

طرف ارتش بازگشت. اخم‌هایش دیگر از بین رفته بودند و انرژی بسیاری گرفته بود. سرحال بلند دستور داد:

- سربازها برن استراحت کنن، فرمانده‌ها هم به تالار آرگا برن. همگی خسته نباشین.

با دستور فرمانده ارتش یک صدا چشمی گفت و با نظم و ترتیب هر جوخه به طرفی رفت. هایدرا با لبخندی عمیق به صحنه جلویش خیره شد. نظم و ترتیبی که یک ارتش میلیونی آن را حفظ کرده است واقعاً کنترلش سخت بود. مدیریت آن همه اژدها، آن هم از چندین نژاد واقعاً سخت و کار طاقت فرسایی‌ست. بنابراین قدرت فرمانده را نشان می‌دهد که چه‌قدر لایق فرماندهی ارتش کل پادشاهی است. کارو و گریس جلوتر آمدند و کنار فرمانده ایستادند. سپس هر دو با لبخندی تا کمر خم شدند و به پرنسس خود تعظیم کردند. هایدرا با دیدن آن دو نفر با وقار خندید و گفت:

- راحت باشین.

با دستورش کارو و گریس درست ایستادند. کارو مثل همیشه که در سال‌های پیشین شوخ طبعی‌اش را حفظ کرده بود، خندان خطاب به پرنسس گفت:

- سرورم، پرنسس. چه‌قدر تغییر کردین. نمی‌دونین در این مدت فرمانده چه‌قدر از شما...

با شمشیری که در لحظه از غلاف خارج شد و کنار گردن کارو قرار گرفت هایدرا لبخندی زد و خطاب به فرمانده که با چهره‌ای برافروخته به کارو نگاه می‌کرد و شمشیرش را محکم می‌فشرد، گفت:

- شاهزاده، همه توی تالار منتظرتون هستن.

کارو که متوجه شده بود چه گندی زده است، سریع به همراهی پرنسس شتافت. سرش را بالا و پایین کرد و به سرعت گفت:

- آه درست نیست بقیه رو منتظر بذارین شاهزاده.

فرمانده با آن‌که هنوز از دست آن حرفی که کارو قرار بود بزند عصبی بود اما به خاطر هایدرا شمشیر را به غلاف برگرداند و

درحالی که به طرف تالار قدم می‌نهاد و هایدار نیز هم قدمش می‌شد، خطاب به کارو با لحنی کاملاً جدی گفت:

- مشاور حواست باشه چی از اون دهنت بیرون میاد!

گریس با حرف فرمانده خنده ریزی کرد و درحالی که همراه با کارو پشت سر پرنسس و فرمانده عازم تالار می‌شدند، با تمسخر گفت:

- این کارو آخرش سرش رو به خاطر حرف‌های بی‌جا به باد میده.

کارو اخمی کرد و متقابلاً با تمسخر به گریس پاسخ داد:

- مواظب باش خودت رو به باد ندی، من از علاقه...

با نیم نگاه فرمانده، مجدد ساکت شد و سرش را بالا برد. سپس نگاهش را به سرعت به آسمان داد و مشغول سوت زدن شد. هرازگاهی هم پرنده‌ها را در آسمان آبی می‌شمرد. خنده‌ام گرفت. چه‌قدر کودکانه بحث می‌کنند. آیا واقعاً آن دو نفر همان فرمانده و مشاوری بودند که یک ارتش را رهبری کرده‌اند؟ چه‌قدر با

رسیدن به آزتلان و دیدن آشنایان تغییر کردند. هرچند تغییر شیرینی‌ست.

هر چهار نفر به همراه فرماندهان دیگری که پشت‌شان می‌آمدند و باهم حرف می‌زدند به طرف تالار آرگا رفتند. هایدرا و فرمانده در سکوت جلوتر از همه بودند. سپس کارو و گریس، بعد از آن‌ها نیز فرماندهان دیگر و خدمه هایدرا بودند که پشت سر همه می‌آمدند. البته که رایکا کنار هایدرا بود و با دقت به رفتارهای مضطرب هایدرا نگاه می‌کرد تا بعدا حسابی به او بخندد.

تالار آرگا برخلاف روزهای دیگر با ریسمان‌های جادویی شمن‌های قصر به زیبایی روشن شده بود. درخت‌های راش کاخ آپادانا به زیبایی با آن ریسمان‌های قرمز روشن نورانی تزئین شده و تمام کاخ را روشن کرده بودند. فرش قرمز به کمک همان ریسمان‌ها اکنون با آن ابریشم خالص خود به شدت می‌درخشید و جلوه دیگری را از خود نمایان کرده بود.

مجسمه ساخته شده بر روی تاج درب کاخ به زیبایی روشن شده و عظمت آن اژدها را بیشتر از قبل کرده بود. هایدرا و فرمانده به

همراه بقیه به تالار رسیدند و با اعلام رسیدن‌شان توسط پیشکار ارشد، درب‌های تالار گشوده شد. با باز شدن درب‌ها توجه همه به آن‌ها جلب گشت. هایدرا با خوشحالی قدمی به داخل نهاد. فرمانده اما در جلوی درب ایستاد و وارد تالار نشد. هایدرا با دیدن مکث فرمانده به طرف‌اش بازگشت. کارو و گریس نیز متعجب به او نگاه کردند. فرمانده لبخندی زد و آرام خطاب به هایدرا گفت:

- باید به یه کاری برسم. شما برین پرنسس. منم به زودی میام.

لبخند هایدرا با آن حرف فرمانده محو شد اما مخالفتی نکرد، چراکه می‌دانست او کسی نیست که بهانه‌ای بی‌جا سر هم کند. به حتم کار مهمی دارد که باید برود و به آن رسیدگی کند. پس آرام باشه‌ای گفت و به رفتن فرمانده خیره شد. با رفتن فرمانده کارو به هایدرا نگاه کرد و با احترام گفت:

- پرنسس لطفاً نگران نباشین. ایشون زود بر می‌گردن.

هایدرا با حرف کارو نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد. او کارو را از همان بچگی که همراه فرمانده بود می‌شناخت، چه خاطراتی که هر سه باهم داشتند. گریس نیز یکی دیگر از

دوستان فرمانده است که بعد از چند سال به آن‌ها ملحق شده بود. هایدرا با شکوه تمام دامنش را کمی بالا گرفت و کاملا وارد تالار شد. با ورودش همه تعظیم کردند و سکوت تمام تالار را در برگرفت. مثل تمام جشن‌های دیگر ملکه و پادشاه در کنار یکدیگر روی تخت خود نشسته بودند و به ورود هایدرا نگاه می‌کردند. هایدرا نیز با آن لباس صورتی بسیار زیبا شده و نگاه‌های پنهانی حضار را بیشتر از همیشه به خود جلب می‌کرد.

با لبخند از روی ابریشم قرمز گذشت و فرماندهان نیز پشت سرش آمدند. با رسیدن به پله‌ها از آن سه پله بالا رفت و به طرف فرماندهانی که پایین پله‌ها توقف کرده بودند، بازگشت. با همان لبخند بلند دستور داد:

- راحت باشین.

با دستورش حضار کمر خود را صاف کرده و سرشان را بالا آوردند. همه به هایدرا و آن لباس زیبایش خیره شده‌اند. برق لباس، چشم‌هایشان را به حتم کور کرده است. هایدرا اما بی‌توجه به نگاه خیره آن‌ها خطاب به فرماندهان گفت:

- به حتم همتون باید خسته باشین، لطفاً از خودتون پذیرایی کنین.

با دستورش، فرماندهان تعظیم کردند. لبخندی زد و به طرف صندلی نقره‌ای خود رفت. با نشستنش روی صندلی فرماندهان هر کدام به طرف میزهای متفاوتی رفتند و بساط حرف زدن مجدد در تالار مهیا شد. همه با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند، عده‌ای جام‌های خود را به یک‌دیگر می‌کوبیدند و عده‌ای کیک‌های چند رنگ خود را باهم شریک می‌شدند.

هایدرا با خوشحالی به جمعیت شاد جلویش خیره بود که نگاهش بر روی میزی در نزدیک صندلی خود میخکوب شد. آن‌ها هم آمده‌اند. البته، چرا نباید اینجا باشند؟ جزو وظایف آن‌هاست که برای پیشواز بیایند. کلافه نگاهش را از آن‌ها گرفت و به دیگران داد. وجود آن‌ها در این جشن او را می‌ترساند. نکند باز بخواهند او را خراب کنند؟ نه نمی‌تواند جلوی شاهزاده مثل قبل ضعیف باشد. هرچند می‌داند که ممکن نیست جرأت کنند و او را با وجود همچون حامی بزرگی آزار دهند. اما آن‌ها که عقلی در سر ندارند و از همین روی او را بیشتر از قبل نگران کرد.

سرش را نامحسوس به چپ و راست تکان داد تا افکار بد را از سرش برهاند. سپس به پادشاه و ملکه چشم دوخت که داشتند باهم حرف می‌زدند. کنجکاو شد. چه می‌گفتند؟ بدنش را به طرف آن‌ها کج کرد و نامحسوس سعی کرد به حرف هایشان گوش بدهد. هرچند چیز زیادی دستگیرش نشد. چراکه حرف‌شان همان موقع پایان یافت و به جلو خیره شدند.

هایدرا کلافه پوفی کشید و بی‌حوصله دستش را ستون چانه‌اش کرد. فرمانده کجا رفت؟ دقایقی گذشته و او هنوز نیامده است. دل نگران شد، مدام نگاه‌اش به آن میز می‌افتد. دیدن نگاه شوم آن دختران واقعاً برایش خوب نیست. می‌ترسد، امیدوارست فرمانده سریع برسد تا مجبور نباشد به آن‌ها نگاه کند. خسته به اطراف چشم دوخت، با شخص دیگری هم راحت نیست پس بی‌حال زمزمه کرد:

- رایکا...

منتظر ماند تا رایکا که کنارش ایستاده بود پاسخ دهد، اما رایکا که کنارش نیست! متعجب از سکوت رایکا، سرش را برگرداند و

با جای خالی او روبه‌رو شد. با ابروانی بالا رفته از دیگر خدمه پرسید:

- ندیمه ارشد کجاست؟

یکی از خدمه که سرش پایین بود، با صدایی ملایم و آرام پاسخ داد:

- ایشون چند دقیقه پیش رفتن سرورم.

هایدرا با آن پاسخ متعجب‌تر از قبل پرسید:

- کجا رفت؟

ندیمه بیشتر سرش را خم کرد و مضطرب پاسخ داد:

- چیزی نگفتن سرورم.

هایدرا که به شدت متعجب شده بود، سرش را تکان داد و مجدد به طرف بقیه روی برگرداند. به فکر فرو رفت. رایکا بدان اطلاع دادن به او کجا رفته است؟ بسیار عجیب بود زیرا تا به حال این اتفاق نیافتاده و رایکا بی خبر جایی نمی‌رفت!

***

رایکا با قدم‌هایی تند، وارد کاخ شد و مستقیم به طرف تالار اصلی رفت. در آن روشنایی روز بی‌توجه از زیبایی درخت‌های اقاقیا و گل‌های زیبای قرمزشان گذشت تا به مقصد برسد. نگران بود و استرس داشت. چرا فرمانده درست پس از رسیدن به قصر او را پنهانی فرا خواندن؟ چه می‌خواهند؟

مضطرب دست‌های عرق کرده‌اش را به هم مالش داد و به تالار شیوا نزدیک شد. تالار شیوا تالار رسمی‌ای است که اشخاص می‌توانند در آن با شاهزاده ملاقات کرده و به گفت و گو و حل مسائل اداری بپردازند. سالیان سال درب‌های این کاخ بسته بود چراکه شاهزاده در شامبالا به سر می‌برد. اما اکنون که بازگشته‌اند درب این کاخ بسیار زیبا نیز باز شده است.

کاخ شورا، کاخی که در سر درب آن اژدهایی خمیده بنا شده است متعلق به شاهزاده یا فرمانده کل ارتش آزتلان می‌باشد. مردی که مقام‌اش در آزتلان با مقام پادشاه و ملکه حتی با اعلیحضرت پارسوماش برابری می‌کند و آن‌ها نیز باید به او احترام بگذارند. البته که سلسله مراتبی وجود دارد. از آن‌جایی که او

ژنرال ارتش است مواقعی که با لباس رزم می‌آید باید بر آن‌ها تعظیم کند.

اما مواقعی که لباس رسمی پوشیده بود، نیازی به احترام نداشت. زیرا او نیز یک شاهزاده بالا مقام از برترین نژاد اژدهایان حومورا بود. حضور او در پادشاهی آزتلان باعث افتخار است پس چه کسی جرأت می‌کند به او توهین کرده و دستور دهد که تعظیم کند؟ آن هم در مقام یک شاهزاده!

رایکا به درب تالار شیوا رسید. نفس عمیقی کشید و لرزان دست‌اش را جلو برد تا درب را باز کند. به خاطر آن‌که شاهزاده تازه رسیده است هنوز خدمه برای خدمت گذاری نیامده‌اند. پس باید خودش درب را باز کند. لرزان دست‌هایش را جلو برد و درب طلایی تالار را لمس کرد. دری که طرح یک اژدهای عظیم را در خود جای داده و بر خلاف دیگر اژدهایان این قصر به رنگ طلایی براق بود که چشم را خیره شکوه خود می‌کند.

درب بزرگ تالار باز شد و رایکا قدم به داخل آن نهاد. با پاهانی سست بر روی سنگ‌های سفیدی که رگه‌های طلایی در خود

داشتند عبور کرد و به انتهای تالار چشم دوخت. تختی سلطنتی به رنگ طلایی که در بالای سه پله انتهای تالار قرار داشت. تاج تخت به شکل دو بال باز شده اژدها بود و رنگ طلایی آن بسیار به چشم می‌آمد.

شاهزاده با غرور و اخم بر روی آن نشسته و به تاج تخت تکیه داده بود. نگاه تیز و مشکینش به رایکاست و منتظر است تا نزدیک شود. رایکا از ترس عرق کرده بود. البته که باید از آن شاهزاده‌ای که اعلیحضرت پارسوماش از او حساب می‌برد، ترسید!

می‌خواست همین الآن پای به فرار بگذارد و از جلوی نگاه سنیگن شاهزاده محو شود، اما نمی‌توانست. چراکه به حتم اگر این کار را می‌کرد بیشتر از قبل به دردسر می‌افتاد. پس برای ششمین بار در این چند دقیقه نفس عمیقی کشید تا ضربان قلبش آرام بگیرد. با قدم‌های سست جلو رفت و با رسیدن به شاهزاده، در چهار متری ایشان ایستاد. سرش را پایین آورد و تعظیم کرد، سپس درحالی که نگاهش به سنگ‌ها بود، زمزمه کرد:

- سرورم، شاهزاده. ب... با من امری دارین؟

هرچه‌قدر سعی کرد تا لکنت نداشته باشد، نشد. ترس را نتوانست پنهان کند و شاهزاده به وضوح ترسش را احساس کرد. اما بی‌توجه به ترسش با همان اخم غلیظ خود دستور داد:

- راحت باش.

کوتاه و مختصر به او دستور داد تا از تعظیم دست بردارد. رایکا کمرش را صاف کرد، اما همچنان سرش پایین بود. شاهزاده کلافه و عصبی از روی تخت بلند شد و از آن سه پله پایین آمد. رایکا با این کارش بیشتر ترسید، اما نمی‌توانست کاری انجام بدهد. شاهزاده جلوی رایکا ایستاد و با جدیت تمام به چشم‌هایش خیره شد.

- چه اتفاقی برای هایدرا افتاده؟

رایکا زودتر حدس زد اما ترجیح می‌داد تنها در حد یک حدس باقی بماند ولی همیشه همه چیز بر وفق مراد پیش نمی‌رود. رایکا مدتی را در سکوت گذراند و سعی کرد به گونه‌ای از زیر پاسخ دادن در برود. شاهزاده نیز گویی که فهمید رایکا قصد حرف زدن ندارد، پس غرید و با خشم پرسید:

- رایکا! بهت گفتم بگو برای هایدرا چه اتفاقی افتاده!

با فریاد آخرش، رایکا مجدد به خود لرزید. سکوت دیگر جایز نیست. شاهزاده عصبی نمی‌شود اما وقتی در مواقع خاص اعصاب‌اش بهم بریزد دیگر نمی‌شود با او صحبت کرد. اگر بیشتر از این سکوت کند به حتم همه چیز از کنترل خارج می‌شود. پس آرام و مردد لب‌هایش را تکان داد و به سختی گفت:

- ا... اتفاقی نیفتاده. س..سرورم.

شاهزاده با خنده‌ای عصبی و تمسخرآمیز میان کلام رایکا گفت:

- انتظار داری باور کنم؟ پشت بازوهای هایدرا نورانی بود! می‌خوام دلیل آسیبی که دیده رو بدون هیچ بهونه‌ای سریع بگی. اصل ماجرا چیه رایکا؟ تو دوستشی، نگو نمی‌دونی که باور نمی‌کنم!

رایکا با پاسخ شاهزاده، ناامید چشم‌هایش را باز کرد و به ایشان خیره شد. تلاشش برای پنهان کردن آن نورهای ترمیم بال بی‌فایده بود. آن لباس را برای هایدرا انتخاب کرد تا به خاطر پارچه‌های زیادی که در بالا تنه‌اش داشت نور را مخفی کند. اما

گویی فایده نداشت شاهزاده طبقه آن‌چه انتظار می‌رفت، با دقت بود.

پلک زد و نفس عمیقی کشید. نگاه خیره شاهزاده با آن چشم‌های براق و چهره‌ای عبوس او را بیشتر از همیشه جدی و ترسناک کرده بود. پس رایکا درحالی که سعی داشت نگاهش را از شاهزاده بدزدد سرش را پایین انداخت و با بغض شروع به تعریف ماجرا کرد.

- پرنسس، ت... توی مبارزه یه بالشون رو م... متاسفانه از دست دادن.

با اتمام حرفش تا شاهزاده خواست واکنشی نشان بدهد رایکا سرش را بالا آورد و به سرعت با تکان دادن دست‌هایش در هوا برای اطمینان به شاهزاده ادامه داد:

- البته الآن در حال بهبود هستن، فقط یکم طول می‌کشه تا...

شاهزاده اما به توجیح رایکا دیگر اهمیت نداد. هایدرا زخمی شده است، بالش را از دست داده و او اکنون این را متوجه می‌شود! پس جاسوس‌هایش در آزتلان چه غلطی می‌کنند که همچین

خبر مهمی را به او اطلاع نداده‌اند؟ باید همه آن‌ها را حسابی تنبیه کند! میان حرف رایکا با جدیت و نگرانی پرسید:

- چرا؟ مقصرش کی بود؟ چه اتفاقی افتاده؟ سریع و کامل برام تعریف کن، زود باش رایکا!

رایکا تا خواست جواب شاهزاده را بدهد، درب تالار باز گشت و شخصی وارد شد. رایکا به سرعت به عقب بازگشت. نگاه شاهزاده نیز روی آن شخص قفل شد. او کسی جز کارو نیست. متعجب درب را باز گذاشت و جلو آمد. تا انتهای تالار رسیده بود که متعجب خطاب به شاهزاده گفت:

- چرا نیومدین؟ پرنسس منتظرن.

خواست ادامه حرفش را بزند که شاهزاده سریع میان سخن او پرید و خطاب به رایکا خشمگین فریاد زد:

- رایکا بگو!

کارو متعجب ادامه حرفش را خورد و به آن دو خیره ماند. یکی به شدت عصبانی با دست‌هایی مشت کرده و چهره‌ای بر افروخته و دیگری با ترس و اضطراب در کنار هم‌دیگر ایستاده‌اند. سکوت

کرد و کنجکاو به آن‌ها خیره شد. او امین شاهزاده است پس به حتم بودنش مشکلی ایجاد نمی‌کند. برای همان شاهزاده بدان توجه به کارو و واکنش‌هایش به حرف‌ها و توضیحات دقیق و مو به موی رایکا گوش سپرد.

رایکا شروع به تعریف ماجرای چند روز گذشته کرد. ماجرا درست زمانی اتفاق افتاده بود که فرمانده از شامبالا حرکت کرده و به سوی آزتلان می‌آمد. دقیق همه چیز را تعریف کرد، از حرف‌های آن بی‌ریش‌ها گرفته تا واکنش‌های ملکه و پادشاه؛ حرف‌های پنهانی‌ای که از کارینا شنیده بودند و از کارهای هایدرا از نامه‌های مخفی‌ای که در تالار گفته شده بود. همه و همه را برای شاهزاده تعریف کرد. از نبردی گفت که با وارنا اتفاق افتاد. از خون‌هایی که از دست رفته و از زخم‌هایی که هنوز ترمیم نشده بودند. همه و همه را بازگو کرد. با گفتن آن‌ها سعی داشت به شاهزاده بگوید که هایدرا سختی زیادی در طی نبود ایشان کشیده است. بزرگ‌ترین حامی‌اش را با رفتن به شامبالا از دست داد. آن سال‌ها او تنها پانزده سال سن داشت و تازه قرار بود بدن اصلی خود را به دست آورد که شاهزاده عازم شامبالا شد تا با آن‌ها مبارزه کند.

پرنسس بیچاره که قبل از رفتن شاهزاده بدن خود را دید، سعی کرد جلوی رفتن شاهزاده را بگیرد و به او بگوید مشکل چیست. اما همه چیز آن‌قدر سریع اتفاق افتاد که دخترک هنگامی که داشت درون بارانی شدید می‌دوید تا به شاهزاده‌اش برسد خبر رسید که ایشان از پایتخت خارج شده‌اند. ناامید زیر آن باران شدید در جلوی دروازه قصر ایستاد و با لباس‌های خیس در آن هوای بسیار سرد پاییزی به دوردست خیره ماند. چشم‌هایش خیس بودند. اما به خاطر باران اشک‌هایش قابل تشخیص نیستند. شاید خوب است آن‌گونه کسی متوجه گریه‌هایش نمی‌شود.

بهترین دوست‌اش را از دست داده بود. کسی که کودکی‌اش در او خلاصه می‌شد. اکنون می‌رفت و تا سالیان سال باز نمی‌گشت. اصلاً شاید دیگر بازگشتی در کار نبود. او جسم اصلی‌اش را تازه به دست آورده و می‌بایست خوشحال باشد اما آن‌قدر دل شکسته و شرمنده بود، آن‌قدر ترسیده و مضطرب بود که مدتی را تنها در گوشه و کناره اتاق خود کز کرده و در سکوت به فکر فرو می‌رفت.

شایعه‌ها شروع شده بودند و حقیقت آن زمانی مشخص شد که برای مراسم بزرگ پرنسس باید بدنش را به نمایش می‌گذاشت تا همه شکوه یک پرنسس بریل را بچشند و لذت ببرند. اما همه چیز آن‌گونه که پیش بینی شده بود پیش نرفت. پرنسس اژدهایی ورتلس به دو رنگ سفید و سبز بود. درست تضاد رنگ قرمزی که همه به انتظارش نشسته بودند.

از آن زمان دنیای زیبای آزتلان به رنگ سیاه نشست و مردم از پرنسس دور شدند. میان اشراف اختلاف شدیدی افتاد و وزرا استعفا دادند. وضعیت بدی بود، اما شاه و ملکه به سختی توانستند اوضاع را کنترل کرده و همه چیز را به حالت اول بازگردانند. هرچند، پرنسس را که نمی‌توانستند درست کنند. پس مشکلات دائمی بود.

این خبر نیز به گوش شاهزاده رسید، اما فکرش را هم نمی‌کرد تا این حد به هایدرا آسیب رسیده باشد. مردم هر چند پس از مدتی همه دل‌هایشان را به تولد هجده سالگی پرنسس و مراسم بزرگ احیای قدرت خوش کردند. در آن مراسم پرنسس قدرت درونی‌اش را فعال می‌کرد و آتش حقیقی از دهان‌اش شعله‌ور

می‌شد. آن‌گونه همه او را با ماهیت واقعی آتش شاید به رسمیت می‌پذیرفتند. هرچند...

با اتمام حرف‌های رایکا، شاهزاده چشم از او گرفت و نگاهش را به زمین‌های سفید و طلایی داد. سنگ‌های مرمر زیبا بودند اما او به زیبایی آن‌ها توجه نمی‌کرد. انعکاس لوسترهای زیبا و عظیم بر روی سنگ‌ها افتاد است اما او به آن‌ها نیز توجه نمی‌کند. تنها چیزی که در ذهنش مدام اکو می‌شود حرف‌های چند لحظه پیش رایکا هستند که با بغض و گریه ادا می‌شدند.

- اون‌ها می‌خواستن پرنسس رو بکشن!

- اعلیحضرت و عموی ایشون شاهزاده دکاموند پشت نقشه قتل بودن.

- شاهزاده وارنا دختر شاهزاده دکاموند هم همدستشون بود.

- شاهزاده لیماک، تموم این سال‌ها پرنسس رو مورد تمسخر بقیه قرار دادن اونم به اسم نشون کرده برای ازدواج. کسی به نظر ایشون اهمیتی نمیده.

- شاهزاده وارنا دامنشون رو جلوی صد ها مرد پاره کرد.

- بالشون رو کامل بریدن تا بیشتر درد بکشن.

- روند بهبودی ایشون خیلی کنده اما با دارویی که خودشون ساختن بدنشون داره بهتر عمل می‌کنه.

- پرنسس هایدرا در نبود شما خیلی اذیت شدن.

- ایشون...

بسه- بسه، بلند در ذهن‌اش فریاد می‌زد و می‌خواست تمام آن حرف‌ها را رویا جلوه دهد. اما مگر می‌شد؟ مگر می‌شد سختی‌های یک دختر بی‌گناه را به همین آسانی به یک رویا تبدیل کرد؟ نه نمی‌شد، تمام این حرف‌ها برای پرنسس سالیان سال طول کشیده بود. بار درد و عذابی که این اتفاقات و حرف‌ها بر روی شانه‌های ظریف و نحیف او گذاشته بودند، بیشتر از آن بود که با یک تصور و خیال پردازی به رویا تبدیل شده و از یاد برود. نه به همین آسانی از بین نمی‌رفتند! شاهزاده مشت‌های محکمش را با تنفر بهم کوبید و درحالی که به طرف درب تالار می‌رفت، بلند از خشم فریاد زد:

- باید تاوان کارهاشون رو پس بدن!

کارو که از آن حرف شاهزاده تا انتهای قصدش را متوجه شد سریع جلویش قرار گرفت و بازوی او را گرفت. محکم آن را فشرد و به چشم‌هایش خیره شد. سرش را به چپ و راست تکان داد، شاهزاده اما با چشم‌هایی که آتش از آن‌ها شعله می‌کشید غرید:

- چطور انتظار داری کاری نکنم؟ اون دختر، کی می‌دونه واقعاً چه‌قدر درد کشیده؟ این رو درک می‌کنم. دردش رو احساس کردم، منم مثل اون بودم!

کارو محکم‌تر از قبل بازویش را فشرد و سرش را به معنای تایید حرف‌اش تکان داد اما در پاسخ مصمم گفت:

- می‌فهمم اما نباید عجولانه کاری کنی. الآن جشنه اونم برای ما نباید خرابش کنی.

شاهزاده با فهمیدن حرف کارو پوزخندی زد و بازویش را با حرکتی محکم از چنگ انگشتان مردانه کارو بیرون کشید. سپس درحالی که از کنارش می‌گذشت پاسخ داد:

- مهم نیست، نمی‌ذارم راحت قسر در برن!

به طرف درب رفت و از آن خارج شد. به طرف اتاقش می‌رود به حتم می‌خواهد لباس‌های رسمی خود را بپوشد! به وجد آمده‌ام. اما مگر این مراسم برای ارتش نیست؟ مگر نباید به عنوان فرمانده حاضر شود؟ حضورش به عنوان یک شاهزاده، جو میهمانی را تغییر می‌دهد. هرچند به حتم نیت دیگری دارد! کارو با رفتن شاهزاده، کلافه سرش را به چپ و راست تکان داد و غمگین خطاب به رایکا گفت:

- نمی‌دونستم در نبود ما پرنسس این‌قدر سختی کشیدن...

رایکا با شنیدن حرف کارو بیشتر قلبش به درد آمد. آن مرد از دردهایی که هایدرا کشیده بود چه می‌فهمید؟ هیچ مردی درد یک زن را درک نمی‌کرد، احساس‌ها متفاوت بودند حس درک درد هم متفاوت بود. اما یک چیز مشترک است. آن هم حس حقارتی‌ست که همه با یک‌بار چشیدن آن را می‌فهمند. آری کارو، شاهزاده و رایکا همه طعم گس حقارت را چشیده‌اند و این آن‌ها را به بهترین همراه برای هایدرا کسی که همیشه درحال چشیدن طعمی تلخ به اسم حقارت است، تبدیل کرده.

***

سرش را کمی خم کرد تا دست ندیمه به آن برسد. تاج طلایی به زیبایی بر روی سرش جای گرفت و نظم موهای کوتاه‌اش را بهم زد. اما چه جالب بود که با بی‌نظمی موهایش، جذاب‌تر از قبل شد. سرش را بالا آورد و با نگاهی سرشار از تنفر و خشم به آینه جلویش خیره شد. آینه‌ای با دور گیری طلا که روی زمین ایستاده و بسیار بلند بود.

به خود نگاه کرد، ردای طلایی و سفیدش او را بیشتر از قبل جذاب کرده است. اکنون با آن تاج هلالی ساخته شده از طلا هم که دیگر یک شاهزاده به تمام عیار شده. ردای طلایی‌اش را تکانی داد و به طرف ندیمه بازگشت. درحالی که از داخل جعبه مخصوص که در دست‌های ظریف ندیمه بود، انگشتر مخصوص‌اش را که همیشه آن را به همراه داشت بر می‌داشت و در انگشت اشاره‌اش می‌انداخت گفت:

- به ندیمه ارشد و کارو بگو بیان.

خدمتکار به سرعت چشمی گفت و با تعظیمی از اتاق بیرون رفت. شاهزاده با پوزخندی به طرف آینه بازگشت و آخرین نگاه‌اش را به خود داد. کاری می‌کند تا تاوان تمام بلاهایی که بر سر هایدرا آورده‌اند را پس بدهند. هم دکاموند، هم پارسوماش، هم وارنا و لیماک، آن پسر دون پایه که حتما باید تاوان پس بدهد! چطور به خود اجازه داده است با پاکدامنی پرنسس بازی کند؟ برایش شوخی‌ست؟ باشد، یک شوخی‌ای نشان‌اش بدهد که تا آخر عمرش آن را فراموش نکند.

با به یاد آوردن ماجراهای اتفاق افتاده عصبی رویش را برگرداند و به طرف درب اتاق‌اش رفت. آن را با خشم باز کرد و محکم به یکدیگر کوبید. شدت برخورد درب‌ها به قدری زیاد بود که دو سربازی که کنار درب نگهبانی می‌دادند، لحظه‌ای ترسیدند و به یکدیگر نگاه کردند. شاهزاده اما بی‌توجه به آن‌ها از کنار ستون‌های استوار سفید و طلایی راهروهای کاخ شورا گذشت و به طرف درب اصلی کاخ قدم نهاد.

خدمه گویی تازه آمده و در حال مستقر شدن بودند. زیرا همه مشغول انجام کارها هستند و کاخ به آن ساکتی اکنون بسیار

شلوغ شده است. خدمه‌های اصلی نیز پشت سر شاهزاده حرکت کرده و ایشان را همراهی می‌کنند. آری، اکنون انگار بیشتر از قبل به یک شاهزاده شبیه شده است. پیشکارش کجاست؟ تا به یاد دارم قبل از رفتن‌اش گریس پیشکار او بود. اما با رفتن به نبرد او نیز به ارتش پیوست. اکنون پادشاه باید شخص دیگری را برای خدمت گذاری به شاهزاده بلند بالای آزتلان انتخاب کند.

شاهزاده بدان توجه به ندیمه‌هایی که میان راه دست از کار می‌کشیدند و با حیرت به او چشم می‌دوختند، از کنارشان می‌گذشت و به سوی درب اصلی کاخ می‌رفت. از زیر درخت‌های اقاقیا با آن گل‌های زیبای قرمزشان گذشت و از دور چشم‌اش به رایکا و کارو افتاد که کنار درب‌های آهنین و طلایی کاخ، به انتظار او ایستاده بودند. چهار خدمه هم در کنارشان مشغول تمیز کردن و گرفتن گردوغبارهای درب کاخ هستند. بالاخره چهار سال زمان کمی نیست تا کاخ با خاک یکسان شود.

با رسیدن به آن‌ها، رایکا با لبخند به ایشان چشم دوخت. گویی نمی‌توانست از شدت جذابیت بسیار زیاد شاهزاده از ایشان چشم بردارد. هرچند اگر نگاه‌اش را کنترل نمی‌کرد ممکن بود بخاطر

بی‌احترامی مجازات شود! پس نگاه‌اش را به زمین‌های سنگی داد و تعظیم کرد. کارو نیز با دیدن آن ردای طلایی که فرمانده را به شاهزاده تغییر داده بود کمرش را خم کرده و تعظیم کوتاهی تقدیم ایشان نمود. سپس با ادب و احترام گفت:

- سرورم، مدت زیادی گذشته که شما رو این‌طوری ندیدم.

شاهزاده سرش را آرام بالا و پایین کرد و درحالی که از کاخ بیرون می‌رفت و پای بر روی سنگ فرش‌های مسیر هوایی قصر می‌گذاشت با جدیت پاسخ داد:

- بله، چهار سال گذشته. بهتره بریم دیر شد. کار زیادی دارم که باید انجام بدم!

کارو و رایکا با این حرف، به یکدیگر نگاهی انداختند. کارو بیخیال شانه‌ای بالا انداخت و رایکا نگران آهی کشید. سپس هر دو پشت سر ایشان به راه افتاده و به سوی تالار آرگا حرکت کردند. شاهزاده جلو بود و کارو و رایکا پشت سرش می‌آمدند. تقریبا بیست ندیمه نیز پشت سر آن‌ها با سرهای خم شده حرکت می‌کنند. ردای شاهزاده بخاطر طلایی بودن‌اش بیش از حد توی

چشم است. سربازها با عبور شاهزاده تا کمر خم می‌شوند و به ایشان از صمیم قلب احترام می‌گذارند.

باید بگم؛ اگر اعلیحضرت پارسوماش نیمی از اژدهایان قصر را در اختیار قدرت خود داشت، پس نیم دیگر آن‌ها در دست‌های شاهزاده هستند. این‌که پادشاه توانسته بود این پادشاهی را نگه دارد بخاطر قدرت شاهزاده است که همراه او بوده و از او حمایت می‌کند. وگرنه پارسوماش به حتم مجدد پادشاه را عوض کرده بود و دست نشانده دیگری بر روی تخت پادشاهی آزتلان می‌گذاشت تا تنها دستورات‌اش را اجرا کند.

هنگامی که در این‌طرف، شاهزاده به سوی تالار آرگا می‌آمد و همه را مجذب خود کرده بود، پرنسس در آن‌طرف، مضطرب بر روی صندلی خود نشسته و به درب ورودی چشم دوخته است. نمی‌داند رایکا به کجا رفته و از طرفی چرا شاهزاده هنوز باز نگشته است. نکند نیامده برایش اتفاقی افتاده؟

مضطرب ناخن‌هایش را در دست‌های خود فرو می‌کند که وارنا مثل همیشه نگاه شیطانی‌اش را به هایدرا داد. اضطراب‌اش را

احساس کرده بود. برای اژدهایی مثل او این بهترین زمان هست تا انتقام آن تحقیر نبرد را از هایدرا بگیرد. انگشت‌هایش را از حرص مشت کرد. اگر آن روز شاهزاده استیو نیامده بودن به حتم کار هایدرا را ساخته و اکنون او در آن جایگاه نشسته بود، نه آن دخترک ورتلسی بی‌لیاقت! پس با خشم و فکی قفل شده، به طرف او قدم نهاد. ساتیا و روژان هنگامی که دیدند وارنا به طرف هایدرا می‌رود هر دو خندان به او خیره شدند. ساتیا با ذوق گفت:

- این‌بار خیلی بیشتر ازش متنفره!

روژان درحالی که سیبی از داخل ظرف برنزی روی میز بر می‌داشت، پوزخندی زد و بی‌حوصله پاسخ داد:

- معلومه، جلوی همه تحقیر شده. پرنسس رو تحقیر نکنه به وارنا بودنش شک می‌کنم.

ساتیا با حرف روژان، سرش را تکان داد و حرف‌اش را تایید کرد. لیماک که جلوی آن‌ها ایستاده بود درحالی که گیلاس‌اش را بالا می‌برد و جرئه‌ای از آن مایع قرمز رنگ داخل‌اش را می‌نوشید، پرسید:

- شاهزاده کجا رفتن؟ همه نگران برگشتنش هستن.

ساتیا با سوال لیماک سریع سرش را تکان داد و با صدایی آرام گفت:

- اره بابام داشت با بقیه در مورد این‌که چطوری با شاهزاده کنار بیان بحث می‌کرد. اونم بخاطر این دختره.

روژان اخمی کرد و در پاسخ به حرف ساتیا گفت:

- مگه نمی‌دونی؟ شاهزاده یکی از حامی‌های هایدراست. تموم این سال‌ها خوش و خرم اذیتش کردیم، اما بعید می‌دونم از این به بعد بتونیم.

لیماک شانه‌ای بالا انداخت و بی‌خیال گفت:

- چرا نتونیم؟ بابابزرگ پشتمونه، شاهزاده به بابابزرگ بی‌احترامی نمی کنن. هیچ وقت!

روژان سریع میان حرفش پرید و با تردید زمزمه کرد:

- نه اتفاقاً، از وزرای میز بغلی شنیدم می‌گفتن اعلیحضرت هم خیلی نگران بودن. شاهزاده دکاموند پدر خودت، می‌گفتن چه‌طور می‌خواد قسر در بره. انگار قضیه کشتن هایدرا لو...

تا روژان خواست آن جمله را تمام کند، لیماک به سرعت میان حرف‌اش پرید و انگشت اشاره‌اش را روی لبان قلوه‌ای او نهاد، سپس متعجب و نگران به چشم هایش خیره شد و زمزمه کرد:

- هیس، حواست هست چی داری میگی؟

روژان با آن واکنش تند لیماک، به اطراف نگاهی انداخت و سرش را بالا و پایین کرد. لیماک انگشتش را برداشت و درحالی که محتاط گیلاس را روی میز می‌نهاد، گفت:

- نباید کسی از زبون ما بفهمه. متوجهین که؟

به ساتیا و روژان نگاه کرد، آن‌ها نیز با تکان دادن سرشان حرفش را تایید کردن. نفس عمیقی گرفت و سرش را برگرداند و به وارنا خیره شد. چیزی نمی‌گفت و سعی داشت نشان بدهد که آرام است، اما در دل‌اش آشوب بود. شاهزاده برگشته است، اگر هایدرا در مورد اذیت‌هایش که برای ازدواج بودن به شاهزاده بگوید باید

چه کند؟ نمی‌داند، نمی‌داند... کلافه و عصبی، دندان‌هایش را به همدیگر فشرد، اصلاً چرا باید شاهزاده درست در این موقع بازگردد؟

از حرص خندیدم، چه‌قدر پررو هستند. طلبکار بودند که شاهزاده چرا برگشته است، تا بتوانند بیشتر آن دخترک بیچاره را اذیت کنند. این دیگر واقعاً آخرش بود. وارنا به هایدرا نزدیک شد و با پوزخند به چشم‌های لرزان هایدرا نگاه کرد. از سه پله اولیه بالا نرفت چراکه اگر پایش را روی پله اول می‌گذاشت حفاظ امنیتی تالار او را به عقب پرتاب می‌کرد. آری این یک سپر نامرئی امنیتی‌ست که توسط گوی لایترا که در کاخ فیتا نگه داری می‌شود، تشکیل شده است تا از سروران خود محافظت کند.

بنابراین تنها کسانی می‌توانستند از آن سه پله عبور کنند که قبلاً دست‌هایشان را روی گوی گذاشته و در حضور او قسم خورده باشند. این‌گونه گوی قدرت روحی آن‌ها را در کل آزتلان تشخیص می‌دهد و به آن‌ها اجازه عبور از سپرهای مخفی را خواهد داد. وارنا پایین پلکان ایستاد و خطاب به هایدرا که سعی داشت او را نادیده بگیرد، با پوزخند گفت:

- پرنسس زخمی من! بالتون بهبود پیدا کرد؟

هایدرا با تمسخر وارنا، ناخن‌هایش را محکم درگوشت دست‌اش فرو کرد و به وی خیره شد. فکش را فشرد و آرام پاسخ داد:

- شاهزاده وارنا، ممنون که نگران حال من هستین. بهبودی خوبی دارم. اما...

ملکه به سرعت سرفه‌ای کرد و مانع هایدرا شد تا نتواند حرف اضافه‌ای بزند. سپس خطاب به وارنا با لبخند گفت:

- وارنا عزیزم حالت چه‌طوره؟ خیلی وقته ندیدمت.

هایدرا حیران با ابروانی بالا رفته سرش را به سرعت برگرداند و به مادرش نگاه کرد. چه‌طور بعد از آن کار وحشیانه‌اش و قصدی که داشت، می‌تواند این‌گونه با او رفتار کند؟ آخر چرا؟! مگر او به عنوان یک ملکه عزت‌نفس ندارد؟ مگر...

با پاسخ تمسخرآمیز وارنا، چشم‌هایش را محکم بست و سعی کرد نفس عمیقی بکشد تا خودش را آرام کند.

- سرورم، ملکه من خوبم به لطف شما. متاسفانه شما این‌قدر با کارها سرتون شلوغه که هرچی خواستم بیام بهتون سر بزنم خدمه گفتن مشغول هستین. برای همین نخواستم مزاحم کارتون بشم. لطفاً من رو ببخشین.

آره جان خودت، حتی سراغی هم از او نگرفتی چه رسد به آن‌که سر بزنی! ملکه اما با آن پاسخ چاپلوسانه وارنا آرام خندید و خوشحال ادامه داد:

- یه روز سر فرصت صدات می‌زنم تا باهم بیشتر حرف بزنیم. مدتیه با مادرت هم حرف نزدم. حتماً با اون بیا.

وارنا نیز متقابلاً خندید و تعظیم کرد، سپس با چاپلوسی تمام پاسخ داد:

- البته سرورم ملکه.

ملکه که از صحبت خود با شاهزاده وارنا راضی بود، صدای خنده‌اش بلندتر به گوش رسید. وارنا با پوزخند به هایدرا خیره شد نگاهش فریاد می‌زد که از قصد آن حرف‌ها را زده است تا او را بیشتر از قبل تحقیر کند. اما ملکه چرا این‌گونه با او رفتار

می‌کند؟ مگر ندید چگونه دخترش را کباب کردند و به کام مرگ فرستادند؟ مگر بخاطر ا. آن‌قدر گریه نکرد؟ پس... با اکو شدن صدای بلند پیشکار در کل تالار توجه همه به درب ورودی جلب شد.

- شاهزاده ارشد وارد می‌شوند.

هایدرا با شنیدن آن جمله گویی که همه چیز را فراموش کرد. زیرا به سرعت از روی صندلی خود برخاست و با نگاهی شاداب به درب ورودی چشم دوخت. ملکه و پادشاه نیز خشنود در کنار هم به درب خیره شدند. تمام تالار در سکوت فرو رفت و همه منتظر شدند تا شاهزاده وارد جشن شود.

درب با صدایی بلند گشوده شد و شاهزاده رویت گشت. همه با دیدن آن ردای طلایی به سرعت تا کمر خم شدند و به او تعظیم کردند. آری او هم اکنون به عنوان شاهزاده برتر پادشاهی با شکوه آزتلان آمده بود. با غرور و سری بالا گرفته وارد تالار شد و همراه با ندیمه‌های پشت سرش، رایکا و کارو به طرف تخت پادشاهی

قدم برداشت. آرام راه می‌رود اما صدای هر قدمش به خوبی به گوش می‌رسد و افکار را به بازی می‌گیرد.

هاله قدرتش را آزاد کرده است، برای همان فشار زیادی روی تمام ساکنین تالار قرار گرفته بود. فشاری که به آن‌ها یادآوری می‌کرد او از چه نژادی است و چه مقامی دارد، پس نباید برای یک ثانیه هم جایگاه خودشان را فراموش کنند. با رسیدن به پلکان ایستاد و نگاهش را به هایدرا داد، لبخند زد. هرچند در همان لحظه داشت مجدد تمام حرف‌های رایکا را در ذهن خود مرور می‌کرد. به سختی نگاهش را از هایدرا گرفت و به سمت پادشاه و ملکه سوق داد. شاه و ملکه با ایستادن شاهزاده جلوی پله‌ها از جای خود برخاستند و از پشت میز بیرون آمدند. با لبخند در بالای پله‌ها ایستادند و منتظر ماندند تا شاهزاده از پله‌ها بالا برود.

شاهزاده نیز با لبخندی سرش را آهسته تکان داد و سرش را کمی به عقب برگرداند. سپس خطاب به کارو و رایکا آرام زمزمه کرد:

- می‌تونین برین.

کارو با دستورش چشمی گفت و با تعظیم کوتاهی به طرف فرماندهان دیگر قدم نهاد و کنار آن‌ها ایستاد، رایکا نیز تعظیم کرد و به سرعت از سه پله بالا رفت و کنار هایدرا جای گرفت. نگاه هایدرا همان‌طور که به شاهزاده بود آرام خطاب به رایکا زمزمه کرد:

- چرا همراه شاهزاده بودی؟

رایکا سرش را پایین انداخت و آهسته پاسخ داد:

- بعدا بهتون میگم پرنسس من.

هایدرا اصراری نکرد، زیرا به رایکا اعتماد داشت. پس می‌توانست بعدا به دلیل‌اش گوش بدهد. ندیمه‌های شاهزاده نیز با بالا رفتن‌اش از پله‌ها به طرف کنار سکو رفتند و آنجا در کنار ندیمه‌های پادشاه و ملکه ایستادند. شاهزاده با ابهت و وقار آهسته از آن سه پله بالا رفت. با هر قدمی که بر می‌داشت صدای برخورد کفش‌هایش به پله‌های سنگی در کل تالار اکو می‌شد و حس خوب و ابهت زیادی را به افراد می‌داد. با بالا رفتن از سه پله،

کنار پادشاه ایستاد و به آن‌ها خیره شد. سپس هر سه هم زمان سرشان را برای هم دیگر خم کردند و به یکدیگر احترام گذاشتند. با اشتیاق و افتخار به صنحه جلویم خیره شده بودم. آری آن‌ها در کنار هم‌دیگر قدرت زیادی داشتند. زیرا آن‌ها به همراه اعلیحضرت، اشخاصی بودند که جزو چهار اژدهای قدرتمند مطلق پادشاهی آزتلان نام برده می‌شوند.

مدتی بعد سرشان را بالا آوردند و مجدد به هم‌دیگر خیره شدند. به پارسوماش و دکاموند نگاه کردم، آن‌ها نیز تعظیم کرده بودند. پوزخندی زدم آری آن‌ها هم از تعظیم مستثنا نیستند. پادشاه، با خوشحالی دست‌اش را به طرف تخت شاهزاده که در طرف چپ تخت اصلی بود، دراز کرد و گفت:

- خوش اومدین شاهزاده، لطفاً بنشینین.

شاهزاده از لحن رسمی پادشاه خندید که ردیف دندان‌های سفید و زیبایش نمایان شدند. سپس به طرف تخت طلایی خود که در کنار تخت پادشاهی بود رفت و خندان پاسخ داد:

- پادشاه من، لطفاً رسوم رو کنار بذارین.

پادشاه و ملکه خندیدند و هر سه همراه هم نشستند. شاهزاده با نشستنش به حضار نگاه کرد. همه جلویش تا کمر خم شده بودند. پوزخندی زد، داشت در افکارش برای همه‌ی اشخاصی که در آزار و اذیت هایدرا دست داشتند، نقشه می‌کشید تا به خوبی تاوان پس بدهند! مدت کوتاهی گذشت که با صدای بلندی گفت:

- راحت باشین.

نباید فعلا آن‌ها را به خود مشکوک می‌کرد، فعلاً نباید می‌فهمیدند که افراد او داشتند در مورد اتفاقات گذشته تحقیق می‌کردند. به وقت‌اش حساب‌شان را می‌رسید. صدای زیبایش به خوبی در کل تالار اکو شد و به گوش همه رسید. همه با دستور او برخاستند و همهمه مجدد برپا شد. این‌بار اما وزرا و اشراف یکی- یکی برای عرض ادب و احترام به پایین پله‌ها می‌آمدند و به شاهزاده تعظیم می‌کردند تا احترام بیشتر خود را به همراه حسن‌نیت خود نشان بدهند. به او هدایایی برای بازگشتش تقدیم کرده و به جای خود باز می‌گشتند.

هایدرا نیز با افتخار و خوشحالی به رفت و آمد های آن اژدهایان از خود راضی نگاه می‌کرد. لذت می‌برد که چگونه آن‌ها در جلوی پاهان شاهزاده تعظیم می‌کنند و از ترس او چاپلوسی‌اش را می‌کنند. به قدم‌هایی که بر روی فرش قرمز گذاشته می‌شدند نگاه کردم. اوه! بالاخره پس از مدتی، آن اعلیحضرت پارسوماش بود که جلو می‌آمد! کنارش نیز دکاموند بود که او را همراهی می‌کرد. هر دو بر خلاف بقیه بدان مکث از پله‌ها بالا آمدند و نزدیک‌تر شدند. با رسیدن به بالای پله‌ها، شاهزاده با حضور اعلیحضرت از روی تخت خود برخاست و با لبخند به ایشان خیره شد. اعلیحضرت نیز متقابلاً با لبخند به شاهزاده نگاه کرد و با لبخند و احترام گفت:

- مدتی بود هم دیگر رو ندیده بودیم شاهزاده هایمون! سفر چطور بود؟

هایمون، سرش را تکان داد و با حفظ همان لبخند ملیح، با لحنی خونسرد پاسخ داد:

- البته اعلیحضرت. تغییر بسزایی کردین در این مدت. سفر بسیار لذت بخشی بود. به دور از جو متشنج قصر همه جا لذت بخش هست.

اعلیحضرت به چشم‌های هایمون خیره شد. هایمون نیز با آن چشم‌های سیاه آرامش‌بخش خود به نگاه مشکین اعلیحضرت چشم دوخت. هر دو در سکوت به یک‌دیگر نگاه می‌کردند و برای هم دیگر پنهانی خط و نشان می‌کشیدند. چهره خونسرد و آن خنده تمسخرآمیز هایمون فریاد می‌زند که انتقام هایدرا را هر طور شده از آن پیرمرد می‌گیرد. چهره اعلیحضرت اما کاملا خنثی است و نمی‌شود چیزی را از افکارش خواند. متاسفانه یکی از خصوصیات منحصربفردش همین بود. او همیشه خونسرد است و نمی‌شود دست‌اش را خواند، برای همان این ویژگی او را به دشمنی قدرتمند تبدیل کرده است.

دکاموند که کنار اعلیحضرت ایستاده بود، قدمی جلوتر آمد و با خم کردن سرش به شاهزاده هایمون تعظیم کرد. شاهزاده نگاهش را از اعلیحضرت گرفت و به دکاموند داد. با دیدن او لبخندش از بین رفت. حساب او را هم به وقتش می‌رسید! تنها

منتظر بود تا گریس کارها را سروسامان داده و تحقیقات را کامل کند. دل‌ام برای گریس بی چاره می‌سوزد، نتوانست از جشن لذت ببرد و مجبور شد مجدد مشغول کار و تحقیق شود.

دکاموند سرش را بالا آورد و به شاهزاده چشم دوخت. با دیدن اخم ایشان لحظه‌ای متعجب شد و ناخواسته قدمی به عقب برداشت. چه لذتی داشت دیدن همچون ترسی در چشم‌های دشمن پر ادعا؟! شاهزداه از واکنش او خنده‌ای کرد و بدان هیچ حرفی مجدد بر روی تخت خود نشست و به آن‌ها با پوزخند نگاه کرد. دکاموند با آن کار وی اخمی کرد و خواست حرفی بزند که اعلیحضرت دست‌اش را به سرعت بالا آورد و در میان زمین و هوا نگه داشت. چه شد؟ چرا نگذاشت دکاموند بخاطر توهین شاهزاده که در حضور اعلیحضرت نشسته بود، اعتراض کند؟ دکاموند نیز متعجب به اعلیحضرت نگاه کرد ایشان اما خندید و خونسرد خطاب به شاهزاده گفت:

- فعلا.

شاهزاده با همان پوزخند سرش را تکان داد و دست‌اش را به طرف جلو آورد. سپس پاسخ داد:

- می‌تونین برین.

دکاموند با آن حرف شاهزاده، بیشتر عصبی شد و بلند گفت:

- شاهزاده هایمون، چه‌طور به خودتون... .

با صدای بلندی که از کوبیده شدن عصای اعلیحضرت بر سنگ‌ها به گوش رسید، صدایش در گلو خفه شد و شوکه به اعلیحضرت نگاه کرد. پارسوماش با چشم‌هایی براق به دکاموند نگاه کرد و با مکثی رویش را برگرداند و از پله‌ها پایین رفت.

دکاموند اما با اخم به شاهزاده چشم دوخت که شاهزاده ابروانش را بالا داد و با تمسخر شانه‌اش را بالا انداخت. آن پوزخند و رفتارش بی‌نهایت دکاموند را حرص می‌داد اما دست‌اش بسته بود و قدرتی نداشت تا او را بخاطر رفتارش باز خواست کند. خنده‌دارست گویی شاخ‌هایشان داشت سابیده می‌شد!

دکاموند با خشم و حرص از شاهزاده روی برگرداند و از پله‌ها پایین رفت. با رفتن آن‌ها، شاهزاده به جلو خیره شد. آن‌ها آخرین

کسانی هستند که برای احترام آمده بودند و بقیه مثل قبل مشغول خوردن و صحبت کردن شده‌اند.

سرش را چرخاند و به هایدرا نگاه کرد، اما میان راه نگاهش به وارنا افتاد که جلوی هایدرا در پایین پله‌ها ایستاده بود و با لبخندی عجیب به او نگاه می‌کرد. آن دختر... چرا او را به یاد نداشت؟ او که بود؟ متعجب و متفکر به او خیره شد که وارنا متوجه نگاه سنگین شاهزاده گشت. با پوزخندی به هایدرا چشم دوخت و با نیم اشاره ای به شاهزاده گفت:

- می‌بینین پرنسس؟ شاهزاده هایمون انگار از زیبایی من حیرت زده شدن.

هایدرا با آن حرف وارنا، خنده‌ای کرد و با تمسخر پاسخ داد:

- گمان نمی‌کنم شاهزاده.

ملکه با آن حرف هایدرا، سرفه‌ای کرد و با اخم به او چشم دوخت. هایدرا اما سعی کرد به ایشان توجه‌ای نکند، نمی‌توانست از هایمون بگذرد و بگذارد آن دختر هر چه خواست در مورد او و خود رویا بافی کند! این دیگر آخرش است. وارنا اما انگار متوجه

شده بود که هایدرا چقدر روی شاهزاده هایمون حساس است، بنابراین با خنده و نیتی شوم به طرف ایشان قدم برداشت و آهسته به گونه‌ای که هایدرا نیز بشنود زمزمه کرد:

- ایشون رو هم مال خودم می‌کنم. تو لایق اون نیستی پرنسس!

هایدرا با شنیدن حرف وارنا، چشم‌هایش گشاد شدند، چه می‌گفت؟ چه‌طور به خودش اجازه می‌داد آن‌قدر کریه باشد؟ نه نمی‌توانست بگذارد هر غلطی می‌خواهد بکند. بنابراین از روی صندلی خود بلند شد. خواست به سرعت به طرف تخت شاهزاده برود که ملکه میان راه با صدایی بلند که به گوش هایدرا برسد پرسید:

- پرنسس داری چی‌کار می‌کنی؟ چه‌طور می‌تونی خودت رو با اون شاهزاده‌ای که حتی نمی‌تونه از پله‌ها بالا بیاد، مقایسه کنی؟ بشین!

هایدرا اما در جای خود ایستاد و بلافاصله پاسخ داد:

- اون کسی هست که می‌خواست دخترتون رو بکشه، اما شما باهاش با احترام رفتار کردین! از کجا معلوم شاید بخواین شاهزاده هایمون رو هم دو دستی به اون...

ملکه با خشم و حیرت غرید:

- بس کن! چی داری میگی هایدرا؟

شوکه به هایدرا خیره شدم. در این مدت چه بلایی بر سرش آمده بود؟ او واقعاً داشت تغییر می‌کرد؟ این دومین باری بود که در این هفته از زبانش برای دفاع از خود استفاده می‌کند! این از هایدرا آن هم جلوی دیگران بعید است. نکند واقعاً آن نبرد آن‌قدر تاثیر داشته است؟ ابتدا که جلوی کاخ آینه با وارنا درگیر شد و اکنون این‌جا، چه شده است دختر؟ هایدرا نفس عمیقی کشید و به ملکه نگاه کرد، نگاه عصبی و متعجب ملکه را که دید آرام لبخند زد و گفت:

- عذر می‌خوام، یه لحظه کنترل حرف‌هام رو از دست دادم. میرم با شاهزاده حرف بزنم.

ملکه هنوز متعجب بود پس پاسخی نداد و فقط به او خیره ماند. حق داشت، از هایدرا انتظار نداشت آن‌گونه صریحانه به او پاسخ بدهد. او نیز متوجه تغییر لحظه‌ای پرنسس شده بود. انگار برای ثانیه‌ای او دیگر خودش نبود! هایدرا با سکوت ملکه کمی به ایشان تعظیم کرد و مجدد به طرف شاهزاده رفت. دل‌اش گرفته بود، نمی‌خواست مادرش را ناراحت کند اما خودش هم نمی‌دانست چرا ناگهان آن‌گونه رفتار کرد.

فاصله بین تخت‌ها حدود ده متر است پس تا او مشغول حرف زدن با ملکه شد وارنا به شاهزاده رسیده بود. پادشاه نیز مشغول صحبت با دیگران بوده و از پله‌ها پایین رفته است. پس او نیز نیست تا از دخترش حمایت کند. هایدرا سعی کرد افکارش را کنترل کرده و به شاهزداه نزدیک شد که ناخواسته حرف‌های وارنا را شنید.

- شاهزاده من. خیلی دلم براتون تنگ شده بود. تموم این سال‌ها به خاطر شما به هیچ مردی نگاه نکردم. خیلی خوب شد که برگشتین.

هایدرا با شنیدن آن حرف در جای خود ایستاد و از خشم انگشت‌هایش را مشت کرده و به هم‌دیگر فشرد. دامنش را نیز محکم در مشتانش گرفت که دامن کمی جمع شده و به حتم چروک خواهد شد. جلو نرفت تا به بقیه حرف‌هایشان گوش بدهد. منتظر بود ببیند شاهزاده چه جوابی به او می‌دهد، برای همان به لبان قلوه‌ای‌اش خیره گشت. شاهزاده اما اخمی بر روی چهره خود نشاند و با نگاه کردن به وارنا با جدیت تمام گفت:

- چیزی از آداب و رسوم قصر نمی‌دونین بانو؟ درضمن شما کی هستین؟

وارنا با آن پاسخ ابروانش را بالا داد و با مکثی، مجدد لبخند زد و تعظیم کوتاهی کرد. سپس کمرش را صاف کرده و با چاپلوسی ادامه داد:

- اوخ، البته. عذرمی‌خوام سرورم، اون‌قدر از دیدنتون خوشحال شده بودم که فراموش کردم بهتون احترام بذارم و خودم رو معرفی کنم. من شاهزاده وارنا دختر شاهزاده دکاموند و شاهزاده روما هستم. لطفاً من رو...

هایمون اما با شنیدن نام آن دختر و اصالتش، بیشتر از قبل اخم کرد و میان حرفش پرید. سپس با جدیت تمام به او خیره شد و با تحکم گفت:

- اوه، پس شما فرزند شاهزادگان روما و دکاموند هستین! اسم‌تون رو زیاد در گزارش‌ها می‌بینم.

وارنا با پاسخ شاهزاده خوشحال شد و با ذوق پرسید:

- واقعاً سرورم؟ می‌تونم بدونم در چه مورد همچین افتخاری نسیبم شده؟

هایمون لبخند زد. از آن لبخندهایی که گواه خوبی نمی‌دهد. سپس در حالی که دستش را بالا می‌آورد تا حضار سکوت کنند، گفت:

- گزارشی مبنی بر قتل دریافت کردم شاهزاده. به حتم می دونین هدف کی بوده!

وارنا با شنیدن آن پاسخ رنگ از رخش پرید. باورش نمی شود شاهزاده در جلوی همه مستقیم به این موضوع اشاره کرده بودند! همه در سکوت با بهت به پاسخ شاهزاده گوش دادند. کسی جرات

حرف زدن نداشت. از همین می‌ترسیدند. از این‌که شاهزاده آن را جلوی همه برملا کند.

وارنا بهت‌زده دست‌هایش را پراسترس به یک‌دیگر فشرد و سپس با لکنت پاسخ داد:

- سرورم. این چه حرفیه؟ شایعه‌های زیادی در مورد من و پرنسس هایدرا هست. نباید این‌ها رو باور کنین.

هایمون از آن پاسخ پوزخندی زد و سپس سرش را به نشانه تایید تکان داد. کمی به چشم‌های وارنا خیره ماند و سپس با فریاد دستور داد:

- سربازها!

چهار سربازی که در پایین پله‌ها ایستاده بودند به سرعت جلوی شاهزاده به صف شده و بله بلندی گفتند. وارنا ترسید و به سربازها نگاه کرد. شاهزاده چه قصدی دارد؟ هایمون نیم نگاهی به پارسوماش و دکاموند انداخت. هر دو با اخم به صحنه خیره بودند و گویی قصدی برای دخالت نداشتند. هایمون نگاهش را مجدد به وارنا داد و با جدیت تمام گفت:

- شاهزاده وارنا رو به اتاقشون ببرین. به خاطر خیانت و اقدام به قتل پرنسس، به صد ضربه شلاق محکوم میشن!

وارنا، روما، دکاموند و تمام حضار بهت‌زده خیره به دهان شاهزاده ماندند. باورشان نمی‌شد این چنین بی‌رحمانه شاهزاده وارنا را تنبیه کند! اما جالب است زیرا هیچ‌کس مخالفتی ندارد و دخالتی نمی‌کند، حتی روما! سربازها با دستور شاهزاده به طرف وارنا هجوم بردند و او را با جیغ‌های بلندی که می‌کشید و سعی داشت از دست آن‌ها فرار کند، به سختی از تالار خارج کردند. با خروج وارنا و سکوت سنگینی که بر جو حاکم شد شاهزاده دستش را مجدد بالا اورد و گفت:

- راحت باشین!

با این دستورش همه مجدد به سخن گفتن مشغول گشتند. گویی انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است! آن‌طور که مخشص است انتظار این اتفاق را داشتند! روژان، ساتیا و لیماک نیز با دیدن وضعیت به سرعت از تالار خارج شدند تا به وارنا برسند. به پادشاه و ملکه چشم دوختم. هر دو راضی هستند و چیزی نمی‌گویند.

به پارسوماش نگاه کردم. می‌خندد اما عصبی‌ست و افکارش مغشوش شده‌اند. دکاموند نیز از شدت فشار صورتش به کبودی می‌زند اما کاری از دستش بر نمی‌آید. روما نیز همین وضعیت را دارد. چه احساس خوبی دارد که همه محکوم به سکوت هستند!

هایدرا با دیدن این وضعیت حیران به شاهزاده خیره شد. باورش نمی‌شود که آن‌قدر محکم و واضح وارنا را تنبیه کرد! من نیز شوکه و ذوق زده به وی خیره شدم. تمام این سال‌ها منتظر همچین جوابی از جانب هایدرا بودم اما اکنون به لطف شاهزاده هایمون در قلب خود احساس شادی می‌کنم. زیرا بسیار لذت‌بخش بود. هرچند دیدن ضربات شلاق که بر کمر و پوست وارنا برخورد می‌کنند و شنیدن صدای دردناکش به حتم لذت بیشتری دارند!

هایدرا پس از مدتی بهت‌زده جلو آمد و کنار تخت ایستاد. سپس ناباور گفت:

- از کجا می‌دونستی؟

هایمون با این سوال لبخندی زد و درحالی که دست او را می‌گرفت و خود را کنار می‌کشید تا وی نیز بتواند بر روی تخت طلایی در کنارش بنشیند گفت:

- مهم نیست عزیزم. بشین لطفاً.

هایدرا سرش را کمی تکان داد و با خوشحالی به هایمون نگاه کرد، با کمی مکث کنارش روی تخت جای گرفت. هایمون درست می‌گوید اکنون واقعاً لازم نیست هیادرا بداند که رایکا همه چیز را به او گفته! بهتر است از لذتی که نسیب‌شان شده نهایت استفاده را ببرند. هر دو در کنار هم‌دیگر نشسته‌اند. دامن پف‌دار هایدرا به سختی در آن‌جا جای گرفته است. برای همان هر دو به یک‌دیگر چسبیده‌اند هرچند نه آن‌قدر که لباس‌هایشان چروک شود. هایدرا با ذوق خندید و درحالی که با دامن خود درگیر بود تا آن را با کمی کج نشستن جای بدهد، گفت:

- خیلی شوکه شدم وقتی رایکا گفت برگشتی، راستش اصلاً باورم نمی‌شد.

سپس لحظه‌ای دستش را روی دامن ثابت نگه داشت و با مکث ادامه داد:

- هنوز هم باورم نمیشه!

هایمون با آن زمزمه هایدرا لبخند عمیقی زد و دستش را جلو برد تا دست نرم و لطیف هایدرا را بگیرد. با گرفتن دست او محکم آن را فشرد و به چشم‌های خاکستری‌اش خیره شد. هرچند اکنون به خاطر انعکاس رنگ لباسش، چشم‌هایش نیز رنگ صورتی کم رنگی به خود گرفته‌اند. چه‌قدر دلتنگ این دختر بود. هایدرا نیز نگران به چشم‌های مشکین هایمون خیره شد. شاهزاده با قلبی که ضربانش مجدد بالا رفته بود و محکم خود را به سینه‌اش می‌کوبید، زمزمه کرد:

- عزیزم، من این‌جام. درست کنار تو و قرار نیست دیگه از پیشت برم.

سپس سرش را جلوتر آورد. کنار گوش هایدرا نگه داشت و محصور کننده زمزمه کرد:

- مطمئن باش پرنسسم!

هایدرا با آن کار هایون، گونه‌هایش قرمز شدند و ضربان قلبش بالا رفته، همچنین بدنش نیز گر گرفت. لبخندی زد و با تکان دادن سرش حرف هایمون را تایید کرد. نمی‌توانست پاسخی به او بدهد به خصوص با حضور بسیار نزدیک وی که قلبش را پریشان کرده. خندیدم، دیدن این صحنه واقعاً دل گرم کننده است. به حتم از این پس روزهای تلخ این دخترک نیز به پایان خودشان می‌رسند. مگر نه؟ نمی‌دانم!

هایمون با چشم‌هایی سرشار از عشق و محبت سرش را عقب برده و به هایدرا چشم دوخت که درب تالار آرگا، با صدایی بلند در آن هیاهوی جمعیت گشوده شد و صدای پیشکار ارشد بود که ورود فرد جدیدی را اعلام می‌کرد. صدایش در کل تالار پیچید و توجه همه به او جلب گشت.

با شیندن نام آن شخص جدید، همه حیران و شوک‌زده سکوت اختیار کردند و به درب ورودی خیره شدند. او کیست؟ هایمون و هایدرا نیز با شنیدن نام او متعجب به فرش قرمزی خیره شدند که آن زن بر روی آن با وقار و اخمی غلیظ قدم می‌نهاد.

پادشاه و ملکه نگران و ترسیده به تخت خود بازگشته و روی آن نشستند. سپس هر دو به آن زن و نزدیک شدنش خیره شدند. تمام وزرا و اشراف‌زادگان در جاهای خود ایستادند و به آیوشی نگاه کردند. همه می‌دانستند او برای چه در این مراسم حاضر شده است و این عده‌ای را خوشحال و عده‌ای را نگران کرده بود. هر چند عده‌ای نیز بی‌تفاوت داشتند همچنان مایع‌های قرمز درون گیلاس‌های خود را می‌نوشیدند و در این عالم حضور نداشتند. آیوشی با لباسی زیبا به رنگ قرمز و آن ردای زرشکی درخشان تیره رنگ، به تخت پادشاهی نزدیک شد و با غرور و اخم جلوی پادشاه و ملکه در پایین پلکان ایستاد. هایمون متفکر به او خیره شد و هایدرا نگران آیوشی را زیر نظر خود گرفت. او مگر می‌داند وی کیست؟

آری، در واقع او بهتر از هر کس می‌داند آیوشی کیست. به لطف کارینا می‌دانست که آیوشی نوه‌ی ملکه آرونا بود و مقام بسیار بالاتری نسبت به یک فرستاده ساده از راذان داشت. پس نباید او را دسته کم بگیرد. حرف او، گویی حکم ملکه آروناست! دست‌هایش را مضطرب به هم‌دیگر فشرد که هایمون متوجه

نگرانی او شد. لبخندی زد و دست‌هایش را در دست‌های خود گرفت و کمی فشرد. گرمی دست‌های هایمون با سردی دست‌های هایدرا تضاد جالبی را ایجاد کرده بودند. هایون نامحسوس سرش را به طرف هایدرا کج کرد و آهسته کنار گونه‌اش لب زد:

- چرا این‌قدر نگرانی؟ اون فقط یه فرستاده ساده‌ست.

هایدرا با حرف هایمون با استرس و تردید سرش را به چپ و راست تکان داده و سرش را همچون هایمون به طرف وی خم کرد. لب‌هایش کنار گوش هایمون بودند که آهسته پاسخ داد:

- نه، موضوع فقط این نیست. اون حامل نشان ملکه از راذان بود، نشان اون توی...

هایمون لبخند گرمی زد. سپس سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و خونسرد گفت:

- البته که می‌دونم عزیزم.

هایدرا که تا آن لحظه نگران بود با پاسخ ناگهانی شاهزاده هایمون به سرعت سرش را کامل به سوی او برگرداند و با ابروانی بالا رفته

و چشم‌هایی گشاد شده درحالی که کاملاً لب‌هایش نزدیک لبان شاهزاده قرار گرفته بود پرسید:

- هایمون، تو از کجا می‌دونی؟

شاهزاده هایمون با دیدن آن چهره متعجب و بامزه پرنسس خود خنده‌ای کرد و همان‌طور که به لب‌های پرنسس خیره می‌شد، با لحنی سرشار از احساس پاسخ داد:

- هایدرا پرنسسم، فکر کردی تموم این سال‌ها دربار رو همین طوری رها کردم؟ نه عشق من، از تموم مسائل سیاسی کاملاً با خبر هستم.

هایدرا که اصلاً انتظار همچین نفوذی را نداشت، بی‌توجه به وضعیتی که در آن قرار داشت بیشتر از قبل نگران شد. یعنی ممکن بود شاهزاده از کارهای او هم با خبر باشد؟ نه، چه‌طور ممکن است؟ اما غیرممکن هم نیست! زیرا هایدرا حواسش به جاسوس‌های وی نبوده و به حتم اگر شاهزاده فهمیده باشد، دیر یا زود به او می‌گوید!

نگرانی‌اش بیشتر از قبل شد اگر به خودش می‌گفت و از او دلیلی برای آن کارهایش می‌خواست، باید چه می‌کرد؟ نگران است. نکند از کار آخرش هم مطلع باشد؟ نه این دیگر غیرممکن است! هایدرا عمیقاً در افکارش غرق شده بود که هایمون با تعلل بوسه ای کوتاه بر روی موهای نرم هایدرا کاشت. پرنسس شوکه از این کار سریع خود را عقب کشید و صاف در جای خود نشست. لپ‌هایش گلگون گشتند، هایمون شاداب خندید و خواست حرفی بزند که با سخن آیوشی، هر دو از جو عاشقانه و رمانتیک خود بیرون آمدند. سرهایشان را به طرف آیوشی بازگرداندند و با جدیت به او خیره شدند.

- شاه جورمونند، منتظر پاسختون بودم اما جوابی به دستم نرسید!

سپس به هایمون خیره شد و با اخم و غضب ادامه داد:

- انگار دارین برای جنگ آماده می‌شین!

شاه با آن حرف آیوشی خسته و کلافه دستش را بر پیشانی خود قائم کرده و چشم‌هایش را بست. ملکه نیز انگشت‌هایش را به

هم‌دیگر فشرد و با بغض به آیوشی خیره شد. آن‌ها واقعاً هیچ پاسخی نداشتند. اکنون با رسیدن فرمانده به حتم همه چیز بیشتر بهم می‌ریزد. همان‌طور که شاه انتظار داشت فرمانده درست در روز مهمی به آزتلان رسیده بود و آیوشی با دیدن ارتش میلیونی فرمانده آن را یک تهدید بزرگ و اعلام جنگی عظیم شمرده است. گویی تنها مانده سربازها شیپورهای نبرد را بنوازند و پرچم‌های پادشاهی برافراشته شوند.

آیوشی با عصبانیت نگاهش را از هایمون گرفت و مجدد به پادشاه و ملکه داد. اما آن‌ها پاسخی برای او نداشتند. نکند واقعاً قرار است جنگ شروع شود؟ شاید، زیرا پادشاه نتوانست آن کسی که نامه را برای آیوشی فرستاده بود پیدا کند و این یک فاجعه است. نمی‌تواند خود نیز آن را بر گردن بگیرد و بدتر از همه راه دیگری هم جز نبرد، به ذهنش نمی‌رسد. اما اکنون با حضور فرمانده شانس پیروزی آن‌ها بیشتر شده است، هرچند جان مردمی که در جنگ کشته می‌شوند برای پادشاه بیشتر از پیروزی در نبرد، ارزش داشت و اندوهش برای آن‌ها بود.

با طولانی شدن زمان سکوت پادشاه و ملکه، وزرا و اشراف شروع به پچ- پچ کردن با یک‌دیگر کردند. هرکدام برای خود حدس می‌زدند و به آن پاسخ می‌دادند. سکوت تالار مجدد شکسته شد و با پچ- پچ‌ها لبریز گشت. هایدرا چشم‌هایش را محکم به هم‌دیگر فشرد و لب‌هایش را با دندان‌های خود گاز گرفت. اما چرا؟ چرا آن‌قدر مضطرب است؟ شروع یک نبرد با حضور هایمون چیز نگران کننده‌ای نیست. شاید اگر قبل از رسیدن هایمون در این وضعیت قرار می‌گرفتند حق داشت نگران باشد. اما اکنون دو ارتش عظیم و بزرگ در اختیار آزتلان بود، پس مشکل چیست؟

سرم را به معنای تأسف تکان دادم. وقتی چند شب پیش مخفیانه به همراه رایکا به کوهستان رفتند و با کارینا دیدار کردند، باید پیش‌بینی همچین وضعیتی را هم می‌کرد. وقتی برای به دام انداختن آن شخص مخفی، کشور و مردمش را به خطر انداخت، باید برای این موقع و این شرایط نیز برنامه ریزی می‌کرد. او حماقت کرده بود. حماقتی که اکنون به حتم جان هزاران اژدها را می‌گرفت. مردمش را به خاطر پیدا کردن شخصی که شاید

تنها در توهم او وجود داشت، به کام مرگ فرستاده بود و حق داشت آن‌گونه مضطرب باشد و خود را سرزنش کند!

هایدرا بغض کرده بود و شاهزاده به خوبی متوجه‌اش شده است. عجیب نیست؟ او چرا آن‌قدر خون‌سرد است؟ همه نگران هستند، حتی وزرا و اشرافی که با پادشاه و حزب آن‌ها دشمن بودند. اما شاهزاده هایمون که خود در کنار شاه هست چرا نگران نیست؟ نکند... نه ممکن نیست!

آیوشی سرش را به طرف یکی از محافظان همراه خود بازگرداند و با تحکم گفت:

- آماده بشین، به راذان بر می‌گردیم. دیگه دلیلی برای موند در این‌جا نیست.

سرباز با آن صدای کلفت و مردانه‌اش سریع چشمی گفته و سرش را خم کرد. صدای بلندش در کل تالار اکو شد و سکوت را مجدد بر تالار آرگا حاکم کرد. جو بدی شده بود، همه سکوت کرده‌اند و دیگر کسی حرف نمی‌زند. پادشاه همچنان سرش را به دست‌اش تکیه داده و چشم‌هایش بسته‌اند.

ملکه نیز لحظه به لحظه بغضش بیشتر می‌شود و به سختی می‌تواند آن را کنترل کند. هرچند در افکارش دارد به راهی که مدتی آن را تحلیل کرده است، فکر می‌کند. اگر غرورش را کنار بگذارد و جلوی آیوشی، فرستاده‌ای از پادشاهی راذان تعظیم کند و به عنوان ملکه خواستار بخشش و عفو اشتباهش شود، آیا جنگ پایان می‌یابد؟ شاید...

آیوشی با همان اخم خود مجدد تعظیمی به پادشاه و ملکه کرد و با خشم گفت:

- در میدان نبرد می‌بینمتون. روز خوش!

سپس چشم از آن‌ها گرفت و به طرف درب روی برگرداند. دو سرباز با بازگشتش کنار ایستادند تا از میان‌شان عبور کند. قدمی با آن چکمه‌های مشکینش برداشت که با صدای ملکه؛ در جای خود متوقف گشت.

- لطفاً صبر کنین.

به طرف ملکه بازگشت و از نیم‌رخ به او خیره شد. ملکه از جایش برخاسته و با آن دامن بزرگ ایستاد. آیوشی ابروانش را بالا

انداخت و با دید آن وضعیت ملکه کاملاً به طرف ایشان بازگشت. کمی تعظیم کرد و کنجکاو پرسید:

- امری دارین اعلیحضرت؟

ملکه، نفس عمیقی کشید و از پشت میز کنار آمد. به طرف پله‌ها قدم نهاد و آهسته از آن‌ها پایین آمد. همه شوکه و متعجب به او خیره شدند. شاه نیز چشم‌هایش را باز کرد و نگران به ملکه خیره شد. سپس با خود زمزمه کرد که او چه در سر دارد؟

با هر قدمی که ملکه پایین می‌آمد، دامنش به زیبایی موجی را در خود ایجاد می‌کرد و در دست‌های باد می‌رقصید. اکلیل‌های دامنش چشم نوازی می‌کردند و موهای بسته‌اش با آن تاج عظیم و زیبایش توجه‌ها را به خود جلب می‌کردند. با چشم‌هایی مضطرب و لرزان از پله‌ها پایین آمد و جلوی آیوشی ایستاد. او اکنون از حفاظ گوی لایترا عبور کرده است و در خطر قرار گرفته است.

اگر آیوشی قصد کشتن او را کند به حتم کسی نمی‌تواند به سرعت او را نجات بدهد. اما او که اکنون نگران این نیست! نگران

شروع جنگی‌ست که به خاطر سهل انگاری او به عنوان ملکه این پادشاهی بلایی عظیم گریبان گیر مردم‌اش می‌شود که سالیان سال باید درگیر آن شوند و حتی پس از پایان آن نیز تا ده‌ها سال باید برای عواقبش زجر بکشند.

ملکه نفس عمیقی کشید و به آیوشی نگاه کرد. او هنوز منتظر بود تا بداند ملکه برای چه از تخت امن و گرم خود پایین آمده است. به خصوص وقتی که چهره پادشاه نیز متعجب بود و یعنی او نیز از قصد ملکه خبر ندارد. آیوشی با دیدن نگاه ملکه ابرویی بالا انداخت و خواست دهان باز کند که ملکه با نفس عمیق دیگری لب گشود و با بغض گفت:

- این اتفاق به خاطر سهل انگاری من و عدم محافظت من از نشان سلطنتی بود.

آیوشی با شنیدن حرف ملکه مشتاق شد تا ادامه سخنان او را بشنود. به حتم قرار بود چیز جالبی به آن گوش‌های روباهی‌اش بخورد! ملکه چشم‌هایش را با تردید و درد بست. ناامید ادامه داد:

- با خواست خودم از راذان عذرخواهی می‌کنم و جلوی ملکه آرونا تعظم می‌کنم تا از جنگ منصرف بشن.

با اتمام سخن ملکه تالار به طور مطلق در سکوتی طاقت‌فرسا فرو رفت. همه شوکه شده بودند. این چه تصمیمی است؟ ملکه با آن غرورش چه‌طور حاضر شد این‌کار را بکند؟ هایدرا شوکه از حرف مادرش دست‌هایش را جلوی دهان خود گرفت و با آن چشم‌های گشاد شده به ملکه‌ای خیره شد که اکنون به وضوح در جلوی همه بی‌خیال غرور چندین ساله‌اش شده است. آیا او واقعاً همان ملکه‌ای‌ست که هایدرا آن را می‌شناخت؟

پرنسس اصلاً احساس خوبی نداشت، عذاب وجدان داشت شیره‌ی وجودش را ذره- ذره می‌مکید و او را نابود می‌کرد. سرزنش پشت سرزنش که چرا آن نامه را برای آیوشی فرستاده بود که اکنون مادرش مجبور به انجام همچین کاری شود. اما او که قصد بدی نداشت.

تنها می‌خواست با فرستادن آن نامه دست پدربزرگ و عمویش را رو کند تا از دست آن‌ها راحت شوند و نامحسوس به پدر و

مادرش کمکی کرده باشد. هم آن‌که این خبر به گوش آن شخص مخفی برسد و تحریک شود تا خود را نشان بدهد. اما... همه چیز طبق آن چه او برنامه ریزی کرده بود، پیش نرفت و کاملاً اوضاع بهم ریخت. راسا نیز گویی که بالاخره از شوک بیرون آمده بود، زیرا با چشم‌هایی گشاد شده قدمی به جلو نهاد و با لحنی معترض گفت:

- ملکه‌ی من، این چه حرفیه؟ چه‌طور می‌تونین به خودتون اجازه بدین که...

ملکه اما توجه‌ای به حرف‌های او نمی‌کند، زیرا تصمیمش را گرفته است. این‌که آن‌ها نتوانستند مقصر اصلی را پیدا کنند، حقیقت محض است و در واقع منشا مشکلات از خودش بود. اگر آن روز بیشتر حواسش را جمع می‌کرد اکنون ماجرا به اینجا کشیده نمی‌شد. بنابراین دستش را بالا گرفت و مانع راسا شد تا نتواند حرفش را ادامه بدهد. سپس نامحسوس سرش را به چپ و راست تکان داد و زمزمه کرد:

- دیگه فایده نداره.

به آیوشی نگاه کردم، چشم‌هایش متعجب و قلبش هیجان زده بود. باید خوشحال باشد. اگر این خبر را به مادربزرگش بدهد، به حتم افتخارات بسیاری به دست می‌آورد و این کاملاً به نفع او خواهد بود. هرچند تردید را نیز در چشم‌هایش می‌بینم. تردید برای آن‌که آیا واقعاً حرف ملکه حقیقت دارد؟ یا بیشتر جنبه تمسخر و احساسی را در بر می‌گیرد؟!

عجیب است. دکاموند و اعلیحضرت چرا چیزی نمی‌گویند؟ یا روما، آن‌ها کجا هستند؟ به حتم نمی‌خواستند این صحنه زیبا را که برایش آن همه برنامه چیده بودند را از دست بدهند. به اطراف نگاه کردم، آری حدس‌ام درست بود. آن‌ها از ماجرا هیچگاه عقب نمی‌ماندند. روما با پوزخندی بر لب‌هایش در گوشه‌ای‌ترین مکان تالار ایستاده و با آن جامی که در دست داشت به ملکه نگه می‌کرد. دکاموند و اعلیحضرت نیز در کنار هم‌دیگر، در سمت دیگر تالار ایستاده بودند و با خوشحالی و غرور به صحنه نگاه می‌کردند. تالار همچنان در سکوت سنگینی به سر می‌برد که زمزمه‌ای به گوشم رسید.

- به نظر شما کار کی بوده؟

سرم را برگرداندم. صدای یکی از وزرا بود که در انتهای تالار ایستاده است. وزیر داروست که دارد با وزیر راه حرف می‌زند. دست‌هایش را جلوی دهان‌اش گرفته بود و آهسته زمزمه می‌کرد تا مبادا کسی صدایش را بشنود. وزیر راه با شنیدن صدای کنجکاو او شانه‌ای بالا انداخت و بی‌تردید پاسخ داد:

- مشخص نیست؟ کار خودشونه دیگه.

داشت حرف می‌زد که وزیر غذا که در کنارشان ایستاده و متوجه حرف‌هایشان شده بود به سرعت سرش را به طرف آن‌ها خم کرد و میان حرف وزیر راه گفت:

- آره بابا کار خودشونه.

با حرفش وزیر راه نیز سرش را تکان داد که وزیر دارو متعجب با ابروانی بالا رفته پرسید:

- خب کی؟ یعنی خود ملکه و...

وزیر غذا به سرعت میان حرفش پرید و دستش را بالا گرفت. سپس با تمسخر به چهره گیج وی خیره شد و ادامه داد:

- اصلاً، اون‌ها که با چنگ و دندون داردن این تخت رو نگه می‌دارن. معلومه کار کیه. همه می‌دونن چه‌طور تو نمی‌دونی؟ کار اعلیحضرت و شاهزاده اول دکاموند بوده.

پوزخندی زدم. آری همه فکر می‌کردند دست آن‌ها در پشت پرده‌های ابریشمی مشکین در حال رقص است و این آن‌ها هستند که این نمایش را ترتیب داده‌اند، اما این‌بار مثل همیشه نیست. باری دیگر صدای افراد از طرف دیگر تالار به گوش‌ام رسید. خودشان بودند. آن‌ها که به این کار متهم شده بودند. هرچند از شواهد پیدا بود که زیاد هم ناراضی نبوده و بر خلاف انتظار خشنود نیز هستند که افتخاری برای خود کسب کرده‌اند. دکاموند است که آهسته خطاب به اعلیحضرت زمزمه می‌کند:

- شما کسی رو می‌شناسین که این کار به نفعش باشه؟

پارسوماش بر خلاف همیشه که از همه چیز مطلع بود، این‌بار سرش را به معنای منفی به چپ و راست تکان داد و عصایش را لمس کرد. سپس متفکر با آن صدای زمخت و ترسناک‌اش زمزمه کرد:

- نه. واقعاً شخصی به ذهنم نمی‌رسه. اون فرد هرکی هست خیلی حماقت کرده که اسم گوی بلوآن رو آورده، اما هدفش هرچی که بود به نفع ما شد و این هم خوب و هم بده.

دکاموند آرام سرش را بالا و پایین کرد و متعجب پرسید:

- چرا بد؟ خوبه که...

پارسوماش لب‌های خشکیده‌اش را با زبان خیس کرد و با مکثی کوتاه ادامه داد:

- یکی که تا این حد توی سیاست بی‌تجربه باشه ممکنه بعداً برای ما هم مشکل درست کنه. باید هرطور شده پیداش کنیم و بیاریمش طرف خودمون.

سپس با نگاه نافذش به دکاموند چشم دوخت و ادامه داد:

- متوجه‌ای که؟!

دکاموند سریع بله‌ای گفت و سرش را به نشانه‌ی تعظیم خم کرد. پوزخندی زدم. ممکن نبود بتوانند آن را پیدا کنند. حتی به ذهن‌شان هم نخواهد رسید او کیست. اما رابطه‌ی خونی برای

آن‌ها چه معنایی دارد؟ نوه جلوی پدربزرگ خود تعظیم می‌کند در صورتی که در یک قایق هستند. ترس و قدرت چه کار ها که با اژدهایان نمی‌کند. به راستی چه ارزشی دارد؟

ملکه چشم‌هایش را باز کرد. با دیدن سکوت آیوشی و آن لبخندی که بر لب داشت، او نیز خندید. البته هرکس دیگر هم که بود از این رویداد نهایت استفاده را می‌برد. انگشت‌های مشت شده‌اش را با ناامیدی برای آخرین بار به یک‌دیگر فشرد و مشت‌هایش را گشود.

مجدد پلک زده و نگاهش را از آیوشی گرفت. سرش را پایین انداخت و دست‌هایش را به طرف دامن خود برد تا آن را بالا بگیرد و بتواند زانو بزند. با بالا گرفتن دامنش با آن انگشت‌های ظریف و آن انگشتر طلایی براق که همچون فلس اژدها بود، کفش‌های طلایی و اکلیلی پاشنه سه سانتی‌اش از زیر دامن برای همه رویت شد.

هنوز کسی باورش نمی‌شود که ملکه آزتلان با آن همه غرور و قدرت حاضر شده است به فرستاده راذان تعظیم کند! این اولین

تعظیم بود، دومی و اصلی آن باید جلوی ملکه آرونا اتفاق می‌افتاد که به حتم ملکه آن را جلوی مردم آزتلان تدارک می‌دید تا رایو را بیشتر از قبل شرمنده و شکست خورده کند.

هایدرا با دیدن آن صحنه به سرعت از جایش برخاست. باید مانع مادرش می‌شد، تقصیر او بود که اکنون مادرش در همچین وضعیتی گیر افتاده است. خواست به طرف مادرش قدم بردارد که هایمون به سرعت بازوی لاغرش را محکم گرفت و مانع از رفتنش شد. هایدرا با چشم‌هایی اشک‌آلود سرش را به طرف هایمون بازگرداند و با بغض گفت:

- بذار برم، نمی‌بینی مادرم داره چه حماقتی می‌کنه؟!

هایمون اما مصمم سرش را به چپ و راست تکان داد و هایدرا را در لحظه مجدد به طرف خود کشاند. هایدرا با قدرت زیاد هایمون با شتاب کنارش روی تخت افتاد. برایم عجیب است. هایمون که هیچگاه با او تند برخورد نمی‌کرد چه‌گونه اکنون این‌گونه خشمگین با او رفتار می‌کند؟ هایدرا اما به این نکته توجه نمی‌کند؛ زیرا تمام حواسش نزد مادرش است. پس خواست

مجدد بلند شود که هایمون به سرعت دست‌هایش را این‌بار دور کمر هایدرا قفل کرد و مانع از رفتن او شد. هایدرا که لحظه به لحظه بغضش بیشتر از قبل می‌شد به سختی در حالی که نگاهش به ملکه بود، گفت:

- ولم کن شاهزاده، باید برم، باید مادرم رو...

شاهزاده اما سرش را به گوش هایدرا که مدام تقلا می‌کرد تا از حصار دست‌های مردانه او رها شود نزدیک کرد و آهسته زمزمه گویان گفت:

- وقتی یه کار اشتباهی می‌کنی باید انتظار عواقب بعدش رو هم داشته باشی عزیزم.

هایدرا با آن حرف شاهزاده هایمون، گویی در لحظه به دنیای خلسه‌واری وارد گشت. شوکه شد. انتظار نداشت هایمون آن‌گونه صریحاً کارش را به او گوش زد کرد و اشتباه‌اش را یادآور شود. آری تمام مدت هایمون از آن کارهای هایدرا با خبر بوده و این یعنی کارینا به حتم اکنون باید در دست سربازان مخفی هایمون اسیر شده باشد!

به هایدرا نگاه کردم. بهت‌زده سرش را بازگرداند و به هایمون نگاه کرد. به چشم‌های درخشان و مشکین هایمون خیره مانده و دهانش باز بود. واقعاً انتظار نداشت همین‌جا و در این شرایط به او اعلام کند که از کار اشتباهش با خبر است! کارینا، نکند او را هم گرفته باشد؟ آری اکنون که فکر می‌کند از آن روز به بعد دیگر با او ارتباط نگرفته و حتی شاهین نامه رسان کارینا هم نیامده بود! چرا شک نکرد؟ چرا متوجه نشد؟ کلافه و نگران، با چاشنی کمی ترس پشت سر هم پلک زد و با صدایی لرزان آهسته خطاب به هایمون و آن ابروهای ضخیم مرتب شده‌اش گفت:

- ک... کارین اون تو... .

هایمون که اکنون بر خلاف دقایقی پیش اخم غلیظی بر روی ابروهایش نشسته بود، دلخور و عصبی نگاهش را از هایدرا گرفت و سرش را به طرف جمعیت بازگرداند. سپس درحالی که سعی داشت نگاه‌های ملتمسانه هایدرا را نادیده بگیرد پوزخندی زد و پاسخ داد:

- پیش افراد منه. کارش رو خوب بلد بود فقط حیف که غافلگیر شد!

هایدرا محکم انگشت‌هایش را مشت کرد و چشم‌هایش را با بغض بست. خیسی مژه‌هایش را به خوبی حس می‌کرد. خراب کرده بود. هایمون در این جور مسائل به حتم با کسی شوخی نداشت حتی اگر او پرنسس یک پادشاهی و معشوق‌اش هایدرا باشد.

هایدرا با چشم‌هایی بسته که قطرات اشک نامحسوس از لابه‌لای آن‌ها بر روی گونه‌هایش سقوط می‌کردند، همچنان سرش به طرف هایمون بوده و گویی در آغوش او قرار داشت. انگار اصلاً متوجه موقعیت خود نیست هرچند هایمون گویی نگاه‌های کنجکاو بقیه را دیده است زیرا با همان اخم زیر لب زمزمه کرد:

- به خودت بیا عزیزم. دارن بهمون نگاه می‌کنن.

هایدرا با حرف هایمون چشم‌هایش را آهسته گشود و سرش را به طرف مادرش بازگرداند و از او فاصله گرفت. با بازگرداندن سرش زانوهای مادرش را دید که ه‌چگونه در زیر آن دامن بزرگ شکستند و بر روی زمین‌های سرد تالار فرود آمدند. آری پاهایش

در زیر دامن پنهان بودند و کسی آن‌ها را نمی‌دید. اما هایدرا به واسطه‌ی زمین سرد به خوبی آن صحنه‌ی دردناک را دید و احساس کرد. قلبش به درد آمد. اشک‌هایش با شدت بیشتری یکی- یکی از هم دیگر سبقت گرفتند و بر روی گونه‌هایش جاری شدند. ناخن‌های نسبتاً بلندش درون گوشت دستش فرو رفتند و درد را ده برابر بیشتر بر او تحمیل کردند. هایمون که نامحسوس حواس‌اش به هایدرا و حال ناخوش اوست، با همان جدیتی که در کلام‌ش بود زیر لب درحالی که به ملکه خیره است سرش را به هایدرا نزدیک کرد و گفت:

- این صحنه رو فراموش نکن. هر تصمیم اشتباهت یه تراژدی دیگه‌ای مثل همین می‌سازه.

هایمون چرا این‌گونه شده است؟ او که آن‌قدر هایدرا را دوست داشت و برایش عزیز بود چرا اکنون که او بیشتر از همیشه به وی نیاز دارد این‌گونه با هایدرا رفتار می‌کند و مداوم انبوه نمک را بر روی زخم‌های تاول زده‌اش می‌پاشد؟ نکند دارد آن را ضد عفونی می‌کند؟ هایدرا که با حرف هایمون بیشتر از پیش قلبش به درد آمده بود با بغض زمزمه کرد:

- لطفاً جلوش رو بگیر، خواهش می‌کنم. شاهزاده من!

به چشم‌های شاهزاده مغرور آزتلان نگاه کردم. موج منفی درون چشم‌هایش خبر از اتفاق خوبی نمی‌دهد. گویی قصدی برای جلوگیری از صحنه پیش روی نداشت. دست‌هایش را بر سینه گرفت و با غرور و تحقیر گفت:

- نمیشه، راهی نیست. این صحنه رو ببین و درس بگیر که هر چیزی عاقبتی داره.

هایدرا با حرف دوباره هایمون و گوش زد کردن اشتباهش خواست از جایش بلند شود که هایمون سریع بازوی هایدرا را محکم گرفت و خیره به او غرید:

- کجا میری عزیزم؟

هایدرا با گریه و صدایی که بغض داشت آرام پاسخ داد:

- میرم اعتراف کنم. میگم من اون‌کار رو کردم. اون موقع ملکه دیگه لازم نیست...

هایمون با آن حرف هایدرا بیشتر از قبل عصبی شد. هایدرا با خود چه فکر می‌کند؟ از کی آن‌قدر سهل انگار شده است که هایمون دیگر او را نمی‌شناسد؟ مگر نمی‌دانست اگر اعتراف کند همه چیز بدتر می‌شود؟ حتی ممکن بود بلافاصله جنگ در همین تالار شروع شود. واقعاً چرا فکر نمی‌کند و کاری را بدان توجه به عواقبش انجام می‌دهد؟ این‌که او فکر می‌کرد انجام یک کار مفید است دلیل نمی‌شد تا همه چیز با انجام آن خوب پیش برود! این حقیقت محض است زیرا همیشه اشخاصی هستند تا همه چیز را بهم بریزند. هایمون بلافاصله با حرف هایدرا از جایش برخاست و در صورت‌اش غرید:

- مگه دیوونه شدی؟ اگر این‌کار رو بکنی پادشاهی کلاً سقوط می‌کنه، انگار جایگاهت رو یادت رفته عزیزم. تو یه پرنسسی، ملکه با این‌کارشون دارن بهترین کار رو می‌کنن. متوجه نیستی؟ دارن از خودشون می‌گذرن تا از مردم و کشورشون محافظت کنن، بیشتر از همه از تو، هایدرا پرنسسم از کی این‌قدر سهل انگار شدی؟

قلبم به درد آمد. حقیقتاً حرف‌هایش درست اما بی‌نهایت سنگین و کوبنده بودند. آن هم برای هایدرایی که در تمام این سال‌ها منتظر بازگشت حامی خود بود تا از او حمایت کند. اما اینک حامی‌اش بیشتر از بقیه او را سرزنش می‌کرد. هایدرا، با گریه و دست‌هایی لرزان درحالی که مجدد کنار شاهزاده آرام گرفت و می‌نشست، آهسته همان‌طور که به ملکه و زانوهای خم شده‌اش خیره بود زمزمه کرد:

- اعتراف بهش سخته اما... درست میگی!

سپس گویی دیگر امیدش را از دست داد. زیرا به صحنه جلویش خیره ماند و سکوت کرد. به تراژدی بزرگی که به حتم آن را هیچ‌گاه از یاد نمی‌برد چشم دوخت. ملکه‌ای که با آن تاج عظیم و لباسی سلطنتی جلوی فرستاده‌ای با لباس‌های حقیر سر تعظیم فرود آورد و دست‌های ظریفش زمین‌های سرد تالار آرگا را با تمام وجود لمس کردند.

او سرش را پایین آورد و مکث کرد. کسی صورتش را نمی‌دید اما من به خوبی می‌دیدم. تحقیر و فشاری که در آن لحظه متحمل

شد را به حتم هیچگاه از یاد نمی‌برد. او برای مردمش خود را فدا کرد اما آیا مردم نیز خود را برای او فدا می‌کنند؟ شاید آری، شاید هم هرگز.

سکوت همچنان در کل تالار پا برجا بود. به روما نگاه کردم، لیوانش خالی شده و با لب‌های قرمز و آن چشم‌های براق به ملکه تعظیم کرده خیره شده بود. به راسا نگاه کردم، او اما بر خلاف دیگران گویی رابطه خونی هنوز در او زنده مانده است زیرا با چشم‌هایی اشک آلود نگاه از تعظیم ملکه گرفته و سرش را به طرف دیوارها بازگردانده بود.

پزوخندی زدم، در این جمع دکاموند و اعلیحضرت بیشتر از همه نهایت لذت و سود را می‌برند. پس چرا نباید همچون الآن خشنود و خندان جام‌هایشان را بالا برده و محتوای آن را خوشحال بنوشند؟ در آن جمعیت شلوغ اما ساکت، نگاهم را به تک نگین تالار سوق دادم. نگینی که نیمه دیگرش شکسته بود و داشت جلوی چشم‌هایش سقوط می‌کرد. او اما سعی داشت همچنان بر روی تخت پادشاهی با شکوه و قدرتمند به نظر برسد. اما از درون

به قدری آسیب دیده بود که با تلنگر دیگری به حتم فرو می‌ریخت و جایگاه را برای نگین‌های دیگر خالی می‌کرد.

پادشاه با چهره‌ای غمگین و شکسته به ملکه خود خیره شده است. چهره ملکه را نمی‌بیند اما او نیز همچون هایدرا دردش را احساس می‌کند. فشار را می‌بیند و گریه‌های ملکه را لمس می‌کند. می‌فهمد ملکه اکنون چه حالی دارد. برای همین آن‌که کاری از دستش بر نمی‌آید او را بیشتر از قبل خرد می‌کند.

آن‌که برایش از همه بیشتر دردناک است، این‌ست که حتی بعد از فهمیدن قصد ملکه نتوانست جلویش را بگیرد. زیرا واقعاً راه دیگری برای بیرون رفتن از این مخمصه به ذهنش نرسید و در آن شرایط کار ملکه از همه چیز بهتر بود. چه‌قدر از وی ممنون است که خود آن‌کار را انجام داد. زیرا می‌دانست پادشاه هیچ‌گاه به خود اجازه نمی‌دهد تا از ملکه درخواست کند که شخصیت خود را زیر پاهای آن نینفوهای دون پایه له کند، اما شرایط همیشه وفق مراد مردم پیش نمی‌رود، حال می‌خواهی شاه باش یا گدا. گاهی باید در اوج سر تعظیم فرود آوری تا بتوانی زنده

بمانی و مجدد در اوج پرواز کنی. هرچند، اگر بتوانی مجدد بال‌هایت را درمان کنی!

پیشانی ملکه سنگ‌های سرد تالار را لمس کرد و لرزی بر اندامش انداخت. ملکه نفس خود را در سینه حبس کرد و برای دومین‌بار مجدد سرش را بالا آورد و دوباره پیشانی‌اش را بر سنگ‌های سرد کوبید. به حتم درد بدی در سرش پیچیده است. با دومین تعظیم ملکه به آیوشی نگاه کردم. با تعجب و لبخند سرش را نامحسوس بالا و پایین می‌کرد و به ملکه خیره بود. آری باید هم خوشحال باشد، بالاخره هرچه نباشد اژدهای بزرگی جلویش سر تعظیم فرود آورده است که شاید توی خواب هم این صحنه را نمی‌دید!

لحظه‌ها بر خلاف همیشه در این شرایط بد دیرتر از همیشه می‌گذرند. ملکه برای سومین‌بار نیز کمرش را صاف کرد و بدون نگاه کردن به آیوشی و آن نگاه تحقیرآمیزش سرش را خم کرد و پیشانی‌اش را بر زمین کوبید. سه بار تعظیم بر روی زمین‌های سرد تالار خفت بزرگ و سنگینی را به همراه داشت. اما در کنارش نیز به حتم بخشش بزرگی در پیش خواهد بود. آرونا و آیوشی با این کار ملکه رایو اگر آزتلان را نبخشند مورد قضاوت

و خشم مردم حومورا قرار خواهند گرفت و این برای راذان اصلاً خوب نیست!

به قولی میان مردم پخش می‌شود که آن‌ها سنگدل بوده و با وجود آن‌که ملکه تعظیم کرده است جنگ را شروع کرده‌اند. یک جورایی اکنون در عمل انجام شده قرار گرفته‌اند. آری این هم سیاست پشت تعظیم ملکه است. در سیاست‌های درباری گاهی باید خود را فدا کنی تا بتوانی بازی را نامحسوس به نفع خود تغییر بدهی. با بلند شدن ملکه از تعظیم سوم در همان حالتی که زانو زده بود سرش را بلند کرد و با غرور خطاب به آیوشی که جلویش ایستاده بود گفت:

- امیدوارم آزتلان رو بخشیده باشین شاهزاده!

آیوشی با حرف ملکه پوزخندی زد و با تمسخر پاسخ داد:

- من تصمیم گیرنده نهایی نیستم اعلیحضرت. باید به ملکه‌ام گزارش بدم، ایشون تصمیم نهایی رو درباره شما می‌گیرن.

رایو با پاسخ آیوشی اخم بزرگی بر روی ابروهایش نشست. آری او می‌خواست رایو را بیشتر از پیش تحقیر کند. وگرنه همه در

تالار می‌دانستند او اختیار تام را از طرف ملکه آرونا دارد. لحظاتی بعد رایو سرش را برای تایید حرف آیوشی بالا و پایین کرد و به سختی سعی کرد از جایش برخیزد. مونیکا که متوجه هدف ملکه شد به سرعت به طرف ملکه دوید تا برای بلند شدنش به او کمک کند. زیرا دامنش خیلی بزرگ بود و بلند شدن با آن دامن بسیار سخت است.

مونیکا اشک‌هایش را با دست‌های خود زدود و با لرزشی که در دست‌هایش وجود داشت، دست‌های سرد ملکه را با احترام گرفت. سپس کنار ایشان ایستاد و به وی کمک کرد تا با آن دامن برخیزد. ملکه متوجه خیسی چشم‌های مونیکا شد اما چیزی نگفت و سعی کرد واکنشی نشان ندهد. اصلاً چه بگوید؟ چه واکنشی می‌تواند داشته باشد؟ با ایستادن ملکه، آیوشی رویش را از ایشان بازگرداند و درحالی که به طرف درب‌ها می‌رفت بلند گفت:

- تا فردا تصمیم ملکه بزرگ رو بهتون اطلاع میدم.

رایو با نگاهی سرشار از نفرت به رفتنش خیره شد و محکم انگشت‌هایش را به یک‌دیگر فشرد. آیوشی الآن خوش و خرم می‌تازاند. سربازهای آیوشی نیز پشت سرش از تالار خارج شدند و درب‌ها باری دیگر بسته شدند. با رفتن آیوشی، سکوت تالار نه تنها نشکست بلکه بدتر از قبل شد. جو به شدت سنگین شده و کسی حرفی نمی‌زند.

ملکه شکسته‌اند. خسته و درمانده، پایین پله‌ها ایستاده و به زمین خیره هست. هایدرا و پادشاه نیز با همان وضعیت مشابه ملکه منتها در بالای پله‌ها بر روی تخت‌های خود نشسته‌اند. شاهزاده هایمون اما همچنان خون‌سرد بوده و با جدیت تمام به همه نگاه می‌کند.

نگاهش دقت بالایی دارد. به دکاموند و اعلیحضرت می‌نگرد. منتظر است ببیند آن‌ها قرار است چه واکنشی نشان بدهند. زیرا هرچه نباشد اکنون آن‌ها بیشترین سود را از این اتفاق و آن اشتباه هایدرا به دست آورده‌اند. از طرفی، مطمئن بود آن‌ها هنور نمی‌دانند این کار هایدرا بوده است. زیرا اگر می‌دانستند این فرصت خوب را برای فاش کردن حقیقت از دست نمی‌دادند. باید

خیلی حواس‌اش را از این پس جمع کند تا مشکل جدیدی پیش نیاید و هایدرا اشتباه دیگری انجام ندهد.

زیرا اگر آن‌ها بفهمند هایدرا آن کار را کرده است، می‌توانند با یک تیر دو نشان بزنند. هم قدرت‌شان را بالا می‌برند و هم جورمونند و رایو را به کل از تخت سلطنت به پایین می‌کشانند. آن‌گاه کل پادشاهی بی‌قید و شرط برای آن‌ها شده و فاجعه‌ای عظیم به بار می‌آید. لحظاتی از رفتن آیوشی گذشته بود که سکوت سنگین تالار بالاخره با قدم‌های اعلیحضرت و دکاموند که به طرف درب‌ها می‌رفتند شکسته شد. عجیب است، حرف نزده می‌روند؟ رایو و جورمونند نیز با نگاهی شکسته و متعجب به رفتن آن‌ها خیره شدند. واقعا عجیب بود! با رفتن آن‌ها بقیه نیز کم-کم از تالار خارج شدند. صدای قدم‌های آن همه اژدها در کل تالار می‌پیچد و بیشتر از قبل بر روی روح زخمی خانواده سلطنتی چنگ می‌اندازد. چرا کسی حرفی ندارد! کلافه چشم‌هایم را بستم و بعد از کمی مکث باز کردم. شاهزاده هایمون از جایش بلند شد و به طرف پادشاه بازگشت. سپس با غرور و جدیت تمام گفت:

- سرورم، باید ارتش رو آماده کنیم.

شاه بدان هیچ پاسخی، سرش را آهسته تکان داد و سکوتش را حفظ کرد. شاهزاده با تایید پادشاه بی‌توجه به هایدرا که هنوز روی تخت نشسته بود و گریه می‌کرد از پله‌ها پایین رفت و خطاب به کارو و گریس که به طرفش می‌آمدند بلند و جدی گفت:

- کارو ارتش سواره نظام رو آماده کن. به ارتش شامبالا هم بگو فعلاً بمونن ممکنه بهشون نیاز داشته باشیم.

کارو با دستور شاهزاده با صدایی بلند چشمی گفت و به سرعت از تالار خارج شد. هایمون این‌بار خطاب به گریس با تحکم دستور داد:

- گریس توی کل پادشاهی وضعیت قرمز اعلام کن. به سربازهای مرزی هم بگو مردم رو به شهرهای مرکزی انتقال بدن.

گریس نیز سریع چشمی گفت و به طرف درب دوید تا از تالار خارج شود. با رفتن او شاهزاده به فرمانده‌های دیگرش که در یک صف کنار تالار ایستاده بودند نگاه کرد. پوزخندی زد، هرکجا که

می‌رفت جنگ نیز با او به آن‌جا کوچ می‌کرد. سرش را به چپ و راست تکان داد و بی‌توجه از کنار ملکه گذشت و به طرف درب تالار راهی شد. هرچند پادشاه سریع از جایش برخاست و سکوت طولانی‌اش را بالاخره شکست. بلند خطاب به فرمانده با نگرانی گفت:

- شاهزاده، ممکنه بی‌خیال جنگ شده باشن. اگر با این کارمون تحریک بشن اون وقت...

شاهزاده ایستاد و رویش را به سوی پادشاه‌اش بازگرداند. با نگاه نافذش به چشم‌های عسلی پادشاه خیره شد و پاسخ داد:

- تعظیم ملکه بی‌ارزش نیست سرورم. اما ملکه آرونا بی‌خیال ماجرا نمیشه، اون هم وقتی پای گوی بلوآن وسط باشه. باید آماده باشیم. شاید با این کارمون و وجود ارتش شامبالا نظرشون رو عوض کنن.

شاه با پاسخ او گویی که متقاعد شد. زیرا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و مجدد بر روی تخت خود نشست. هایمون نیز نگاه از پادشاه گرفت و به هایدرا داد. دختری شکسته که با

چشم‌هایی لرزان به او خیره بود. کار اشتباهی کرده است و باید شب با او به شدت برخورد کند. این کارش تاوان سنگینی دارد! مدتی بعد نگاه از او گرفت و به طرف درب روی برگرداند. فرماندهان دیگرش نیز پشت سرش با شکوه راه افتادند و همگی به طرف پایگاه ارتش راهی شدند. صدای قدم‌های محکم آن‌ها باری دیگر در تالار پیچید و اکوی زیبایی را از شکوه و قدرت ایجاد کرد. با رفتن آن‌ها، سکوت مجدد بر جو تالار حاکم شد. اکنون در تالار بزرگ آرگا تنها هایدرا، ملکه، پادشاه و ندیمه‌هایشان باقی‌مانده‌اند...

هایدرا از جایش برخاست و با لرزش محسوسی در بدن خود از پله‌ها پایین آمد. به طرف ملکه قدم نهاد و با رسیدن به مادرش خواست او را از پشت در آغوش بگیرد که ناگهان ملکه از هوش رفت و به سوی زمین سقوط کرد. هایدرا به سرعت ایشان را از پشت گرفت و با جیغ بلندی ملکه را با نگرانی صدا زد.

- مامان، مامان؟ مامان چی شد؟ خوبی؟ مامان لطفاً جواب بده!

چشم‌های ملکه اما بسته شده بودند و پاسخی از جانب ایشان به گوش نمی‌رسید. پادشاه با آن اتفاق به سرعت از جایش بلند شد و پله‌ها را یکی- یکی به سرعت طی کرد. نگران خود را به همسرش رساند و با دیدن وضعیت وی با آن رخ رنگ و روی رفته‌اش، بلند فریاد زد:

- به طبیب سلطنتی بگین بیاد. زود باشین!

خدمه به سرعت راه افتادند. یک نفر برای آوردن طبیب رفت و بقیه به طرف ملکه آمدند. پادشاه اما آن‌قدر نگران شده بود که خود خم شد و ملکه عزیزش را به سختی در آغوش کشید. یک دستش را زیر زانوهایش گرفت و دست دیگرش را پشت کمرش نهاد. سپس ایشان را بلند کرد و با قدم‌هایی بلند به طرف کاخ آینه رفت.

خدمه نیز با نگرانی و همهمه پشت سرشان دوان- دوان راه افتادند. دامن بلند ملکه روی زمین کشیده می‌شد و مونیکا سعی داشت آن را بالا بگیرد. دو خدمه دیگر در آن سوی ملکه سعی داشتند با دست‌های خود صورت عرق کرده ملکه را باد بزنند تا

خنک شود. هایدرا اما حیران روی زمین نشسته و به برده شدن ملکه توسط پادشاه خیره مانده بود. هنگامی که در آن لحظه مادرش را آن‌گونه بی‌جان در آغوش خود دید، آن چهره رنگ پریده و غم زده‌اش، آن دست‌های سرد مادرش که روی دست‌هایش افتاده بود و آن عرق‌های سرد، همه و همه بیشتر از قبل فشار عذاب وجدان را بر روی قلبش تزریق کردند.

مقصر وضعیت فعلی ملکه، حال خراب الآن مادرش، پریشان حالی و موهای بهم ریخته پادشاه، وضعیت وخیم دربار بریل، ناپایداری آزتلان و ناامنی مردم پادشاهی، همه و همه به خاطر او بود. این بار سنگین را چه‌گونه می‌خواست تحمل کند؟ چه‌گونه قرار بود این‌بار را همراه با وقوع یک جنگ همه جانبه تحمل کند و به دوش بکشد؟ چه‌گونه؟!

مرگ صدها سربازی که قرار بود جان خود را برای پادشاهی آزتلان و اشتباه پرنسس خود فدا کنند را چه‌گونه قرار بود تحمل کند؟ هایدرا، زیر آن همه بار سنگین به حتم له خواهی شد. به حتم! صورتش را با دست‌هایش قاب گرفت و بی محابا به بغض دوباره‌اش اجازه شکستن داد. به چشم‌های لرزانش اجازه باریدن

و به قلب خسته‌اش، اجازه فرو ریختن داد. شیشه وجودش شاید دیگر تحمل نداشت. کوه متظاهر غرورش اکنون دیگر خاکی بیش نبود. آتش کنجکاوی‌اش برای پیدا کردن آن غریبه رویایی اکنون خاکستری بیش نیست. همه چیز را خراب کرده و اکنون حتی کاری از دستش بر نمی‌آید که آن‌ها را درست کند و این چه‌قدر برایش دردناک است.

صدای گریه‌هایش که لحظه به لحظه بیشتر از قبل بلندتر به گوش می‌رسیدند، در کل تالاری که اکنون جزء هایدرا و خدمه‌هایش کسی در آن باقی‌نمانده بود اکو شد و به گوش‌های خودش بازگشت. گویی که در اتاق کوچکی حبس شده است و کسی مداوم طبلی را در آن اتاق به صدا در می‌آورد. فشار صوتی در آن اتاق به اندازه‌ای است که به حتم یک اژدها با قدرت شنوایی بالا را تا مرز دیوانگی و جنون می‌کشاند.

رایکا با دیدن وضعیت هایدرا و آن گریه‌های بلند، غمگین جلو آمد. نمی‌توانست جلوی بقیه با او راحت باشد. وگرنه برای هر دویشان در این اوضاع بد می‌شد. پس کنار وی ایستاد و کمرش را خم کرد سپس با نگرانی گفت:

- پرنسس من، لطفاً آروم باشین. ملکه فقط از حال رفتن. مشکلی برای سلامتی‌شون پیش نیومده.

هایدرا اما آن‌قدر بلند- بلند گریه می‌کرد که به حتم صدای آرام رایکا را نشنیده بود. دلم برایش سوخت. واقعاً قصد بدی نداشت هرچند به تمام عواقب و جوانب کارش فکر نکرد. رایکا که دید هایدرا به او جواب نمی‌دهد، جلوتر رفت و روی زانوهایش خم شد. سپس بلندتر گفت:

- پرنسس لطفاً بلند شین، خوب نیست روی یشم‌های سرد بمونین.

هایدرا که تازه صدای رایکا را شنیده بود، دست‌هایش را از روی صورت خود برداشت و با بغض به رایکا خیره شد. چشم‌هایش از گریه متورم شده بودند. خاکستری چشم‌هایش اکنون به قرمز کبود تبدیل شده و تمام صورتش از اشک خیس شده بود. رایکا با دیدن او قلبش به درد آمد. اما نمی‌توانست کاری برایش انجام بدهد. هایدرا اما گویا اصلاً متوجه وضعیت نبود زیرا خود به طرف

رایکا خم شد و او را در آغوش کشید. سپس همان‌طور که مجدد گریه می‌کرد بلند کنار گوشش گفت:

- رایکا دیدی چی شد؟ من... م... ن... .

گریه اما، امانش نمی‌داد تا حرف بزند. فشار زیادی را داشت تحمل می‌کرد و اکنون گفتن آن‌ها نیز فایده‌ای نداشت. می‌گویند حرف‌های دلت را در قلب کاغذ و جوهر بنویس و به آغوش آب بسپار تا تاوان گناه‌هایت را بکشد. اما اگر حرف‌ها زیاد باشند آن‌گاه کاغذ هم با آن همه محبت در آب غرق خواهد شد و روی زمین ته نشین می‌شود. حرف‌ها که زیاد شوند، قلب تاب نمی‌آورد. تحلیل‌های مغز امانش نمی‌دهد و لحظه‌ای تنها لحظه‌ای آرزو می‌کند کاش دیگر نزند. ثانیه‌ای رویای ایستادن را در خود می‌پروراند و تا چشم برهم بزند، رویایش به واقعیت تبدیل شده است!

هایدرا اکنون در این وضعیت قرار داشت. قلبش تاب و تحمل آن همه عذاب وجدان را ندارد، تاب تحمل آن گناه، آن اشتباه را ندارد. اما اژدهایان که به همین راحتی جان نمی‌دهند. آن‌ها،

موجوداتی تقریبا نیمه جاودانه هستند. زمان برای آن‌ها از هر موجود دیگری دیرتر می‌گذرد. پس باید فشاری بیشتر از این‌ها تحمل کند. این‌که او دیگر نمی‌تواند دردی را تحمل کند، نشان از پایان دنیا و پایان زندگی نیست... نه نخواهد بود!

رایکا که وضعیت اسف‌بار هایدرا را دید دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرد و سرش را روی شانه‌های لرزانش نهاد. بی‌خیال عاقبت این صمیمی‌ات شد. اکنون حال خواهر ناتنی‌اش بسیار بد بود و بیشتر از همیشه به او و آن حضور گرم‌اش نیاز داشت.

سرم را پایین انداختم. چیز جالبی برای دیدن به جز دو اژدهای شکست خورده و دامن‌های چروک شده‌شان نیست. پس سرم را برگرداندم. ملکه بود که در اتاق مشترکش با پادشاه روی تخت دو نفره سلطنتی خوابیده و همچنان بی‌هوش بود. طبیب سلطنتی نیز کنارش روی صندلی نشسته و با تب سوزنی مشغول درمان است. گویی به خاطر فشار بالایی که تحمل کرده بود فشار خونش پایین آمده است. دستیار طبیب کنار ایشان نشسته است و با دستمال ابریشمی قرمز، عرق‌های روی گردن و پیشانی ملکه را تمیز می‌کند. شاه نیز کنارشان ایستاده است و نگران به

وضعیت ملکه‌اش نگاه می‌کند. حق دارد، واقعاً حق دارد این‌گونه از بین برود و درهم بشکند. کم کاری نکرده بود. غرورش را له کرد، به اندازه‌ای که به حتم آن غرور دیگر نمی‌توانست با هزاران مرمت بازسازی شود. هیچگاه دیگر مثل روزهای اولش نمی‌شود. هرگز!

شاهزاده هایمون با اخمی غلیظ بر روی ابروهایش به طرف کاخ شورا قدم بر می‌داشت و تمام نکات و کارهایی که لازم بود برای آماده سازی ارتش و کشور انجام شود را به فرمانده‌های همراهش گوش زد می‌کرد. آن‌ها نیز یکی- یکی به ترتیب پس از دریافت وظیفه خود از شاهزاده به سرعت دور می‌شدند تا به کارهایشان برسند. صدای زخیم شاهزاده که خستگی در آن موج می‌زد، خطاب به آخرین فرمانده همراه‌اش به گوش رسید.

- دروازه‌های قصر رو ببندین، هیچ‌کس اجازه نداره وارد یا خارج بشه، چند نفر رو بزار حواسشون به وزرا و اشراف باشه. تمام حرکت‌هاشون رو کنترل کن و هر حرکت مشکوکی ازشون دیدی بهم خبر بده. ده نفرم بذار فرستاده راذان رو تحت نظر داشته باشن. فعلاً می‌تونی بری.

فرمانده به سرعت و با صدایی محکم و قوی چشمی گفت و با تعظیمی کوتاه از حضور شاهزاده مرخص شد. با رفتن آخرین فرمانده همراه شاهزاده هایمون سرش را بالا آورد و به اطراف نگاهی انداخت. گویا تمام این مدت متوجه نشده بود که به کجا می‌رود. هرچند اکنون جای بدی نیست، در کنار ورودی درب کاخ شورا ایستاده است. درخت‌های اقاقیا داخل و خارج کاخ به زیبایی در دست‌های لطیف باد عصرگاهی می‌رقصند و گل‌های قرمزشان را به زیبایی تکان می‌دهند. هوای غروب امروز عجیب غمگین به نظر می‌رسد. رویش را از کاخ برگرداند و به آسمان دور دست قصر که از کنار آبشارهای معلق روبه‌رو قابل رؤیت بود، خیره شد.

آسمان نارنجی آزتلان با آن آبی زیبایی که در آن ادغام شده بود، بسیار دل انگیز است. هرچند وجود آن ابرهای سیاه در میانه آسمان دل را اندوهگین می‌کند. چشم‌هایش را بست و به صدای وزش ملایم و گاهی ناملایم باد گوش سپرد.

به چه فکر می‌کند؟ به کجا؟ یا شاید باید گفت به کی؟ نمی‌دانم، افکارش را نمی‌توانم بخوانم. شاید هم تمایلی برای خواندن ندارم!

با وزش باد نسبتا تندی شنل‌اش در هوا پیچ و تاب خورد و در دست‌های باد به احتراض در آمد. زیبا بود. همچین شکوه و عظمتی را تنها می‌شد از جانب همچون نژاد قدرتمندی احساس کرد. حس قدرت و غرور را در وجودش احساس می‌کنم. هاله قدرت‌اش را مجدد در اطراف پخش کرده است. درست مثل همان موقعی که وارد تالار آرگا شد.

دفترچه لغات

هاله قدرت: این ویژگی مختص اژدهایان و گونه‌های مختلف دیگر است که قدرت بسیار بالایی دارند. البته تمام نژادها چه ضعیف و قوی این ویژگی را داراهستند اما به خاطر ضعیف بودن قدرتشان به سختی می‌توان آن را احساس کرد. هاله قدرت محدوده‌ای از قدرت نامرئی است که بر روی حس ششم اژدهایان و گونه‌های دیگر تاثیر می‌گذارد و آن‌ها را تحت فشار روحی قرار می‌دهد. هرچه آن شخص برتری بالاتری در آن جمع از نظر قدرت داشته باشد، تاثیر و فشار هاله قدرتش روی دیگران نیز چندین برابر است.

سرم را برگرداندم و به کاخ نگاه کردم، پرندگانی که روی درخت‌های اقاقیا نشسته بودند و تا دقایقی پیش به زیبایی می‌خواندند، با این کارش با سر و صدای زیادی از روی درخت‌ها

پریدند و بر فراز آسمان به پرواز در آمدند. گویی ترسیده‌اند آری آن‌ها هم می‌توانستند همچین قدرت عظیمی را احساس کنند. بیچاره آن‌ها که خود نیز اصلاً قدرتی نداشتند، پس فشار را هزار برابر احساس می‌کنند و این دلیل بی‌قراری‌شان است. سرم را به طرفش بازگرداندم و نگاه از پرندگانی که در بالای سرش وحشت‌زده می‌چرخیدند و می‌خواندند گرفتم. چشم‌هایش را گشوده بود و به افق نارنجی رنگی که کم-کم داشت ناپدید می‌شد، خیره بود. دیگر اخمی روی ابروهایش نیست. منتهی دردی بزرگ را توی انعکاس چشم‌های غروب زده‌اش می‌بینم.

چه شده است؟ چشم‌هایم را بستم، ضربان قلبش بسیار بالاست. اما قلبش هیجان ندارد. از درد و ناراحتی این‌گونه مضطرب می‌کوبد. تمرکز کردم، در افکارش چه می‌گذرد؟ نفس عمیقی کشید و پشت آن نیز آه سنگینی بیرون داد. افکارش را می‌بینم. احساس می‌کنم. برای هایدرا و بال بریده شده‌اش ناراحت است.

تا لحظاتی پیش که آن‌گونه با او ظالمانه برخورد می‌کرد، اکنون چه شد که باز به یاد دردهای آن دخترک بیچاره افتاد؟ چشم‌هایم را گشودم. بیشتر از آن نمی‌خواستم افکارش را ببینم.

همه چیز تکراری‌ست. احساس تأسف چیزی را درست نمی‌کند. اگر قرار بود بکند در این سال‌ها باید همه چیز تغییر می‌کرد. شاهزاده همچنان به افق خیره است و دست‌هایش را پشت کمرش، زیر شنل در هم قفل کرده. موهایش به زیبایی در دست‌های باد تکان می‌خورند و او را از قبل جذاب‌تر می‌کنند. صدای قدم‌های عده‌ای توجه‌اش را جلب کرد. چشم‌هایش را به سرعت بست و به قدم‌ها گوش سپرد. آری می‌دانست آن‌ها متعلق به که هستند. طی سال‌هایی که در جنگ بود حس شنوایی‌اش را بسیار تقویت کرده است. این قدم‌های ظریف، به حتم قدم‌های بانوان دربار امپراطوری‌اند. به سمت راست نگاه کردم، آری واقعاً خودشان‌اند. پرنسس است که با چهره‌ای آشفته و بدنی خسته به کمک ندیمه‌اش رایکا آرام- آرام به طرف کاخ آینه می‌رود. تازه از تالار بیرون آمده؟! تا کنون در آن‌جا چه می‌کرد؟

شاهزاده با نزدیک شدن قدم‌ها، بویی به مشامش خورد. این بوی عطر نیلوفر بود که خودش سال‌ها پیش قبل از رفتن به شامبالا آن را به هایدرا در تولد چهارده سالگی‌اش هدیه داده بود! صبح

هم که رسید با استشمام آن بو شوکه شد. انتظار نداشت هایدرا در تمام این سال‌ها همچنان از آن عطر نیلوفر استفاده کند!

هایدرا ایستاد تا نفسی تازه کند که متوجه حضور شاهزاده شد. شاهزاده‌ای که از نیم رخ به خاطر انعکاس نارنجی رنگ غروبی که در حال مردن بود، بیشتر از همیشه جذاب و با شکوه شده بود. قلبش با دیدن آن شاهزاده با ابهت برای چندمین بار در امروز به لرزه افتاد. خسته بود و رویش نمی‌شد اکنون با او روبه‌رو شود. رایکا اما گویی متوجه احساس هایدرا نشد زیرا سرش را آرام به طرف او خم کرد و گفت:

- می‌خواین تنهاتون بذارم؟

هایدرا به سرعت سرش را به چپ و راست تکان داد و نگران پاسخ داد:

- نه، الآن نه!

رایکا آهسته سرش را تکان داد و مجدد به هایدرا کمک کرد تا راه بی‌افتد. دستش را به آرامی گرفت و به او کمک می‌کرد تا بخاطر افت فشارش در راه رفتن نیافتد. خدمه نیز آرام پشت

سرشان قدم می‌نهادند و آن‌ها را همراهی می‌کردند. لحظه به لحظه بیشتر به شاهزاده نزدیک می‌شوند. سربازهای جلوی درب کاخ شورا با رسیدن پرنسس به چند متری‌شان به سرعت تعظیم کرده و احترام گذاشتند.

پرنسس نیم نگاهی به آن‌ها کرد و نگاهش را از آن‌ها گرفت، سپس بی‌توجه به شاهزاده‌ای که هنوز تکانی نخورده بود و در لبه مسیر کاخ ایستاده است از کنارش گذر کرد. تمام تلاشش را کرد تا به سرعت از او دور شود. نمی‌خواست اکنون با این حال ناخوشش مورد عصبانیت و شماتت شاهزاده قرار بگیرد. با گذر از شاهزاده قدم تند کرد و آرام خطاب به رایکا گفت:

- زود باش رایکا، تندتر!

رایکا سرش را تکان داد و خواست قدم‌هایش را بلندتر بردارد که صدایی هردوی آن‌ها را در جای خود نگه داشت.

- پرنسس آزتلان هایدرا آیریس، باید باهاتون حرف بزنم.

پرنسس در لحظه با آن‌گونه صدا زده شدنش توسط شاهزاده لرزی بر اندامش افتاد و با تأسف چشم‌هایش را بست و سرش را

پایین انداخت. مدتی بود که کسی او را این‌گونه صدا نزده بود. تا به یاد داشت، وقتی شاهزاده او را این‌گونه صدا می‌زد یعنی بسیار از دست او عصبانی بود و آن‌گونه سنگین با او برخورد می‌کرد. آخرین‌باری که شاهزاده او را این‌گونه صدا زده بود برای سال‌ها پیش است که از روی لجبازی به حرفش گوش نداده و مخفیانه به شهر رفته بود.

آن روز بعد از پیدا شدنش شاهزاده تا چند روز او را این‌گونه خطاب می‌کرد و با او قهر بود. آخرش هم با گریه‌های الکی پرنسس بی‌خیال ماجرا شد. به یاد آن روزها که می‌افتم آروز می‌کنم کاش این روزها رویا بود، کاش آینده رویا بود و گذشته همیشه جریان داشت. کاش می‌شد همیشه کودک ماند و هیچگاه بزرگ نشد. اما این‌ها تنها ای کاش‌هایی هستند که هیچگاه واقعی نخواهند شد. رایکا به طرف شاهزاده بازگشت و تعظیم کرد. سپس در همان حالت تعظیم آهسته پاسخ داد:

- سرورم، پرنسس حال خوبی ندارن.

شاهزاده با آن پاسخ رایکا پوزخندی زد و نگاهش را از افق گرفت و به سمت آن‌ها سوق داد. از پشت به هایدرا خیره شد. نیم رخش نامحسوس در دیدرس است. هایدرا اما سرش را برنگرداند و در همان حالت باقی‌ماند. شاهزاده کمی به او و آن موهای طلایی‌اش خیره شد و سپس در حالی که رویش را به طرف کاخ شورا می‌کرد، گفت:

- نیمه شب در باغ سلطنتی می‌بینمشون.

رایکا با دستور شاهزاده به سرعت چشمی گفت و بیشتر تعظیم کرد. شاهزاده اما با اخمی غلیظ بدان توجه به آن‌ها به سوی درب کاخ رفت و وارد شد. پرنسس با رفتن شاهزاده، چشم‌هایش را سریع باز کرد و به عقب بازگشت. نگاهش به تاج کاخ شورا خیره ماند، به آن اژدهایی که سر خمیده خود را در هم تنیده بود.

درخت‌های اقاقیا قرمز، از دیوارهای زیبای طلایی کاخ بیرون زده و در دید هایدرا قرار گرفته بودند. باد گل‌هایشان را جدا کرده و در آسمان پخش می‌کرد تا آسمان نیز معطر شود. گلبرگی جلوی چشم‌های هایدرا از آسمان سقوط کرد و جلوی پای هایدرا روی

سنگ‌ها نشست. هایدرا در حالی که نگاهش را به آن می‌داد آهی کشید و رویش را از آن گرفت. در حالی که آرام- آرام دوباره حرکت می‌کرد تا به اتاقش برود، خطاب به رایکا که کنارش راه می‌آمد گفت:

- به نظرت باهام چی کار داره؟

مکثی کرد. ضربان قلبش هنوز تند می‌زند و آرام نگرفته است. رایکا کمی فکر کرد و تا خواست جواب بدهد هایدرا مجدد خود ادامه داد:

- مسخره‌ست، چه انتظاری داری هایدرا؟ که بگه...

رایکا به سرعت سرفه بلندی کرد و میان حرفش گفت:

- پرنسس!

هایدرا که با سرفه ناگهانی رایکا، لحظه‌ای به خاطر بلندی صدایش ترسیده بود با چشم‌هایی بزرگ شده به رایکا نگاه کرد. گویا متوجه وضعیتش نبود. آن‌قدر حواسش پرت شده است؟ رایکا که متوجه گیجی پرنسس شد، با چشم‌هایش به خدمه اشاره کرد و سرش را پایین انداخت. دقایقی بعد که گویا هایدرا

تازه متوجه موضوع شده بود محکم دست راستش را بر پیشانی خود کوبید و خسته در حالی که از پله‌های میان مسیر با بالا گرفتن جلوی دامن‌اش بالا می‌رود، گفت:

- اصلاً حواسم نبود!

رایکا دیگر پاسخی نداد و سکوت اختیار کرد. هایدرا نیز در افکارش غرق شد و سعی کرد در حین فکر کردن، پایش به جایی برخورد نکند و بر زمین نیافتد. نگرانی‌هایش زیاد شده‌اند. از طرفی این حرف شاهزاده و احضار شدن‌اش در نیمه شب به باغ انعکاس که اضطراب زیادی به او داده است و از طرفی دیگر وضعیت نابسامان مادر و پدرش و اوضاع آشفته آزتلان که همه و همه مقصرش، خودش بود. سر درد گرفته و اکنون ساعاتی خواب طلب می‌کند. بلکه کمی آرام بگیرد و بتواند بیشتر فکر کند. شاید آن موقع به نتیجه خوبی برسد. هرچند امیدی نیست...

***

با رفتن هایدرا، شاهزاده نیز وارد کاخ شد و با افکاری درهم و خسته در مسیر سنگ فرش شده حیاط داخلی کاخ شورا، قدم

نهاد. دلش برای این‌جا تنگ شده بود. کاخی که در کودکی پادشاه به او هدیه داده بود مثل قبل دوباره سر زنده شده است.

خدمه از صبح مشغول آماده سازی آن شده و اکنون کارشان تمام شده است. البته هنوز اتاق‌های داخلی و تالارهای فرعی کثیف مانده‌اند، اما تالار اصلی که فضای باز بزرگی دارد اکنون بسیار درخشان و مرتب شده است. صبح برگ‌های درخت‌ها زمین را پوشش داده بودند و سنگ‌های زیبای مرمر مشخص نبودند. اما اکنون از تمیزی بسیار سنگ‌های سبز و سفید به زیبایی برق می‌زنند و نرم و لطیف به نظر می‌رسند.

شاهزاده به طرف آبنمای سمت چپ کاخ رفت و کنارش ایستاد. آب‌هایش صبح به خاطر جلبک‌ها سبز شده و به آخر حوضچه رسیده بودند. اما اکنون آب حدود نیم متر پر شده بود و ماهی‌های قرمز و آبی زینتی که بسیار گران قیمت بودند، با آرامش درون آب بدون جلبک شنا می‌کردند. مجسمه اژدهای بزرگی که بال‌هایش را شکوهمند باز کرده و نگاهش به آسمان بود نیز تمیز شده و آب به زیبایی از دهان بزرگ‌اش به داخل حوضچه‌ای که به شکل فلس اژدها بود، می‌ریزد.

شاهزاده استوار کنار حوضچه ایستاده و به ماهی‌ها نگاه می‌کرد که کارو از درب ورودی کاخ وارد شد. خسته است اما نگرانی در چشم‌هایش موج می‌زند. خواست مستقیم به طرف تالار اصلی برود که با دیدن شاهزاده در کنار حوضچه، به سرعت از مسیر سنگ فرش شده خارج شد و پای بر روی چمن‌هایی گذاشت که در اوایل صبح بسیار بلند بودند اما اکنون مرتب و با دقت کوتاه گشته‌اند. با نگرانی بسیار به جلو قدم نهاد و به شاهزاده رسید. به سرعت تعظیم کرد و سرش را بالا آورد. شاهزاده که متوجه حضور او شده بود، خسته گفت:

- گزارش بده.

کارو که منتظر همین حرف بود بلند چشمی گفت و شروع به حرف زدن کرد:

- سرورم ارتش سواره نظام آماده دستور شماست.

شاهزاده آرام و راضی سرش را تکان داد و منتظر شد تا کارو ادامه بدهد. اما کارو گویی ترسیده بود. نگران بود؟ نمی‌دانم،

چهره‌اش حالت عجیبی دارد! شاهزاده که دید کارو حرفی نمی‌زند و سکوت کرده است، چشم‌هایش را آهسته بست و گفت:

- ارتش شامبالا چی‌شد؟

کارو با آن سوال کمی مِن- مِن کرد و سپس با تردید پاسخ داد:

- خب... راستش فرمانده کل ارتش شامبالا داره ارتش رو برای بازگشت به شامبالا هدایت می‌کنه.

شاهزاده با اتمام حرف کارو به سرعت چشم‌هایش را گشود. عصبانی به طرف کارو بازگشت و پرسید:

- منظورت چیه؟ فرمانده توما داره چی کار می‌کنه؟!

کارو مضطرب سرش را پایین انداخت تا چشم‌های عصبی شاهزاده را نبیند و سپس ادامه داد:

- گفت نمی‌خواد با راذان وارد جنگ بشه. سعی داره ارتباطشون رو با اون‌ها حفظ کنه. انگار شاهشون برای ارتباط برقرار کردن با اون‌ها خیلی تلاش کرده.

شاهزاده با پاسخ کارو در حالی که با قدم‌هایی بلند به طرف اتاقش در طبقه دوم کاخ شورا می‌رفت، خطاب به کارو که دنبالش راه افتاده بود پرسید:

- الآن کجاست؟

با قدم‌های بلندش، وارد تالار اصلی شد و از پله‌های سمت راست تالار به سرعت بالا رفت. پله‌های طلایی تالار لیز بودند اما شاهزاده آن‌قدر عصبی و درگیر افکار خود بود که وقتی برای اهمیت دادن به پله‌ها نداشت. کارو نیز در حالی که سعی داشت پای به پای شاهزاده از پله‌های طلایی بالا برود، پاسخ داد:

- داره ارتش رو آماده می‌کنه تا حرکت کنن. احتمالاً الآن... .

شاهزاده مانع ادامه دادن حرفش شد و به سرعت در جواب گفت:

- تا من لباس‌هام رو عوض می‌کنم برو و مانع رفتنشون شو. نذار از دروازه‌های شهر بیرون برن! فهمیدی؟ نگهشون دار تا برسم. برو کارو!

کارو درحالی که نفس- نفس می‌زد، به سرعت ایستاد و چشمی گفت، سپس مجدد از پله‌ها پایین آمد و به طرف درب خروجی

تالار پا تند کرد. شاهزاده نیز با رسیدن به راهروی بالای تالار اصلی به طرف راست رفت و درب بزرگ طلایی اتاقش را با شتاب گشود. دو خدمتکار زنی که در دو طرف درب اتاق ایستاده بودند به سرعت تعظیم کردند و خوش‌آمد گفتند. شاهزاده اما بی‌توجه به آن‌ها در حالی که وارد اتاق شده بود و داشت شنل و لباس‌های رسمی‌اش را با سرعت بیرون می‌آورد، خطاب به ندیمه‌ها دستور داد:

- سریع لباس‌های نظامیم رو بیارین، زود باشین.

دو ندیمه به سرعت چشمی گفتند و به طرف اتاق لباس‌ها دویدند. شاهزاده شنلش را روی تخت بزرگ مشکی و طلایی‌اش پرت کرد و کلافه به پنجره خیره شد. فرمانده توما همیشه مشکل ساز است. به خصوص الآن که در شرایط خوبی قرار ندارند. باید یک‌بار برای همیشه حسابش را برسد!

در این بین، کارو با تمام سرعت از کاخ شورا خارج شد و در کسری از ثانیه خود را از مسیر هوایی قصر به پایین انداخت. در چشم به هم زدنی به اژدهایی عظیم به رنگ بنفش تبدیل شد.

بال‌های نازک و استخوانی‌اش را محکم تکان داد و به طرف پایگاه ارتش که خارج از شهر بود پرواز کرد.

پایگاه به خاطر فضای زیادی که می‌خواست، خارج از پایتخت ساخته شده بود تا مردم و افراد داخل قصر اذیت نشوند. هرچند زیاد دور نبود، البته با پرواز دور نیست اما اگر با اسب بخواهید به آن‌جا بروید شاید حدود بیست دقیقه طول بکشد.

از درون برج‌های قصر منظره زیبای پایگاه نظامی درکنار شهری با ساختمان‌های چوبی زیبا و درخت‌های اقاقیا، تصویر جالبی دارد. به شکلی که ندیمه‌ها کنار پنجره‌های قصر می‌ایستند و سربازهای مجرد را دید می‌زنند. البته که همسر سربازهای متأهل هم در بین خدمه هستند و این‌گونه می‌توانند با خیالی آسوده آن‌ها را کنترل کنند!

کارو با آن چشم‌های زرد درخشانش که بسیار خشن و ترسناک بود، با دقت داشت به اطراف نگاه می‌کرد. از بالای دروازه‌های قصر گذشته و راهش را به سمت راست که پایگاه در آن طرف قرار داشت، منحرف کرده بود. با دقت تمام از بالای جنگل

درخت‌های اقاقیا می‌گذشت و به لابه‌لای درخت‌ها، نگاهی می‌انداخت تا مبادا چیز مشکوکی در جنگل باشد.

زیرا جاسوس‌های بسیاری در گوشه و کنار این جنگل، اطلاعات را رد و بدل می‌کردند. برای همان عده‌ای سرباز همیشه در حال پرسه زدن در این جنگل بزرگ بودند تا مبادا جاسوس‌ها اطلاعات را به بیرون شهر بفرستند. جنگل گِلهاید بخاطر آن‌که دور تا دور شهر را در برگرفته بود، منظره زیبایی را برای افراد داخل و خارج قصر ایجاد کرده است. جنگلی که همچون حصاری محافظ شهر را در آغوش خود نگه داشته و قصر در قلب آن به زیبایی همچون جواهر می‌درخشد.

قصر همچون خورشید می‌تابد و آبشارهایش به زیبایی رنگین‌کمان‌های کوچکی را در کنارش ایجاد می‌کنند. آب آبشارهای زیبای معلق با دقت درون تالاب‌های نیلوفر آبی که در اطراف دشت‌های جنگل گلهاید است، می‌ریزند و درخشش و زیبایی پایتخت پادشاهی آزتلان را چندین برابر می‌کنند.

دفترچه لغات

جنگل گِلهاید (**GelHidd**): جنگل اقاقیا آزتلان که به جنگل گِلهاید (**GelHidd**) در کل حومورا معروف است. دور تا درو پایتخت آزتلان را در بر گرفته و همیشه سبز است. این جنگل طبق حرف‌های مردم و داستان‌های گذشتگان به جنگلی با عشق پنهان و پاک معروف است که بخاطر وجود درخت‌های اقاقیا این نام را به خود اختصاص داده است. در داستان‌های محلی آزتلان از دو جوانی عاشق در این جنگل یاد می‌شود که عشق پاکی بهم دیگر داشتند، اما بخاطر روح سیاه و شروری که در جنگل زندگی می‌کند، کشته شدند و روح پاکشان توسط درخت‌های اقاقیا قرمز حفظ شده و در بعضی از شب‌ها در نیمه شب هنگامی که ماه در مرکز آسمان قرار می‌گیرد، صدای گریه‌های درخت‌های اقاقیا که بخاطر عشق ناکام آن زوج است، به گوش می‌رسد. برای همان شب‌ها هنگامی که ماه به مرکز آسمان می‌رسد تمام مردم در خانه‌های خود به سر می‌برند تا مورد خشم و اندوه درخت‌ها قرار نگیرند! البته این‌ها تنها داستان‌هایی هستند که دست در دست میان مردم گذشته‌اند و هر کس چیزی را به آن اضافه کرده است، در هر صورت کسی آن‌ها را تایید یا تکذیب نکرده!

به اژدهای بنفش نگاه کردم، به حتم آن تیغ‌های عظیمی که دور سرش را گرفته‌اند بسیار تیز و برنده هستند. البته که اژدهایان همیشه تیغ‌های برنده‌ای دارند. لبخندی زدم، کارو با آن‌که اصیل نبوده و یک ورتلس است، اما زیبایی عجیبی در کنار رنگ‌هایش

دارد. بنفش و سفید همیشه ترکیب زیبایی در کنار هم دیگر دارند. به خصوص با آن تیغ‌هایی که کارو از بدو تولد آن‌ها را داشت بسیار خشن‌تر و ترسناک‌تر به نظر می‌رسید.

بالاخره پس از دقایق کوتاهی، به پایگاه رسید. با تمام قدرت به طرف جایگاه مخصوص فرود که زمین خاکی بزرگی بود، پرواز کرد. بال‌هایش را در لحظه بست و با آن جثه شش متری پاهایش را محکم بر روی زمین گذاشت. با فرود آمدنش، در لحظه به خاطر سرعت بالایی که داشت خاک‌ها به هوا رفتند و همه جا را گردوغبار در برگرفت.

سربازها و فرماندهان اما بی‌خیال هستند. زیرا این اتفاق امری همیشگی در موقع فرود بود و تنها کارو با این مشکل مواجه نیست. کارو در کسری از ثانیه به جسم انسانی‌اش تبدیل شد و با سرعت به طرف راست پایگاه ده هکتاری که ارتش شامبالا در آن‌جا مستقر شده است، دوید.

هرچند نیازی نبود، زیرا ارتش به طرف دروازه می‌آمد تا از پایگاه خارج شود. کارو با نزدیک شدن ارتش، ایستاد. سپس در حالی

که نفس- نفس می‌زد با اخم و اضطراب به فرمانده کل ارتش شامبالا، توما خیره شد که با غرور بسیاری در رأس صف بلند بالای ارتش شامبالا حرکت می‌کرد و با پوزخندی بر روی آن لب‌های باریکش به کارو چشم دوخته بود.

گریس نیز در پایگاه است، زیرا با دیدن فرود کارو به سرعت از زمین تمرین کماندارها خارج شده و خود را به جایگاه فرود رسانده بود. کارو همچنان به فرمانده توما نگاه می‌کرد و با خود درگیر بود تا چه‌گونه می‌تواند او را تا رسیدن فرمانده معطل کند که حضور گریس را در کنار خود احساس کرد. به سرعت سرش را به طرف راست خود چرخاند و نگران به چشم‌های عسلی گریس خیره شد. سپس مضطرب گفت:

- فرمانده گفت معطلش کنم تا بیاد، اما انگار دیر رسیدم. داره ارتش رو می‌بره باید جلوش رو بگیریم.

گریس که خود نیز نگران رفتن آن‌ها و واکنش سنگین فرمانده بود، لبش را گاز گرفت و نیم نگاهی به توما انداخت، سپس نگران پاسخ داد:

- پس جون بکن یه فکری بکن، اگر برن هر دومون بدبخت می‌شیم. فرمانده بی‌خیال این موضوع نمیشه.

کارو کلافه دست بر پیشانی خود گرفت و چند قدم به این‌طرف و آن‌طرف برداشت، نمی‌دانست باید چی‌کار کند تا توما را نگه دارد. او فرمانده کل ارتش شامبالا است پس طبق قانون‌های نظامی به خاطر صلحی که داشتند نمی‌توانستند از دستورات او سرپیچی کنند. وگرنه ممکن بود صلح به هم بخورد. زیرا بهانه تراشی برای مردم شامبالا کار بسیار راحتی است. گریس نیز با دیدن اضطراب بسیار کارو خود بیشتر استرس گرفت و سرش را پایین انداخت. هر دو متفکر در حال جدال با افکار خود بودند که فرمانده توما به دروازه رسید. دروازه درست کنار جایگاه فرود بود پس باید از کنار آن دو عبور می‌کرد.

با آن لبخند مضحکی که بر روی لب‌های نافرمش بود، آهسته از جلوی کارو و گریس گذشت که در لحظه کارو به طرفش قدم برداشت و افسار اسب وی را محکم گرفت! فرمانده متعجب از ایستادن اسب قهوه‌ای خود به پایین نگاه کرد و با دیدن کارو که افسار را با تردید، محکم گرفته بود اخمی کرد و بلند گفت:

- داری چی‌کار می‌کنی مشاور کارو؟!

کارو نفس عمیقی کشید و نگران سرش را به طرف گریس برگرداند. ناخوداگاه این کار را کرد و اکنون نمی‌دانست باید چه جوابی بدهد. این کارش نیز یک بی‌احترامی محصوب می‌شود. گریس با دیدن نگاه سردرگم کارو کمی فکر کرد و گویی که ناگهان فکری به سرش زده است، لبخندی زد. سپس سرفه‌ای کرد و چند قدم به جلو برداشت. با لحنی آرام خطاب به فرمانده که بسیار عصبی بود گفت:

- فرمانده توما، شاهزاده هایمون گفتن...

چه می‌گوید؟ شاهزاده که چیزی به گریس نگفته است! چه‌طور... فرمانده اما بی‌توجه به حرف‌های گریس، بلافاصله میان حرف‌اش پرید و عصبی پاسخ داد:

- من حرفم رو زدم، برام مهم نیست اون شاهزاده‌تون چی گفته! درضمن این‌جا ارتشه، نه دربار پادشاهی!

کارو بلافاصله با آن پاسخ فرمانده توما اخمی کرد و با لحنی جدی خطاب به ایشان گفت:

- فرمانده مواظب حرف‌هاتون باشین. این بی‌احترامی بزرگی به شاهزاده هایمون هست، شاهزاده هایمون مقام عالی رتبه آزتلان هستنن شما اجازه ندارین به ایشون توهین کنین.

فرمانده با پاسخ جدی کارو بیشتر از قبل عصبی شد و فریاد زد:

- عالی رتبه هست که هست، برای شما و آزتلان هست نه برای ما، مثل این‌که یادتون رفته ما سربازهای شامبالا هستیم، انگار به خاطر چهار تا توافق بی‌خود و الکی توهم زدین که از ما بالاتر هستین و باید بهتون احترام بذاریم! می‌دونی که می‌تونم به خاطر این بی‌احترامی‌هاتون شاهزاده‌تون رو مجبور کنم مجازاتتون کنه و هیچ‌کاری هم از دستش برنیاد!

کارو نیز بیشتر از قبل عصبی شد و محکم انگشت‌هایش را به هم‌دیگر فشرد، فرمانده خیلی به خاطر صلح تلاش کرده بود و نباید به خاطر یه اشتباه از طرف کارو این صلح خراب می‌شد. هرچند کارو و فرمانده توما نمی‌دانستند که شاه شامبالا انتخابی جز صلح با آزتلان نداشت، زیرا آن‌ها از اطلاعات مخفی آزتلان و آن کارهای شاه شامبالا اطلاعی نداشتند!

چراکه این‌ها اطلاعاتی محرمانه بود که تنها بین فرماندهان کل و پادشاه آزتلان در میان گذاشته شد. برای همان حتی کارو و گریس که مشاور ارتش و فرمانده سربازان قصر بودند هم از آن اطلاعی ندارند. بر خلاف کارو که بسیار عصبانی شده بود و به فرمانده پاسخ می‌داد، گریس که خود شروع کننده این بحث بود بسیار راضی و خشنود کناری ایستاده و تنها نظاره‌گر آن مشاجره است. متعجب به او و آن واکنش رضایت‌بخشش خیره شدم. دست‌هایش را بر سینه‌اش گرفته و با لبخندی رضایت‌بخش بر روی لب‌هایش به آن‌ها نگاه می‌کرد. عجیب است. راستی فرمانده چه به او گفته بود که می‌خواست به توما بگوید؟ او که دیگر فرمانده را ندیده بود. زیرا آن کارو بود که این خبر را به فرمانده رساند. پس...

با لحظه‌ای مکث و دیدن افکارش حیران به او چشم دوختم. چه‌قدر زیرک است! فرمانده در حقیقت چیزی به او نگفته اما او چند روز پیش مکالمات سربازهای شامبالا را مخفیانه شنیده بود، برای همان می‌دانست که فرمانده توما به خطار آخرین نبردی که با فرمانده در میدان جنگ داشت و شکست سنگینی که از

ایشان خورد کینه به دل گرفته و دشمنی پیشه کرده است. بنابراین گریس از این دشمنی به نفع خودشان استفاده کرده بود و از عمد حرف و دستور فرمانده را پیش کشید تا خشم توما را بیشتر کند. یک جورایی تیری در تاریکی رها کرده بود که از شانس خوب‌اش به هدف خورده بود. او می‌دانست که کارو به خاطر آن‌که مشاور ارتش و دوست نزدیک فرمانده است به حتم با فرمانده توما مقابله می‌کند و مدتی ارتش از حرکت می‌ایستد. هرچند شاید زیاد طول نکشد اما امیدوار است این مقدار وقت کشی برای فرمانده کافی باشد و به سرعت خود را به این‌جا برساند. وگرنه دیگر نمی‌داند چه‌گونه باید فرمانده توما که مقام بالاتری از خودشان دارد را بدان هیچ بی‌احترامی دیگری نگه دارد.

فرمانده توما که دید کارو دیگر جوابی نمی‌دهد و بیشتر تحت فشار قرار گرفته است، افسار اسبش را به طرف چپ کشید تا افسار از دست کارو رها شود. کارو اما محکم‌تر افسار را گرفت و با عصبانیت به چشم‌های فرمانده خیره‌ماند. نمی‌توانست افسار را رها کند. باید او را تا رسیدن فرمانده هر طور که شده نگه دارد.

فرمانده توما اما عصبی و کلافه شمشیرش را ناگهان از غلاف بیرون آورد و به طرف کارو حرکت داد. در کسری از ثانیه شمشیر کنار گردن مشاور ارتش آزتلان قرار گرفت و این صدای فرمانده بود که سکوت پایگاه را درهم می‌شکست.

- افسار رو ول کن مشاور وگرنه همین‌جا با دست‌های خودم توی گستاخ رو می‌کشم!

سربازهای آزتلان با این‌کار فرمانده توما، دست به شمشیر بردند و شمشیرهایشان را با صدایی بلند بیرون کشیدند. همه آماده بودند تا در صورت حرکت نا به جایی حمله کنند. سربازهای ارتش شامبالا نیز نیزه‌هایشان را به طرف سربازهای آزتلان گرفتند. جو بسیار متشنج و بدی شد. گریس به اطراف نگاه کرد و با دیدن این وضعیت نگران به کارو نزدیک شد و آهسته زمزمه کرد:

- بی‌خیال شو پسر، ولش کن. دیگه کاری از دستمون بر نمیاد.

کارو اما با همان اخمی که بر روی ابروهایش نشسته بود، محکم‌تر از قبل افسار اسب را گرفت و عصبی با قلبی که هر لحظه ممکن

بود به خاطر اضطراب از سینه‌اش بیرون بپرد، خطاب به توما پاسخ داد:

- کشتن مشاور ارتش آزتلان عواقب خوبی براتون نداره!

فرمانده با آن پاسخ پوزخندی زد و شمشیر را بیشتر به گردن‌اش چسباند، سپس در حالی که کمی آن را به گردن کارو می‌فشرد با تمسخر پاسخ داد:

- ترسی از عواقبش ندارم!

گریس به سرعت دهان باز کرد و با چشم‌هایی که از هیجان می‌لرزیدند، خطاب به فرمانده با تهدید گفت:

- حواستون به موقعیتتون باشه فرمانده توما! شما الآن توی پایگاه اصلی آزتلان هستین. باید عواقب این کارتون رو بپذیرین.

فرمانده اما قه‌قهه‌ای زد و بلند گفت:

- عواقب؟ برام مهم نیست! فکر می‌کنی چشم‌هام رو بستم و از چیزی خبر ندارم؟ شماها الآن نمی‌تونین با ما بجنگین! چون به محض شروع جنگ، راذان کل کشورتون رو با خاک یکسان

می‌کنه. این شماهایین که الآن به ما نیاز دارین نه ما! از همون اول هم صلح با شماها برای ما بدترین انتخاب بود اما...

- اما چی؟

با پیچیدن صدایی دلنشین در میان حرف‌های فرمانده، او سکوت اختیار کرد و با نفرت به جلو خیره شد. بقیه سربازها نیز به دروازه نگاه کردند. کارو و گریس نیز با شنیدن آن صدا، بالاخره نفس عمیقی کشیدند و از جلوی اسب فرمانده توما کنار رفتند. ضربان قلب کارو با شنیدن آن صدا آرام گرفت و گریس نیز لرزش مردمک‌هایش بر طرف شد. سرم را به طرف دروازه برگرداندم، من نیز خشنود و هیجان زده شدم، او رسید، درست به موقع!

شاهزاده هایمون با دنباله‌ای از خدمه در پشت سر خود وارد پایگاه شد و سوار بر زینو با آن شنل مشکین براقی که بر روی شانه‌هایش موج می‌خورد، به طرف فرمانده توما آمد. خدمه‌هایش اما بیرون دروازه باقی ماندند و وارد نشدند، زیرا غیر نظامی‌ها اجازه ورود نداشتند. شاهزاده با اخمی غلیظ و ابهتی بسیار زیاد درحالی که از کنار کارو و گریس می‌گذشت، به آن‌ها نیم نگاهی

انداخت و از روی رضایت، سرش را بالا و پایین کرد. با این کارش کارو بلافاصله نفس عمیقی کشید و خشنود، آهسته زمزمه کرد:

- آرامش!

گریس که کنارش ایستاده بود با شنیدن آن حرف خنده‌ای کرد و گفت:

- هنوز مونده تا به آرامش برسی.

با رسیدن به کنار فرمانده توما، افسار زینو را آهسته کشید تا زینو بایستد. هر دو اسب، اکنون پهلو به پهلوی یک‌دیگر ایستاده بودند و سوارهایشان چشم در چشم یک‌دیگر به هم‌دیگر خیره شده‌اند. توما محکم دسته شمشیرش را در مشتش فشرد و مدتی بعد نگاه از چشم‌های مشکین شاهزاده گرفت. سپس مشغول بردن شمشیرش به غلاف شد و در این بین خطاب به شاهزاده با طعنه گفت:

- به امید دیدار فرمانده هایمون!

سپس پوزخندی زد و لگدی به پهلوی اسبش زد که با صدای فرمانده محکم افسار را مجدد به طرف خود کشید. اسب‌اش لحظه‌ای ناآرامی کرد و شیعه‌ای از درد سر داد.

- برای آخرین‌صبار بهت فرصت میدم فرمانده.

فرمانده توما با شنیدن آن حرف، به سرعت سرش را به طرف شاهزاده بازگرداند و متعجب پرسید:

- جدی میگی؟

فرمانده با اول شخص خطاب شدنش توسط او اخمی کرد و خواست حرفی بزند که کارو بلافاصله گفت:

- فرمانده توما لطفاً مواظب رفتارتون باشین!

شاهزاده دهانش را باز نکرده بست و به کارو نیم نگاهی انداخت. لبخند کم رنگی روی لب‌هایش نشست. او تنها کسی بود که همیشه جلوتر از همه در کنار او حرکت می‌کرد. چه دوستی بهتر از او می‌توانست داشته باشد؟ ممنونش بود نه به عنوان فرمانده و شاهزاده، بلکه به عنوان یک دوست همیشه حامی.

کارو با اخم به فرمانده توما و توما، با اخمی غلیظ‌تر به کارو خیره شد. شاهزاده اما بی‌توجه به آن دو زینو را برگرداند و در حالی که به طرف زمین نبرد که در سمت چپ پایگاه بود هدایت می‌کرد، بلند به گونه‌ای که همه حرفش را بشنوند گفت:

- برای آخرین‌بار بهت فرصت میدم اون شکست خجالت بارت رو جبران کنی، یادت باشه با باخت دومت همه‌چیز تموم میشه.

حیران به شاهزاده خیره شدم. می‌خواست مجدد با او وارد نبرد شود؟ با توما؟ با اژدهایی از نژاد کولد؟ آیا دیوانه شده است؟ درست بود که او نیز اژدهایی از نژاد بالاست اما اژدهایان کولد به دفاع و حمله قوی معروف هستند. نکند دیوانه شده است که می‌خواهد مجدد او را به تنهایی به چالش بکشد؟ آن دفعه به کمک سربازها فرمانده توما تبدیل نشده تسلیم شد، اما اکنون اولین‌بار بود که با بدن اصلی خود می‌جنگیدند. اصلاً صبر کن مگر قرار بود واقعاً با بدن اصلی بجنگند؟

به مسیر حرکت شاهزاده چشم دوختم، آری به طرف زمین نبرد اژدهایان می‌رود. حدسم متاسفانه درست است. نمی‌دانم برتری

این نبرد با کیست. هر دو از نژادهای برجسته هستند و حقیقتاً پیروزی برای هر دویشان بسیار سخت و طاقت‌فرسا خواهد بود. اما در این وضعیت در تعجب هستم که شاهزاده چه‌گونه راضی به نبردی غیر ضروری با او شده است. آن هم وقتی همه چیز درهم شده و وضعیت پادشاهی قرمز است. این نبرد در حال حاضر تنها چیزی است که اکنون به آن هیچ احتیاجی نیست. نمی‌دانم شاهزاده هایمون چه در سر دارد، هر چه که هست، امیدوارم خوب باشد.

به توما نگاه کردم. همچنان در آن مکان قبلی ایستاده و زیر سنگینی نگاه دیگر سربازها در حال له شدن بود. می‌خواست شاهزاده را تحقیر کند اما گویی با آن حرف بلند شاهزاده بیشتر از قبل ترسیده است. او نیز از میان سخن‌های سربازهای آزتلان از آوازه شاهزاده هایمون و جسم اصلی‌اش بسیار حرف‌ها شنیده. اما تا کنون با چشم‌های خود جسم اصلی‌اش را ندیده است و این او را می‌ترساند.

شایعه‌ها نژادهای زیادی را به او نسبت داده‌اند و او اکنون مطمئن نیست در حقیقت او از چه نژادی‌ست. بدتر از آن این است که

اکنون اصلاً آمادگی نبرد را ندارد. آن هم موقعی که هنگام بیرون آمدن از اتاقش، نوشیدنی بسیاری خورده است و حتی از نظر جسمی هم در شرایط خوبی نیست. زیرا اصلاً انتظار نداشت شاهزاده وارد نبرد خود خواسته‌ای با او شود. آن هم در آن شرایط. گویی خواسته بود از آب گل‌آلود ماهی بگیرد که خود در دام افتاده بود.

نمی‌توانست به او بگوید دچار توهم شده است و بهانه‌ای جور کند تا نبرد را کنسل کند. این‌گونه غرورش در جلوی تمام سربازهای شامبالا و آزتلان از بین می‌رفت. دیگر کسی به حرف‌هایش گوش نمی‌داد و برایش روباه هم نمی‌کشتند. مضطرب شد. نمی‌دانست باید چه کار کند. دست‌هایش عرق کرده بودند و مدام آن‌ها را به هم‌دیگر می‌فشرد. پیشانی‌اش عرق کرده و قطره‌های عرق از سر و رویش می‌چکیدند. صدای ضربان قلبش نیز گویی در تمام پایگاه به گوش می‌رسید. متفکر به او خیره شدم. شاهزاده از چیزی خبر دارد؟ ممکن نیست! او که این‌جا نبود و تازه رسید. یعنی ممکن است اتفاقی باشد و... شاهزاده با نیامدن توما، از

حرکت ایستاد و زینو را برگرداند. رویش را به طرف فرمانده توما کرد و با پوزخندی بلند خطاب به او گفت:

- فرمانده توما، منتظرتم!

فرمانده توما با شنیدن صدای شاهزاده، ناخواسته لرزی بر دست‌هایش افتاد. سپس نفس عمیقی کشید و با لبخندی که سعی در حفظ آن داشت، خطاب به شاهزاده با کمی مکث پاسخ داد:

- شاهزاده الآن در این وضعیت سهل‌انگاری نیست که...

شاهزاده ابروهایش را بالا انداخت و میان حرف‌اش متعجب پرسید:

- چه وضعیتی؟ فرمانده از چی حرف می‌زنی؟

فرمانده با آن سخن شاهزاده، کلافه شد و دستی بر داخل موهای پر پشتش کشید. سپس افسار اسبش را فشرد و خواست حرفی بزند که کارو قدمی به طرف شاهزاده برداشت و بلند با سری خم شده گفت:

- سرورم منظور فرمانده توما اینه که نمی‌خوان توی این وضیعت نابسامان آزتلان، به خاطر مسائل پیش پا افتاده‌ای مزاحم شما بشن.

فرمانده به سرعت ادامه حرف کارو را گرفت و سرش را به نشانه تایید حرف وی تکان داد. سپس بلند گفت:

- بله داشتم شوخی می‌کردم. نمی‌خواستم با همچین مسئله پیش پا افتاده‌ای، مزاحم شما بشم.

شاهزاده با شنیدن آن پاسخ خنده‌ای کرد که به وضوح همه آن را دیدند و متعجب به او نگاه کردند. این لبخند تمسخر آمیزش نیز از نگاه‌های فرمانده توما پنهان نماند. هرچند مهم نیست در واقع اصلاً هدف اصلی‌اش همین بود. شاهزاده زینو را به طرف فرمانده حرکت داد و با رسیدن به وی کنارش ایستاد. سپس در حالی که کمی صدایش را پایین‌تر آورده بود با غرور و سینه‌ای سپر شده زمزمه کرد:

- نوشیدنی‌های آزتلان مزه خوب و خاصی دارن، اما مواظب باش باید توی مصرف‌شون احتیاط کنی!

فرمانده درست حدس زده بود. شاهزاده می‌دانست مشکل از چیست و آن مشاور آب زیرکاهش نیز دستش را خوانده بود. از آن‌ها متنفر است و اکنون حتی بیشتز از قبل خورده به دل گرفت. جلوی همه او را مسخره کرده و مجبورش کردند تا خود را بازیچه دست آن‌ها کند. یک روز تلافی می‌کند، زیرا اکنون دستش بسته است. در پاسخ به شاهزاده بالا رتبه آزتلان، انگشت‌هایش را مشت کرد و سرش را برای تعظیم، خم کرد. سپس بلند پاسخ داد:

- عذرمی‌خوام سرورم.

شاهزاده با آن‌گونه صدا زده شدنش توسط فرمانده توما، قه‌قهه‌ای زد و بلند دستور داد:

- همه برگردن سر پست‌هاشون.

با فریاد فرمانده به سرعت اطراف خالی شد و هرکس در جایگاه خود قرار گرفت. پایگاه مجدد با سر و صدای تمرین سربازها پر شده و کسی به ظاهر به آن‌ها توجه نمی‌کند. شاهزاده نیم نگاهی

به فرمانده توما انداخت و با آن چشم‌های نافذ مشکینش، با تمسخر گفت:

- این آخرین‌بار بود، ولی تو از دستش دادی توما!

فرمانده توما با سخن شاهزاده، فکش منقبض شد و زیر لب زمزمه کرد:

- فقط بگو از کجا فهمیدی؟ چه‌طور؟

شاهزاده با پرسش بی‌پرده فرمانده توما، بیشتر از قبل خندید و در حالی که زینو را حرکت می‌داد و به طرف دروازه می‌رفت، آهسته پاسخ داد:

- این‌جا دیوارها عایق نیستن فرمانده!

فرمانده با شنیدن آن پاسخ فریادی سر داد و شمشیرش را از سر عصبانیت محکم به زمین کوبید. شمشیر سنگین با شدت زیادی به زمین خورد و صدای بلندی را تولید کرد. شاهزاده با شنیدن آن صدای بلند بیشتر از حرص دادن فرمانده توما لذت برد و به راه خود ادامه داد.

توما اما از پشت به او خیره شده و امواج تنفر در چشم‌هایش طغیان کرده بودند. بدجور رودست خورده است. انتظار نداشت شاهزاده هایمون حتی در ارتش شامبالا هم جاسوس داشته باشد و این‌قدر زود خبرها به گوشش برسد. حیف، اگر نوشیدنی نخورده بود و ترسی از رو شدن کارش نداشت اکنون می‌توانست غرور خدشه دار شده‌اش را ترمیم کرده و او را حسابی در میدان نبرد زخمی کند.

اما حیف که نوشیدنی خورده بود و اگر فاش می‌شد در پایگاه نظامی دچار توهم شده است، به حتم در دردسر بزرگی می‌افتاد. زیرا خوردن نوشیدنی و غذاهای انرژی‌زا در پایگاه‌های نظامی ممنوع بود و او به عنوان فرمانده کل ارتش قانون بزرگی را زیر پاهایش له کرده است. شاهزاده در واقع به نفع خود کار کرد وگرنه هر لحظه که بخواهد می‌تواند این کارش را فاش کرده و او را بر زمین بزند. هرچند به حتم فعلاً این کار را نمی‌کند، زیرا آسیب بسیاری به آزتلان وارد می‌شود و راذان از آن سود خواهد برد.

کارو و گریس نیز سریع سوار اسب‌هایشان که در کنار دروازه به تیرک‌های چوب بسته شده بودند، شده و به دنبال شاهزاده از پایگاه خارج شدند. فرمانده توما هم با تنفر زیادی به ارتش شامبالا دستور بازگشت به پایگاه را داد و خود عصبی به داخل اتاق مخصوصش بازگشت. به حتم به خاطر این کار شاهزاده و تحقیر شدنش، انتقام می‌گرفت.

شاهزاده از میان خدمه خود عبور کرد و مسیر قصر را در پیش گرفت. کارو و گریس به سرعت خودشان را به ایشان رساندند و کنارش قرار گرفتند. خدمه نیز با دامن‌های سفید و طلایی که لباس مخصوص خدمتکارهای شاهزاده هایمون بود، در پشت سرشان قدم می‌نهادند.

شاهزاده خسته و بی‌حال به اطرف نگاه می‌کند. جنگل گلهاید به خاطر درخت‌های اقاقیا در روز همیشه سایه دارد و کمی در عمق جنگل تاریک می‌شود، اکنون که شب شده و خورشید نیز به خواب رفته است، تاریکی تمام جنگل را در برگرفته. به قدری که انتهای جنگل تاریکی مطلق است. کارو با اخمی که بر روی

پیشانی‌اش نشسته بود و در سمت چپ شاهزاده حرکت می‌کرد، خطاب به ایشان گفت:

- چرا از اشتباهش چشم پوشی کردی؟ می‌شد راحت از این‌جا پرتش کرد بیرون، دیگه هم مشکلی ایجاد نمی‌کرد.

گریس با شنیدن صدای کارو و حرفش خندید و گفت:

- اون‌جوری که دیگه کسی نبود سر به سرش بذاریم.

کارو با پاسخ گریس اخم‌اش بیشتر شد و سرش را به طرف او چرخاند، سپس معترض ادامه داد:

- دارم جدی حرف می‌زنم، اون وقت تو مسخره می‌کنی؟

گریس شانه‌ای بالا انداخت و خندید، سپس به کارو نگاه کرد و مجدد گفت:

- خب من هم جدی بودم. نمی‌دونم چی باعث شد فکر کنی شوخی می‌کنم.

کارو کلافه دستی بر صورتش کشید و دیگر پاسخی به او نداد. نگاهش را به جلو داد و زیرلب چیزی گفت که شاهزاده این‌بار به حرف آمد و سکوت‌اش را شکست. خسته پاسخ داد:

- بس کنین. الآن توی وضعیتی نیستیم که بتونیم اون رو حذف کنیم. باور کنین یا نه حقیقت این‌که ارتش شامبالا چندین سال تحت فرمان اون بوده، سربازها بهش اعتماد دارن. اگر اون رو عوض کنیم ممکنه توی نبردی که ناخواسته شکل گرفته ارتش با فرمانده جدید هماهنگ نشه و این یه مشکل دیگست.

کارو و گریس هر دو با پاسخ منطقی شاهزاده، سرشان را بالا و پایین کرده و به فکر فرو رفتند. شاهزاده هایمون اما سرش را بالا گرفت و به آسمان خیره شد. ستاره‌ها در آسمان آبی و سیاه شب به زیبایی می‌درخشند و چشمک می‌زنند. دل‌اش گرفته، خسته است اما کمی هوای تازه می‌خواهد تا انرژی‌اش را بازگرداند.

حوادث امروز، گویی بیش از حد بر وی فشار آورده‌اند. به خصوص فهمیدن آن حقیقت که هایدرا چه‌قدر در طی این مدت آسیب دیده است و بال‌هایش اکنون بیشتر از جسم خسته او

درمانده‌اند. با به یاد آوردن حرف‌های رایکا در کاخ شورا مجدد عصبی شد و افسار را محکم در میان دست‌هایش فشرد. به محض آن‌که این جنگ فیسله پیدا کند، حسابی تلافی آن آزار و اذیت‌های این حیوانات را در می‌آورد. آن صد ضربه شلاق امروز وارنا فقط دست گرمی بود!

اما می‌خواهد چه کند؟ آن‌ها را اعدام کرده یا از قصر اخراج کند؟ مگر این قدرت را دارد؟ آری، او شاهزاده آزتلان است که در رده پادشاهی قرار می‌گیرد. شاهزاده‌ای که اگر هایدرا بخواهد، می‌تواند ولیعهد این پادشاهی شود. هرچند تا او زنده باشد نمی‌تواند به خواست خود تاج پادشاهی را منتقل کند. کارو به شاهزاده نیم نگاهی انداخت و با دنبال کردن رد نگاهش، خود نیز به آسمان خیره شد. تا چشمش به آسمان افتاد ستاره دنباله داری را دید. خشنود از دیدن آن ستاره لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و آرزو کرد. چه آرزویی؟ نمی‌دانم. شاید هم باید بازگو نکنم. بالاخره هرکس رازی دارد.

به گریس نگاه کردم، حواسش پرت اطراف بود. به لابه‌لای درخت‌ها نگاه می‌کرد. به چه فکر می‌کند؟ من نیز رد

نگاهش را گرفتم. چیزی که در لابه‌لای آن درخت‌ها نیست پس چرا آن‌قدر با دقت به آن‌جا خیره شد؟! تاریکی مطلق همه جا را در برگرفته است. تنها به کمک دو خدمتکار که در جلوی اسب‌ها حرکت می‌کنند و فانوس‌های پارچه‌ای را در دست دارند مسیر برای بقیه روشن شده است. در غیر آن صورت به خاطر تاریکی به حتم اسب‌ها رم می‌کردند. گریس در حالی که همچنان به لابه‌لای درخت‌ها خیره بود، زمزمه کرد:

- یکی اون‌جاست!

شاهزاده و کارو با شنیدن صدایش، نگاه از آسمان پر ستاره گرفتند و سرشان را پایین آوردند. شاهزاده رد نگاه گریس را گرفت و به سمت راست جنگل خیره شد. سپس با کمی دقت گفت:

- چیزی... .

گریس اما میان حرفش پرید و ناگهان اسبش را نگه داشت و بلند فریاد زد:

- کی اون‌جاست؟ خودت رو نشون بده!

کارو با آن واکنش سریع گریس بلند به سربازهایی که پشت سر خدمه می‌آمدند دستور داد تا از زن‌ها محافظت کنند. سربازها تنها شش نفر بودند که به سرعت خدمه را محاصره کرده و شمشیرهایشان را از غلاف بیرون کشیدند. زن‌ها ترسیده‌اند. جیغ‌های ریزی می‌کشند و با یک‌دیگر پچ- پچ می‌کنند. کارو با شنیدن صداهای متعدد بلند فریاد زد:

- ساکت شین!

زن‌ها از صدای فریاد کارو ترسیدند و در کسری از ثانیه سکوت جنگل را در برگرفت. شاهزاده زینو را نگه داشته و با دقت به آن‌طرف خیره شده بود. یعنی باید باور کنم که او متوجه چیز مشکوکی نشده است؟ آیا واقعاً... با صدای شکستن چوبی از سمت راست در آن سکوت مطلق و تاریکی وهم‌انگیز کارو نیز شمشیرش را بیرون آورد و آهسته زمزمه کرد:

- کی اون‌جاست؟!

گریس نیز شمشیرش را بیرون آورد و آهسته و با احتیاط پاسخ داد:

- نمی‌دونم اما بوی عجیبی داره!

کارو با آن زمزمه آرام گریس، متعجب خطاب به وی پرسید:

- چه بویی؟ من که چیزی نمی‌فهمم.

گریس با پاسخ کارو شوکه و نگران چشم از آن تاریکی گرفت و به کارو نگاه کرد، سپس حیران پرسید:

- منظورت چیه؟ این بوی تند رو نمی‌فهمی؟

شاهزاده که حرف‌هایشان را می‌شنید، به فکر فرو رفت. او نیز بویی به مشامش نمی‌خورد، پس چه‌طور گریس بویی را احساس می‌کند؟ آن هم بویی که به گفته او بسیار تند است. چیز عجیبی‌ست. شاهزاده آهسته میان صحبت آن دو گفت:

- فعلاً ساکت شین ببینم کی اون‌جاست. من هم بویی نمی‌فهمم. گریس بگو بویی که می‌فهمی چه‌طوریه؟ ویژگی‌هاش رو بگو.

گریس با پاسخ شاهزاده، بیشتر از قبل متعجب شد و چشم‌هایش گشاد شدند. نمی‌دانست چرا بقیه متوجه آن بوی غلیظ و تند نمی‌شوند. بویی که در کل منطقه پیچیده و هرچه جلوتر

می‌رفتند برایش غلیظ‌تر شده بود. اما چیزی نگفت زیرا فکر می‌کرد چیز عجیبی نیست و همه آن را استشمام می‌کنند. اما حتی فکر هم نمی‌کرد که کسی متوجه آن نباشد! کارو سرش را به معنای تایید حرف شاهزاده تکان داد و منتظر به گریس چشم دوخت.

- بوی خیلی تندی داره. خیلی عجیبه اما تا حالا به مشامم نخورده. نمی‌دونم چه‌طوری بگم.

کارو محکم دستش را بر پیشانی خود کوبید و ناامید زمزمه کرد:

- به کی داریم می‌گیم توضیح بده! واقعاً که!

با حرکت چیزی در تاریکی شاهزاده بلافاصله هیسی کرد تا کارو حرفش را قطع کند. سپس بلند روی به تاریکی فریاد زد:

- فقط یه بار میگم، خودت رو نشون بده. وگرنه بهت حمله می‌کنیم و...

حرفش تمام نشده بود که دختری با جسم انسان، از میان درخت‌ها بیرون آمد و به طرفشان قدم نهاد. چند قدمی که نزدیک شد از حرکت ایستاد و به شاهزاده نگاه کرد. چشم‌هایش

عجیب برق می‌زنند، او کیست؟ بویی که گریس از آن حرف می‌زد اکنون دیگر از بین رفته است. زیرا صدای گریس بود که متعجب به گوش رسید:

- اِ بوهه تموم شد. مال تو بود؟!

نگاهم را به آن دختر دادم. موهای زیبای نارنجی رنگش به خاطر نور فانوس‌ها، عجیب زیبا به نظر می‌آید. موهایش بلند هستند و تا کمر می‌رسند، عجیب است که در میان شاخ و برگ درخت‌ها، کثیف نشده و بهم نریخته‌اند! بلکه به شکل جالبی همچنان مرتب و منظم باقی‌مانده‌اند! گویی که تازه آن‌ها را شسته و شانه کرده است.

به چهره زیبایش نگاه کردم. چشم‌هایی بزرگ و گردویی که مروارید نارنجی رنگی در میان آن‌ها جلب توجه می‌کند. سورمه‌هایی که کشیده است نیز آن‌ها را قاب گرفته و بیشتر از قبل زیبایش کرده‌اند. گریس با دیدن چهره او که اکنون به خاطر نور بهتر دیده می‌شد، متعجب پرسید:

- تو کی هستی؟

شاهزاده در حالی که از سر تا پای دختر را کاوش می‌کرد، آهسته پاسخ داد:

- یه مانِرا؟! این‌جا توی آزتلان چی‌کار می‌کنی؟

دختر سرش را بالا گرفت تا بهتر شاهزاده را ببیند، شاخ‌های زیبایش که در دو طرف سرش قرار گرفته بودند کمی به شاخه‌های درخت‌ها برخورد کرده و حلقه مرواریدی که روی پیشانی‌اش بود کمی تکان خورد. سرش را کمی به چپ و راست تکان داد تا شاخش از چنگ درخت‌ها رها شود و سپس درحالی که سرش را مالش می‌داد، با ترس پرسید:

- شماها کی هستین؟

صدای نرم و لطیف، اما ترسیده‌اش واضح به گوش رسید. دختر ترسیده بود اما سعی داشت لرزش بدنش را نشان ندهد. به لباس‌های افراد جلویش توجه کرد، مردی که سوار اسب سیاهی است لباس مشکین براقی بر تن دارئ که شنل بلند پشتش با آن پشم‌های اصیل سمور که بر روی شانه‌هایش دوخته شده‌اند، حسابی با ابهتش کرده است.

مردهای پشت سرش نیز هر کدام لباس‌های قهوه‌ای رنگی پوشیده و نسبت به آن مرد اولی تجملات کمتری در طرح زمینه لباس‌هایشان دیده می‌شود. زیرا بر خلاف اولی که طرح‌های دست دوز روی پارچه لباسش وجود داشت، آن‌ها لباسی ساده دارند. به بقیه زن‌ها و مردها نگاه کرد، گویی آن‌ها خدمتکار هستند، زیرا لباس‌هایی مشابه همدیگر با دامن‌های بلند پوشیده‌اند. سربازها همه شمشیر به دست به دختر خیره شده و آماده دستور بودند تا او را دستگیر کنند.

دختر نگاه لرزانش را مجدد به شاهزاده داد. هنوز منتظر پاسخ بود. آن‌طور که مشخص است این مردها همچون افراد عادی که در شهر دیده بود، نیستند. لباس‌ها و تجهیزاتی که به همراه دارند به حتم نشان دهنده مقام بالاتر آن‌ها از مردم عادی‌ست. ترسش بیشتر از قبل شد. برق شمشیرهایشان، او را بیشتر از قبل ترساند. زیرا از شمشیر وهم داشت و می‌ترسید تا پرتوی شمشیر او را از خود بی‌خود کرده و توان حرکت و گریز را از او بگیرد. پس سعی داشت نگاهش را به طرف آن نورهای زیبا و درخشنده سوق ندهد. در آن میان شاهزاده انگار قصدی برای پاسخ به جواب وی

نداشت زیرا همچنان با اخمی غلیظ به آن دختر خیره بود. کارو اما هنگامی که ترس و لرز آن دختر را دید آهسته پاسخ داد:

- اول تو بگو؛ این‌جا توی آزتلان چی کار می‌کنی؟

دختر ترسیده با کمی مکث نگاهش را به نگاه مشکین کارو داد و آهسته زمزمه کرد:

- من... م... من. خب...

شاهزاده با لکنت آن دختر، اخم کرد و بلند پرسید:

- خودت هم نمی‌دونی این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ برای چی سر شب باید توی جنگل تاریک گلهاید باشی؟

دختر مضطرب دست‌هایش را به هم‌دیگر فشرد و ناخن‌هایش را محکم از روی نگرانی داخل گوشت دستش فرو کرد. نمی‌دانست باید چه کار کند. اگر آن‌ها واقعاً مقامی داشتند و متوجه فرار او می‌شدند، به حتم دستگیرش می‌کردند. از قانون‌های آزتلان اطلاعی نداشت اما از قانون‌های کشور خودش به خوبی مطلع بود. اگر آزتلان او را به آن‌جا بازگرداند، باید قید ادامه زندگی‌اش را بزند! نگاهش به زمین بود و من- من کنان لب می‌زد تا فکر

کند باید چه جوابی بدهد که ناگهان با صدای فریاد گریس از جای خود پرید. وحشت‌زده سرش را بالا آورد و بهت‌زده به او چشم دوخت.

- سربازها، بگیرینش!

دختر وحشت‌زده، ناخودآگاه با هجوم چند نفر به طرفش با سرعت به داخل جنگل دوید و جیغ- جیغ کنان در تاریکی فرو رفت. گریس نیز با گریختن او به سرعت فانوس را از دست خدمتکار کنارش بیرون کشید و با فریاد اسبش را به دنبال آن دختر هدایت کرد. شاهزاده خونسرد نفس عمیقی کشید و منتظر ماند تا گریس و چهار سربازی که به دنبال او به درون تاریکی جنگل رفته بودند، بازگردند. پس خسته چشم‌هایش را بست که کارو کنارش ایستاد. سپس متعجب و متفکر پرسید:

- یه مانِرا چرا باید این‌جا باشه؟ نکنه جاسوس آیوشیه؟

شاهزاده با حدس کارو لبخندی زد و خسته سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه، اون یه هیدر[54] بود. شاخ‌هاش رو ندیدی؟ احتمالاً باید فراری باشه. جاسوس هم نیست وگرنه اصلاً خودش رو نشون نمی‌داد و با یه تهدید دست و پاش رو گم نمی‌کرد.

کارو شانه‌ای بالا انداخت و راضی ادامه داد:

- یه هیدر اون هم توی آزتلان؟ این مدتی که نبودیم انگار همه چیز خیلی عوض شده. اولین‌بار بود که می‌دیدمش.

شاهزاده سرش را آهسته بالا و پایین کرد و غمگین زمزمه کرد:

- تنها چیزی که عوض نشده، پادشاه و ملکه این سرزمینه!

کارو با پاسخ سنگین هایمون، غمگین به او چشم دوخت. این حرفش معنای بسیاری داشت. مهم‌ترین آن، هایدرا بود که خیلی تغییر کرده است. او هم انتظار نداشت آن دختر شاد و خوشحالی که از سال‌ها پیش به یاد داشت اکنون این‌قدر تغییر کرده باشد. دختری که همچین فاجعه‌ای را خواسته یا ناخواسته به بار آورده است. چه‌طور یک دختر توانسته است تا آن اندازه اطلاعات مهم را به دست بیاورد؟ یعنی تنها به کمک کارینا؟ جاسوسی که کارش را خیلی خوب بلد است. حتی به هنرهای رزمی هم کاملاً

[54] Hyder

مسلط بود به اندازه‌ای که کارو به سختی توانست او را شکست داده و دستگیر کند!

دفترچه لغات

مانِرا(**Manera**): این‌گونه به شکل انسان، اما با ویژگی‌های ظاهری حیوانات هستند. آن‌ها طبق هر ریشه‌ای که از حیوانات به دست آورده‌اند، به چند گونه متفاوت تقسیم می‌شوند. قدرت آن‌ها نیز بسیار کم اما کشنده است. به طور مثال با یک ضربه نهایت قدرتشان را تخلیه می‌کنند و هنرهای رزمی را به شکل احسنت از نیاکان خود آموزش دیده‌اند. بنابراین از درگیری با آن‌ها به شدت خودداری کنید. پادشاهی‌های راذان **55**، کارتاژ **56**، پِترا **57**، زِد **58**و کِملوت **59**در اختیار این‌گونه‌ها قرار دارند.

هیدِر (**Hyder**): این نژاد یکی از یازده گونه مانِرا است. دارای جسم انسانی با شاخ‌های بلند همچون گوزن و آهو می‌باشد که از نژاد آهو و گوزن‌های اصیل‌زاده که توانایی تبدیل شدن دارند، هستند. همچنین دارای قدرت کنترل برگ گیاهان و عده‌ای از آن‌ها مسلط به هنرهای رزمی می‌باشند. آن‌ها طی سال‌ها بر پادشاهی کارتاژ در غرب آزتلان حکمرانی می‌کنند. خصوصیات اخلاقی این‌گونه تقریبا تند اما ترسو و مضطرب است، آن‌ها ساده لوح نیز هستند و به راحتی گول می‌خورند، مگر آن‌که اهل مطالعه و تحقیق باشند.

---

[55] **Razan**
[56] **Kartazh**
[57] **Petra**
[58] **Z**
[59] **Kemlot**

کارو با به یاد آوردن نبردی که با کارینا داشت، افکارش را کنار زد و خطاب به شاهزاده مجدد پرسید:

- با جاسوس پرنسس چی‌کار کنیم؟

شاهزاده با شنیدن نام پرنسس، چشم‌هایش را گشود و سرش را به طرف کارو که در سمت چپش بود، چرخاند. کمی به او خیره ماند و با آن چشم‌های خمار و خسته‌اش پاسخ داد:

- فعلاً بذار توی سیاه چال بمونه. مواظب باش پرنسس متوجه نشه کجاست. ازش بازجویی کن، باید بفهمیم دیگه چه کارهایی کرده که ما احتمالاً خبر نداریم. بعدش هم آزادش کن.

کارو چشمی گفت و سرش را خم کرد. شاهزاده هایمون نفس عمیقی کشید و مجدد نگاهش را به آسمان پر ستاره‌ی این روزها داد. باد به آرامی از لابه‌لای درخت‌ها می‌وزید و به موهایش برخورد می‌کرد. موهای مشکین کوتاهش به زیبایی کمی تکان می‌خوردند و روی پیشانی‌اش حرکت می‌کردند. صحنه زیبایی بود، زیرا با وجود وزش باد جذابیت شاهزاده بیشتر از قبل شده است. هرچند ناگهان گویی که تازه چیزی را به یاد آورده باشد،

چشم‌هایش را گشود و خطاب به کارو که به اطراف نگاه می‌کرد، پرسید:

- چه‌قدر گذشته؟

کارو با حرف شاهزاده، شانه‌ای بالا انداخت و به آسمان و جایگاه ماه جدید که مقدار کمی از آن مشخص بود، خیره شد. سپس پاسخ داد:

- چیزی تا نیمه شب نمونده.

شاهزاده آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- به پایگاه برگرد و حواست به توما باشه تا باز کاری نکنه. احتمالاً داره دنبال جاسوس‌هامون می‌گرده، جاسوس‌ها رو عوض کن که لو نرن.

کارو به سرعت چشمی گفت و افسار اسب را به طرف چپ کشید. سپس با خم کردن سرش به منظور احترام، از شاهزاده جدا شد و راهی بازگشت به پایگاه گشت. صدای تاختن سم‌های اسبش تا لحظاتی به گوش رسید و سپس کم- کم در سکوت جنگل محو شد. شاهزاده با رفتن کارو مجدد منتظر ماند تا گریس بازگردد.

هرچند طولی نکشید که سر و صدای سربازها از درون جنگل به گوش رسید.

گریس بود که با اسبش می‌آمد و فانوس نورانی در دست یکی از سربازها بود. سه نفر دیگر نیز بازوهای آن دختر را گرفته بودند و با اجبار او را می‌کشیدند و می‌آوردند. گریس از میان درخت‌ها بیرون آمد و وارد مسیر خاکی میان جنگل شد. سپس کنار شاهزاده ایستاد و خسته، در حالی که نفس- نفس می‌زد گفت:

- قدرت خیلی زیادی داره و خیلی سر سخته. هرچی شاخ و برگ بود به خوردمون داد.

شاهزاده که می‌دانست منظور او چیست و هیدرها قدرت کنترل گیاهان را داشتند، خنده‌ای کرد و با نیم نگاهی به صورت زخمی گریس گفت:

- برای همین قبل از هر کاری باید تحقیق کنی.

گریس با پاسخ شاهزاده، خود نیز خنده‌ای کرد و با نیم نگاهی به آن دختر که به شدت بیشتر از قبل ترسیده و نگاه لرزانش بین گریس و شاهزاده در گردش بود، ادامه داد:

- باهاش چی‌کار کنیم سرورم؟

دختر با شنیدن کلمه سرورم، لرزش نگاهش لحظه‌ای متوقف شد و سپس با تحلیل و کاوش آن کلمه و درک مقام آن مرد بیشتر از قبل اضطراب به جان و روحش چنگ انداخت. نمی‌دانست باید چه‌گونه از دست آن مرد که گویی مقام بسیار بالایی هم داشت، فرار کند. نمی‌خواست زندگی‌اش را در این لحظه پایان بده. می‌خواست هنوز زندگی کند. هنوز می‌خواست با افراد جدیدی آشنا شده و یار زندگی‌اش را پیدا کند، می‌خواست... با پاسخ شاهزاده، گویی که آخرین امیدش را هم از دست داد، اشک‌هایش از چشم‌های نارنجی رنگ مظلوم‌اش سرازیر شدند و هق-هق‌اش به گوش رسید.

- ببرش به قصر، فعلاً کار دارم خودت ازش بازجویی کن.

دختر با شنیدن نام قصر و بازجویی، به سرعت بر روی خاک‌های سفت و محکم زانو زد و خطاب به شاهزاده با لحنی ملتمس گفت:

- قر... ربان مم... من نمی‌دونم شم... ما کی هستین ی... یا چه مقامی دارین. و... ولی ازتون خواهش می‌کنم من رو به قصر نبرین. م... من نمی‌خوام بمیرم. خو... اهش می‌کنم. لط... .

شاهزاده اما بی‌توجه به التماس‌های آن دختر و گریه‌های ترحم انگیزش زینو را حرکت داد و بی‌پاسخ به مسیر پیش رو ادامه داد. باید در نیمه شب با هایدرا ملاقات می‌کرد و وقتی برای تلف کردن به خاطر آن دختر و گریه‌هایش نداشت. تصمیم برای زنده ماندن یا نماندن او باشد برای بعد از ملاقات با پرنسس خرابکار این سرزمین. درحالی که شاهزاده مشغول گذر از جنگل گلهاید بود، به پرنسس نگاه کردم. دخترک، غمگین روی تختش نشسته و زانوهای ظریفش را به کمک دست‌هایش در آغوش خود گرفته است. چانه‌اش را روی زانوهایش گذاشته و با چشم‌های باز به دیوار سفید اتاقش خیره مانده.

آن‌گونه که مشخص است، مدتی می‌شود که به دیوار چشم دوخته و پلک نزده، زیرا چشم‌هایش قرمز شده و درد گرفته‌اند. اما حواسش کجاست که اصلاً متوجه آن درد و وضعیت بد چشم‌هایش نشده؟! به اتاقش نگاه کردم، لباس صورتی‌ای که در

مراسم پوشیده بود میان اتاق روی سنگ‌های سفید افتاده و هر تکه‌ای از لباس به طرفی پرت شده است. رایکا کجاست؟ چرا کسی آن‌ها را جمع نکرده؟

متعجب به راهرو نگاه کردم، خدمه جلوی درب اتاق ایستاده‌اند، اما اتاق را تمیز نکرده‌اند. رایکا نیز کنار درب ایستاده و غمگین به زمین خیره شده است. چرا داخل نرفته است؟ دلیلی ندارد برود، زیرا هایدرا خود او را از اتاق بیرون کرده است. به بهانه ساعاتی تنهایی اجازه ورود به هیچکس را نداده است. چهره‌اش فریاد می‌زند که چه‌قدر تحت فشار است. اما آن‌که می‌خواست تنها باشد نشانه خوبی نیست. او در قصر تنها با رایکا و کارینا ارتباط داشت و یک جورهایی پس از رفتن شاهزاده هایمون و تولد پانزده سالگی‌اش، دچار افسردگی شده بود. اکنون اگر بخواهد این‌گونه ادامه بدهد و رایکا را هم از خود براند به حتم وضعیتش بدتر از قبل خواهد شد.

آن روزها را از یاد نمی‌برم، روزهایی که هرگاه از اتاقش بیرون می‌رفت همه باید قایم می‌شدند تا مبادا پرنسس از حضور آن‌ها ناراحت یا معذب شود. حتی به یاد دارم یک روز که هایدرا بی‌خبر

از اتاق خود بیرون آمده بود، با دیدن خدمتکار بی‌چاره‌ای که در راهرو کاخ آینه مشغول تمیز کاری بود به شدت عصبی شده و او را مقصر دانست. به اندازه‌ای که ملکه را مجبور کرد تا آن خدمتکار را با چند ضربه شلاق تنبیه و در آخر او را اخراج کند تا درس عبرتی برای دیگران شود.

از آن پس به بعد تا مدت‌ها کسی از راهروی اتاق او نمی‌گذشت. عده‌ای حتی کل کاخ آینه را دور می‌زدند تا به پشت کاخ و از مسیرهای دیگر بروند اما حاضر نمی‌شدند از کاخ آینه عبور کنند. زیرا در پشت کاخ آینه چند کاخ دیگر برای اشراف‌زاده‌ها وجود داشت که از قضا کاخ اعلیحضرت نیز در آن‌جا قرار داشت. برای رسیدن به آن خدمه می‌بایست از راهروهای کاخ آینه که به آن کاخ‌ها متصل بود عبور کنند یا از مسیرهای هوایی که راهشان خیلی طولانی‌تر می‌شد، بروند. هرچند به خاطر حساسیت شدید هایدرا خدمه‌ی بیچاره ترجیح می‌دادند از مسیر هوایی عبور کنند تا آن‌که ناخواسته با پرنسس بد اخلاق‌شان روبه‌رو شوند.

هرچند که این وضعیت تنها چند ماه بیشتر ادامه نداشت، اما اگر هایدرا مجدد رایکا را از خود براند می‌ترسم که مجدد آن وضعیت

سخت بازگردد. آن روزها هم رایکا بود که هایدرا را مجدد آرام کرد و مقداری از حساسیتش کاست. بعد از آن هایدرا تبدیل به پرنسسی شد که در جلوی دیگران مظلوم و آرام بود و در پشت سر کارهایی می‌کرد که به شدت روی وضعیت کشور تاثیر می‌گذاشت. از جمله پخش کردن آن شایعات در مورد خودش و بدتر کردن اوضاع و یا خریدن آیکان، جاسوس دکاموند و فرستادن نشان ملکه به شهر رونای پادشاهی راذان جایی که گوی بلوآن در آن‌جا قرار داشت!

آخرین حرکتش هم که بسیار تاثیر منفی داشت، دنباله کار قبلی‌اش بود، یعنی همان نامه‌ای که به آیوشی با فرستنده نامعلوم ارسال کرد تا وضعیت را خراب‌تر کند و اعلیحضرت و دکاموند را گیر بی‌اندازد. تیری در تاریکی هم بود. شاید آن ناشناس نیز پیدایش می‌شد. هرچند با بازگشت شاهزاده هایمون همه چیز بهم ریخت و این او را آشفته کرد. ترس‌اش از شاهزاده هایمون است. می‌ترسد، نمی‌داند قرار است چه به او بگوید و این او را بیشتر از قبل مضطرب و حساس می‌کند. به قدری که احتمالاً برای همان متوجه سوزش چشم‌هایش نشده است.

از روی تأسف سرم را به چپ و راست تکان دادم که صدایی سکوت اتاق را شکست. صدای کوبیده شدن درب بود که در اتاق اکو شد. به هایدرا نگاه کردم. بی‌توجه به صدای آزاردهنده آن همچنان در عالم رویا سیر می‌کرد و توجهی به آن صدا نداشت. شخص پشت درب چندین دفعه مداوم دستش را به درب کوبید و سپس خود آن را گشود. کیست؟ کی جز رایکا می‌تواند باشد؟!

رایکا وارد اتاق شد و درب را آهسته بست، رویش را برگرداند و به اتاق نگاهی اجمالی انداخت. با دیدن اتاق آشفته، اخمی کرد و در حالی که به طرف لباس‌ها می‌رفت تا آن‌ها را جمع کند، خطاب به هایدرا گفت:

- نیمه شب شده، باید به باغ انعکاس بری.

هایدرا با شنیدن کلمه نیمه شب و باغ، نفس عمیقی کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد تا از عالم رویا به بیرون پرت شود. سپس از روی تخت بلند شد و به طرف آینه رفت. جلوی آن ایستاد و به خودش چشم دوخت. پریشان حال است و این از چشم‌هایش به وضوح معلوم است.

چشم‌های قرمزش در کنار مرواریدهای خاکستری رنگ، ترکیب جالبی نیست و این زودتر بقیه را متوجه حال خرابش می‌کند. موهایش آشفته‌اند و باید مجدد به آن‌ها رسیدگی کند. به لباس‌اش نگاه کرد. تنها یک لباس و شلوار گشاد سفیدی بر تن داشت که از جنس ساتن بود و در زیر لباس‌های سلطنتی می‌پوشید تا مبادا بدنش اذیت شود.

نگاهش را مجدد به سوی چهره‌اش سوق داد. لب‌هایش خشکیده بودند و چند قطره‌ای آب طلب می‌کردند. او اما بی‌توجه به آن‌ها تنها کمی زبانش را روی لب‌هایش کشید و سپس به طرف رایکا بازگشت. آهسته و غمگین در حالی که به او چشم دوخته بود. زمزمه کرد:

- چی‌کار کنم؟ نمی‌خوام برم.

رایکا که انتظار این حرف را داشت، کلافه سرش را بالا آورد و به هایدرا چشم دوخت. سپس در حالی که لباس‌ها را درون سبد کنار درب می‌انداخت پاسخ داد:

- که چی؟ اگر تو نری، خود شاهزاده به این‌جا میاد. مگه ایشون رو نمی‌شناسی؟

هایدرا با پاسخ قانع کننده رایکا چشم‌هایش را محکم بست و غمگین گفت:

- درسته...

رایکا که وضعیت او را دید، ناراحت به طرفش قدم نهاد و کنارش ایستاد. سپس دستش را روی شانه‌ی هایدرا نهاد و به مژه‌های بلندش خیره شد. آهسته کنار گوشش زمزمه کرد:

- هی دختر، آروم باش. کو اون هایدرایی که از دیدن شاهزاده سر از پا نمی‌شناخت؟

هایدرا با حرف امیدبخش رایکا لبخندی زد و غمگین پاسخ داد:

- اون برای موقعی بود که همچین گندی بالا نیاورده بودم و اون هم خبر نداشت.

رایکا غمگین از حرف منطقی هایدرا سرش را پایین انداخت. دیگر نمی‌دانست باید چه بگوید. نمی‌توانست دروغ بگوید و به او

امید بدهد که اتفاقی نیفتاده است، ناراحت نباش، تقصیر تو نیست. زیرا همه چیز تقصیر خودش بود و این حقیقت محض است. رایکا هم ناراحت بود زیرا سربازهای شامبالا نیز ناخواسته مجبور بودند در این نبرد همراه با آزتلان شرکت کنند و او این را نمی‌خواست.

سربازهای کشورش به خاطر حماقت هایدرا کشته می‌شوند. اما نمی‌توانست این را به هایدرا بگوید و او را سرزنش کند. آری و او نمی‌دانست که این موضوع در افکار هایدرا نیز جولان می‌دهد، او حواسش به رایکا و مردمش هست. به خوبی می‌داند چه گندی زده است. او برای افراد شامبالا و قربانی شدن‌شان هم ناراحت بود اما کاری نمی‌توانست بکند. هایدرا در سکوت اشک می‌ریخت که رایکا ناگهان چیزی را به یاد آورد. آری هایدرا آن‌قدر درگیر ماجرای پس از جشن شده بود که از یادش رفته است قبل از ورود شاهزاده رایکا ناپدید شده و چرا همراه شاهزاده وارد مراسم شد! شاید گفتن این اکنون در این وضعیت درست نباشد، اما ممکن بود بعداً باز او را سرزنش کند که چرا زودتر به او نگفته

است. به خصوص که ممکن بود امشب شاهزاده در مورد آن مسائل هم با او صحبت کند.

پس سرش را بالا آورد و من- من کنان خواست دهان باز کند که درب اتاق ناگهان گشوده شد. هر دو شوکه سرشان را به طرف درب چرخاندند و متعجب به ندیمه‌ای که همیشه جلوی درب اتاق می‌ایستاد، خیره شدند. رایکا با دیدن او عصبی با صدایی بلند گفت:

- ادبت کجا رفته؟ هیچ معلوم هست... .

ندیمه اما میان حرف رایکا پرید و نگران و مضطرب در حالی که نگاهش میان هایدرا و رایکا در گردش بود، گفت:

- پرنسس. سرورم!

رایکا و هایدرا هر دو با لحن ترسیده آن دختر متعجب به او خیره شدند. چه شده بود که او را این‌گونه پریشان و دگرگون کرده است؟! هایدرا دست‌هایش را بالا آورد و در حالی که اشک چشم‌هایش را پاک می‌کرد، خطاب به دختر گفت:

- حرف بزن، چی‌شده؟

رایکا نیز منتظر به دهان آن دختر چشم دوخت که دخترک با ترس و چشم‌هایی لرزان پاسخ داد:

- ملکه و پادشاه شما رو احضار کردن.

هایدرا و رایکا هر دو با پاسخ دختر، به هم‌دیگر نگاه کردند. رایکا چشم‌هایش گشاد شد و هایدرا، ابروهایش بالا رفت. پدر و مادرش این وقت شب با او چه کاری دارند؟ رایکا نیز به همین موضوع فکر می‌کند. تا به حال نشده است ملکه و پادشاه هایدرا را در این وقت شب فرابخوانند! رایکا با تحلیل حرف ندیمه مجدد سرش را به طرف او بازگرداند و پرسید:

- نگفتن با پرنسس چه کار دارن؟

ندیمه به سرعت سرش را به چپ و راست تکان داد و ترسیده پاسخ داد:

- نه بانو رایکا چیزی نگفتن؛ اما دیدم فرستاده راذان شاهزاده آیوشی وارد اتاقشون شدن.

هایدرا با شنیدن نام آیوشی نگران به طرف کمد لباس‌هایش رفت و مضطرب گفت:

- لعنتی، آیوشی اون‌جا چی‌کار می‌کنه؟!

رایکا نیز در حالی که به فکر فرو رفته بود، به ندیمه دستور داد تا از اتاق بیرون برود و مشغول کمک کردن به هایدرا شد تا سریع‌تر لباس‌هایش را بپوشد. همان‌طور که دامنش را دور کمرش می‌بست، متفکر زمزمه کرد:

- آیوشی به اتاق ملکه و پادشاه رفته؟ چه چیزی این‌قدر مهم بوده که تا صبح صبر نکرده؟

هایدرا که با دقت به حرف‌های رایکا گوش می‌داد، سرش را بالا و پایین کرد و درحالی که گیره‌های درون موهایش را باز می‌کرد پاسخ داد:

- باید چیز مهمی باشه که به خودش اجازه داده وارد اتاق مادر و پدرم بشه. وضعیت ما هر چه‌قدر هم که بد باشه نمی‌تونه به خودش اجازه بده توی کشور خودمون بهمون بی‌احترامی کنه.

رایکا با حرف هایدرا سرش را تکان داد و همان‌طور که بندهای جلیقه لباس را از پشت کمر هایدرا می‌بست، ادامه داد:

- شاهزاده چی میشن؟ بهشون اطلاع بدم نمیری؟

هایدرا گیره‌های درون موهایش را روی زمین انداخت و در حالی که موهایش را باز می‌گذاشت و به طرف درب اتاق می‌رفت، گفت:

- نه نمی‌خواد، بیا.

رایکا چشمی گفت و پشت سر هایدرا راهی شد. درب اتاق توسط دست‌های لرزان هایدرا گشوده شد و هر دو از اتاق بیرون آمدند. بدون بستن درب به طرف اتاق ملکه و پادشاه که کنار اتاق پرنسس بود رفتند. هایدرا با رسیدن به جلوی درب اتاق ایستاد و مضطرب به نقش و نگارهای درب خیره شد. چندین‌بار پشت سر هم نفس عمیقی کشید و سپس دستش را به طرف دستگیره دایره شکل درب اتاق برد. آماده بود تا با ملکه و پادشاه روبه‌رو شود؟ نه اما چاره‌ای جز این نداشت!

پس دستگیره درب را محکم گرفت و خواست آن را بچرخاند که رایکا به سرعت مانع او شد و خود دستگیره را گرفت. سپس آهسته به هایدرا چشم دوخت و زمزمه کرد:

- حواستون کجاست سرورم؟!

آری رسوم را در بدترین شرایط هم نباید فراموش کند. وگرنه ملکه به حتم او را تنبیه خواهد کرد. در این اوضاع همین تنبیه دیگر کم مانده است! خوب شد رایکا حواسش بود وگرنه فشار روی هایدرا بیشتر از قبل می‌شد. هایدرا با نگاهی که تشکر در آن موج می‌زد به رایکا چشم دوخت و سپس نگاهش را به درب داد. رایکا نیز نفس عمیقی کشید و دستگیره را چرخاند. درب اتاق، با صدای کمی باز شد و رایکا آن را تا انتها گشود. ابتدا خود وارد اتاق شد و بدون نگاه کردن به سرورهای خود تعظیم کرده و آهسته گفت:

- پرنسس رسیدن.

بعد از آن از جلوی درب اتاق کنار رفت و هایدرا با ظاهری که سعی داشت خون‌سرد به نظر برسد، وارد اتاق شد. سرش را با غرور بالا گرفت و با دامنی آبی و نیم تنه‌ای سفید براق، پایش را درون اتاق نهاد. موهایش باز بودند و از روی شانه‌اش به جلوی سینه‌اش راه پیدا کرده‌اند.

نگاهش را با غرور به افراد داخل اتاق دوخت. ملکه روی تخت دراز کشیده و پادشاه کنارش ایستاده است. به آیوشی نگاه کرد. زنی که با آن گوش‌های روباه گونه‌اش جلوی پادشاه ایستاده بود و پوزخندی نیز روی لب‌هایش خود نمایی می‌کرد. مجدد نفسی گرفت و چند قدمی به سمت آن‌ها برداشت. سپس گوشه‌های دامنش را با دست‌هایش گرفت و کمی زانوهایش را به نشانه‌ی احترام، خم کرد. سرش را پایین انداخت و آهسته زمزمه کرد:

- با من کاری دا... داشتین؟

اضطراب در کلامش هویداست، هرچند که سعی دارد مشخص نباشد. سپس مجدد صاف ایستاد و دامنش را آهسته رها کرد، سرش را بالا آورد و به پادشاه و ملکه چشم دوخت. منتظر پاسخ بود اما ملکه و پادشاه خوشحال به نظر نمی‌رسیدند. ملکه گویا بغض داشت و پادشاه اخم غلیظی روی ابروهایش نشسته بود. هایدرا نگاهش را با تنفر به طرف آیوشی سوق داد. او اما برعکس بقیه بسیار خشنود است. همه چیز زیر سر اوست، چه شده است؟ باز چه‌خبر شده؟

هایدرا با تنفر به آیوشی خیره بود که درب اتاق توسط رایکا آهسته بسته شد و سکوت بدی در تمام اتاق حاکم گشت. هایدرا که استرس زیادی داشت، اکنون با این وضعیت بیشتر مضطرب شد. نگاهش را از آیوشی گرفت و به پادشاه داد. کمی منتظر ماند تا پدر و مادرش حرفی بزنند، اما انگار هیچکس قصد حرف زدن نداشت. پس چندباری پشت سرهم پلک زده و سپس لب‌های خشکیده‌اش را از هم گشود. خطاب به ملکه گفت:

- ملکه من، با من امری... .

آیوشی اما نگذاشت حرفش را بزند و میان سخن پرنسس پرید. با تعظیم کوتاهی، خطاب به ملکه و پادشاه با طعنه و پوزخند گفت:

- پس من مرخص میشم. نیازی نیست فردا برای بدرقه بیاین.

هایدرا متعجب از حرف آیوشی و آن لحن دستوری‌اش، نیم نگاهی به ملکه و پادشاه انداخت. چه‌طور به خودش اجازه می‌داد با بی‌احترامی با آن‌ها حرف بزند و دستور بدهد؟ از آن عجیب‌تر این بود که پادشاه و ملکه حتی کوچک‌ترین واکنشی هم از این

حرف وی نشان ندادند، بلکه سرشان را بالا و پایین کرده و حرفش را تایید کردند!

نکند همه چیز را فهمیده‌اند؟ نکند متوجه شده‌اند همه چیز کار هایدرا بوده است؟ وای که اگر این‌گونه باشد، کار هایدرا تمام است. هایدرا که با این افکار کمی ترسیده بود، دست‌های لرزان‌اش را به هم‌دیگر فشرد و به چشم‌های آیوشی خیره ماند. چشم‌هایش می‌خندیدند و حس بدی را منتقل می‌کردند. هایدرا نمی‌دانست اکنون باید چه واکنشی داشته باشد. پرخاشگرانه با او برخورد کند و درست رفتار کردن را به او گوش زد کند، یا آن‌که به این بی‌احترامی‌اش توجه‌ای نکرده و از وی بگذرد. اما چه‌طور می‌توانست بی‌توجه باشد؟ نه نمی‌شد، باید... در افکارش سیر می‌کرد که با صدای باز شدن درب اتاق، از فکر بیرون آمد. متعجب سریع به عقب چرخید. آیوشی رفته و درب اتاق بود که به دست دو خدمه مادرش بسته می‌شد. چه‌قدر سریع رفت! ازش متنفر است، خودش هم نمی‌داند چرا، شاید چون آن دختر سعی داشت از کشورش و گوی مردمش محافظت کند. کلافه

انگشت‌هایش را به هم‌دیگر فشرد که ملکه با بغض خطاب به او گفت:

- هایدرا، بیا جلو عزیزم.

هایدرا متعجب از لحن محبت‌آمیز ملکه چند قدمی را با تردید به طرف آن‌ها برداشت. با نزدیک شدن به تخت ملکه پادشاه روی تخت نشست و به هایدرا چشم دوخت. هایدرا نیز به چشم‌های پدرش خیره شد. چشم‌های مردی که سال‌ها به او تکیه کرده بود، اکنون پریشان و ناخوش احوال هستند. حالش دگرگون است. چه شده؟ هایدرا خواست سوالش را بیان کند که ملکه خسته گفت:

- باید چیزی رو بهت بگم. اما، قول بده که به حرفم گوش کنی.

هایدرا متعجب در چند قدمی تخت ملکه ایستاد و به مادرش خیره شد. چه چیزی‌ست که باید قبل از شنیدنش، ابتدا قول بدهد؟ نه نباید این کار را بکند. اما ملکه که بدی او را نمی‌خواهد، مگر نه؟ هایدرا به چشم‌های مادرش نگاه کرد. مردمک‌های ملکه لرزش شدیدی دارند. گویی در پشت سد چشم‌هایش اقیانوسی

آماده طغیان است که به سختی مهار شده. هایدرا آهسته پلک زد و با کمی مکث، لب گشود.

- چی‌شده مامان؟ آیوشی چی بهتون گفت؟

ملکه اما بی‌توجه به لحن نگران و مضطرب هایدرا سرش را به چپ و راست تکان داد و مجدد ناامید گفت:

- اول قول بده بهم گوش بدی هایدرا. هرچی که گفتم بهم گوش بده.

هایدرا کلافه به پدرش نگاه کرد، خواست زرنگی کند و اول موضوع را بشنود، اما ملکه حواسش کاملاً جمع بود و تا او قول نمی‌داد قصد گفتن موضوع را نداشت. هایدرا که فهمید نمی‌تواند مادرش را گول بزند، نفس عمیقی کشید و سرش را بالا و پایین کرد. سپس با استرس پرسید:

- قول میدم. بگید چی‌شده؟ آیوشی از جنگ خبر داد؟

نمی‌داند چرا اما امیدوار بود خبر جنگ را بشنود تا آن‌که مادرش بگوید چرا آن کارها را انجام داده‌ای؟ واقعاً ناجوان مردانه بود که آرزوی شروع جنگ را داشته باشد، اما اگر مادر و پدرش از

کارهایش با خبر می‌شدند واقعاً خورد می‌شد. او همین‌طوری هم به خاطر ناقص بودنش متأسف بود. اگر آن‌ها می‌فهمیدند که چه کارهایی کرده است، بیشتر جلوی آن‌ها شرمنده می‌شد.

از آن بدتر در قصر هم همه چیز به هم می‌ریخت. همان که شاهزاده هایمون از کارهایش با خبر شده است واقعاً برایش کافی‌ست. پس قبل از آن‌که ملکه پاسخی بدهد در دل آروز کرد که خبر در مورد جنگ باشد نه چیز دیگری، هرچند نمی‌دانم آرزوهایش شنیده شدند یا نه اما موضوع نه جنگ است و نه رو شدن کارهایش، بلکه چیز بدتری‌ست. البته شاید تنها برای او! ملکه با بغضی که دیگر به سختی می‌توانست آن را کنترل کند، آهی کشید و شروع به حرف زدن کرد.

- ف... فردا باید بری. یه مدتی به راذان سفر کن. او... اون‌جا... .

هایدرا با شنیدن حرف ملکه، شوکه میان حرف‌هایش پرید و حیران پرسید:

- منظورت چیه مامان؟ به راذان سفر کنم؟ به کشوری که می‌خواد بهمون حمله کنه؟ منظورت...

هایدرا گویی که تازه متوجه موضوع شده باشد، شوکه ادامه حرفش را خورد و سکوت کرد. پاهایش می‌لرزیدند و از شوک گویا دیگر تحمل وزنش را نداشتند. پس کنار تخت مادرش سقوط کرد و روی زمین نشست. دامنش به زیبایی دورش پف کرد و دایره بزرگی را تشکیل داد. او اما توجهی به آن نداشت. تمام فکر و ذکرش نزد حرف ملکه بود. به یاد حرف آیوشی افتاد، واقعاً موافقت کرده‌اند؟ سرش را بالا آورد و با چشم‌هایی خیس، به مادر و پدرش خیره شد. نگاهش میان آن دو در گردش است. با امید بسیاری آهسته زمزمه کرد:

- واقعاً قبول کردین؟ نه نکردین، مگه نه؟

نگاه امیدوارش به چشم‌های پادشاه افتاد که با پلک زدن نیمه اول حرفش را تایید کرد. این‌بار بغضش ناگهان شکست و با صدایی بلند گفت:

- چه‌طور تونستین؟ چه‌طور!

ملکه که با این حرف هایدرا بالاخره بغضش شکسته بود، درحالی که گریه می‌کرد و اشک‌هایش یکی-یکی از چشم‌هایش بر روی گونه‌هایش سر ریز می‌شدند، با اندوه بسیاری گفت:

- هایدرا بهم گوش بده، چاره‌ای جز این نداشتیم، اگر قبول نمی‌کردیم بهمون حمله می‌کردن. بحث گوی بلوآن وسط بود. میفهمی؟

ملکه با چشم‌هایی درخشان به هایدرا خیره شد. امیدوارست که هایدرا آن‌ها را درک کند، هایدرا اما آن‌ها را نه تنها درک نمی‌کند بلکه بیشتر از قبل سرزنش می‌کند. چرا به همین راحتی راضی شده‌اند تا دختر خودشان را پیش‌کش آن‌ها کنند؟ چرا؟ او مگر پرنسس این پادشاهی نیست؟ پس چرا باید این همه تحقیر را تحمل کند؟ هایدرا با ناراحتی بسیار سرش را به چپ و راست تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

- من نمیرم، نه، نه نمیرم. من...

پادشاه با شنیدن زمزمه‌های او ناگهان به طرفش خم شد و بازوهایش را محکم با دست‌های خود گرفت. به چشم‌های خیس

او خیره شد، به دریایی از اشک که پشت سر هم فرو می‌ریختند. هایدرا نیز به نگاه لرزان پدرش خیره شد. پادشاه، با غمی که در چشم‌هایش بود در حالی که قلبش از ناراحتی خود را محکم به سینه‌اش می‌کوبید مصمم گفت:

- هایدرا باید بری، این‌جوری برای خودت هم بهتره. گوش کن، فقط دو ماه اون‌جایی، بعد از دو ماه برای جشن تولدت بر می‌گردی و همیشه کنار خودمون می‌مونی. می‌فهمی چی میگم؟ به خاطر مردم باید این کار رو بکنی.

هایدرا با حرف پادشاه گریه‌اش بیشتر شدت گرفت و به سختی میان هق- هق پاسخ داد:

- چ... چرا آخه، م... من نمی‌تونم. م..من... .

ملکه به سختی از روی تخت بلند شد و نشست. سپس غمگین و به سختی گفت:

- گوش کن هایدرا فقط دو ماه تحمل کن. به خاطر کشورت، به خاطر این مردم. فراموش نکن که تو پرنسس اون‌هایی!

هایدرا سرش را پایین انداخت و گریه‌هایش بلندتر به گوش رسیدند. صدای گریه‌هایش در اتاق اکو می‌شد و به سمت گوش‌های خودش باز می‌گشت. ملکه با دیدن وضعیت دخترش، خود نیز به آغوش همسرش پناه برد و مجدد گریه کرد. به قدری که سینه مردانه پادشاه به خاطر انبوه اشک‌های ملکه خیس شد. کاری از دستشان بر نمی‌آمد. بی‌چاره ملکه و پادشاه، آن‌قدر تلاش کرده بودند تا از هایدرا محافظت کنند آن‌وقت هایدرا خود ندانسته همه را در مرداب تاریکی گرفتار کرد.

گریه‌هایش نیز برای همین بود. خودش کرده بود و نمی‌توانست بیشتر از آن اعتراض کند. مردمش به خاطر او در خطر بودند و آن‌گاه او هنوز گستاخانه درخواست می‌کرد تا در آرامش داخل قصرش بماند. این خودخواهی بود. باید می‌رفت. باید درس عبرت می‌گرفت تا در یادش بماند که هر کاری عاقبتی دارد. درست همانند حرفی که شاهزاده در تالار آرگا به زبان آورد. با ان که حقش بود تنبیه شود، اما دلم تاب نیاورد که گریه‌هایش را ببینم. پس چشم‌هایم را بستم و سرم را چرخاندم. با این‌که هنوز صدای گریه‌هایش در گوشم می‌پیچد اما سعی کردم تصویر شکستنش

را از جلوی چشم‌هایم پاک کنم. صحنه‌ی زیبایی نبود که بخواهم آن را برای همیشه به یاد داشته باشم.

به هایمون نگاه کردم، با آن که خسته است اما به طرف باغ انعکاس می‌رود. لباس‌هایش همان لباس‌های چند ساعت قبل هستند و بی‌توجه به مقام ملاقات کننده‌اش، ترجیح داده است لباس ساده‌ای را انتخاب کند. مدتی را در جنگ سپری کرده شاید برای همان به لباس‌های رسمی عادت ندارد. مدتی طول می‌کشد تا باز به حالت قبل بازگردد. البته اگر مجبور نشود مجدد به میدان نبرد بازگردد.

با نگاهی مصمم و سینه‌ای سپر شده، پای به داخل کاخ آینه گذاشت و بی‌تردید به سمت چپ به سوی راهرویی که به پل آینه ختم می‌شد، رفت. آهسته و پیوسته قدم‌هایش را یکی- یکی پشت سر هم‌دیگر بر می‌داشت و به سربازهایی که با حضورش تا کمر برایش خم می‌شدند، اهمیت نمی‌داد. خدمه‌اش این‌بار همراهش نبودند و در کاخ شورا در انتظار بازگشت او کنار درب‌های تالار شیوا ایستاده‌اند. برای همان احساس راحتی دارد.

حس آن که دم بزرگی پشت سرت تو را همراهی کند واقعاً احساس ناخوشایندی‌ست.

تنهایی پای به راهروی پله‌های مارپیچ گذاشت. پله‌هایی به رنگ سفید زیبا که به پل آینه ختم می‌شوند. مصمم قدم اول را روی اولین پله نهاد و سپس پله‌ها را یکی پس از دیگری، به سرعت طی کرد. خسته نمی‌شود؟ چرا مثل بقیه از بال‌هایش کمک نمی‌گیرد؟ او جثه بزرگ‌تری نسبت به بریل زادگان داشت پس با چندبار بال زدن به راحتی به باغ انعکاس می‌رسید و لازم نبود تا این اندازه خود را خسته کند. هرچند شاید دلش نمی‌خواست به جسم اصلی خود در حضور هایدرا تبدیل شود. شاید هم، نمی‌دانم! شاهزاده هایمون از نژادی بود که در حومورا بسیار کم دیده می‌شوند. اژدهایی از نژاد والا که در پادشاهی الدورادو زندگی و حکمرانی می‌کنند. کم پیش می‌آید که این اژدهایان به حومورا بیایند. پس این‌که این شاهزاده در حومورا آن هم در آزتلان برای مدت طولانی‌ای سپری می‌کند، تنها دو دلیل دارد. اول این‌که او آن‌جا را به خواست خود ترک کرده است و دوم آن‌که او ترد شده. شایعه‌های بسیاری در مورد او وجود داد. اما

کسی جرات نمی‌کند به خود اجازه بدهد و از او بپرسد، برای همان این موضوع تنها شایعه‌ای میان مردم باقی مانده و هیچکس از واقعیت اطلاعی ندارد. هرچند تنها یک نفر از حقیقت ماجرا اطلاع داشت، آن هم کسی جز پادشاه جورمونند نبود.

پادشاهی که خود در کودکی هایمون را به آزتلان آورد و او را به مقام شاهزاده‌ی ارشد شاهزاده‌ای که در نبود پادشاه و ملکه می‌توانست حکمرانی کند، منصوب کرد. هیچکس، هیچوقت نفهمید چرا این اتفاق افتاد و یا او از کجا با پادشاه آشنا شد. همه، فقط یک چیز را می‌دانستند. آن هم این‌که او یکی از اعضای پادشاهی الدورادو سرزمینی در ابرها بود.

شاهزاده با رسیدن به آخرین پله، خسته پایش را روی آن نهاد و تمام قدرتش را جمع کرد تا از آن بالا برود. با ایستادن در ایستگاه آخر درحالی که نفس- نفس می‌زد به جلو خیره شد. پلی از شیشه که در زیر آن ارتفاع بسیار زیادی قابل رویت بود. خواست قدمی بر روی پل آینه بگذارد که با صدایی از حرکت ایستاد. سرش را به سمت چپ چرخاند و به آسمان تاریک چشم دوخت.

بر خلاف ساعت‌ها پیش که در جنگل آسمان پر از ستاره بود، اکنون هیچ ستاره‌ای در آسمان دیده نمی‌شد و ماه در چنگ ابرهای غول پیکر بارانی گیر افتاده بود. اژدهای رعد دست‌به‌کار شده و رعد و برق تمام آسمان را روشن می‌کند. با این اوصاف، به حتم باران تا لحظاتی دیگر شروع به باریدن خواهد کرد.

شاهزاده چشم‌هایش را بست و لبخند زد. از آن لبخندهایی که واقعی بودند. نه آن‌هایی که تنها برای تظاهر درست می‌شدند تا بقیه را گول بزنند. اولین قدمش را روی پل آینه نهاد و به طرف نرده‌ها رفت. در سمت چپ ایستاد و از زیر سقف شیب دار آینه‌ای پل، به آسمان چشم دوخت.

به لبخند روی لب‌هایش خیره شدم، چقدر شیرین است. همان‌طور که گفتم، قطرات باران آرام- آرام از ابرها جدا شده و شروع به ریزش کردند. هوا بوی خاک و آب می دهد، بوی نم باران در تمام قصر پیچیده و هوای لذت بخشی است. خدمه نیز دست‌هایشان را از پنجره‌ها بیرون آورده‌اند و قطره‌های باران را با خوشحالی لمس می‌کنند. شاهزاده اما تنها به دیدن بسنده کرد. خیس شدن را دوست ندارد اما از تماشا کردن باران بی‌نهایت

لذت می‌برد. باران تازه شروع به باریدن کرده است و به احتمال تا ساعت‌ها شاید هم تا خود صبح ببارد. هایمون به خاطر هوای خوب بیرون، ترجیح داد همین‌جا بماند و شاهد بارش زیبای باران باشد تا هایدرا برسد.

زیرا می‌دانست اگر تا الآن رسیده بود، باید بوی او را استشمام می‌کرد. نه آن بویی که از جسم اصلی اژدها می‌آمد. بلکه بوی عطر نیلوفر آبی که خود برایش گرفته است. پس از آن‌جایی که بویی به مشامش نمی‌رسد، پس هایدرا هنوز نرسیده و داخل باغ منتظر او نیست. از روی تأسف سرش را به چپ و راست تکان داد. این دختر همیشه وقت شناس بود. گویی در طی این سال‌ها عادت‌هایش هم تغییر کرده‌اند.

ساعت‌ها گذشته و هایدرا به شکل عجیبی هنوز نیامده است! شاهزاده کلافه دستی بر موهای زیبایش کشید و با اخم چیزی را آهسته زیر لب زمزمه کرد. باران شدیدتر شده بود و گه‌گاهی قطره‌های باران به لباس‌هایش بر خورد می‌کردند. برای همان پایین ردایش خیس شده بود. او اما اهمیتی به این نمی‌داد. عصبانی است تنها به خاطر آن که هایدرا هنوز نرسیده. قرار آن‌ها

در نیمه شب بود، اما اکنون که ساعت‌ها از نیمه شب گذشته هایدرا هنوز پیدایش نشده است.

طولی نکشید که پال[60] از میان ابرها ظاهر شد و به طرف شاهزاده پرواز کرد. او یک درافیل با دو بال زیبا و کوچک بود که به شاهزاده نزدیک می‌شد. با رسیدن به شاهزاده روی بازوی دست ایشان که برای او بالا آورده بود نشست. هایمون با دیدن پال دست دیگرش را جلو آورد و انگشت اشاره‌اش را آهسته بر روی دماغ کوچک پال زد. سپس خوشحال زمزمه کرد:

- هی پسر خوب، خیلی وقته ندیدمت.

پال که از صدا زده شدنش توسط هایمون بسیار متعجب و خوشحال شده بود، با صدایی که شبیه به هی-هی کردن است، حرف اربابش را تایید کرد و خوشحال چندباری را به دور خود چرخید. شاهزاده از واکنش شاد و مثبت پال مجدد خندید و درحالی که آرام او را با دست دیگرش نوازش می‌کرد، خطاب به او گفت:

- اتاق هایدرا رو یادته؟ البته اگر اون هم عوض نشده باشه!

[60] Paul

پال بی‌توجه به بخش آخر حرفش که غم بزرگی را در خود پنهان کرده بود، سرش را بالا و پایین کرد. هایمون با دیدن پاسخ مثبت پال سرش را کمی تکان داد و در ادامه گفت:

- برو ببین داره چی‌کار می‌کنه. بهش بگو من توی باغ انعکاس منتظرشم.

پال بدان پاسخ دیگری به سرعت بال‌هایش را گشود و مجدد در آسمان به پرواز در آمد، با سرعت زیادی به طرف پایین پرواز کرد و در کسری از ثانیه در آن باران و تاریکی شب ناپدید شد. شاهزاده با رفتن پال مجدد به ابرها و ماه اسیر شده چشم دوخت. نور ماه خیلی کم شده و از لابه‌لای ابرهایی که اسیرش کرده‌اند، سعی دارد راهی به بیرون پیدا کند. هرچند ناموفق است.

دفترچه لغات

پادشاهی الدورادو (**Kingdom of Ldorado**) : همان‌طور که تا کنون متوجه شده‌اید پادشاهی الدورادو بر روی نقشه جهان حومورا نشان داده نشده است. زیرا هیچکس از مکان دقیق این پادشاهی مرموز اطلاعی ندارد. هرچند مردم اطلاعات کمی از آن دارند و تنها می‌دانند که طبق افسانه‌های گذشته، الدورادو سرزمینی از طلا است. پادشاهی‌ای که شهر هایش، از طلا های ناب ساخته شده‌اند

و قصر سلطنتی آن، به وسعت یک پادشاهی مستقل است. به گفته آن‌ها الدورادو جایی در میان ابرها است که هنوز هیچ اژدهایی موفق به یافتن آن نشده. پادشاهی الدورادو را اژدهایان والا مقامی همچون اژدهایان طلایی رهبری می‌کنند که در حومورا بسیار نادر هستند. دیده شدن آن‌ها در حومورا تنها دو دلیل دارد، یک آن‌که خود الدورادو را به قصد گردش در جهان ترک کرده‌اند و دلیل دو آن‌که به فرمان پادشاه، ترد شده و از آن پادشاهی بیرون انداخته شده‌اند. در افسانه‌ها گفته شده است جنگجویی برای یافتن الدورادو عازم سفر می‌شود. وی قبل از حرکت از جادوگری که از همه چیز آگاه بوده است، سوالی می‌پرسد. (کجاست این سرزمین الدورادو، این سرزمین زَر؟) و جواب می‌شنود: (روی کوه‌های ماه، در اعماق دخمه تاریک، بتاز، جسورانه بتاز، اگر در جست‌وجوی الدورادو هستی) هرچند پس از رفتن آن جنگجو دیگر هیچگاه خبری از او نشد. هیچکس دیگر حرفی از آن‌جا نمی‌زند، زیرا شاید می‌دانند آوردن نام آن سرزمین تاریکی را به ارمغان می‌آورد.

نژاد طلایی (**Golden Dragon**) : آن‌ها همان‌طور که مشخص است به رنگ طلایی درخشان هستند و بسیار با شکوه، زیبا و بزرگ می‌باشند. آن‌ها از نژاد های سلطنتی حومورا هستند که در رده دوم هرم حومورا قرار دارند. (پیش‌تر گفته شد که بریل نیز همراه با این نژاد در رده دوم قرار دارد.) اندازه همه آن‌ها به بیش از پنجاه متر می‌رسد که جزو بزرگ‌ترین اژدهایان حومورا محصوب می‌شوند. از خصوصیت اخلاقی آن‌ها می‌توان به عدالت خواه و صلح طلب اشاره کرد، آن‌ها همچنین بسیار درست کار و راستگو هستند. به گونه‌ای که اگر حرفی بزنند تمام مردم حومورا بدان هیچ مخالفتی آن را می‌پذیرند. این نژاد در زمین حومورا بسیار محدود هستند و پادشاهی اختصاصی

آن‌ها الدورادو سرزمینی با مکانی نامشخص، در میان ابرها است. از قدرت آن‌ها می‌توان به نورهای بسیار قدرتمند که از دهانشان بیرون می‌آید اشاره کرد که هر موجودی را از نعمت الهی دیدن، محروم خواهد کرد! پس اگر با یکی از آن‌ها روزی در حومورا روبه‌رو شدید، بدانید بسیار فرد خوش شانسی هستید. چرا که دیگر کسی جرأت نمی‌کند با شما دشمنی کند.

دِرافیل (**Draffil**): این‌گونه اژدهایانی بسیار کوچک و زیبا هستند. جسم آن‌ها تنها به اندازه کف دست انسان است. آن‌ها به پروانه‌ها برای انتقال شهد گیاهان کمک کرده و در همه جا یافت می‌شوند. همچنین همچون زنبور ها ماده‌ای تولید می‌کنند که بسیار ترش و خوشمزه همچون لواشک است که به آن دِرفی **61**می‌گویند. این‌گونه بسیار باهوش‌تر از پروانه‌ها هستند و همین آن‌ها را متمایز کرده است. درافیل‌ها اگر به دست کسی نجات داده شوند، تا آخر عمر از او اطاعت کرده و با خوانده شدن کلمه (دِرا) توسط نجات دهده شان، به سرعت فرا خوانده می‌شوند. این نژاد به کمک قدرت ذهنی که دارد می‌تواند با نژادهای دیگر اژدها ارتباط برقرار کند و با آن‌ها تعامل داشته باشد. هرچند که انرژی زیادی از او می‌گیرد، پس تنها در مواقع مورد نیاز از این قدرت استفاده می‌کند.

دقایقی از رفتن پال نیز گذشت و هنوز نه خبری از هایدرا بود و نه خبری از پال، چه شده است که هیچ کدام نیامده‌اند؟! شاهزاده بیشتر از پیش کلافه شد رویش را به طرف پله‌ها برگرداند تا به طرف کاخ آینه بازگردد که با شنیدن صدایی از حرکت ایستاد.

[61] Derfi

صدای قدم‌های آرامی به گوشش رسید. یعنی هایدراست؟ منتظر به راهروی پله‌ها چشم دوخت. از صمیم قلب امیدوار است که هایدرا باشد.

صدا آهسته نزدیک‌تر می‌شود. گویی دارد پله‌ها را به سختی طی کرده و بالا می‌آید. دقایقی گذشت که سایه آن فرد توسط نور چراغ‌های کوچک ایستگاه پل رویت شد. دامن بزرگی که داشت نشان دهنده مقام بالایش بود. شاهزاده نفس عمیقی کشید و با دیدن خود هایدرا که با نفس- نفس آخرین پله را بالا می‌آید، خیالش راحت شد. هایدرا سرش را پایین و دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشته بود. زانوانش از زیر دامن قابل رؤیت نبودند اما لرزش آن‌ها به وضوح مشخص بود. شاهزاده با رسیدن او چند قدمی به طرفش برداشت و جلویش ایستاد. به او نگاه کردم. لبخند زیبایش رفته و جای خود را به اخم غلیظی سپرده بود. دلم گرفت و قلبم به درد آمد. کاش هایدرا هم می‌توانست پس از این همه سال آن لبخند زیبا را مجدد ببیند.

شاهزاده بدون هیچ حرفی جلوی هایدرا ایستاد تا او نفسی تازه کرده و سرش را بالا بیاورد. هایدرا اما گویی قصدی برای بالا

آوردن سرش نداشت. چند لحظه‌ای گذشت و هر دو همچنان در همان وضعیت به سر می‌بردند که پال بازگشت و روی شانه‌ی شاهزاده نشست. سپس به هایدرا خیره شد. او نیز مدتی‌ست که هایدرا را ندیده است. دلش برای هایدرا دختری که در گذشته همیشه با او بازی می‌کرد تنگ شده است. شاهزاده که دیگر از صبر کردن کلافه شده بود، رویش را برگرداند و در حالی که به طرف باغ قدم می‌نهاد بلند خطاب به هایدرا گفت:

- پرنسس قبلاً وقت شناس‌تر بودین.

هایدرا با شنیدن حرف شاهزاده و طعنه‌ای که زده بود، انگشت‌هایش را مشت کرد و لب‌هایش را به هم‌دیگر فشرد. حوصله نداشت چیزی بگوید. آن‌قدر در این چند دقیقه گریه کرده و افکارش آشفته شده‌اند که اکنون حوصله‌ای برای کاوش و تحلیل طعنه‌های هایمون ندارد. پس خسته و غمگین کمرش را صاف کرد و به شاهزاده چشم دوخت. سرش را بالا آورد و در حالی که به سختی پاهای لرزان‌اش را حرکت می‌داد، راهی باغ شد. با هر قدمی که بر روی پل آینه می‌گذاشت، انرژی‌اش بیشتر از قبل تحریف می‌شد. حالش اصلاً خوب نیست خدمه‌هایش هم

نیامده‌اند تا به کمک کنند. در واقع خودش آن‌ها را مرخص کرد. حتی رایکا را هم فرستاد برود زیرا اصلاً دیگر حوصله چیزی را نداشت. شکسته است. آن هم بدجور.

رفتن به راذان، همچون رفتن به قبرستان است. گویی که دارد با پاهای خود به طرف قبر حرکت می‌کند. مردم راذان از گذشته تا کنون با مردم آزتلان مشکل دارند. اکنون او به عنوان پرنسس آزتلان قرار است دو ماهی را در پادشاهی راذان جایی که مردمش به خون اژدهایان بریل تشنه‌اند، بگذراند. بدتر از این هم مگر می‌شود؟ هرچه بیشتر به رفتن به راذان فکر می‌کند قلبش بیشتر از پیش فشرده شده و به درد می‌آید. باید به شاهزاده بگوید. شاید او راه بهتری سراغ داشته باشد. هرچند امیدی ندارد. با آن گندی که زده است شاید هایمون حتی او را تشویق کند که زودتر به راذان برود تا مجدد گندی بالا نیاورد.

دخترک بی‌چاره، پاهای ناتوانش را با آخرین ذره‌ی امیدش حرکت داد و با رسیدن به درب ورودی باغ انعکاس، دست لرزانش را به دیواره شیشه‌ای باغ تکیه داد. شاهزاده زودتر از او وارد باغ

شده بود و داشت در چند متر جلوتر با قدم‌های استوار در مسیر سنگ فرش شده زیبای باغ قدم می‌زد.

هایدرا از پشت به او خیره شد، چه‌قدر می‌خواست مجدد مثل صبح او را در آغوش بکشد. گرمای آغوشش را با تمام وجودش حس کرده و نهایت لذت را ببرد. از شادی لبریز شود. اما نمی‌شد، شاهزاده اکنون برایش مرزی را مشخص کرده است. ابتدا باید دیوار پولادین بین‌شان را خورد کند و سپس برای بعد از آن رویا ببافد. اندوهگین نفس عمیقی کشید و اولین قدمش را روی سنگ‌ها نهاد. دامنش را به کمک دست‌هایش بالا گرفت و به سختی وارد باغ شد. با ورودش درب‌ها توسط دو سرباز نگهبان بسته شدند و سکوت باغ روانش را به بازی گرفت. پرنده‌ها خواب بودند و صدایی از هیچ حیوان خوش صدایی به گوش نمی‌رسید. تنها صدای فرو ریختن آب‌ها از صخره‌های معلق بود که گه‌گاهی با صدای هوهوی جغد های قصر آمیخته می‌شد.

هایدرا در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد، به طرف پل چوبی قدم نهاد. به حتم هایمون مثل همیشه در آن‌جا منتظرش است. همان‌طور که به سختی دامنش را کنترل می‌کرد تا به شاخ و

برگ درخت‌های اقاقیا و خار بوته‌های گل برخورد نکند، به جلویش نگاه کرد تا به خاطر کمبود نور کافی سکندری نخورد. هوا هنوز بارانی بود و به لطف سقف شیشه‌ای باغ ساکنینش از دست باران در امان بودند. اما صدای بارش باران و برخورد قطراتش به سقف ریتم قشنگی را ایجاد کرده است. به خصوص هنگامی که با صدای جغدها و فرو ریختن آب‌ها ادغام می‌شود.

هایدرا با رسیدن به محوطه بزرگی که در سمت چپ آن پل چوبی و در سمت راست آن میز غذا خوری طلایی بزرگ قرار داشت دامنش را رها کرد و در جایش ایستاد. با غم به اطراف نگاه کرد. نگاهش با رسیدن به میز طلایی روی آن متوقف شد. به یاد روزهایی افتاد که همراه با مادر و پدرش روی صندلی‌های آن میز می‌نشستند و کباب بره می‌خوردند. دلش ماهی‌های خوش طعم آن روزها را همراه با نمک و آب لیموی طبیعی تازه می‌خواست.

عجیب است اما حتی اکنون دلش سرزنش‌های مادرش را برای درخواست یک پگاسیس طلب می‌کند. دلش تنگ شده است. تنها چهار ماه گذشته اما در این مدت اتفاقات زیادی افتاده که

نیمی از آن‌ها تقصیر خودش هستند. ناراحت آهی کشید و به پل خیره شد. چهار ماه پیش پدر و مادرش در آن‌جا کنار هم در آغوش یک‌دیگر ایستاده و به رود زیر پل چشم دوخته بودند. دلش می‌خواست مجدد آن صحنه را ببیند. اما نمی‌شد، تنها می‌توانست برای هزاران‌بار در هر لحظه آن صحنه را در ذهنش تداعی کرده و خود را برای خراب کردن همه چیز سرزنش کند.

با تأسف و غم نگاه از پل و میز گرفت و سرش را بالا آورد. به آسمان خیره شد. ماه پشت ابرهای سیاه بود و باران همچنان با شدت زیادی می‌بارید. سقف شیشه‌ای همه چیز را به خوبی نشان می‌داد. دلش می‌خواست اکنون واقعاً زیر باران باشد، شاید باران می‌توانست اندوه و عذاب وجدانی که به سختی آن‌ها را تحمل می‌کرد را بشوید و با خود ببرد. نگاه از باران و آسمان گرفت و سرش را پایین آورد. به شاهزاده نگاه کرد و با تردید، به طرف پل چوبی قدم نهاد. آخرش که چی؟ باید با او روبه‌رو شود. پس دل را به دریا زد و با عواقب کارش روبه‌رو شد. با رسیدن به پل آهسته پای بر روی تخته‌های چوبی آن نهاد و با تعلل از پله‌هایش بالا رفت.

شاهزاده درست در مرکز پل ایستاده و پشتش را به نرده‌های پل تکیه داده بود. نگاهش را به آسمان دوخته و حرفی نمی‌زد. هایدرا با رسیدن به او جلویش در سمت چپ ایستاد و سرش را پایین انداخت. خودش مقصر همه چیز است پس اکنون باید تاوان اشتباهش را بدهد. شاهزاده با رسیدن هایدرا، کلافه نفس عمیقی کشید و خسته، خطاب به او زمزمه کرد:

- دیرکردی. قرار ما نیمه شب بود نه سپیده دم!

هایدرا با حرف شاهزاده، سرش را برای تایید حرف ایشان کمی بالا و پایین کرد و غمگین جواب داد:

- مسئله‌ای پیش اومد که نشد زودتر بیام. متأسفم.

شاهزاده با پاسخ آرام هایدرا، چشم از آسمان گرفت و نیم نگاهی به وی انداخت. سپس سرش را پایین آورد و به سوی او چرخاند. با لحنی جدی خطاب به هایدرا ادامه داد:

- هایدرا عزیزم. چرا این‌کارها رو کردی؟ کامل و جامع برام توضیح بده لطفاً!

هایدرا با حرف شاهزاده، سرش را بالا آورد و با تردید به چشم‌های براق مشکینش خیره شد. همه چیز را باید می‌گفت؟ تمام کار هایی را که کرده بود و شاید ممکن بود شاهزاده از آن‌ها مطلع نباشد؟ نه نمی‌شد که همه چیز را به او بگوید. اگر او هایمون سال‌ها قبل بود بی‌چون و چرا همه چیز را به وی می‌گفت، اما اکنون نمی‌دانست هایمون دقیقاً در کدام سمت ایستاده است. پس چه‌طور باید به او اطمینان کرده و همه چیز را بگوید؟! مردد، سرش را به چپ و راست تکان داد و سپس گفت:

- باشه. اما اول تو بگو، طرف کی هستی؟

شاهزاده با سوال هایدرا پوزخندی زد و متعجب جواب داد:

- این رو من باید از تو بپرسم! تو طرف کی هستی؟ واسه کی داری کار می‌کنی؟!

هایدرا با این حرف شاهزاده اخمی کرد و به سرعت گفت:

- برای خودم؛ چه انتظاری داری؟

هایدرا کمی دلخور شد، انتظار همچین سوالی را از هایمون نداشت. شاهزاده اما با پاسخ هایدرا مجدد خنده‌ای کرد و با تمسخر ادامه داد:

- واقعاً؟ ولی اتفاق امروز برای همه سود داشت جز خودت! دقیقاً داری چه کاری برای خودت می‌کنی؟ به من هم بگو تا بهت کمک کنم. این‌طوری... .

هایدرا بی‌توجه به ادامه حرف‌های شاهزاده کلافه میان حرفش پرید و در حالی که سعی داشت عصبانیتش را کنترل کند گفت:

- همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت اما به خاطر رسیدن تو خراب شد. اگر یکم دیرتر اومده بودی الآن تموم بود.

شاهزاده با پاسخ صریحانه هایدرا لحظه‌ای مکث کرد و سپس با اخمی که جایگزین پوزخندش شده بود، حیران پرسید:

- تقصیر منه؟ من که تازه رسیدم. درضمن اگر من نبودم الآن جنگ شروع شده بود پرنسس!

هایدرا که با کلمه پرنسس و آن حرف‌های شاهزاده بیشتر از قبل عصبی شده بود، این‌بار با جرأت بیشتری پوزخند زد و خطاب به شاهزاده گفت:

- نه اگر تو نیومده بودی الآن همه چیز تموم شده بود. پدر و مادرم نمی‌دونستن کی این‌کار رو کرده و من به کمک آیکان چند قطره از آب دهن عمو دکاموند رو به دست آورده بودم. اگر تو نیومده بودی آب دهن اون روی نامه ریخته شده و همه چیز تموم بود. ولی با رسیدن تو دکاموند و پدربزرگ همه افرادشون رو مخفی کردن. الآن حتی از آیکان هم خبر ندارم. تو... .

هایمون که از حرف‌های هایدرا متعجب شده بود دستش را به سرعت بالا آورد و میان سخن هایدرا گفت:

- صبر کن، چند لحظه صبر کن!

هایدرا با صدای تقریبا بلند و محکم هایمون مکث کرد و با چشم‌هایی آشفته به هایمون خیره شد. شاهزاده مشکوک به هایدرا نگاه کرد و پرسید:

- آب دهنشون رو بریزی روی چی؟ نامه؟ همونی که با یه کلمه خودت برای آیوشی فرستاده بودی؟

هایدرا اخم غلیظی کرد و تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد. هایمون حتی از اتفاق‌هایی که برای روز قبل از آمدنش بود هم خبر داشت، عجب نفوذی! با تایید هایدرا همان‌گونه با لحنی مرموز و مشکوک ادامه داد:

- که چی بشه؟ فکر می‌کنی با اون‌کار چه اتفاقی می‌افتاد مثلاً؟

هایدرا با حرف هایمون به او چشم دوخت و پوزخندی زد. سپس در حالی که نگاهش را به موهای هایمون می‌داد با تمسخر گفت:

- خودت چی فکر می‌کنی فرمانده؟

هایمون به فکر فرو رفت، می‌دانست منظور هایدرا چیست. وقتی آب دهن دکاموند روی نامه ریخته می‌شد، هنگامی که آیوشی از آن نامه حرف می‌زد و آن را برای ارائه مدرک حرفش به پادشاه نشان می‌داد، پادشاه هاله قدرت دکاموند را روی آن نامه احس اسمی‌کرد. پس او گمان می‌کرد دکاموند آن را فرستاده است و او را مقصر می‌خواند. اما غافل از آن‌که کار دختر خودش است!

زیرا هایدرا هاله‌ای نداشت، چرا؟ همه اژدهایان هاله داشتند حتی آن‌هایی که بسیار ضعیف بودند. شاید، شاید چون هنوز قدرت‌هایش فعال نشده‌اند هاله‌اش هم مشخص نیست. آری، تا دو ماه دیگر او نیز هاله داشت و آن‌گاه نمی‌توانست این کارها را تکرار کند. هرچند، اگر فعال شود. هایمون با کمی مکث و تحلیل ماجرا مجدد ابروهایش در هم گره خوردند و با تشری روی به هایدرا گفت:

- فکر می‌کنی به همین راحتیه؟ خب که چی؟ بر فرض که دکاموند گیر افتاد، بعدش چی؟

هایدرا با سوال هایمون لحظه‌ای شوکه شد. بعدش که راحت بود چرا هایمون از او می‌پرسد؟ شانه‌ای بالا انداخت سپس متعجب و بی حوصله پاسخ داد:

- یعنی خودت نمی‌دونی؟ معلومه دیگه گیر می‌افته. اون وقت پدرم اون رو... .

شاهزاده نگاه خشمگینش را به سرعت از روی زمین گرفت و به هایدرا و آن چشم‌های خاکستری‌اش داد، سپس کلافه غرید:

- بس کن هایدرا! دیوونه شدی؟

هایدرا متعجب از واکنش سریع شاهزاده چشم‌هایش گشاد شدند و با تعجب به شاهزداه نگاه کرد. سپس خواست دلیل این واکنش سریع و نامعقولش را بپرسد که هایمون خود ادامه داد:

- هایدرا واقعاً با خودت چی فکر کردی؟ این‌که دکاموند با نقشه‌ی تو گیر می‌افته و بعد هم تموم؟ فکر کردی اعلیحضرت همین جوری دست روی دست می‌ذاره تا پسرش و هم دستش گیر بیفته و تبعید بشه؟ واقعاً!

هایدرا با سخن هایمون بهت‌زده در فکر فرو رفت. هایمون درست می‌گوید، چرا فکر این‌جا را نکرده بود؟ اگر دکاموند گیر بیافتد اعلیحضرت به حتم هر کاری می‌کند تا او را نجات بدهد، واقعاً چرا به فکرش نرسید؟ همان‌طور که مشخص است نقشه‌هایش همه نصف و نیمه هستند. به آخرش فکر نمی‌کند و تنها به حال توجه دارد. هایدرا کلافه از فهمیدن حقیقت و قبول آن‌که هایون درست می‌گوید نگاه از چشم‌های مشکین شاهزاده گرفت و به زمین چشم دوخت. سپس با زمزمه‌ای آهسته گفت:

- انگار درست میگی.

هایمون با اعتراف هایدرا، پوفی کرد و با تمسخر ادامه داد:

- بعدش می‌خواستی چی‌کار کنی؟ الآن فکر کن نقشه‌ات خوب پیش رفته، بعدش چی؟

هایدرا اما می‌دانست که دیگر پاسخی برای سوال‌هایش ندارد. پس سکوت کرد و همچنان به زمین خیره ماند. نمی‌دانست واقعاً باید چی‌کار کند. او تا همان‌جا به نقشه فکر کرده و پایانی برایش در نظر نگرفته بود! خنده‌دار است. می‌خواست تظاهر کند خیلی حرفه‌ای است، اما هیچی جز یک مبتدی تازه وارد نیست. هایمون با سکوت هایدرا ناخواسته از روی عصبانیت فریادی کشید و خطاب به او گفت:

- دِ جواب بده دیگه! می‌خواستی بعدش چی‌کار کنی؟

هایدرا با فریاد بلند و ناگهانی شاهزاده لرزی بر اندامش افتاد. انتظار نداشت هایمون سرش فریاد بکشد. هرچند حق داشت. نترسید بلکه بیشتر خود را سرزنش کرد. آن‌که تا این حد سهل‌انگار است. خودش را نمی‌بخشد همه چیز از بی‌فکری‌های

خودش شروع شده و اکنون کارش به این‌جا رسیده است. از رفتن به راذان گرفته تا فریاد شاهزاده، همه چیز تقصیر خودش بود.

مجدد بغض گلویش را گرفت، راستی هایمون متوجه اشک‌هایش نشده است؟ آن‌قدر که داخل اتاق ملکه و پادشاه گریه کرده بود صورتش متورم شده است. چه‌طور هایمون متوجه گریه‌هایش نشده؟ شاید هم فهمیده منتها می‌خواهد ابتدا او را بابت کارش تنبیه کند و سپس به او دلداری بدهد. نمی‌دانم. هایمون نگاه از هایدرا گرفت و به نرده‌های جلویش چشم دوخت. سپس غمگیم زمزمه کرد:

- عزیزم، از کی این‌قدر تغییر کردی؟

هایدرا با شنیدن زمزمه آهسته هایمون بغضش ناگهان شکست و با هق- هقی که از دهانش خارج می‌شد، به سختی میان اشک‌هایی که همچون سیل طغیان کرده بودند، پاسخ داد:

- ا... از وقتی ت... تو رفتی.

هایمون که اصلاً انتظار آن پاسخ را نداشت انگشت‌هایش را مشت کرد و محکم به هم‌دیگر فشرد. قلبش با این پاسخ واقعاً به درد

آمد. او از صمیم قلب نمی‌خواست به شامبالا برود اما دستور پادشاه بود. آن روز هنوز قدرتش فعال نبود که بتواند با دستور پادشاه مخالفت کند. هنوز تنها نوجوانی بود که مشغول آموزش و یادگیری قدرت و هنرهای رزمی بود.

صدای هق- هق‌های هایدرا در تمام محوطه باغ پیچید و سکوت باغ را شکست. پرندگان از صدای گریه‌هایش بیدار شدند و گه‌گاهی در آسمان باغ پرواز می‌کنند. صدای چلچله‌ها در سپیده دم باغ سلطنتی به گوش رسید، گویی که آن‌ها هم از خواب پریده‌اند. برعکس آن‌ها جغدها کم- کم داشتند به خواب می‌رفتند و به درون لانه‌هایشان پناه می‌بردند. هایمون، نگاه از نرده گرفت و به هایدرا چشم دوخت. دخترک بیچاره دست‌هایش را روی صورتش گرفته و به پهنای صورتش اشک می‌ریخت. شانه‌هایش می‌لرزیدند و پاهایش به سختی وزن سبکش را تحمل می‌کردند.

هایمون که با دیدن او بیشتر از قبل کلافه و درمانده شد دست چپش را جلو آورد و روی شانه راست هایدرا نهاد. سپس با لحنی سرزنشگر گفت:

- گوش کن عزیزم. من، من اون روز قدرتی نداشتم. نمی‌تونستم بمونم. و... ولی الآن این‌جام. ببین، این مهمه!

سپس با به یاد آوردن دردهایی که رایکا برایش تعریف کرده بود، چشم‌هایش را خشمگین محکم بست و تکیه‌اش را از نرده‌ها گرفت. هایدرا را از صمیم قلب به سرعت در آغوش خود گرفت و درحالی که او را کمی به خود می‌فشرد، کنار گوشش با لحنی شرمنده زمزمه کرد:

- انتظار نداشتم این‌قدر سختی بکشی، من رو ببخش هایدرا، من رو ببخش معشوق سلطنتی من.

هایدرا با شنیدن حرف‌های شیرین هایمون میان گریه‌هایش به سختی درحالی که سرش را به سینه پهن هایمون تیکه می‌داد گفت:

- تو، تو ا... از سختی هایی ک... ه کشیدم چ... چی م... می‌دونی؟

هایمون، سرش را کمی به چپ و راست تکان داد و همان‌طور که چانه‌اش را روی شانه هایدرا قرار می‌داد و دست‌اش را از پشت روی سر هایدرا می‌گذاشت، زمزمه کرد:

- نه، تو اشتباه می‌کنی. رایکا همه چیز رو بهم گفت. همه چیز. می‌دونم چی کشیدی، ولی دیگه سختی نمی‌کشی بهت قول میدم. همه چیز تموم شده چون من الآن کنارتم. من...

هایدرا اما دیگر به حرف‌های شاهزاده گوش نمی‌دهد، با فهمیدن آن‌که هایمون از همه چیز با خبر است گریه‌هایش بیشتر شد و با صدایی بلندتر که دیگر حتی سعی در پایین نگه داشتن آن هم نداشت، هق زد. صدایش بلندتر در کل باغ پیچید او اما توجهی به آن ندارد. خسته شده است، دلش می‌خواهد پس از مدت‌ها با تمام توان گریه کند تا تخلیه شود. امشب، عجب شبی است. دخترک بی‌چاره در روز آن‌گونه سختی کشید و در شب نیز این‌گونه خورد شد. دلش می‌خواست همراه با هایمون از این قصر برود. نمی‌خواست دیگر اهالی این قصر شوم را ببیند. تنهایی با معشوق را به این جایگاه و مقام، به این همه تجمل و قدرت ترجیح می‌داد.

دقایق یکی- یکی پشت سر هم‌دیگر به آرامی گذشته و سعی داشتند آن دو نفر را بیشتر در آغوش گرم یک‌دیگر نگه دارند. یک ساعت از آمدن هایدرا گذشته و اکنون خورشید در حال

طلوع کردن است. آسمان کمی از سمت شرق نارنجی شده و به نیم رخ هایمون رنگ می‌پاشد. به هایمون نگاه کردم، پسرک بی‌چاره چشم‌هایش خمار بودند. سفیدی چشم‌هایش روی به قرمزی رفته و پلک‌هایش را به سختی نگه داشته بود.

هایدرا نیز همین وضعیت را داشت، هرچند به خاطر گریه‌های زیادش وضعیت او از هایمون بدتر بود. دست‌هایش می‌لرزیدند و قلبش بی نهایت بی تابی می‌کرد. با آن‌که در آغوش گرم هایمون است اما ضربان قلبش نه تنها آرام نگرفته بلکه شدت تپش آن نیز بیشتر شده است.

مدتی می‌گذرد که با صدای باز شدن درب باغ هر دو تکانی خورده و آرام از آغوش یک‌دیگر جدا می‌شوند. کیست؟ هایون با دست‌هایش شانه‌های هایدرا را گرفت و به چشم‌های متروکش خیره شد. سپس آهسته دست راستش را بالا آورد و به صورت هایدرا نزدیک کرد. به نرمی دست زبرش را که به خاطر نبردهای زیاد پینه کرده بود، روی گونه چپ هایدرا نهاد و در حالی که اشک‌هایش را با ملایمت می‌زدود آهسته زمزمه کرد:

- من پیشتم فقط همین مهمه، دیگه کسی نمی‌تونه اذیتت کنه. این موضوع فیسله پیدا کنه تلافی تمام کارهاشون رو در میارم. مطمئن باش عزیزم.

هایدرا به حرف‌های هایمون شاید توجهی نمی‌کند زیرا با لبخند کم رنگی به لب‌های خوش فرم هایمون خیره شده و به صدای مردانه و جذابش گوش می‌دهد. هرچند با اتمام حرف‌اش با درد چشم‌هایش را بست. سپس در حالی که داشت آن قطره اشک ناخواسته از چشم راستش را سرزنش می‌کرد، آهسته خطاب به هایمون با صدایی تحلیل رفته گفت:

- دیگه فایده نداره. دیگه نه... .

هایمون که فکر می‌کرد هایدرا هنوز از دستش ناراحت است، اخمی کرد و در حالی که پیشانی‌اش را جلو می‌برد تا به پیشانی هایدرا تکیه بدهد، مصمم و قاطع پاسخ داد:

- بهم اعتما کن پرنسسم، دیگه نمیرم. مطمئن باش.

چشم‌های هایمون به لب‌های زیبا و خوش فرم هایدرا بود او اما از تاکیدهای هایمون دلش گرم نمی‌شد. زیرا می‌دانست هایمون

به حتم هنوز از موضوع رفتنش خبر ندارد و این‌ها تنها وعده‌های پوچی بیش نیستند. پس با صدایی غم زده لبخند سردی زد و چشم‌هایش را باز کرد. متقابلاً به چشم‌های سیاه هایمون خیره شد و پاسخ داد:

- موضوع اعتماد من به تو نیست شاهزاده من.

با برخورد پیشانی هایمون به پیشانی‌اش، هایدرا دست از حرف زدن برداشت و چشم‌هایش را مجدد با آرامش وصف نشدنی‌ای، بست. هایمون با کمی مکث چانه‌اش را بالاتر آورد و لب‌های گرم و نرمش را با محبت و عشق بسیاری به موهای طلایی و لطف هایدرا چسباند. هوای بارانی و صحنه‌ای عاشقانه واقعاً لذت‌بخش است. ثانیه‌ها ایستادند تا آن‌ها از معاشقه لذت ببرند. بعد از آن‌که به هر دو انرژی زیادی تزریق شد کمی از هم‌دیگر فاصله گرفتند. شاهزاده نفس عمیقی از لذت کشید که گرمی نفسش به رخ قرمز شده هایدرا خورد. لرزی بر بدن هایدرا افتاد. مدتی می‌گذشت که این احساس را تجربه نکرده بود. هایمون گرم و بر خلاف او هایدرا بی‌نهایت سرد است. هرچند تا حدی به خاطر طبیعت

هایدراست که بدنی نامتعادل دارد اما تا این اندازه سردی، طبیعی نیست!

هایمون که گویا تازه متوجه دمای عجیب بدن هایدرا شده بود، بدان آن‌که پیشانی‌اش را عقب ببرد، آهسته دستش را از روی بازوی هایدرا برداشت و به سمت پایین حرکت داد. به مچ دستش که رسید انگشت‌های مردانه‌اش را درون انگشت‌های ظریف هایدرا، گره کرد. دستش را گرفت و متوجه سردی آن شد. دستش حتی از پیشانی‌اش سردتر بود! این دیگر اصلاً طبیعی نیست. هایدرا هرچه‌قدر هم ناقص است تا این اندازه نباید بدن‌اش سرد باشد. الان که دقت می‌کند به یاد می‌آورد که لب‌هایش هم سرد بودند! هایمون از آن جایی که نمی‌دانست بدن هایدرا به خاطر نقص تولدش دمای کمتری نسبت به باقی بریل زادگان دارد، به سرعت واکنش نشان داد و پیشانی‌اش را با نگرانی عقب برد. سپس با چشم‌هایی مضطرب در حالی که به هایدرا نگاه می‌کرد هر دو دست‌اش را گرفت و همان‌طور که آن‌ها را مالش می‌داد تا مجدد گرم بشوند؛ گفت:

- چه‌قدر بدنت سرد شده، چرا به خودت توجه نمی‌کنی!

با نزدیک شدن قدم‌های آرامی، سکوت کرد و به پشت سر هایدرا چشم دوخت. آن رایکا بود که با چهره‌ای غم زده و شانه‌هایی افتاده به آن‌ها نزدیک می‌شد. هایمون با دیدن رایکا چشم از وی گرفت و مجدد به هایدرا داد. سپس خواست حرفش را ادامه بدهد که هایدرا ناگهان دست‌های سردش را از میان دست‌های گرم و آتشین هایمون بیرون کشید.

شاهزاده متعجب از این کار هایدرا خواست مجدد دست‌هایش را بگیرد که هایدرا یک قدم به عقب برداشت و در حالی که سرش را پایین می‌انداخت تا نگاهش به او نیافتد، غمگین گفت:

- رایکا این‌جاست؛ دیگه باید برم.

شاهزداه که هنوز متوجه موضوع نشده بود، نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن سپیده دم زیبایی که در مردمک مشکین چشم‌هایش منعکش شده بود، سرش را مجدد به طرف هایدرا بازگرداند. سپس با لحنی که سعی داشت سرحال به نظر برسد گفت:

-پس بیا طلوع رو باهم ببینیم بعد بریم .

شاهزاده بی‌نهایت خسته بود اما هنوز هم بودن کنار هایدرا را به استراحت کردن ترجیح می‌داد. منتظر به هایدرا چشم دوخت که بر خلاف انتظارش هایدرا سرش را به چپ و راست تکان داد. هایمون متوجه اشک‌هایی که قطره- قطره از چشم‌هایش می‌چکیدند و بر روی سطح چوبی پل سقوط می‌کردند، نشد. پس هایدرا با تمام تلاشش سعی کرد بغض درون صدایش مشخص نباشد و سپس پاسخ داد:

- نه باید برم. وقتمون تموم شده.

هایمون که اصلاً انتظار نداشت هایدرا با او مخالفت کند، خواست حرفی بزند که با کار هایدرا شوکه به او خیره شد. هایدرا می‌دانست که احتمالاً این آخرین دیدار آن‌هاست. زیرا رفتن به راذان، هیچ فرقی با رفتن به قتلگاه ندارد. مردم راذان، از دیرین تا کنون با آزتلان دشمنی دارند. اما کسی از دلیل این دشمنی حرفی نمی‌زند. زیرا دلیلش مثل روز مشخص است.

قبل از صلح با راذان، غذای اژدهایان بریل روباه بود. البته که هنوز هم است. مردم راذان با آن‌که روباه نبوده و نینفو هستند،

اما گاهی توسط اژدهایان بریل شکار می‌شدند. زیرا بریل زادگان معتقد بودند نینفوها از روباه‌های معمولی خوش طعم‌تر و لذیذتر هستند. به خصوص به خاطر دوپامینی که هنگام ترسیدن در بدنشان ترشح می‌شود، حتی شیرین‌تر و تردتر می‌شوند.

هرچند پس از صلح راذان و آزتلان که به کمک شاه جورمونند اتفاق افتاد، اژدهایان بریل دیگر اجازه خوردن نینفوها را ندارند. اما به خاطر کینه‌های قدیمی گذشته و از دست دادن اعضای زیادی از خانواده‌های نینفوها، مردم آزتلان هیچگاه وارد راذان نمی‌شوند. تنها تجار آزتلان به راذان سفر می‌کنند که آن‌ها هم با محافظ‌های بسیاری وارد آن پادشاهی می‌شوند تا مبادا ناگهان با حمله دسته جمعی نینفوهای عصبانی روبه‌رو نشوند. برای همان تمام مدتی که در راذان حضور دارند تحت حفاظت ارتش راذان قرار می‌گیرند.

اکنون که پرنسس بریل زادگان قرار بود وارد پادشاهی شود، واقعاً نمی‌شد حساب کرد که مردم آن‌جا چه‌قدر عصبانی می‌شوند. هرچند هنگامی که بفهمند او به عنوان گروگان آمده است

بی‌نهایت خشنود شده و ممکن بود شبی در خواب ناگهان راه تنفسش بسته شود و دار فانی را وداع بگوید.

هایدرا از این موضوع به خوبی آگاه است، زیرا در کتاب‌هایی که مادرش مجبورش کرده بود بخواند نوشته شده بود که نینفوها همیشه مکار هستند و از روش‌های انحرافی کار هایشان را انجام می‌دهند. اگر بخواهند کسی را بکشند هزار روش برای کشتن آن به شکلی که کسی آن‌ها را مقصر نداند، بلد هستند که این آن‌ها راه به یکی از نژادهای مکار و شرور حومورا تبدیل کرده است.

هایدرا با فکر کردن به این‌ها، باری دیگر اشک‌هایش از سد چشم‌هایش عبور کرده و شروع به بارش کردند. قدمی دیگر از هایمون دور شد و سپس دست‌هایش را بالا آورد. آن‌ها را روی سینه‌اش نهاد و به نشان احترام، به گردنش نزدیک کرد. سپس در حالی که با دست‌هایش ضربان تند قلبش را لمس می‌کرد، زانوهایش را خم کرد و کمی جلوی هایمون تعظیم کرد. این تعظیم سلطنتی بود که برای ادای احترام اعضای خاندان سلطنتی به یک‌دیگر استفاده می‌شد. هایمون که از این تعظیم متعجب شده بود، با شک و تردید پرسید:

- چرا داری تعظیم می‌کنی؟ هایدرا. . . .

با صدا زده شدنش توسط هایمون، قلبش بیشتر از قبل بی‌تابی کرد. دیگر باید برود، وگرنه ممکن است نتواند از او جدا شود. پس به سرعت بدان پاسخ به شاهزاده مجدد ایستاد و دست‌هایش را پایین آورد. بدون نگاه کردن به او رویش را برگرداند و خواست از پل پایین برود که با کشیده شدن دست راستش توسط شاهزاده، ایستاد. صدای حیران و متعجب هایمون در کل باغ پیچید و سکوت آن فضای خفقان‌آور را شکست.

- داری چی‌کار می‌کنی هایدرا؟ چی‌شده که این‌قدر...

هایدرا پاسخی نداد و دستش را محکم از حصار دست‌های شاهزاده بیرون کشید و سپس به طرف رایکا قدم نهاد. شاهزاده همچنان متعجب به هایدرا و رفتنش خیره بود. فکرش به سوی یک ساعت پیش پر کشید. لحظه‌ای که هایدرا تازه رسیده و چشم‌هایش متورم و قرمز بودند. ابتدا احتمال داد به خاطر اشتباهش گریه کرده باشد و پس از در آغوش گرفتن هم‌دیگر و صحبت کردنشان گمان کرد از دلش بیرون آورده است. اما گویی

موضوع چیز دیگری‌ست. اما چرا هایدرا چیزی نمی‌گوید؟ چرا؟! موضوع چیست؟

هایدرا با رسیدن به رایکا، لحظه‌ای مکث کرد و سپس خسته پرسید:

- کِی حرکت می‌کنه؟

رایکا، با سوال هایدرا و آن لحن سردش به سختی در حالی که سعی داشت بغضش را قورت بدهد، پاسخ داد:

- چند ساعت دیگه، باید یکم استراحت کنی.

هایدرا اما سرش را به چپ و راست تکان داد و با بغض زمزمه کرد:

- نمی‌تونم. می‌خوام این لحظه‌های آخر همه جای این قصر رو دوباره ببینم.

رایکا با حرف هایدرا، بغضش شکست و اشک‌هایش یکی- یکی از چشم‌هایش به بیرون دویدند، حتی نمی‌توانست جلوی گریه‌هایش را بگیرد. هایدرا اما بی توجه به اشک‌های او در حالی

که دیگر نمی‌توانست گریه کند چون چشمه اشک‌هایش از غصه و گریه زیاد خشکیده بود، به گل‌های کنارش خیره شد و با دلی شکسته گفت:

- کارینا رو پیدا کردی؟

رایکا میان گریه به سختی فین- فین کنان پاسخ داد:

- ن... نه هنوز. نمی‌دونم ک... کجا بردنش.

هایدرا، با پاسخ ناامید کننده رایکا، لب‌هایش را با دندان‌های خود گاز گرفت و سپس غمگین زیرلب گفت:

- دلم براش تنگ میشه. اما مطمئنم هایمون بهش آسیب نمی‌زنه. فقط می‌خواستم برای آخرین‌بار ببینمش و ازش خداحافظی کنم.

سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- این هم یکی دیگه از حسرت‌هام شد. بیا بریم رایکا.

قدمی به جلو نهاد که با صدای شاهزاده مجدد از حرکت ایستاد. چرا نمی‌گذاشت برود؟ چرا در این لحظات آخر دست از سر قلب بی‌تاب و زخم دیده‌اش بر نمی‌داشت؟

- پرنسس هایدرا آیریس صبر کنین! لطفاً!

هایدرا انگشت‌هایش را مشت کرد و بدون آن‌که به طرفش بازگردد، با صدایی لرزان پاسخ داد:

- شاهزاده من، متأسفم اما باید برم.

شاهزاده اما مصمم‌تر از قبل همان‌طور که نگاهش به رایکا بود؛ بی توجه به حرف پرنسس خطاب به رایکا ادامه داد:

- رایکا، بیا جلوتر!

هایدرا با صدا زده شدن رایکا توسط هایمون به سرعت سرش را به سمت راست که رایکا ایستاده بود، چرخاند. رایکا نیز مضطرب به او نگاه کرد. پرنسس همچنان که مشت‌هایش را محکم می‌فشرد، نگاهش را نامحسوس به معنای منفی حرکت داد تا مبادا رایکا چیزی از موضوع را به هایمون بگوید. رایکا اما آیا می‌توانست از نگاه تیز هایمون قسر در برود؟ رایکا نفس عمیقی

کشید و با سری که پایین انداخته بود، به طرف ایشان رفت. در چند قدمی ایشان ایستاد و جلوی شاهزاده تا کمر خم شد. پس از تعظیم، آهسته با صدایی مضطرب گفت:

- سرورم با من کاری دارین؟ پرنسس دیرشون شده باید...

هایمون که با آن واکنش هایدرا و رایکا پس از حرفش، مطمئن شده بود اتفاقی افتاده است، پوزخندی زد و با جدیت تمام؛ درحالی که به هایدرا خیره بود خطاب به رایکا دستور داد:

- بگو چی‌شده.

رایکا با دستور شاهزاده شوکه شد و سکوت اختیار کرد. ضربان قلبش بی‌نهایت تند می‌زد. نمی‌دانست باید به ایشان چه پاسخی بدهد. پرنسس اجازه حرف زدن نمی‌داد اما آیا می‌توانست جلوی شاهزاده ارشد آزتلان دروغ بگوید؟ همچنان ساکت بود و به پاسخی منطقی، برای شاهزاده فکر می‌کرد که هایمون پلک زد و ادامه داد:

- منتظرم!

رایکا هنوز در جست و جوی پاسخی خوب بود که با احساس قدرت زیادی بر روی شانه‌ها و کل بدنش، ناگهان جیغی از سر درد کشید و بر روی زمین سقوط کرد. هایدرا با جیغ بلند و تیز رایکا به سرعت به طرف آن‌ها چرخید و با دیدن رایکا که بر روی زمین‌های سنگی چهار دست و پا افتاده بود، شوکه شد. رایکا دو دستش را محکم روی زمین گذاشته و سعی داشت با تمام توان با آن نیرویی که دیده نمی‌شد مقابله کند. سعی داشت مانع آن شود که نیرو کل بدنش را به سنگ‌ها بکوبد. دست‌هایش از فشار زیاد می‌لرزیدند و هر آن ممکن بود ساق دست‌هایش بشکنند. زانوهایش روی زمین به قدری فشار زیادی را تحمل می‌کردند که سنگ ریزه‌های کوچک کم- کم داشتند دامنش را پاره و درون گوشت زانوهایش نفوذ می‌کردند.

اگر این روال بیشتر ادامه پیدا می‌کرد به حتم آسیب زیادی می‌دید. اما چه می‌توانست بکند؟ وقتی حرف از هاله روحی می‌شد هاله هیچکس در آزتلان قدرتمندتر از شاهزاده هایمون نبود. هاله ایشان حتی از شاه و اعلیحضرت هم بیشتر و قدرتمندتر است. پس دخترکی مثل رایکا با آن‌که از خون اصیل

کولد است ممکن نیست بتواند مدت زیادی در زیر این هاله ترسناک دوام بیاورد.

رایکا در حالی که همچنان با تمام قدرت در جدل با آن هاله دست و پنجه نرم می‌کرد، به سختی آب دهان‌اش را قورت داد و میان تلاش‌های بسیار، نفس زنان جیغ‌های متعددی کشید. سپس با صدایی بغض آلود گفت:

- ش... شاهزاده لط... فاً تمومش ک...کنین، دیگه ن... نمی‌تونم تحمل کنم. خواهش م... ی‌کنم... .

شاهزاده اما بی‌توجه به گریه و جیغ‌های سوزناک رایکا، به هایدرا چشم دوخت و منتظر شد تا واکنشی نشان داده و خود زودتر تا قبل از آن‌که ندیمه‌اش نمرده است به حرف بیاید. هایمون در این جور مواقع واقعاً رحمی ندارد. زیرا مطمئن است که هایدرا به رایکا بسیار وابسه است و به خاطر او هم که شده به حرف می‌آید. منتها بستگی به سرعت تصمیم گیری‌اش دارد که آیا پس از آن رایکا هنوز زنده است یا خیر!

هایدرا همچنان با بغض و گریه به رایکا نگاه می‌کند و یقین دارد که هایمون رایکا را نمی‌کشد، اما ترسیده است. رایکا یک دخترست و اگر بیشتر در زیر آن فشار وحشتناکی که حتی هایدرا نیز مقدار کمی از آن را احساس می‌کند، بماند به حتم آسیب بسیاری خواهد دید. پس چشم‌هایش را محکم بست و با باز کردنشان، به هایمون نگاه کرد. با فکی قفل شده میان جیغ‌های متعدد رایکا که ناشی از درد بسیار زیاد بودند، عصبی گفت:

- باشه بس کن. بهت میگم، فقط تمومش کن.

هایمون با حفظ پوزخندش، پلکی زد. رایکا کمرش از فشار زیاد خم شده بود و اگر بیشتر طول می‌کشید به حتم کمر و لگنش به دو قسمت تقسیم می‌شدند. با قطع شدن ناگهانی فشار هاله قدرت شاهزاده، رایکا بی‌جان و خسته روی زمین‌های سنگی سرد سقوط کرده و بدنش محکم به سنگ‌ها برخورد کرد. نفس-نفس میزد و دیگر توان بلند شدن نداشت. زیرا تمام قدرتش را صرف مقابله با آن هاله کرده بود.

هایدار با اخم، در حالی که به طرف رایکا می‌رفت خطاب به شاهزاده گفت:

- فکر نمی‌کردم این‌قدر عوض شده باشی هایمون، این چه کاری بود؟!

هایمون با حرف هایدرا، بدان هیچ پاسخی به یک اخم بسنده کرد. چهار سال گذراندن در جنگ او را از آن پسر نوجوان مهربان و دلسوز دور کرده است. هرچند که خیلی به رایکا رحم کرده بود زیرا می‌دانست برای هایدرا بسیار اهمیت دارد.

لحظه‌ای ذهنش به آن روزها که در پایگاه ارتش آزتلان در شامبالا بودند، سفر کرد. به آن روزهایی که سربازهای جاسوس را این‌گونه شکنجه می‌داد و آن‌ها دو انتخاب بیشتر نداشتند. یا باید تمام اطلاعات ارباب‌های خود را لو می‌دادند و یا زیر شکنجه‌ها جان تسلیم می کردند. هرچند ارباب‌هایشان به آن‌ها حق انتخاب نمی‌دادند و زودتر از آن‌چه فکر کنند در میان شکنجه با تیرهای زهرآلود خود آن‌ها را به قتل می‌رساندند تا مبادا به خاطر فشار زیاد، دهان باز کنند.

با پیچیدن صدای بغض آلود هایدرا در اطراف نفسش را بیرون داد تا از فکر گذشته بیرون بیاید. به آن دو دختر نگاه کرد. رایکا بی‌حال روی زمین‌های سنگی بر روی شکم افتاده و هایدرا کنارش نشسته بود. مدام صدایش می‌زد و سعی داشت حالش را جویا شود که هایمون در حالی که کلافه دستی بر درون موهایش می‌کشید، گفت:

- یکم زمان می‌بره تا قدرتش برگرده. توی این مدت وقت داری دلیل این رفتارت رو توضیح بدی، عزیزم.

هایدرا با اخم و اندوه سرش را بالا آورد و از پایین به هایمون خیره شد. چه‌قدر تغییر کرده است. نه، این مرد جلویش آن پسر هفده ساله چهار سال پیش نیست. این مرد همان پسری نیست که با او بر فراز کوه‌ها و دریاها می‌دوید و با آن می‌خندید، نه نیست!

آن پسر تا به یاد داشت، این‌قدر ظالم نبود. این‌قدر بی رحم و جدی نبود. آن پسر، جوانی بود که دستش را اگر دراز می‌کرد پروانه‌ها به خاطر بوی خوبش روی انگشت او می‌نشستند و

بال‌های زیبایشان را به نمایش می‌گذاشتند. او کسی بود که گل‌های زیادی را در باغچه‌های کاخ آینه و شورا کاشت. زیرا معتقد بود بوی معطر گل‌ها باعث شادی افراد قصر می‌شود. اما اکنون، نه به حتم او آن پسر نیست.

هایدرا، دستی بر روی موهای نرم و خیس از عرق رایکا کشید و از جایش برخاست. دامنش را تکاند و خطاب به هایمون با بغضی که سعی داشت نشکند، گفت:

- چی می‌خوای بشنوی؟ باید باور کنم که هنوز خبردار نشدی؟ جاسوس‌هات بهت نگفتن؟

هایمون متعجب ابروهایش را بالا داد و با جدیت پرسید:

- چی رو بهم نگفتن؟ از چی خبر ندارم؟ هایدرا بگو!

با فریاد آخرش، شانه‌های هایدرا از ترس لحظه‌ای بالا پریدند. سپس در حالی که بخاطر فریاد هایمون شوکه شده بود، بغضش شکست و اشک‌هایش مجدد بر روی صورتش جاری شدند. هایمون که از گریه هایدرا کلافه و عصبی شده بود، چندبار نفس عمیقی کشید و خود را به خاطر شکستن دل دخترک بیچاره

سرزنش کرد. این حقیت محض است که بودن در میدان جنگ او را تغییر داده. لطافت گذشته را ندارد و این باعث می‌شود ناخاسته هایدرا را برنجاند.

پس از آن که چند باری نفس عمیقی کشید، دستش را مجدد بر حسب عادت درون موهایش فرو کرد و با تردید، آهسته لب زد:

- متأسفم. قصد بدی نداشتم عزیزم. لطفاً بهم بگو چی شده. نگرانم کردی.

هایدرا اما عذرخواهی هایمون برایش مهم نبود. بغضش شکست و زیرا قلبش از اندوه لبریز شده بود. می‌خواست خالی شود زیرا فشار بسیار زیادی را تحمل می‌کرد. هرچند میان گریه‌هایش برای آن‌که هایمون مجدد سرش فریاد نزند با هق- هق شروع به حرف زدن کرد:

- چی می‌خوای بشنوی شاهزاده‌ی من؟ فهمیدن این‌که مادر و پدرم با درخواست آیوشی برای بردن من به راذان به عنوان گروگان موافقت کردن راضیت می‌کنه؟

شاهزاده هایمون با چشم‌هایی بهت‌زده، به تیله‌های خیس خاکستری رنگ هایدرا خیره ماند. منظور پرنسسش چیست؟ رفتن به راذان آن هم به عنوان گروگان؟! بی‌نهایت شوکه شد. اصلاً انتظار این خبر را نداشت. اصلاً چه‌طور ممکن است پادشاه و ملکه با این درخواست موافقت کرده باشند؟ اما هایدرا که چیز دیگری می‌گفت، حقیقتاً باورش نمی‌شود. گمان می‌کند تنها یک شوخی‌ای بیش نیست. شاهزاده همچنان سکوت کرده بود که مجدد صدای بغض آلود هایدرا به گوش رسید.

- دارم میرم، حرف‌هات و قول‌هات دیگه هیچکدومشون فایده ندارن هایمونم، چون مطمئنم او... اون‌جا می‌میرم. م... من اشتباه کردم اما آیا واقعاً تاوانش مرگه؟ هایمون، من نمی خوام برم. می‌ترسم! خیلی... .

با اتمام حرفش، زانوانش سقوط کرده و محکم بر روی سنگ‌های سرد و سفت باغ فرود آمد. خورشید صبحگاهی بالاتر آمده و افق زیبایی را به وجود آورده است، هرچند حال و هوای درون باغ بر خلاف فضای آرامش بخش بیرون بدجور متشنج و غم انگیز است. دلم برایشان می‌سوزد اما افسوس که کاری از دستم بر نمی‌آید.

هایمون که انگار تازه کم- کم داشت حرف‌های هایدرا را تحلیل می‌کرد، با جیغ هایدرا از بهت بیرون آمد و به او چشم دوخت. سرش را محکم با دو دستش گرفته و جیغ‌های بلندی می‌کشید. گریه می‌کرد و از فشار زیادی که متحمل شده بود، رنج می‌برد. هایمون با درد جلو آمد و روبه‌رویش زانو زد. او را در آغوش بزرگ خود جای داد و با لمس موهایش زمزمه کرد:

- عزیزم نترس، نترس هایدرا. تو پرنسس منی پس تا من پیشت هستم نباید بترسی.

هایدرا با حرف هایمون همان‌طور که عطر خوشبوی او را می‌بویید میان گریه گفت:

- فایده نداره، کاری از دستت بر نمیاد شاهزاده من.

هایمون با ناامیدی‌ای که در صدای هایدرا موج می‌زند، او را از خود جدا کرد و با برخاستن از روی زمین مصمم گفت:

- نگران نباش، فقط بهم اعتماد کن عزیزم.

سپس عصبی و کلافه به طرف درب باغ دوید. در آن هنگام خطاب به پال که هنوز روی شانه‌اش نشسته بود با صدایی نگران و بغض آلود گفت:

- پال، برو گریس و کارو رو پیدا کن و بیارشون این‌جا، زود باش پسر.

پال با دستور ارباب خود در لحظه به پرواز در آمد و به سرعت با گذر از درب باغ در آسمان اوج گرفت و به طرف پایین پرواز کرد. هایمون نیز با سرعت بسیار خود را به درب رساند و خطاب به سرباز های نگهبان با جدیت تمام گفت:

- نذارین پرنسس از این‌جا بیرون بیان تا برگردم.

دو سرباز با آن که بسیار متعجب گشته بودند اما از ترس شاهزاده به سرعت سرشان را خم کرده و بلند گفتند:

- بله اعلیحضرت شاهزاده.

هایمون اما منتظر آن‌ها نماند و به سرعت به طرف پله‌های پل رفت. از روی پل گذشت و پله‌ها را یکی پس از دیگری با سرعتی بی‌نظیر طی کرد تا به جلوی کاخ آینه رسید. بدون هیچ تردیدی

نگاه خشمگینش را به ساختمان بزرگ و مجلل طلایی جلویش داد و به طرف آن قدم نهاد. قدم.هایش بلند بودند و او را سریع‌تر به مقصدش می‌رساندند.

با پرس و جویی سطحی متوجه شد که ملکه و پادشاه اکنون در تالار اصلی هستند. پس به طرف تالار سلطنتی آبگین روانه شد. دقایقی نگذشت که به درب آن رسید. دربی که در یک‌طرف آن اژدهایی قرمز و در طرف دیگر آن اژدهایی طلایی ساخته شده و هر دو به یک‌دیگر تعظیم می‌کنند. هرچند او بدان توجه به آن‌ها دستگیره‌ها را با خشم گرفت و با تمام قدرت آن درب را گشود. درب به خاطر قدرت زیاد شاهزاده ارشد محکم باز شد و صدای بلند و ترسناکی را ایجاد کرد که در کل تالار اکو شد.

خدمه از کار شاهزاده متعجب و ترسیده بودند اما اعتراضی از رفتار ایشان نکردند. در واقع، اصلاً اجازه دخالت در کارهای شاهزاده ارشد را نداشتند چه رسد به اعتراض! شاهزاده چکمه‌های مشکین و براقش را داخل تالار آبگین نهاد و بی‌توجه به طلاهای زیر پایش به طرف تخت پادشاهی قدم نهاد.

به سوی تخت طلایی‌ای که جسم پادشاه با ردای طلایی‌اش بر روی آن خودنمایی می‌کرد، رفت. به شاه نگاه کردم، غمگین با چشم‌هایی سرشار از اندوه و درد به آمدن شاهزاده پر افتخارش خیره شده و سرش را به دست‌اش تکیه داده است. به کنارش چشم دوختم. چه جالب، پس از مدت‌ها ملکه هم در کنار ایشان درون این تالار حضور دارد. ملکه نیز همچون شاه حال خوشی ندارد. چشم‌هایش متورم و موهایش پریشان هستند، لباس‌هایش چروک شده و صورتش بی‌نهایت عرق کرده است. شاه نیز موهایش ژولیده و ریش‌های کوتاهش، به هم ریخته‌اند.

چه جالب است، پادشاه انگار انتظار آمدن شاهزاده آن هم این‌گونه خروشان را داشت. چون از رفتار شاهزاده اصلاً تعجب نکرد. بلکه حتی بیشتر بغض به گلویش چنگ انداخت. شاهزاده با چشم‌هایی به خون نشسته به پله‌های شاه نشین تالار نزدیک شد و بدون مکثی از آن‌ها بالا آمد. با رسیدن به جلوی تخت پادشاهی ایستاد و بدان هیچ تعظیمی با فریاد گفت:

- سرورانم چی‌کار کردین؟! مگه نگفتم یکم صبر کنین؟ باید بهم اعتماد می‌کردین!

شاه با فریاد شاهزاده، نه تنها عصبانی نشد بلکه فقط به او خیره شده و هیچ پاسخی برای سوالش نداشت، ملکه اما با فریاد شاهزاده همان‌طور که سعی داشت بغضش را کنترل کند، غمگین با صدایی تحلیل رفته پاسخ داد:

- چی‌کار می‌تونستیم بکنیم؟ تو که اون‌جا نبودی، آیوشی با جون مردم تهدیدمون کرد!

شاهزاده با حرف ملکه سرش را چرخاند و به ایشان چشم دوخت. سپس با خشم پرسید:

- مگه چی‌کار می‌تونست بکنه؟ ما آماده بودیم تا باهاشون بجنگیم. چرا... .

ملکه اما سرش را به سرعت به چپ و راست تکان داد و با اندوه بسیاری، میان سخن شاهزاده گفت:

- اون، اون مردم روستا های مرزی رو گروگان گرفته، اگر قبول نمی‌کردیم هزاران اژدها کشته می‌شدن.

شاهزاده که آماده انفجار دیگری بود، با سخن ملکه ناگهان آرام گرفت و سکوت اختیار کرد. همچون آبی سرد که روی آتش

شعله‌ور شده ریخته می‌شود. بهت‌زده و متعجب با چشم‌هایی که گشاد شده‌اند، زمزمه کرد:

- مردم رو گروگان گرفتن؟ چه‌طوری؟

ملکه که خود هنوز نمی‌دانست چه‌گونه این اتفاق افتاده است، سرش را مجدد به چپ و راست تکان داد و درمانده و نالان پاسخ داد:

- نمی‌دونیم، اما راهی نبود. هایدرا، بچم با توهه؟

شاهزاده که هنوز در بهت به سر می‌برد، شوکه روی پله اول نشست و صورتش را با دست‌هایش پوشاند. عصبانیت دیگر فایده ندارد، چرا کسی زودتر به او از دستیگر شدن مردم خبر نداد؟ مردم بی‌گناهی که حتی روحشان هم از این اتفاق‌ها خبر نداشت چه تقصیری داشتند که گروگان شرورهایی مثل نینفوها شوند؟!

شاهزاده لحظه‌ای، تنها لحظه‌ای خاطرات چند روز گذشته را به یاد آورد. روزی که وارد مرز شده بودند و از درون روستاهای مرزی می‌گذشتند. مردم چه‌قدر خوشحال بودند، مردم روستایی

با ساده لوحی تمام آذوقه گران بهای خود را تقدیم سربازهای خسته کرده و از آن‌ها برای حفاظت از کشورشان تشکر می‌کردند.

قلبش به درد آمده، واقعاً چرا نتوانست آن‌ها را نجات بدهد؟ اصلاً مگر به کارو نگفت تا مردم مرزی به پایتخت منتقل شوند؟ پس چه غلطی کرده است که اکنون به این‌جا رسیده‌اند؟

ملکه هنوز نور امید کمی در درون وجودش می‌درخشید که با دیدن وضعیت آشفته شاهزاده پس از مطلع شدن از موضوع، کل امیدش فرو پاشید و نور کم جان وجودش خاموش گشت. به حتم دیگر راهی برای نجات هایدرا و مردم‌شان، موقعی که هایمون این‌گونه ناامید شده است، نیست. باید یکی را انتخاب کنند، یا هایدرا، یا مردم اما مگر انتخاب راحتی‌ست؟ مردم به پادشاه و ملکه به شاهزاده ارشد اعتماد کرده‌اند. آیا پاسخ تمام اعتمادهای این چند سالشان این است؟

اما مگر هایدرا اعتماد نکرده بود؟ هایدرا دختر و معشوق آن‌ها بود، او چه گناهی داشت؟ اما حقیقت همین است. او گناه کاری است که باید مجازات شود. اما واقعاً با رفتن به راذان؟ زیرا او به

حتم در آن‌جا کشته می‌شود. همه این را به خوبی می‌دانند. حتی پادشاه و ملکه، زیرا آن‌ها اژدهایانی نبودند که با گروگان گرفتن فرزندشان تا این حد شکسته شوند. آن هم وقتی می‌گفتند قرار است دوماه دیگر بازگردد. حتی باید خوشحال می‌شدند که هایدرا دو ماه در آزتلان نیست، شاید آن غریبه بی‌خیال ماجرا شود و برای کشتنش نیاید. حداقل جانش در امان بود. اما این‌گونه حتی ممکن است زودتر از موعود کشته شود!

ملکه، دست‌های لزرانش را روی قلب خود نهاد و سپس خطاب به شاهزاده زمزمه کرد:

- الآن باید چی‌کار کنیم؟ اگر دخترم رو بکشن، اگر...

پادشاه، به خاطر سردرد شدیدی که داشت و اعصابش را بیش از پیش خورد می‌کرد، سرش را کمی به معنای منفی تکان داد و آهسته زمزمه کرد:

- نگران نباش. آرونا ممکن نیست بذاره هایدرا به همین راحتی بمیره. حداقل نه تا وقتی ارتش شامبالا هنوز اینجاست.

ملکه با پاسخ پادشاه، آرام‌تر شد و کمی خیالش آسوده گشت. شاهزاده اما با سخن شاه تنها یک چیز را فهمید، این‌که شاه نیز از تمام ماجرا با خبر است. از آن‌که هایدرا به حتم با رفتن به آن‌جا کشته می‌شد مطلع است و تنها سعی دارد ملکه را قانع کند که به خاطر ارتش شامبالا او زنده می‌ماند! چه‌قدر مسخره و امیدوار کننده. اگر آرونا و آیوشی از ارتش شامبالا می‌ترسیدند، هرگز مردم مرزی را گروگان نمی‌گرفتند و پرنسس این پادشاهی عظیم را تهدید نمی‌کردند، چه خوش خیال واقعاً...

هایمون باید یک کاری می‌کرد، اما چه کاری؟ هیچ فکری به سرش نمی‌زد، نمی‌دانست باید چه‌کار کند. هرچند می‌تواند به خود هایدرا حق انتخاب بدهد. او ماندن را انتخاب می‌کند یا مردن را؟ تاوان گناهش شاید بسیار زیاد باشد اما در هر صورت این نتیجه اشتباه خودش است. هرچند که هایدرا پیش‌تر جوابش را داده بود. شاهزاده، با شانه‌های خم شده از جای خود برخاست. قامت رعنایش را به طرف درب تالار برگرداند و در حالی که به سختی از پله‌ها پایین می‌رفت، زمزمه کرد:

- فقط می‌تونیم به خودش حق انتخاب بدیم. اگر خواست بمونه، تا پای جون ازش محافظت می‌کنم. مهم نیست چی بشه.

ملکه با شنیدن حرف شاهزاده هایمون، بلند و نگران خطاب به ایشان پرسید:

- اما اگر خواست بره چی؟

شاهزاده، با سؤال ملکه از حرکت ایستاد. غمگین لبخند زد، ممکن نیست. با آن گریه‌هایی که از او دیده، گمان نمی‌کند بخواهد مرگ را به ماندن ترجیح بدهد. درضمن خود در میان گریه گفت می‌خواهد بماند. پس آهسته پاسخ داد:

- مطمئنم می‌مونه. اما اگر خواست بره اون وقت دیگه کاری از دستمون بر نمیاد.

با ادای کلمات آخر لبخندش نیز محو شد. ملکه با پاسخ بی‌رحمانه شاهزاده در لحظه هینی کشید و با صدای فریاد بلند و نگران شاه مشخص شد که از اندوه بسیار بی‌هوش شده است. حق داشت، دخترکش داشت می‌مرد. هفده سال او را با ترس و رنج از آن غریبه بزرگ و ازش مراقبت کرده بودند، آن‌گاه اکنون

باید او را دو دستی تقدیم آرونا، آن ملکه خودپسند راذان تقدیم می‌کردند!

ملکه‌ی بی‌چاره روی زمین سقوط کرد و چشم‌هایش بسته شدند. پادشاه با اندوه بالای سرش ایستاد و سعی کرد ایشان را بلند کرده و به اتاقشان ببرد. خدمه نیز با عجله از کنار شاهزاده گذشتند تا خود را به ملکه برسانند. شاهزاده هایمون اما در آن هیاهوی خدمه، میان تالار آبگین ایستاده. سرش را بالا گرفت و چشم‌هایش به سقف طلایی تالار خیره ماند. به چه فکر می‌کند؟ چشم‌هایم را بستم، در کمال تعجب ذهنش خالی است. سکوت مطلقی در ذهنش پدید آمده و خود نیز در حالت خلسه‌واری فرو رفته است. چشم‌هایم را گشودم و سرم را پایین انداختم. تماشای شاهزاده‌ای پر غرور این چنین ناتوان، واقعاً برایم جالب نیست. همیشه او را مردی سرحال با افکاری پیچیده و تیز بین می‌شناختم. اکنون که این‌گونه شکسته و خورد شده واقعاً دیدنش برایم سخت است. هرچند، مقصر این وضعیت او نیست.

***

پال به پایگاه رسیده بود و با حس بویایی قوی‌اش توانست در کمترین زمان گریس و کارو را در چادر فرمانده بیابد. با قدرت سخن گویی خود حرف فرمانده را منتقل کرد و مجدد به طرف باغ انعکاس پرواز کرد. کارو و گریس نیز با دریافت دستور، به سرعت از پشت میز چوبی درون چادر بلند شدند و شمشیرهایشان را از داخل جایگاه برداشتند. سپس سریع از چادر بیرون آمدند و با تبدیل شدن به اژدها، به آسمان آبی صبح روز شوم صعود کردند.

خورشید تازه کاملاً طلوع کرده بود و از شرق بالا می‌آمد. دو اژدهای ورتلس یکی بنفش با تیغ های برنده و دیگری آبی با شاخ حلالی شکل در مرکز پیشانی‌اش، به طرف قصر پرواز می‌کردند و از بالای جنگل گلهاید می‌گذشتند. هردو نگران هستند و با یک‌دیگر سخن نمی‌گویند. ترسیده‌اند؟ نه مضطرب هستند؟ نمی‌دانم. هر چه که هست حس‌های زیادی را به طرفم ساطع می‌کنند و دقیق نمی‌فهمم این چه واکشنی است که آن‌ها از خود نشان می‌دهند.

دقایقی که گذشت بر روی پل آینه فرود آمدند و با تبدیل شدن به جسم انسانی خود، به درون پل پریدند تا از آن ارتفاع بسیار زیاد سقوط نکنند. کارو در حالی که شمشیرش را مدام در دستش می‌فشرد، خطاب به گریس پرسید:

- پس فرمانده کجان؟

گریس نیز همان‌طور که در کنارش قدم می‌نهاد، به اطراف نگاهی انداخت و با تردید پاسخ داد:

- نمی‌دونم، صبر کن.

به طرف سربازهای ورودی باغ رفت و با نزدیک شدن به آن‌ها ایستاد. دو سرباز با دیدن فرمانده نگهبان‌های قصر در جلوی خود، به سرعت تعظیم کردند. گریس اما کلافه بدان توجه به تعظیم آن‌ها و تشریفات دیگر پرسید:

- فرمانده هایمون کجان؟

سربازی که در سمت راست ایستاده بود به سرعت سرش را بالا آورد و پاسخ داد:

- ایشون نیم ساعت پیش از این‌جا بیرون رفتن.

کارو که نزدیک‌تر می‌شد با شنیدن صدای سرباز بلند پرسید:

- چیزی نگفتن؟

این‌بار سرباز سمت چپی سرش را بالا آورد و با تردید پاسخ داد:

- ایشون. خب پرنسس داخل باغ هستن گفتن تا برنگشتن نذاریم از این‌جا خارج بشن.

کارو با پاسخ سرباز چشم‌هایش گشاد شد و به گریس که اکنون کنارش ایستاده بود، نگاه کرد. او نیز متعجب شده است. پرنسس داخل باغ، آن هم توسط شاهزاده هایمون حبس شده است؟! گریس که گویا باورش نمی‌شد شاهزاده این‌کار را کرده باشد، مردد خطاب به سرباز سمت چپی پرسید:

- مطمئنی؟ شاهزاده خودشون این رو گفتن؟!

سرباز که خود نیز از دستور شاهزاده به همین اندازه متعجب شده بود، سرش را تکان داد و باری دیگر با تردید کمتری پاسخ داد:

- ب... بله قربان. خیلی هم عصبانی بودن.

کارو و گریس این‌بار با شنیدن کلمه عصبانی بیشتر از پیش تعجب کرده و خواستند حرفی بزنند که با شنیدن صدای قدم‌هایی از دور هر دو سکوت کرد و سرهایشان را به عقب برگرداندند. به راهرو چشم دوختند که مرد شکسته‌ای همچون شاهزاده را دیدند. آهسته قدم بر می‌داشت و شانه‌هایش گویی وزنه‌های بزرگی را حمل می‌کردند.

سرش را پایین انداخته و نگاهش به کف شیشه‌ای پل خیره بود. کارو با دیدن دوست صمیمی‌اش در آن وضیعت اسف‌بار به سرعت به طرفش دوید. با رسیدن به او جلویش ایستاد و شانه‌هایش را محکم با دست‌های خود گرفت. سپس با نگرانی به موهای پریشانش خیره شد و خواست سؤالش را بپرسد که با بالا آمدن سر فرمانده و دیدن چشم‌های قرمزش، بی‌نهایت تعجب کرد. چه شده است؟! چی اتفاقی افتاده که دوستش را این‌گونه خورد کرده است؟ چشم‌های به خون نشسته شاهزاده بیشتر از همیشه او را متعجب کرد. پس همان‌طور که به چشم‌هایش خیره بود، پرسید:

- چی‌شده سرورم؟ چرا این‌قدر به هم ریختین؟

شاهزاده، ناخوداگاه از سؤالش خنده‌ای کرد که من نیز متعجب شدم. در این وضعیت نابسامان برای چه می‌خندد؟! آن هم وقتی تا این اندازه روحیه‌اش داغون شده است. ضربان قلبش آرام بود، تپش شدیدی هم نداشت، دست‌هایش نیز نمی‌لرزیدند، تنها چشم‌هایش بودند که گواه حال خرابش را به اطرافیان او می‌دادند. همان‌طور که می‌گویند چشم‌ها گواه همه چیز هستند!

خندید، کارو نیز بیشتر از قبل تعجب کرد. چه مرگش شده است؟! گریس در حالی که به آن‌ها نزدیک می‌شد، با دیدن لب‌های خندان فرمانده، با تمسخر گفت:

- خبری نشده فقط نخوابیدن و بی‌خوابی...

داشت حرفش را می‌زد که با صدای باز شدن درب باغ، ادامه حرف خود را خورد و به عقب چرخید. متعجب به رایکا و پرنسس چشم دوخت. رایکا حال خوشی نداشت و پرنسس بازویش را گرفته بود تا بلکه نیافتد. گریس با دیدن این وضعیت ابروهایش را بالا انداخت و با خنده زیر لب زمزمه کرد:

- امروز چه‌خبره!

شاهزاده بی‌توجه به حرف گریس از کنارش گذر کرد و به طرف هایدرا قدم برداشت. کارو و گریس نیز پشتش راهی شدند. با رسیدن به هایدرا و رایکا شاهزاده جلوی آن‌ها ایستاد و با جدیت تمام، همان‌طور که از کنارشان می‌گذشت و وارد باغ می‌شد، گفت:

- پرنسس لطفاً برگرد داخل، باید باهم حرف بزنیم.

هایدرا با حرف هایمون ناامید به تکان دادن سر اکتفا کرد و پاسخ نداد. چه فایده دارد وقتی نمی‌توان کاری انجام داد؟ بی‌حال مجدد به رایکا کمک کرد تا بازگردد که گریس قدمی جلو نهاد و با اضطراب گفت:

- آم، سرورم بزارین من بهشون کمک کنم. شما بفرمایین.

هایدرا نیم نگاهی به گریس انداخت و سپس به رایکا نگاه کرد. رایکا که حرف گریس را شنیده بود، سرش را آهسته تکان داد که پرنسس آرام بازویش را رها کرد و عقب رفت. گریس با این‌کار هایدرا خشنود گشت و جلو آمد. با نرمی بازوی ظریف رایکا را

گرفت و سپس به او کمک کرد تا به داخل باغ بازگردد. هایدرا به رفتن آن‌ها خیره شده بود و گویا قصدی برای رفتن نداشت که کارو قدمی جلوتر نهاد و با تردید خطاب به پرنسس با نگاهی نافذ به چشم‌های ایشان پرسید:

- سرورم پرنسس، چه اتفاقی افتاده؟ چرا شاهزاده...

پرنسس بدان هیچ پاسخی به کارو نیم نگاهی به او انداخت و تنها به گفتن "یعنی باور کنم نمی‌دونین؟" بسنده کرد! کارو با این حرف پرنسس ابروهایش مجدد بالا پریدند و خواست در کمال تعجب بگوید نه که پرنسس صبر نکرد و راهی شد. کارو گیج سرش را به اطراف تکان داد و با کمی مکث و تفکر که به هیچ نتیجه‌ای هم نرسید، به دنبال بقیه وارد باغ شد. شاهزاده هایمون بر راس صندلی‌های سطنتی نشست و بقیه نیز یکی-یکی با رسیدن به او بر روی یکی از صندلی‌های کناری میز بزرگ غذا خوری، نشستند. با رسیدن هایدرا او نیز بر راس آن‌طرف میز نشست و با اخم و سر درد شدیدی، به میز طلایی براق چشم دوخت. هایمون اما با نگاهی قرمز و به خون نشسته به هایدرا خیره شد. با رسیدن کارو که آخرین نفر بود و برو روی صندلی

کنار هایمون جای گرفت، شاهزاده کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

- عجیبه اما ما دیرتر از بقیه خبر دار شدیم که ملکه آرونا چه تصمیمی گرفته.

کارو و گریس با حرف او متعجب شده و خواستند سؤالی بپرسند که شاهزاده به آن‌ها فرصتی نداد. سرش را به طرف گریس که در سمت راست در کنار رایکا میان میز نشسته بود چرخاند و با جدیت تمام گفت:

- گریس، مگه خبرها رو به مرز نرسوندی؟ گفتم مردم رو به مرکز انقال بدین. چی‌شد؟

گریس که هنوز در شوک بود، ابروهایش را مجدد بالا انداخت و سرش را بالا و پایین کرد. سپس با اطمینان پاسخ داد:

- بله همین رو گفتین. من همون موقع یه درافیل و یه لیتلی براشون فرستادم تا سریع‌تر اخبار رو دریافت کنن. چه‌طور مگه؟

هایدرا با سؤال هایمون مشکوک شد. او قبل‌تر که این‌جا بود از این‌ها حرف نمی‌زد. باز چه شده است؟ چیز جدیدی فهمیده که

هایدرا از آن بی‌خبر است؟ پس سرش را بالا آورد و با نگاه کردن به او، بلند و بغض‌آلود پرسید:

- مردم؟ چرا یکهو از مردم حرف می‌زنین شاهزاده؟ اون‌ها چه ربطی به این موضوع دارن؟ قرار نیست جنگی شروع بشه پس لازم نیست اون‌ها به مرکز بیان.

هایمون با حرف هایدرا، ناخواسته پوزخندی زد و خطاب به او با نگاهی عمیق و اندوهگین پرسید:

- پرنسس، فکر می‌کنین مردم فقط به خاطر شروع جنگ و ندیدن خسارت به مرکز منتقل میشن؟

هایدرا با حرف و رفتار شاهزاده بیشتر تعجب کرد. خواست سؤال بعدی‌اش را بپرسد که شاهزاده گره‌ای میان ابروانش انداخت و با اندوه ادامه داد:

- مردم رو گروگان گرفتن. به پادشاه و ملکه گفتن یا جون مردمشون رو انتخاب کنن یا پرنسس رو به عنوان گروگان به اون‌جا بفرستن.

کارو و گریس، این‌بار حتی رایکا و هایدرا نیز شوکه شدند. کارو و گریس از دریافت کل اخبار و رایکا و هایدرا، از نیمه دوم خبر، مردم؟ از مردم استفاده کرده بودند. اما چرا؟ آن‌ها که کاملاً بی‌گناه هستند پس چرا؟ هایدرا با شنیدن سخن شاهزاده، به سرعت از جایش برخاست که به خاطر دامن بزرگش صندلی به عقب پرت شد و با صدای بلندی بر زمین افتاد. صدا در باغ پیچید و پرنده‌ها از ترس به هوا پریدند. سر و صدای چلچله‌ها بر خلاف آن‌که مثل همیشه تاثر مثبت داشته باشد بیشتر بر روی جو حاکم تأثیر منفی گذاشت. هایدرا با بهت، با ابروهایی بالا پریده و چشم‌هایی گشاد شده، با لب‌هایی از هم جدا شده زمزمه کرد:

- مردم رو گروگان گرفتن؟ چرا؟ برای چی؟!

شاهزاده، سرش را پایین انداخت و آرنج‌هایش را روی میز نهاد. همان‌طور که دست‌هایش را ستون پیشانی‌اش می‌کرد به میز خیره شد. سپس آهسته با صدایی که انگار از پشت کوه‌های بلند و از دور دست بیرون می‌آمد و به گوش می‌رسید، پاسخ داد:

- یه اهرم فشار برای گرفتن شما.

هایدرا با شنیدن زمزمه شاهزاده بیشتر از قبل شکست. برای گرفتن او مردم را گروگان گرفته‌اند؟ اما مگر او چه چیز داشت که آن‌ها تا این اندازه طالب به دست آوردنش هستند؟ هایدرا، انگشت‌هایش را روی دامن لباسش نهاد و در حالی که لباس را در میان انگشت‌هایش محکم می‌فشرد، خطاب به شاهزاده با نگرانی و تردید پرسید:

- مگه من چی دارم؟

شاهزاده که سؤالش را پیش‌تر از ذهن او و آن نگاه‌های تعجب برانگیزش خوانده بود پوزخندی زد و پاسخ داد:

- خودت چی فکر می‌کنی؟ دو احتمال بیشتر نداره. یک این‌که آرونا از کارهایی که کردی با خبره و این یعنی این‌جا جاسوس‌های زیادی داره و دو این‌که...

هایدرا و رایکا هر دو منتظر ادامه سخن شاهزاده و فهمیدن دلیل دوم بودند که هایمون با مکثی بلند مدت ادامه داد:

- دلیل دوم این‌که می‌خوان انتقام سال‌ها پیش رو با گرفتن تو از بریل بگیرن. تو تنها وارث این پادشاهی هستی و این آسیب بزرگی به کشور می‌زنه. با آسیب دیدن تو دربار دگرگون میشه.

هایدرا، با اتمام سخن شاهزاده از ناراحتی و اندوه زیاد با فشار بیش از حدی که این روزها تحمل می‌کرد، سقوط کرد و روی زمین فرود آمد. دیگر برایش مهم نبود که باید روی صندلی بنشیند یا غرور و شأن خویش را جلوی مشاور و فرمانده قصر، حفظ کند. نه، دیگر هیچ چیز در این شرایط برایش مهم‌تر از آن که نمی‌دانست باید چه کند، نبود.

شاهزاده بر خلاف آن‌چه انتظار می‌رفت، از جای خود برنخاست و برای کمک به هایدرا نرفت. کارو و گریس انتظار داشتند فرمانده سریع خود را به هایدرا برساند تا وضع روحی آشفته‌اش را بهبود ببخشد. شاهزاده اما فکرش بیشتر از این‌ها مغشوش شده است که بتواند به هایدرا و بهبود روحیه‌اش کمک کند. تا حدودی موافق این اتفاق است زیرا این فشارهایی که اکنون دارد تحمل می‌کرد، تقریباً حقش بود. این درس عبرتی می‌شد تا دیگر کاری را بدون فکر انجام ندهد. اما به خاطر عشق بی‌نهایتش به او

نمی‌توانست بگذارد برای درس گرفتن از اشتباهش، جان وی را به خطر بی‌اندازد و او را دو دستی تقدیم آن حیوانات پست راذانی کند. پس با افکاری درهم نفس عمیقی کشید و خطاب به گریس گفت:

- گریس، همین الآن به طرف مرز پرواز کن، ببین چرا کسی بهمون خبر نداده. با یه نامه بهم خبر بده و خودت اون‌جا بمون تا ارتش برسه. باید از مرز محافظت کنیم.

گریس متعجب و آهسته از جایش برخاست. نگاهش مدام بین شاهزاده و پرنسس می‌چرخد. یعنی چه؟ شاهزاده می‌خواهد مردم را بی‌خیال شده و پرنسس را نجات بدهد؟ اما این...

گریس خواست حرفی بزند که با احساس برخورد چیزی به پایش، سرش را به طرف کارو برگرداند. نگاه کارو خبر از آن می‌داد که نباید حرفی بزند و تنها وظیفه دارد دستوری که به او ابلاغ شده است را انجام دهد. پس اخمی کرد و سرش را پایین انداخت. خانواده‌اش در روستای مرزی زندگی می‌کردند و

گله‌های گاو داشتند. پدر و مادر پیرش به حتم اکنون در دست آن نینفوهای پست اسیر شده‌اند!

آن‌گاه، فرمانده‌ای که با جان و دل برایش خدمت می‌کرد، داشت پرنسس خودش را نجات می‌داد. این... این به حق نبود! گریس، با اندکی تفکر سرش را بالا آورد و خواست خطاب به شاهزاده مصمم اعتراض کند که صدای بغض‌دار هایدرا، او را محکوم به سکوت کرد.

- شاهزاده، می‌خوای بگی جون من از اون همه اژدهای بی‌گناه، با ارزش‌تره؟!

هایمون که دست‌هایش را ستون سرش کرده و چشم‌هایش را بسته بود، با صدای هایدرا بی‌حال چشم‌های خود را گشود. بدان آن‌که سرش را بالا بیاورد، با تحکم پاسخ داد:

- نه، نگفتم با ارزش‌تره اما بی‌ارزش هم نیست. دو راه که بیشتر نداریم، نکنه می‌خواین برین؟

شاهزاده چه‌قدر سنگ دل شده است. این‌گونه حرف زدن با دختری که زیر فشارهای زیادی در حال له شدن است، نهایت

بی‌رحمی و سنگدلی‌اش را نمی‌رساند؟ هایمون با سکوت طولانی مدت هایدرا خواست مجدد چشم‌هایش را ببندد. می‌دانست که هایدرا با پای خود به قتل‌گاه خود نمی‌رود. ملکه بیش از حد خوش خیال بود که فکر می‌کرد دخترش نیز مثل خودش جانش را برای مردمش فدا می‌کند.

گریس با سخن‌های شاهزاده و پرنسس نگاه از آن دو نفر گرفت و بدان هیچ حرفی از پشت میز بیرون آمد و به طرف درب قدم نهاد. فایده‌ای نداشت. شاهزاده تصمیمش را گرفته بود. اما عجیب است، از کی مردم برایش آن‌قدر بی‌ارزش شده‌اند؟

با ناراحتی که به خاطر شاهزاده در دلش ایجاد شده بود، از کنار پرنسس گذشت و خواست از دو پله سکوی میز پایین برود که با سخن پرنسس میخکوب در جای خود ایستاد.

- فرمانده گریس صبر کن. این اشتباه منه پس خودمم باید تاوانش رو بدم.

گریس که باورش نمی‌شد پرنسس آن حرف را زده باشد، به سرعت سمت ایشان چرخید و با نگاهی حیران به او چشم دوخت.

پرنسس هنوز روی زمین نشسته بود، هرچند آهسته از رایکا کمک خواست تا بتواند از جایش برخیزد. رایکا با آن‌که هنوز کاملا خوب نشده بود اما به سرعت از روی صندلی بلند شد و کنارش جای گرفت، بازویش را آهسته گرفت و او را بلند کرد. با ایستادن‌اش، اشک‌هایش را با آن دست‌های لرزان و ظریف خود زدود و به شاهزاده که با چشم‌هایی متعجب و حیرت‌زده به او خیره شده بود، چشم دوخت. دستش را روی قلبش که بی‌نهایت تند می‌کوبید گذاشت و بی‌توجه به درد عمیق آن آهسته گفت:

- رایکا، برو وسایل رفتن رو آماده کن. فرستاده‌ای هم برای بانو آیوشی بفرست که منتظرمون بمونه.

رایکا که اصلاً انتظار همچین حرفی را نداشت، بازو هایدرا را رها کرد و با بغض خطاب به ایشان گفت:

- پرنسس، منظورتون چیه؟ چرا؟ جونتون...

پرنسس دستش را به سرعت بالا آورد و مانع از التماس‌های رایکا شد. سپس مصمم و اندوهگین زمزمه کرد:

- کارینا گفته بود خانواده‌ی نیمی از سربازهای ارتش و نگهبان‌های قصر، در مرز زندگی می‌کنن.

رایکا که هنوز متوجه موضوع نبود، معترض میان حرف ایشان پرید و در حالی که دست‌هایش را با تمنا می‌گرفت، گفت:

- خب که چی؟ مردم رو نمی‌کشن، مطمئنم نمی‌تونن...

شاهزاده که مشتاق بود بداند منظور هایدرا چیست و چرا این‌گونه نظرش تغییر کرده است، با فریاد بلندی خطاب به رایکا گفت:

- رایکا، کنار بایست!

رایکا با فریاد شاهزاده هایمون، سکوت کرده و دست پرنسس را رها کرد. ناامید چند قدمی عقب رفت و بغض‌اش شکست. گریس پشت سر پرنسس ایستاده و منتظر بود تا پرنسس حرفش را بزند. واقعاً چه چیز نظر ایشان را تغییر داده است؟ هایمون و کارو نیز منتظر به ایشان خیره ماندند. هایدرا، تنها پرنسس آزتلان سرش را بالا آورد و خطاب به همه با نگاهی که به سوی سقف پر از پیچک بالای میز سوق داده بود گفت:

- کارینا، خواهر سیزده سالش اون‌جاست. اون‌جا تنهایی برای مردم کار می‌کنه تا بتونه شب‌ها سیر بخوابه.

سپس در حالی که قطره اشکی از گوشه چشمش سقوط می‌کرد، سرش را پایین آورد و خطاب به هایمون که حیران به او خیره مانده بود گفت:

- اون توی دست سرباز های شماست شاهزاده. وقتی آزادش کردین بهش بگین برای جبران این سال‌هایی که برام کار کرد و جونش رو به خطر انداخت، خواهرش رو نجات دادم.

شاهزاده که اصلا انتظار همچین دلیلی را برای تغییر نظر پرنسس نداشت به سرعت از جایش برخاست و خطاب به ایشان گفت:

- پرنسس دیوونه شدی؟! هایدرا داری به خاطر یه دختر بچه یه پادشاهی رو به خطر می‌اندازی؟ تو یه پرنسسی نه یه فرد عادی، چرا نمی‌فهمی؟!

گریس متعجب از سخن بی رحمانه شاهزاده و لحن نامتعادلش خواست اعتراض کند که با پاسخ پرنسس، مجدد سکوت کرد.

- نه تو دیوونه شدی که جون اون همه اژدها رو داری بخاطر من به خطر می‌اندازی، هایمون تو این نبودی! بیدار شو مگه نگفتی تاوان کاری که کردم همین قدره؟ پس الان چت شده؟ جون صد ها نفر بخاطر من به خطر افتاده و تو...

شاهزاده هایمون میان سخن پرنسس فریادی کشید و با تحکم و عصبانیت بسیار ادامه داد:

- چی داری میگی پرنسس؟ فکر می‌کنی من اون همه اژدها رو رها می‌کنم که بمیرن؟ اگر یکم صبر کنی خودم همه چیز رو درست می‌کنم، هم اون ها رو نجات میدم هم تو رو، من...

هایدرا، با سخن شاهزاده لبخندی زد که هایمون شوکه سکوت اختیار کرد و به لبخند روی لب‌هایش خیره ماند. هایدرا، از پشت میز بیرون آمد و به طرف شاهزاده قدم نهاد. سپس با رسیدن به ایشان آهسته دست‌اش را جلو برد و دست راستش را گرفت. سردی دست‌های هایدرا، با گرمی دست‌های هایمون هارمونی و تضاد زیبایی در عین حال غم انگیزی را تشکیل دادند. هایدرا، به

چشم‌های شاهزاده خیره شد و دست‌اش را کمی فشرد. سپس غمگین و آرام زمزمه کرد:

- شاهزاده شجاع من، اگر تو بتونی هم مردم و هم من رو نجات بدی، باور کن بیشتر از همیشه بهت افتخار می‌کنم. اما، هیچ به من فکر کردی؟

شاهزاده گره میان ابروهایش را بیشتر کرد و خواست مانع ادامه حرف‌های هایدرا شود که پرنسس زودتر ادامه داد:

- اگر فقط یک نفر نتونه زنده از اون‌جا برگرده، من خودم رو نمی‌بخشم. اینجا کسی غریبه نیست، کارو و گریس خوب می‌دونن من چی کار کردم و رایکا هم همدست خودم بود. پس بذار برم. بذار منم مثل خودت بزرگ بشم.

سپس سرش را پایین انداخت و همان‌طور که اشک‌هایش یکی-یکی از چشم‌های خاکستری بی‌روحش می‌چکیدند و بر روی دست‌هایشان سقوط می‌کردند، ادامه داد:

- تو که رفتی، فکر کردم وقتی برگردی هنوز هم مثل قبلیم. اما ببین، الآن هر دومون تغییر کردیم. تو بزرگ و بالغ شدی. اما من

نه، پس بذار با این اتفاق منم بزرگ بشم. تموم این سال‌ها، تنها ناراحتیم آزار و اذیت‌های بریل‌ها و تنها نگرانی‌ام نقصم بود. هیچ وقت به مردم فکر نکردم. شاید این‌طوری بفهم که جایگاهم چه‌قدر حساس و در عین حال تاریک و وحشتناک‌تر از اون چیزیه که فکر می‌کردم. با اتمام حرفش، خواست دست شاهزاده را رها کند که هایمون ناگهان دست پرنسس را محکم‌تر از قبل گرفت و با فریاد و عصبانیت خطاب به گریس غرید:

- گریس چرا ایستادی؟ برو دیگه! کاری که گفتم رو بکن!

هایدرا که اصلاً انتظار این کار را از هایمون نداشت، لحظه‌ای شوکه شد. اما سعی کرد سریع خود را جمع کند و دست و پایش را گم نکند. پس به سرعت جیغی کشید و در حالی که با شدت از هایمون جدا شد و دستش را از حصار دست پر قدرت او بیرون کشید، خطاب به گریس با کلافگی گفت:

- گریس فرمانده نگهبان‌های قصر، این یه دستور سلطنتیه. بایست!

شاهزاده با این کار ناگهانی هایدرا شوکه قدمی به عقب برداشت. در دست‌های هایدرا چه بود که ناگهان همه جز شاهزاده بر روی زانو های خود نشسته و تعظیم کردند؟ به نشان براقی که در دست‌های هایدرا به زیبایی می‌درخشید خیره شدم. نشان سلطنتی طلایی که طرحی از یک اژدهای بریل بر روی آن هک شده است.

نشانی که تنها برای دستور های خاص و شرایط حاد استفاده می‌شود. هایدرا در حالت عادی قدرتش با شاهزاده برابری نمی‌کند، اما با استفاده از نشان سلطنتی، می‌تواند دستور خودش را نسبت به دستور شاهزاده ارشد، ارجعیت ببخشد. هایمون که اصلاً انتظار این کار هایدرا را نداشت، بیشتر از قبل عصبی شد و به دنبال نشان سلطنتی خود گشت. اما نبود، تمام جیب‌های مخفی لباسش را جست‌وجو کرد که ناگهان به یاد آورد آن را در کاخ شورا در تالار شیوا جا گذاشته است. زیرا گمان می‌کرد به آن نیازی نخواهد داشت. هایدرا که متوجه نبود نشان او شد همان‌طور که با نگاهی غم‌آلود و ناامید به چشم‌های شاهزاده چند قدمی عقب می‌رفت، گفت:

- متاسفم. اما بذار من هم وظیفم رو به عنوان یه پرنسس، هرچند گناهکار انجام بدم.

هایمون با شنیدن این حرف، خواست قدمی دیگر جلو برود که این‌بار کارو به طرفش حرکت کرد و جلویش ایستاد. هایمون، به چشم‌های او نگاه کرد و خواست کارو را کنار بزند که کارو آهسته زمزمه کرد:

- بس کن هایمون، تو تلاشت رو کردی. فقط بس کن.

یعنی شاهزاده چه‌قدر زیاده روی کرده است که کارو این‌بار پیش قدم شده و به او اخطار می‌دهد تا به خود بیاید؟ کارو فهمیده بود که هایمون به خاطر پرنسس بی‌خیال تمام قوانین و اصولش شده است. داشت حتی جان مردم را به خطر می‌انداخت تا او را نگه دارد. او به خوبی می‌دانست که راه دیگری برای نجات جان مردم بیچاره وجود ندارد و هایمون تنها آن حرف را زد تا هایدرا را قانع کند.

یعنی باید باور می‌کرد که شاهزاده در آن لحظه به یاد نداشت خانواده گریس در مرز زندگی می‌کنند و اکنون اسیر نینفوها

شده‌اند؟ نمی‌دانست، شاید به یاد نداشت و بی توجه به حضور گریس آن‌ها حرف را به زبان آورد، شاید هم با خبر بود و بخاطر پرنسس واقعاً بی خیال همه چیز شد. اما واقعاً کارش درست است یا خیر؟ پرنسس هنگامی که دید کارو مانع شاهزاده شده است، بدان حرف دیگری از آلاچیق سلطنتی بیرون آمد و به طرف درب باغ قدم نهاد. رایکا نیز پشت سر ایشان حرکت کرد و گریس ماند که در سکوت رفتن آن‌ها را تماشا می‌کند.

او اندوهگین بود. شاهزاده چرا آن حرف‌ها را زد وقتی با خبر بود خانواده او در آن‌جا زندگی می‌کنند؟ یعنی بخاطر یک دختر به همین راحتی بی خیال جان هزاران نفر شد؟ نه ممکن نیست. درست بود که آن دختر هر کسی نبود اما غیر ممکن است مردی که او تمام این سال‌ها با جان و دل برایش خدمت می‌کرد، تا این اندازه به خاطر عشق سهل انگار شود! گریس، به طرف شاهزاده قدم نهاد و کنار کارو ایستاد. سپس غمگین و ناامید، خطاب به شاهزاده که سرش را پایین انداخته بود و نفس‌های عمیقی می‌کشید، گفت:

- چرا اون حرف رو زدین؟ خانواده من، پدر و مادرم اون‌جان. اون هام گیر افتادن. بعد شما به خاطر پرنسس بیخیال جون همه شدین؟ این بود...

شاهزاده میان آن همه اندوه و درگیری ذهنی‌ای که داشت، لبخندی زد و بدان آن‌که بگذارد گریس حرفش را تمام کند، گفت:

- خانواده‌ات در امانن گریس. اون‌ها توی پایتختن.

گریس و کارو هر دو با سخن شاهزاده شوکه شدند. چه‌طور ممکن بود بدان این‌که آن‌ها از این موضوع خبر داشته باشند، خانواده گریس اکنون در پایتخت باشند؟! گریس حیران و با چشم‌هایی گشاد شده، به سرعت پرسید:

- منظورتون چیه؟ چه‌طور ممکنه؟

شاهزاده، سرش را بالا آورد و به گریس چشم دوخت. دستش را بالا برد و آهسته روی شانه‌های مردانه گریس نهاد، سپس غمگین زمزمه کرد:

- چی فکر کردی مرد؟ این‌قدر وضعیتم بده که بهم شک کنی؟

گریس با حرف شاهزاده سرش را پایین انداخت و شرمنده خواست پاسخ دهد که این‌بار کارو زودتر به حرف آمد. صدای حیران و متأسف کارو بود که به گوش می‌رسید.

- آخه چطور؟ شما خیلی به پرنسس اهمیت می‌دادین برای همین شک کردیم که نکنه...

شاهزاده پوزخندی زد و دلخور به کارو نگاه کرد.

- که بی‌خیال جون بقیه بشم؟ نه، من پست نیستم.

سپس در حالی که مجدد با بدنی خسته روی صندلی می‌نشست، گفت:

- پال خانواده سربازها رو برگردوند، باید مواظب خانواده‌هاشون باشیم تا با خیالی آسوده بجنگن. تازه به پایتخت رسیدن قبل از اینکه وارد باغ بشیم، پال خبر رسیدن‌شون رو بهم داد. سپس مکثی کرد و مجدد با لحنی منقلب شده ادامه داد:

- فکر می‌کردم بخاطر خانواده سربازها بره، اما، انتظار نداشتم بخاطر یه دختر بچه بی‌خیال همه چیز بشه.

گریس با شنیدن آن حرف، به سرعت جلوی پاهای شاهزاده روی زانوان خود نشست و تعظیم کرد. سرش را پایین انداخت و دست‌اش را روی قلب خود نهاد. سپس بلند با صدایی شرمنده گفت:

- سرورم من رو عفو کنین که بهتون شک کردم.

کارو نیز خواست این کار را بکند که شاهزاده دستش را بی‌حوصله بالا آورد و خسته زمزمه کرد:

- نمی‌خواد، بلند شو. هر کس دیگه هم جای شماها بود حق داشت بهم شک کنه.

سپس همان‌طور که سرش را به تاج زیبای صندلی‌های شاه نشینی تکیه می‌داد، غمگین زمزمه کرد:

- تموم تلاشم رو کردم که نره، باورم نمیشه که خودش خواست!

چشم‌هایش را با درد و اندوه بست و این‌بار خطاب به گریس، با صدایی که انگار از دور دست به گوش می‌رسد، گفت:

- گریس، به سمت مرز برو. ببین دقیق چه خبر شده. اصلاً حس خوبی ندارم.

گریس با دستور شاهزاده، به سرعت از روی زانوانش بلند شد و سرش را خم کرد، سپس به طرف درب خروج رفت تا به طرف مرز پرواز کند. کارو نیز خسته و کلافه کنار شاهزداه نشست و سرش را روی میز نهاد تا کمی خستگی‌اش بیرون برود.

هر دو، ساعت‌ها در مسیر بودند تا به پایتخت برسند، از دیروز که رسیده‌اند یه بند درگیر مسائل داخلی شده و اکنون حتی شب را هم نخوابیده‌اند. کارو و گریس در مورد جنگ و ساماندهی ارتش تا صبح بیدار بودند و در چادر فرمانده همه چیز را بررسی می‌کردند، فرمانده نیز با پرنسس درگیر مسائل ما بین خودشان بود. آخرش هم که درخواست آرونا و آیوشی همه چیز را بیشتر از قبل به هم ریخت.

گریس، با خروج از باغ از روی پل به پایین پرید و در کسری از ثانیه تبدیل به اژدهایی عظیم شد و در آسمان آبی صبحگاهی اوج گرفت. به طرف مرز بال زد و با چشم‌های قرمز تیزبینش، به

جلو خیره شد. باید هرچه سریع‌تر خود را به مرز برساند و اخبار را برای شاهزاده ارسال کند، زیرا امنیت پادشاهی و جان مردم مرزی، اکنون به سرعت عمل او بستگی داشت.

بچه‌ها درون شهر در حال بازی بودند. هرچند عده‌ای از آن‌ها دست از بازی کشیده و به اژدهای آبی و قرمزی که با سرعت زیادی در آسمان پایتخت پرواز می‌کرد، چشم دوختند. رویاهای کوچکی داشتند، زیرا با آن چشم‌های درخشان و امیدوار خود آرزو می‌کردند روزی بتوانند همچون فرمانده‌ها، بر فراز آسمان این شهر پرواز کرده و غرش‌هایی از غرور سر بدهند. هرچند از کجا معلوم؟ شاید آن روز کم و بیش برای آن‌ها نیز فرا برسد.

با راهی شدن گریس، آیوشی نیز آماده می‌شد تا راهی بازگشت به راذان شود. پادشاهی‌ای که به نخل‌های زیبا و دریاچه‌های دلپذیرش معروف بود. پادشاهی که هوای مرطوب و گرمی داشت و بر خلاف آزتلان، شب‌های سرد و روز های گرم و خنکی نداشت، بلکه تمام سال گرم و از هوای متعادلی برخوردار بود.

آیوشی، همان‌طور که جلوی آینه قدی اتاق موقت‌اش ایستاده است، دستی بر گوش‌های خوش فرم نارنجی‌اش کشید و دمش را آهسته به چپ و راست تکان داد. حرکت دمش خبر از خوشحال بودنش می‌داد. به آینه خیره بود و خود را می‌پرستید که با صدای کوبیده شدن درب اتاق، بدان آن‌که نگاه از آینه بگیرد، اجازه ورود را صادر کرد. یکی از دو سربازی که همیشه همراهش بودند، وارد شد و خطاب به او با تعظیمی گفت:

- شاهدخت، پرنسس آزتلان پیامی براتون فرستادن.

آیوشی با شنیدن خبر ابرویی بالا انداخت و از توی آینه به سرباز نگاه کرد، سپس با پوزخندی گفت:

- بیارش.

سرباز سرش را مجدد خم کرد و چند قدمی جلو رفت. با رسیدن به آیوشی جلویش زانو زد و پارچه‌ای سفید که در دست‌هایش بود را به طرف آیوشی گرفت. آیوشی با کمی مکث آن را از روی دست‌های زبر مرد برداشت و با لذت باز کرد. نگاهش که به متن نامه افتاد، پوزخندش بزرگ‌تر از قبل شد. لحظه به لحظه

چهره‌اش بیشتر رنگ و رو گرفت و خوشحال‌تر از قبل جلوه کرد. می‌توانستم به خوبی حدس بزنم در آن نامه چه چیز ذکر شده است، آن‌که هایدرا گفته بود برای او نیز صبر کند مُهری بر تمام افکارش می‌زد. پس پادشاه و ملکه واقعاً راضی شده بودند که پرنسس را راهی کنند. هرچند او قبل‌تر هم حدس زده و مطمئن بود. البته درصد کمی را احتمال می‌داد که پادشاه و ملکه بخاطر علاقه بیش از حدشان به پرنسس، جنگ را به تقدیم کردن او ترجیح بدهند.

نامه را روی زمین انداخت و با غرور چکمه مشکین پاشنه دارش را روی آن نهاد. در حالی که سعی در کثیف کردن آن پارچه سفید باارزش داشت، خشنود گفت:

- کارتون تموم شد؟

سرباز با پرسش شاهدخت، با اندکی مکث پاسخ داد:

- بله سرورم، فقط مونده به اسب‌ها آب و غذا بدیم.

شاهزاده، راضی از وضعیت سرش را تکان داد و سرباز را مرخص کرد. با رفتن سرباز و بسته شدن درب‌های اتاق با لبخند گشادی

که بر روی لب‌هایش جا خوش کرده بود، به طرف بالکن اتاق رفت. با لذت به درخت‌های راش خیره شد و با رضایت تمام، زمزمه کرد:

- دیگه می‌تونم از این جهنم برم، بالاخره از بوی گند این درخت‌های مزخرف راحت میشم!

***

دربار امپراطوری وضعیت خوشایندی ندارد. خدمه غمگین به این‌طرف و آن‌طرف می‌روند و اسباب پرنسس را با اندوه بسیار درون کالسکه نقره‌ای می‌گذارند. کالسکه‌ای که چهار اسب سفید سلطنتی به آن بسته شده است تا مبادا پرنسس احساس ناراحتی کند. سربازها مشغول بستن افسار مخصوص به کالسکه و اسب‌ها هستند. نظافتچی‌ها برای آخرین بار اسب‌ها را تمیز می‌کنند، مو و دمشان را شانه می‌زنند تا مبادا مردم راذان بخاطر کثیفی اسب‌ها پرنسس‌شان را سرزنش کرده و مسخره کنند. گارد های زینتی اسب‌ها یکی- یکی روی پیشانی و جلوی سینه هایشان

بسته می‌شوند. گاردهایی به رنگ مشکی و قرمز که بی نهایت اسب‌ها را زیبا می‌کنند.

دقایق پشت یک‌دیگر می‌گذرند و همه چیز را با خود می‌برند. شادی‌ها را پارو کرده و بذر اندوه و حسرت را می‌پاشند. پادشاه و ملکه برای پیشواز نمی‌آیند. زیرا طاقت نگاه کردن به چشم‌های دخترشان را ندارند. نمی‌توانند خود را برای ناتوان بودن در نگه داشتن او مقصر ندانند. ملکه بیچاره در آغوش پادشاه غرق شده و از پشت پنجره بزرگ و بلند اتاقشان به کالسکه و اسب‌های سفید پرنسس خیره است. هایدرا، آخرین نگاه‌اش را به منظره زیبا و دل فریب بیرون پنجره اتاقش داد. باید برود و دل کندن از پنجره‌ای که ساعت‌ها کنار آن به سر می‌برد به حتم برایش سخت‌تر از دل کندن از آن همه تجمل است. نگاهش را با حسرت از پنجره و آن چلچله‌ای که روی طاقچه نشسته بود گرفت و به سمت درب اتاق قدم برداشت. با ایستادن جلوی درب نقره‌ای، نفس عمیقی کشید و آهسته زمزمه کرد:

- رایکا، تو لازم نیست بیای. این تاوانیه که من باید پس بدم تو تقصیری نداری.

رایکا که کنارش ایستاده بود و می‌رفت تا درب را باز کند، همان‌طور که دست‌اش را روی دستگیره درب می‌نهاد و آن را می‌گشود، بی‌حوصله پاسخ داد:

- هایدرا برای آخرین بار دارم میگم. منم باهات میام پس دیگه این‌قدر این حرف رو تکرار نکن.

هایدرا با پاسخ قاطع رایکا لبخندی زد و سرش را آهسته بالا و پایین کرد. با باز شدن درب باد ملایمی به صورتش برخورد کرد. چشم‌هایش را بست و آرام زمزمه گویان گفت:

- انگار واقعاً وقت رفتن رسیده.

رایکا نیز غم زده پلکی زد و پشت سر پرنسس با قدم‌هایی لرزان از اتاق بیرون آمد. خدمه با حضور پرنسس برای آخرین‌بار جلوی ایشان خم شدند و احترام گذاشتند. پرنسس لبخندی زد و از کنار آن‌ها گذشت. بازگشتی در کار نیست پس لحظه به لحظه این صحنه‌ها را در خاطرش حفظ می‌کند. با طمانیه و لرزش نامحسوسی که در قدم‌هایش احساس می‌شد، در راهرو قدم نهاد و از پلکان پایین آمد تا به دروازه کاخ آینه برسد. با گذر از

تالارهای بزرگ کاخ مجلل آینه و رسیدن به ورودی آن، جلوی دروازه ایستاد و برای آخرین‌بار به پل آینه نگاه کرد. دنبال کسی است؟ آری، شاهزاده ارشد آزتلان مردی که همیشه او را تحسین می‌کند. نگاهش را به پل داد و تلاقی نگاه دیگری را لمس کرد. شاهزاده با آن ردای مشکین و با ابهتش بر روی پل آینه ایستاده و شاهد رفتن هایدراست. شاهد رفتن پرنسسی که او را دوست دارد اما شاید نباید با آرامش در کنار هم به معشاقه بپردازند.

لحظه‌ای نگاه هر دو آن‌ها با یکدیگر تلاقی کرد و این پرنسس بود که نگاه از آن ابهت چشم نواز شاهزاده گرفت. شنل مشکینی که در آغوش باد به پرواز در آمده است، او را بسیار زیبا و در عین حال با شکوه کرده. شاید دلیل آن‌که هایدرا اول نگاه از هایمون گرفت هم همین است، آن‌که می‌ترسد دلش بلرزد. آن‌که نتواند برود. زیرا دل بستن آسان است اما دل کندن دشوار!

سرش را پایین انداخت و به کالسکه نقره‌ای و چهار اسب سفید سلطنتی که جلوی دروازه کاخ آینه ایستاده بودند، چشم دوخت. خدمه در دو طرف کالسکه ایستاده و مسیری میان خود شکل داده بودند. پرنسس آخرین نگاه‌اش را به تاج ورودی کاخ داد و

چشم‌هایش را بست. آخرین تنفس عمیقش را در کاخ آینه استشمام کرد و با بازدم عمیقی قدمی به جلو نهاد. با رسیدن به پله‌های ورودی، دامن آبی رنگ زیبایش را بالا گرفت و از پله‌ها عبور کرد. تاج مرواریدی سفیدش که نهایت سادگی را نشان می‌داد بر روی موهایش به زیبایی می‌درخشید و با هر تکان آویز های روی موهایش صدای آرامش بخشی را تولید می‌کردند. دامن آبی کاربنی هایدرا با آن دوخت‌های سفید اکلیلی که طرح گل بر روی آن هک شده بود، بی نهایت جلب توجه کرده و مدام حواسم را به خود معطوف می‌کند. خدمه با نزدیک شدن پرنسس تا کمر خم شدند و تعظیم کردند، عده‌ای اندوهگین و عده‌ای شاد و خوشحال می‌خندیدند.

پرنسس اما حواسش به آن‌ها نبود. توجه‌اش به آن طرف کاخ جمع شده است. اشراف‌زاده‌هایی که در مسیر جلوی کاخ ایستاده و دست به سینه، به رفتن و تحقیر شدن پرنسس نمادین آزتلان نگاه می‌کنند. دردناک است، اما زجر آور تر از همه آن بود که وارنا و ساتیا به همراه روژان که دست در دست لیماک بود، در جلوی این صف بلند بالا رؤیت می‌شوند.

وارنا با پوزخندی کنار مادرش ایستاده و با غرور و تحقیر به هایدرا نگاه می‌کند. چشم‌هایش خوشحالی را فریاد می‌زنند و لب‌هایش شادی را پخش می‌کنند. آن شلاق‌ها گویی برایش کافی نبودند تا دست از سر پرنسس بردارد! بقیه نیز در سمت راست او ایستاد و با خنده و شادی با یکدیگر حرف می‌زنند. لیماک و روژان با دیدن نگاه هایدرا لحظه‌ای هم دیگر را در آغوش کشیده و روی دست های هم‌دیگر را با تمسخر بوسیدند. عشق بازی لوس‌شان که تمام شد با ابروهایی بالا رفته به هایدرا خیره شدند و مفتخر خندیدند.

واقعاً چرا گمان می‌کنند برای هایدرا مهم است که اکنون آن دو در جلوی همه با یکدیگر رابطه دارند؟ نه جدی چرا؟ اعلیحضرت پارسوماش و شاهزاده دکاموند نیز کنار راسا ایستاده‌اند. دکاموند با پوزخندی به هایدرا خیره شده است اما اعلیحضرت نگاهش به او نیست. رد نگاه ایشان را گرفتم و به بالاترین اتاق کاخ آینه رسیدم. به پنجره‌ای که باز است و ملکه و پادشاه از آن‌جا به همه تسلط دارند.

اعلیحضرت با لبخند پیروزمندانه‌ای به آن‌ها نگاه می‌کند که چگونه دارند در جلوی تمام وزرا و اشراف خرد می‌شوند و نمی‌توانند حرفی بزنند. هایمون نیز بر روی پل آینه تمام این واکنش و رفتارهای زننده آن‌ها را می‌بیند و بیشتر از پیش عصبانی می‌شود. باید هر طور شده تلافی تمام این کارهایشان را در آورد. باید... انگشت‌هایش را محکم مشت کرد، نرده‌های پل را گرفت و در دست‌هایش تا آخرین حد توان فشرد. کارو که کنارش ایستاد بود با دیدن وضعیت و عصبانیت بیش از حد وی سری از روی تأسف تکان داد و غمگین سرش را پایین انداخت تا شاهد رفتن پرنسسش نباشد. هایدرا که دیگر بیشتر از این نمی‌توانست این وضعیت را تحمل کند به طرف کالسکه قدم نهاد. با چند قدم بلند خود را به آن رساند و خواست به کمک رایکا از پله‌های آن بالا برود که صدای دخترانه ظریفی آن‌ها را از حرکت نگه داشت.

- سرورم پرنسس، لطفاً صبر کنین.

هایدرا با شندین صدایی ناآشنا، اما در عین حال آشنا متعجب ایستاد و رویش را برگرداند. دختر به سرعت خود را به پرنسس رساند و با سنگینی نگاه ایشان، سرش را خم کرد. هایدرا متعجب

به وی نگاه کرد. او، همان دختری که در کوهستان دیده بود، نیست؟ همانی که گفت مادرش مریض است و برای چیدن گیاه پنجه شیطان به آزتلان آمده! هایدرا متعجب خواست حرفی بزند که دختر به سرعت با نگاهی سرشار از انرژی و اعتماد به نفس پاسخ داد:

- اعلیحضرت، پرنسس هایدرا. لی‌لی هستم ملکه من رو برای محافظت از شما فرستادن.

هایدرا با شنیدن نام ملکه لحظه‌ای قلبش لرزید. مادرش هنوز هم او را حمایت می‌کند، هرچند نه در حالت عادی و معقول! سرش را پایین انداخت و رویش را برگرداند. اکنون گویی حوصله پرسش دیگری را نداشت. کنجکاو نبود و شاید بعدا با او بیشتر حرف میزد. پس بدان حرف دیگری، آهسته باشه‌ای گفت و دست رایکا را گرفت.

رایکا هنوز متعجب است زیرا لی‌لی را تا به حال ندیده بود، اما به روی خود نیاورد. هایدرا به کمک رایکا از دو پله کالسکه بالا رفت و روی صندلی‌های نقره‌ای کالسکه که با تشک‌های قرمز مخملی

پوشانده شده بودند، نشست. رایکا دامن‌اش را به سختی درست کرد و خود نیز بر روی صندلی مقابل ایشان جای گرفت. سپس بلند دستور داد:

- درها رو ببندین. حرکت می‌کنیم.

سربازها به سرعت دستورش را اطاعت کرده و آهسته درب کالسکه را بستند. درشکه‌چی در جایگاه خود نشست و افسار اسب‌ها را به دست گرفت. لی‌لی و دو سرباز دیگر نیز به طرف پشت کالسکه رفتند و در جایگاه مخصوص خود ایستادند.

لی‌لی دستش را محکم به بدنه کالسکه گرفت و با دقت اطراف را مشاهده کرد تا مبادا خطری پرنسس را تهدید کند. اما به راستی او کیست؟ مگر نگفت در آگاذ زندگی می‌کند و مادرش مریض است؟ پس این جا در آزتلان، در پایتخت و درون قصر چه می‌کند؟ شمشیرش را محکم در دست چپش گرفته و آن را می‌فشرد. آیا او واقعا یک محافظ است؟ یا تنها ادعای محافظ بودن می‌کند؟!

درشکه‌چی با مستقر شدن همه بر روی کالسکه، نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را کمی بالا و پایین کرد. افسار با شدت کمی به لگن اسب‌های زیبا برخورد کرد. اسب‌ها با شیعه‌ای نسبتا بلند لحظه‌ای مکث کرده و سپس هر چهار راس باهم شروع به حرکت کردند. کالسکه نقره‌ای که اتاقی به شکل دایره دارد و مجسمه ای به شکل اژدهای کوچک با بال‌هایی گشوده شده در بالای آن به چشم می‌آید، به نرمی به حرکت در آمد. هایدرا با دلی گرفته به پنجره سمت راست کالسکه تکیه داد و به بیرون نگاه کرد. مادر و پدرش را برای آخرین بار نتوانست ببیند، می‌خواست بلند فریاد بزند که تقصیر شماها نیست اما نتوانست. طبق گفته هایمون اگر همه چیز را بگوید وضعیت از این هم خراب‌تر می‌شود. پس مجبور بود سکوت کرده و تنها بار عذاب وجدانش را تحمل کند.

بیست خدمتکار با حرکت کالسکه به آرامی با بارهای سنگین و سبک خود راهی پادشاهی راذان شدند. هر بیست نفر در دو صف پشت کالکسه قدم برمی‌دارند. همه خدمتکارها زن بوده و اندوهگین سرهایشان را پایین انداخته‌اند. زیرا هیچکس

نمی‌خواهد با پای خود به پادشاهی‌ای برود که قصد جانشان را دارند. اما چاره‌ای جز اطاعت از دستور ملکه ندارند. کالسکه در مسیر معلق قصر به آرامی حرکت می‌کند. مسیر از آن‌جایی که در ارتفاع ساخته شده است کم-کم شیب‌دار می‌شود تا به پایین برسد. اسب‌ها به سختی قدم بر می‌دارند تا مبادا بخاطر شیب زیاد ثم‌هایشان لیز بخورد. هنوز جلوی دروازه کاخ آینه ایستاده‌ام و کالسکه لحظه به لحظه بیشتر از قبل دور می‌شود. به اندازه‌ای که پس از چند دقیقه، کالسکه دیگر مشخص نیست زیرا وارد شیب شده است.

نگاهم را بالا آورده و به پل چشم دوختم، شاهزاده هنوز در آن‌جا ایستاده است. هرچند پلکی زد و در حالی که از نرده‌های پل فاصله می‌گرفت تا به طرف راهرو پله‌ها برود، خطاب به کارو پرسید:

- چه‌قدر طول می‌کشه تا گریس به مرز برسه؟

یعنی واقعاً خودش نمی‌داند؟ یا شاید هم تنها می‌خواهد حرفی زده باشد تا افکارش را متراکم کند. کارو که از سوال شاهزاده

متعجب نشده بود و همین را حدس می‌زد، با اندکی مکث پاسخ داد:

- نیم روز، اگر با تموم سرعت بره در کل با رفت و برگشت میشه یه روز.

شاهزاده آهسته سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت. نگاهم از این بالا به ملکه و پادشاه افتاد. وضعیت آن‌ها هم همچون شاهزاده اسف‌بار است. ملکه مجدد از هوش رفته و پادشاه، مردانه بالای سرش اشک می‌ریزد. ابهت، قدرت، شکوه و تجمل به چه دردی می‌خورد وقتی صاحب‌هایشان هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آید؟! سرم را پایین انداختم و از روی تاسف به چپ و راست تکان دادم. عجب وضعیت داغونی شده است...

***

تمام شهر با خبر راهی شدن پرنسس به راذان به هم ریخته بود. مردم هر چند نفر در گوشه‌ای ایستاده‌اند و پرنسس را تحقیر، تشویق و قضاوت می‌کنند. عده‌ای او را مترسک اشراف‌زادگان، ملکه و پادشاه خطاب می‌کنند که با استفاده از وی، خود را پنهان

کرده‌اند. عده‌ای نیز او را قهرمانی می‌نامند که آن‌ها را از عذاب الهی جنگ نجات داده و خود را فدای مردم‌اش کرده است. او را می‌پرستند و برایش دعا می‌کنند تا در دنیای دیگر هنگام مرگ اذیت نشود. عده‌ای نیز رفتن او را با افکار پیچیده خود تحلیل می‌کنند. دلیل اصلی‌اش برای رفتن چه بود؟ چرا حاضر شد تن به اجبار بدهد؟ برای چه و... اما هیچ کدام از این‌ها مهم نیست. مهم آن است که هایدرا با رسیدن به شهر و خروج از دروازه اصلی قصر طلایی آزتلان با عبور از زیر آبشارهای امنیتی قصر، بغضش شکست و دست‌هایش را روی صورتش نهاد. صورت خود را پوشاند و از اعماق دل گریست.

رایکا با دیدن وضعیت او، به طرف پنجره‌ها رفت و پرده‌های قرمز را کشید. به حتم هایدرا نمی‌خواست در این وضعیت کسی او را این‌گونه ببیند. آن هم هنگامی که مردم همه جور شایعه‌ای را به راحتی ساخته و پخش می‌کردند. کنارش هستم و به او خیره نگاه می‌کنم. دل‌ام برایش می‌سوزد اما کاری نمی‌توانم بکنم. شانه‌هایش بی نهایت بالا و پایین می‌روند و اشک‌هایش از لابه‌لای انگشت‌های ظریف و لرزانش به پایین می‌چکند. موهایش با آن‌که

توسط خدمه بسته و آراسته شده است، اما به خاطر عرق‌هایی که کرده در اطراف گردن و سرش به هم ریخته‌اند.

آویزهای بسته به موهایش با هر تکانی که می‌خورد صدای ظریفی را تولید می‌کنند که بیشتر بر روی اعصابش خط می‌اندازند. می‌خواهد در یک لحظه تمام آویزها را بکند و با صدای بلند گریه کند، اما نمی‌تواند. نه، نمی‌تواند اکنون در پایتخت بشکند. باید در راذان قوی بماند تا دو ماه بعد به کشور بازگردد. آن روز می‌تواند هر کاری که می‌خواهد را انجام بدهد، زیرا دیگر هجده سال دارد! آن روز جانشین بر حق پادشاهی خطاب می‌شود، البته... اگر بتواند بازگردد!

کالسکه به آرامی از میان مردم عبور می‌کند، همه در سمت راست و چپ کالسکه ایستاده‌اند و با یک‌دیگر در مورد پرنسس حرف می‌زنند. خوشبختانه صداهایشان به قدری در هم ادغام شده است که اصلاً مشخص نیست چه می‌گویند و هایدرا نمی‌فهمد.

هرچند رایکا در کنار پنجره نشسته و نیم نگاهی به بیرون می‌اندازد. به وضوح می‌بیند در بیرون از پنجره کوچک و بزرگ،

پیر و جوان، اژدها و گونه‌های دیگر چه‌گونه در مورد هایدرا حرف زده و می‌خندند، عصبانی بودند و گریه می‌کردند. مردم همه یک رنگ نیستند. عده‌ای ساده و عده‌ای حیله‌گر، شاید هم عده‌ای از جاسوس‌ها بودند. دل‌اش با دیدن مردم هزار رنگ، بیشتر گرفت. آن بیچاره هایی که ساده بودند و به حال پرنسس خود می‌گریستند خبر از اتفاقات پشت پرده نداشتند و این او و هایدرا را بیشتر از قبل آزار می‌داد. پس گوشه پرده را از حصار انگشت‌های خود رها کرد و گذاشت چشم‌هایش این صحنه‌ها را به یاد نسپارند. خسته سرش را به کالسکه تکیه داد و آهسته زمزمه کرد:

- دو ماه، یعنی زود تموم میشه؟

هایدرا میان گریه، حرف‌اش را که شنید سرش را بالا آورد. چشم‌هایش مثل دیروز متورم بودند. بی‌خوابی هم به سراغش آمده و کلاً حالش را پریشان کرده بود. بی‌حال خطاب به رایکا لب زد:

- زنده بر نمی‌گردیم. مطمئنم!

رایکا با پاسخ شوم هایدرا چشم‌هایش را کلافه بست و لبخند گرمی زد.

- یکم امیدوار باش دختر.

هایدرا با حرف رایکا، بی‌پاسخ متقابلاً سرش را به کالسکه تکیه داد. می‌خواست امیدوار باشد اما مگر ممکن بود؟ مگر می‌شد با آن مطالبی که از نینفوها خوانده بود امیدوار باشد؟! نه واقعاً نمی‌شد! خواستم من نیز چشم‌هایم را ببندم که با دیدن لبخندی عمیق بر روی لب‌های بی‌رنگ و پاره شده هایدرا، شوکه به او خیره شدم.

می‌خندد!؟ در این وضعیت چه‌طور می‌تواند بخندد؟! رایکا چشم‌هایش را باز کرد و خواست مجدد سوالی بپرسد که او هم با دیدن لبخند هایدرا حیران به او خیره شد. سپس با چشم‌های بزرگ شد و دهانی باز مانده، با صدایی تحلیل رفته پرسید:

- چرا می‌خندی؟ نکنه دیوونه شدی؟!

هایدرا با شنیدن سوال رایکا بدان آن‌که چشم‌هایش را باز کند، کمی سرش را به چپ و راست تکان داد. سپس آهسته و زمزمه گویان گفت:

- می‌دونی رایکا، با این که دارم تاوان کارم رو میدم و ناراحتم اما خیلی از انتخابم راضی‌ام.

رایکا با پاسخ عجیب و گنگ هایدرا ابروهایش را بالا انداخت و به طرف او خم شد. سرش را نزدیک‌تر برد و کنجکاو پرسید:

- چه‌طور؟

سپس لحظه‌ای مکث کرد، انگار که چیزی را به یاد آورده باشد مجدد به مژه‌های بلند هایدرا نگاه کرد و ادامه داد:

- اصلاً چرا راضی شدی؟ شاهزاده می‌تونست خیلی راحت نجاتت بده، نگو که واقعاً به خاطر خواهر کارینا بود؟!

هایدرا با سوال رایکا، لبخندش پهن‌تر از قبل شد، اما سرش را مجدد به چپ و راست تکان داد. عجیب است، اگر واقعاً به خاطر خواهر کوچک کارینا نبود، پس چه چیز او را این‌گونه شجاع کرد

تا راهی راذان شود؟! رایکا نیز خواست همین سوال را بپرسد که هایدرا خود زودتر لب‌های خشکیده‌اش را گشود.

- وقتی از اتاق مادر و پدرم بیرون اومدم، توی باغ با شاهزاده قرار داشتم. قرارمون نیمه شب بود اما اون موقع خیلی از نیمه شب گذشته بود.

رایکا تا این‌جا را به خوبی می‌دانست، زیرا تمام مدت خود یادآور پرنسس شده بود که مبادا قرار را فراموش کند. وگرنه نرفتن‌اش را شاهزاده هایمون از چشم او می‌دید. بنابراین تا به این‌جا همه چیز واضح است، پس سرش را تکان داد و به ادامه حرف‌های هایدرا گوش سپرد.

هایدرا نیز نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- قبل از این‌که به دروازه کاخ برسم و از پله‌ها بالا برم، توی راهروهای کاخ صدایی شنیدم. انگار صدای گریه بود، یکی داشت گریه می‌کرد اما چرا؟ اونم توی کاخ آینه! دنبالش گشتم و به طرز جالبی دختر بچه‌ای رو دیدم که جزو خدمه بود. تازه به قصر اومده بود و پشت یکی از ستون های راهو قایم شده بود. با

دیدنش خیلی نگران شدم. کنار ستون‌ها بود و اگر یکم حواسش پرت می‌شد از ارتفاع زیادی سقوط می‌کرد. به سمتش رفتم و آروم نزدیک شدم. اول با دیدنم ترسید، انگار فکر می‌کرد سرخدمتکارم، اما وقتی یکم به لباس و تاج روی سرم دقت کرد و فهمید با بقیه فرق دارم، آروم گرفت. از بس گریه کرده بود سکسکه می‌کرد. کنارش نشستم و دست‌هام رو روی گونه‌های کوچیک و تپلش کشیدم. دخترک بیچاره چشم‌های خیلی غمگینی داشت.

رایکا که گویی آن دخترک را می‌شناخت، دستی بر روی موهایش کشید و با مکث هایدرا میان سخنش ناراحت گفت:

- می‌شناسمش، اسمش دایاست.

هایدرا با شنیدن نام دخترک، تیکه‌اش را از بدنه کالسکه گرفت و چشم‌هایش را گشود. به رایکا نگاه کرد و سرش را تکان داد. سپس پرسید:

- آره خودشه، گفت اسمش دایاست، اطلاعاتی ازش داری؟

رایکا با سوال هایدرا کمی در فکر فرو رفت و سپس پاسخ داد:

- آره تقریباً، پناهنده هستن، پدرش یه هیدره که به ارتش خدمت می‌کنه. مادرش موقع فرار از پادشاهی کارتاژ مرد، برای همین پدرش اون رو به عنوان خدمتکار آورد توی قصر که امنیت داشته باشه. هرچند سرخدمتکار زیاد اذیتش می‌کنه. بیشتر اوقات هم قایم می‌شد تا نتونه پیداش کنه. هرچند آخرش خیلی کتک می‌خورد...

رایکا با بیان آخرین کلمات آهی کشید و با مکث کوتاهی زمزمه کرد:

- هر بار که اون چشم‌های آهویی‌اش رو می‌بینم قلبم از مظلومیتش درد می‌گیره.

هایدرا که با دقت به حرف‌های رایکا گوش می‌داد، با اتمام حرف‌اش غم‌زده مجدد چشم‌هایش را بست. سپس قطره اشکی لجوج از چشمش بر روی گونه‌اش چکید و با صدایی بغض‌آلود زمزمه کرد:

- می‌دونی چی بهم گفت؟

رایکا که اصلاً انتظار نداشت تصمیم هایدرا به آن دختر مرتبط باشد، کنجکاو پرسید:

- چی؟ به خاطر اون راضی شدی؟

هایدرا نفس عمیقی گرفت و با درد پاسخ داد:

- بهم گفت میشه بری؟

هایدرا با زمزمه همین دو کلمه مجدد بغض‌اش شکست و اشک‌هایش جاری شدند. چشم‌هایم را بستم، چه شده است که این‌گونه او را وادار به همچین تصمیمی کرده؟! به درون افکارش سفر کرده و پرسه زدم. دخترک را دیدم که هایدرا آهسته به او نزدیک می‌شود. هایدرا روی زانوانش خم شد و آهسته درحالی که دستی بر روی گونه‌های زیبای دختر می‌کشید، زمزمه کرد:

- اسمت چیه کوچولو؟

کوچولو؟ آن‌قدر ها هم کوچک نیست، حداقل پنج سالی سن دارد. اما آیا یک کودک پنج ساله تحمل کار کردن در یک قصر بزرگ با یک سرخدمتکار وحشتناک را دارد؟! دختر با ترس و

عدم اطمینان با آن چشم‌های آهویی بزرگش به هایدرا خیره شد و پرسید:

- ش... شما کی هستی؟

هایدرا که دخترک زیبا سوالش را با سوال جواب داد، میان اندوهی که داشت لبخند زد تا دل دخترک را بیشتر به دست بیاورد. سپس آهسته پاسخ داد:

- ای‌نجا خونمه، حالا تو بگو، کی هستی؟

دختر کوچک‌تر از این‌ها بود که متوجه مفهوم پاسخ هایدرا شود، پس لبخندی زد و به راحتی به او اطمینان کرد. سپس با بغض جواب داد:

- م... من دایا هستم.

هایدرا با شنیدن نام زیبای دایا، لبخندش پهن‌تر شد. دختر که گویی از هایدرا خوشش آمده بود، متقابلاً از او نام‌اش را جویا شد. هایدرا نیز با آرامش نام خود را به دخترک گفت تا بیشتر با او ارتباط بگیرد.

- من هایدارم دایا، از دیدنت خوش...

دخترک اما با شنیدن نام هایدرا واکنش عجیبی نشان داد. ترسید و اشک‌هایش مجدد از چشم‌های درخشان مرواریدی‌اش چکیدند. به سرعت تکیه‌اش را از ستون‌ها گرفت و جلوی هایدرا روی زانوهای کوچکش نشست. سپس در حالی که دو دست‌اش را به نشانه التماس به یکدیگر مالش می‌داد، جلوی هایدرا سجده کرد! پرنسس که کاملاً شوکه شده بود، به سرعت از جایش برخاست و چند قدمی عقب رفت. حیران به التماس‌های دخترک خیره شد. ناگهان چه شد؟ چرا این‌گونه رفتار می‌کند؟ خواست سوالی بپرسد که دختر بچه میان گریه‌هایش چشم بسته گفت:

- با... بام گفت ا... اگر شما بری، او.. اون می‌ت... تونه پیشم ب... بمونه.

هایدرا با شنیدن حرف آن دختر بغض کرد. حتی این بچه هم از این ماجرا با خبر است. پدرش کجاست؟ احتمالاً سرباز است، زیرا با وقوع جنگ مجبور می‌شود دخترکش را تنها بگذارد. اما مادرش که هست، او می‌تواند در غیاب پدر از وی محافظت کند. هرچند

این ابتدا در افکار هایدرا بود اما پس از شنیدن جمله بعدی بیشتر از قبل شوکه و غمگین گشت.

- ما... مانم هم اون روز گفت بر... بر می‌گرده ولی از وق... قتی برگشته هنوز چشم‌هاش رو باز نکرده، چند شبه و..واسه‌ام لالایی ن... نخونده.

انگار مادرش مرده است. هایدرا که تازه متوجه شده بود شوکه به دختر و التماس‌هایش خیره ماند که دایا به سرعت از جایش بلند شد و به پاهای هایدرا چسبید. دامنش را با دست‌های کثیف و خاکی‌اش گرفت با گریه در آغوش کشید، سرش را بالا گرفت و با چشم‌هایی خیس و صورتی خاکی به هایدرایی که از بالا با بهت به او نگاه می‌کرد، میان سکسکه‌هایش گفت:

- میشه بری؟

حیران از افکارش بیرون آمدم و به او که می‌گریست خیره شدم. هایمون اشتباه نکرد، هایدرا واقعاً می‌ترسد و نمی‌خواست برود اما او انتظار یک تلنگر را نداشت! هایدرا گریه می‌کند و رایکا با شنیدن ماجرا در میان هق-هق‌های گاه و بی گاه‌اش، با قلبی

شکسته او را در آغوش خود گرفت. او نیز از ماجرایی که به تازگی شنیده ناراحت است. پس همان‌طور که هایدرا در آغوشش می‌گریست، چشم‌هایش را بست و سرش را به شانه‌های لرزان هایدرا تکیه داد و لحظه‌ای به این فکر کرد که از کجا به این‌جا رسیده‌اند. واقعاً از کجا؟

ساعت‌ها از حرکت‌شان گذشته است و اکنون از پایتخت دور شده‌اند. هایدرا از گریه بسیار سرش را به کالسکه تیکه داده و به خواب رفته است. رایکا هم به پنجره تیکه داده و به بیرون نگاه می‌کند. دشت‌های سبز آزتلان مثل همیشه با عبور باد در میان چمن‌های کوتاه به زیبایی می‌رقصند و تیرگی و روشنی جالبی را خلق می‌کنند. برکه‌های کوچک با آن‌که کم هستند اما انعکاس دشت‌ها را در خود طراحی کرده و به زیبایی آن‌ها می‌افزایند.

رایکا به خاطر هوای خفه کالسکه شیشه پنجره را کنار زد تا کمی هوای داخل عوض شود. موهای بافته شده‌اش که کمی از کناره‌های گوشش باز شده بودند، در دست‌های باد به پرواز در آمده و صورتش را نوازش کردند. به خاطر گریه زیاد سرش درد گرفته و بی‌حوصله به این منظره درخشان و دلپذیر خیره شده

بود. به عقب نگاه کردم، لی‌لی همچنان پشت کالسکه ایستاده و با دقت تمام به اطراف نگاه می‌کند. خدمه نیز خسته پشت سر کالسکه قدم بر می‌دارند.

عده‌ای نفس زنان و عده‌ای خواب‌آلود گه- گاهی سکندری می‌خوردند. دو سرباز در جلوی کالسکه سوار بر اسب پیشتاز هستند و بیست سرباز هم در پشت خدمتکارها با شمشیرهای برنزی خود آن‌ها را ساپورت می‌کنند. رایکا خسته و بی حال دست‌اش را از کالسکه بیرون آورد. با این‌کارش لی‌لی به سرعت از پشت کالسکه بر روی اسب قهوه‌ای که کنارش راه می‌آمد، پرید. اسب برای خودش بود و در مواقع حساس از آن استفاده می‌کرد. افسار اسب را با یک حرکت از نرده‌های کالسکه آزاد کرد و به رایکا نزدیک شد. با رسیدن به پنجره سرش را خم کرد و خطاب به رایکا با صدایی آرام گفت:

- بانوی من. امری دارین؟

رایکا بی‌حوصله نگاهی به سر و وضع لی‌لی انداخت. دختری که لباس‌های بازی پوشیده و بی‌خیال به رایکا نگاه می‌کند. پاهای

سفیدش بخاطر شلوارک کوتاه مشکینش بیشتر از بقیه جلب توجه کرده و او را زیباتر نشان می‌دهد. رایکا کلافه نگاه از او گرفت و آهسته پرسید:

- چه‌قدر دیگه مونده تا برسیم؟

لی‌لی با سوال رایکا، متعجب سرش را بالا آورد و به اطراف نیم نگاهی انداخت. سپس مجدد سرش را به طرف رایکا بازگرداند و خطاب به او پاسخ داد:

- هنوز تازه حرکت کردیم، تا چهار روز دیگه به مرز آزتلان می‌رسیم، از اون طرف هم پنج روز طول می‌کشه تا به جوروان[62] برسیم. خیلی مونده.

رایکا با اتمام حرف لی‌لی، خسته سرش را تکان داد و بی‌حوصله او را مرخص کرد. با رفتن لی‌لی و بازگشتش به پشت کالسکه، رایکا خسته پرده‌های کالسکه را کشید و روی صندلی سه نفره به سختی خوابید. انگار کمرش درد گرفته و سعی داشت کمی از درد را این‌گونه تسکین دهد. نفس عمیقی کشیدم و به جلو چشم دوختم. چندین متر جلوتر خدمه و سربازهای فرستاده راذان

[62] Jorvan

بودند که به همراه پرنسس به کشور خودشان باز می‌گشتند. آیوشی با خوشحالی درون کالسه برنزی‌اش نشسته و با لذت به منظره خیره شده بود. صبر نداشت تا به راذان برسد و پرنسس را به مادربزرگش تقدیم کند. به حتم افتخار بزرگی را به دست می‌آورد. این‌گونه به حتم برای ولیعهدی، از خواهران و خاله زاده‌هایش پیشی می‌گرفت! پوزخندی زدم، هرکس به فکر سود خود است؛ هیچکس در این دنیا برای دیگری کاری انجام نمی‌دهد.

***

گریس پس از ساعت‌ها پرواز سخت و طاقت‌فرسا بالاخره به مرز رسید. هرچند با رسیدن به شهرهای مرزی، صحنه زیبایی منتظرش نبود. روستاهای مرزی همه به هم ریخته‌اند، خانه‌ها به آتش کشید شده و مزارع کشاورزی به کل خراب شده‌اند.

حیوانات قتل عام شده و عده‌ای از مردم که گویی مقاومت می‌کردند، همه از دم خودکشی کرده‌اند. یکی خود را با آب خفه کرده است، دیگری خود را زیر خاک دفن کرده و تنها پاهایش

مشخص است. دیگری هم... اما نه این‌ها خودکشی نیست، به حتم آن‌ها دچار توهم شده‌اند، یک‌جور تسخیر که قدرت اصلی نینفوهاست. توهم زده‌اند و خودشان، خود را کشته‌اند. مردم بی‌چاره، آن‌ها مگر چه تقصیری داشتند؟ جز آن‌که مردمان یک پرنسس نالایق بودند.

گریس که با حیرت و بغض در بالای روستا پرواز می‌کرد، با ناراحتی به طرف پایگاه مرزی بال زد. چشم‌هایش را با درد می‌بست و مدام به اطراف چشم می‌دوخت تا اطلاعات دقیق تری به دست بیاورد. هرچند دیدن این صحنه‌ها واقعاً برایش سخت بود اما چاره‌ای جز آن نداشت. در واقع هرکس دیگری هم جای او بود به همین وضع می‌افتاد. با رسیدن به پایگاه و نشستن بر روی برج مراقبت، حیران به پایگاهی که بخاطر خون سربازها، زمین‌اش قرمز شده بود، نگاه کرد. چمن‌های سرسبز پایگاه با خون آغشته شده‌اند و بخاطر جسدهای رها شده، بوی به شدت بدی در کل پایگاه پیچیده است.

تپه‌ای از اجساد در گوشه و کنار پایگاه شکل گرفته است و بدن‌هایشان توسط مورچه‌ها تکه- تکه می‌شود، گریس حیرت‌زده

به جسم انسانی‌اش تبدیل شد و بر روی زمین رنگین، قدم نهاد. باورش نمی‌شد نینفوها این‌گونه همرزم‌هایش را قتل عام کرده باشند! شوکه به طرف یکی از کوه‌های اجساد قدم برداشت. بوی بسیار بدی به مشامش خورد اما او بی‌توجه به آن بوی بد به چهره‌هایی خیره است که با چشم‌های باز مرگ را ملاقات کرده‌اند. به چهره‌های آشنایی که سال‌ها در پایتخت باهم آموزش دیده بودند. دوستان و آشنایانی که همه با مورچه‌های گوشت خوار قرمز پوشیده شده‌اند. از فشار زیاد، کمرش خم شد و اشک‌هایش پشت پشت هم‌دیگر برو روی گونه‌هایش چکیدند. انتظار دیدن همچین وضعیتی را نداشت. گمان می‌کرد تنها عده‌ای آسیب دیده‌اند، انتظار نداشت حتی یک نفر هم زنده نمانده باشد. گویی دلیل نرسیدن اخبار به پایتخت هم همین بود، زیرا کسی برای اطلاع رسانی باقی نمانده است!

به حتم آن‌ها هم دچار توهم شده‌اند، مانند مردمی که بیرون پایگاه در روستا دیده بود. خون‌ها نیز برای خودشان بود نه سربازهای راذان آن‌قدر به خود ضربه زده بودند تا بمیرند. آری این کار کثیف تنها از دست نینفوها بر می‌آید. ایجاد توهم برای

ضربه به دشمن نهایت بی‌انصافی و بی‌رحمی است! گریس با گریه روی زمین‌ها فرود آمد و زانوان اش درون خون‌های روی زمین فرو رفتند. صدای پردنده‌ها در این اطراف به گوش نمی‌رسد و همه جا ساکت است. بوی بد جسدها حتی کلاغ‌ها را هم دور کرده چه رسد به پرندگان زیبا روی خوش صدا، هرچند به حتم اگر مورچه‌های قرمز نبودند، اکنون کرکس‌ها تمام لاشه‌ها را جمع کرده و برده بودند. گریس همچنان در حال گریستن بود که با شنیدن صدایی، سکوت کرد. چه بود؟ کسی که اکنون در این‌جا زنده نمانده، پس صدا از کجاست؟ گریس متعجب و با تردید بسیار از جایش برخاست و آن مورچه‌هایی که از سر و کولش بالا می‌رفتند را با دست تکاند. سپس شمشیرش را محکم‌تر با دوست خود گرفت تا در صورت لازم، سریع آن را از غلاف بیرون بیاورد.

آرام- آرام به طرف کلبه چوبی که صدا از درون آن به گوش می‌رسید، قدم برداشت. با رسیدن به کلبه درب آن را که نیمه باز بود، با پا گشود که غبار کمی از وسایل درون کلبه بلند شد. گویی کلبه انباری پایگاه است. گریس میان آن غبار با سرفه به

اطراف نگاهی انداخت. در سمت راست انتهای کلبه جسمی در تاریکی بر روی زمین افتاده و صدا از آن بیرون می‌آید. گریس همچنان با احتیاط به طرف آن رفت که با دیدن پسر بچه‌ای که روی زمین افتاده بود، شوکه به او نزدیک شد.

شمشیرش را روی زمین نهاد و بهت‌زده به جسم بچه که توسط مورچه‌ها تکه- تکه شده بود، چشم دوخت. پاهایش به استخوان رسیده‌اند و خون اطراف جسم از بین رفته‌اش را گرفته است.

نیمی از صورتش به خاطر خون، توسط مورچه‌ها سوراخ شده و میاز تمام بدنش را پوشش داده است. گریس دستش را حیران جلوی دهانش گرفت که صدای ناله؛ مجدد از دهان زخمی و خونی آن پسر که چیزی از لب‌هایش باقی نمانده بود، بیرون آمد.

هنوز زنده بود، چه‌طور هنوز از درد نمرده است؟ پسرک بی‌چاره گویی به خاطر نینفوها از روستا به این انباری پایگاه پناه آورده بود به خیال آن‌که سربازها ازش محافظت می‌کنند، اما فکر نمی‌کرد که سربازها خود توهم بزنند و همدیگر را قتل عام کنند. نینفوها او را پیدا نکردند اما مورچه‌های قرمز بر خلاف نینفوها

موجودات لاش خور باهوشی هستند و در ردیابی لاشه خونین و ناتوان بهترینند. دیدن مرگ دست جمعی سربازها نیز به حتم آسیب روحی بسیاری به این کودک وارد کرده است که به طور قطع قابل جبران نخواهد بود.

گریس چشم‌هایش را با درد بست. انگشت‌هایش را مشت کرد و محکم فشرد. دیدن همچین وضعیتی مهری بر بی لیاقتی پرنسس بود، او از همه چیز خبر داشت پس هنگامی که این وضعیت را می‌دید کاملاً از دلیل رویدادش مطلع بود، برعکس مردمی که تنها گمان می‌کردند نیفوها طماع هستند و به آزتلان چشم دارند! با عصبانیت و تنفر چشم‌هایش را گشود. به شمشیرش که روی زمین کنار پایش افتاده بود چشم دوخت. حقیقت همین است، او نمی‌تواند مقابل شاهزاده و پرنسس بایستد و از آن‌ها انتقاد کند، پس نفس عمیقی کشید و با آه و افسوس خم شد تا شمشیر را از روی زمین بی‌نهایت خاکی انبار بردارد.

با برداشتن شمشیر، این‌بار نگاهش را به پسرک داد، شمشیر نیز به خاطر خون‌های روی زمین به خون آن طفل معصوم آغشته

شده است و اکنون دست‌های گریس نیز رنگین شده‌اند. گریس، نفس عمیقی کشید و شمشیر را محکم در دست‌اش فشرد. دست دیگرش را به طرف دسته شمشیر برد و در حالی که آن را به آرامی از غلاف بیرون می‌کشید، زمزمه کرد:

- امیدوارم اشتباه نکنم!

می‌خواست چه کند؟ آیا هنوز هم قصد داشت از شاهزاده و پرنسس اطاعت کرده و همراه آن‌ها باشد؟ نمی‌داند، اما اکنون شمشیرش را از غلاف خارج می‌کند شمشیر به خاطر برنده بودن‌اش با خروج از غلاف صدای تیز و بدی از خود تولید می‌کند که لحظه‌ای گوش را آزار می‌دهد. گریس اما بی‌توجه به سوت درون گوش‌هایش، آن را مصمم‌تر از قبل بیرون آورد و به طرف پسرک گرفت. دست‌هایش می‌لرزنند اما تردید ندارد. آن را بالا برد و با بغض، خطاب به آن پسر بچه‌ای که هنوز زنده است اما دیگر روحی در بدن ندارد، گفت:

- من رو ببخش... لطفاً!

صدای حرکت برق آسای شمشیر و فریاد آخر آن پسر که از درد بود، در کل پایگاه پیچید اما پرنده‌ای نبود که با شنیدن آن صدا بترسد و به پرواز در بیاید. گرگی نبود که با شنیدن صدا، زوزه بکشد و بادی نبود که با سرعت بیشتری بوزد. همه چیز کاملاً خنثی و بی‌حرکت است. گویی که انگار اصلا زندگی در اینجا جریان نداشته و نخواد داشت. گریس، با بغض شمشیر خونینش را به طرف غلاف برد و همان‌طور که با حالی منقلب آن را با خون‌هایی که ازش می‌چکید درون غلاف فرو می‌کرد، نگاه از جسم بی سر آن پسر که اکنون دیگر ذره‌ای جان در بدن نداشت، گرفت. سرش را زده بود تا زودتر بمیرد و دیگر این درد وحشتناک که حتی فکر کردن به آن هم عذاب آور است را تحمل نکند.

اما یک چیز را در این لحظه به خود قول داد، اگر پرنسس بخواهد این‌گونه ادامه بدهد به حتم دیگر کنار او نمی‌ایستد. شاهزاده هایمون نیز اگر بخواهد همین‌گونه حامی پرنسس باشد، متاسف است اما شاید او را هم ترک کند. آن‌ها دوست بودند اما دیدن همچین صحنه‌ای، واقعاً فراموش نشدنی‌ست. با آن‌که شاهزاده

خانواده سربازها را نجات داد اما مگر این بچه‌ها چه گناهی کرده‌اند؟ مگر آن‌ها چه اشتباهی کرده بودند که باید این‌گونه در کودکی درد وحشتناکی را از روی ناچاری تحمل کنند، حتی قدرت کشتن خود را هم ندارند. واقعاً این طفل چه عذابی کشیده؟!

گریس خشمگین از انبار بیرون آمد و مجدد وارد محوطه پایگاه شد. افکارش بی‌نهایت به هم ریخته‌اند، اعصابش مغشوش شده است و گویی می‌خواهد به هر طریقی انتقام بگیرد. چشم‌هایش گویی از دیدن آن همه خون، رنگ درخشان قرمز را ترد می‌کنند. پلک‌هایش از خشم می‌لرزند و تنها به یک چیز فکر می‌کند، مرگ! اما مرگ کی؟ چه کسی را می‌خواهد با نام انتقام بکشد؟ پرنسس؟ یا شاهزاده هایمون؟ شاید هم ارتش نینفوها که مردم را گروگان گرفته و این بساط را فراهم کرده‌اند؟! گریس خشمگین به دنبال مقصر این اتفاق گشت و آن کسی جز پرنسس هایدرا نبود. آری شروع این ماجرا به خاطر اوست!

پس با خشم و نفرت، فریادی از اعماق دل‌اش کشید و در لحظه به اژدها تبدیل شد، سپس همان‌طور که به پرواز در می‌آمد و در

آسمان اوج می‌گرفت نعره‌ای از خشم در کالبد اژدهایی خود کشید. با غرش او تمام درخت‌های اقاقیا اطراف که زیاد نبودند، به لرزش در آمدند. چمن‌های دشت‌های مجاور تکان خورده و باد از ترس پای به فرار گذاشت. واقعاً می‌رفت تا پرنسس را بکشد؟ جدی بود؟! آری، گویی که هیچگاه مصمم‌تر از الآن نبوده است. با سرعت زیادی به طرف پایتخت پرواز کرد، بال‌هایش را با نهایت قدرت به هم می‌کوبید تا سرعتش چندین برابر معمول شود. باید هرچه سریع‌تر انتقام آن پسرک را می‌گرفت، باید...

هنوز زیاد از پایگاه و روستاهای مرزی دور نشده بود که با رسیدن به برکه‌ای کوچک در میان دشت سرسبز و پر علف، ناگهان سرگیجه‌ای به سراغش آمد. چه شد؟! سرش گیج رفت و تعادلش را از دست داد، بال‌هایش هماهنگی خود را از دست دادند و دمش مسیر را گم کرد. بنابراین با شتاب بسیاری به طرف برکه سقوط کرد و به سمت زمین فرود آمد، ارتفاع زیادی نداشت اما بخاطر سرعت زیاد به حتم پس از برخورد آسیب بدی می‌دید.

در حال سقوط است و چیزی نمانده تا در درون برکه بیافتد که ناگهان با برخورد جسم بزرگی از سمت چپ؛ با شدت زیادی به

سمت راست پرت شد و بر روی چمن‌ها افتاد. چند بار با آن جثه بزرگ‌اش دور خود چرخید و در هوا معلق زد و این‌بار محکم‌تر بر روی زمین سقوط کرد. بال‌هایش از درد زیاد دیگر قادر به حرکت نبودند، دمش را اصلاً انگار گم کرده بود و آن را احساس نمی‌کرد. به حتم سقوط بی‌نهایت دردناکی داشت.

سر دردش حتی از قبل هم بیشتر شده و جانی برای آن‌که چشم‌هایش را باز کند، ندارد. هرچند به سختی گردن درازش را تکانی داد تا بتواند کمی موقعیت خود را درک کند. چشم‌هایش را به سختی چندباری گشود که متوجه جسم بزرگی در بالای سرش شد. او کیست؟

خواست به بالای سرش نگاه کند که به خاطر وجود خورشید در مرکز آسمان، چشم‌هایش بی‌نهایت درد گرفتند. جسم بزرگ که اژدهایی زیبا و مقتدر بود، با دیدن وضعیت او کمی جابه‌جا شد تا نور آفتاب به چشم‌های گریس برخورد نکند. سپس با آن دندان‌های زیبای سفیدش که بخاطر پوست مشکین و براق خود بی‌نهایت جلب توجه می‌کرد، خطاب به گریس با گویش محلی گفت:

- خوبی؟ این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ فکر کردم دربار بی‌خیال مردم مرزی شده!

گریس با شنیدن صدای آن اژدها و لحجه شیرین سومری‌اش، چشم‌هایش را مجدد و به سختی گشود. اما عجیب است، چرا ضربان قلبش این‌قدر بالا رفته؟! با شنیدن صدای آن اژدهای زیبا گویی که انرژی تازه‌ای گرفته است، زیرا به سختی تلاش کرد تا بدن غول پیکرش را تکانی داده و بلند شود. هرچند زیاد موفق نبود چون با بلند شدنش به سرعت مجدد به پهلو بر روی زمین افتاد و زمین لرزش نامحسوسی به خود گرفت.

اژدهای سیاه با دیدن وضعیت گریس، ناخواسته با آن دندان‌های تیز و برنده‌اش خندید و در حالی که تاج زیبای قرمزش را باز و بسته می‌کرد، دمش را محکم به جلو آورد و با قدرت زیادی به پهلوی گریس زد. سپس خطاب به او با خنده گفت:

- اوه انگار پیر شدی پسر!

گریس که با برخورد دم تیغ تیغی آن اژدها دردش گرفته و هم به خاطر طعنه‌اش کلافه شده بود، باری دیگر به سختی تلاش

کرد از جایش بلند شود و به شکل جالبی این دفعه موفق شد و توانست لحظه‌ای روی پاهایش بایستد، هرچند هنوز تعادل نداشت. پس آهسته در حالی که سعی داشت مجدد با پهلو روی زمین نیوفتد، روی پاهایش خم شد و به درستی روی چهار پای خود خوابید. سپس گردنش را که بسیار درد می‌کرد بالا آورد و به اژدهای مشکین زیبا چشم دوخت.

گویی که تازه متوجه موقعیت شده است زیرا شوکه لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس حیران به اطراف نگاه کرد. پس از آن که مطمئن شد این‌جا شرق آزتلان است نه غرب آن مجدد کنجکاو به او نگاه کرد و متعجب با صدایی دردآلود گفت:

- کاترین، تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟!

کاترین، دختری که از کودکی با گریس در آگاذ بزرگ شده بودند، به راستی در این‌جا چه می‌کرد؟ آگاذ در غرب پایتخت قرار دارد و این‌جا مرزهای شرقی این پادشاهی هستند، این مسافت زیاد را برای چه طی کرده است؟ آن هم بدون هیچ اطلاعی به گریس، مشکوک نیست؟! کاترین با سوال گریس بخار زیادی از روی

حرص، از سوراخ‌های بزرگ روی دماغش بیرون داد و با نگاهی نافذ به گریس گفت:

- انتظار داری این‌جا چی‌کار کنم؟ اومدم دنبال مامان و بابا، گفتن مردم این‌جا اسیر شدن.

گریس با این پاسخ کاترین لبخندی زد و به او چشم دوخت. خواست حرفی بزند که کاترین، عصبانی از آن لبخند گریس فریاد زد:

- مامان و بابا رو گرفتن اون وقت تو می‌خندی؟ چه‌طور می‌تونی؟!

گریس که با فریاد کاترین لحظه‌ای ترسید، چندباری پلک زد و با آرامش خیره به چشم‌های نگران کاترین پاسخ داد:

- آروم باش دختر، مامان و بابا توی پایتخت جاشون امنه. انتقالشون دادیم به اون‌جا.

کاترین با پاسخ گریس، لحظه‌ای سکوت کرد. چهطور ممکن است او در راه آن‌ها را ندیده باشد؟ هرچند توجهی نکرد و نفس آسوده‌ای کشید. همین که حال آن‌ها خوب بود کافیست. با

آرامش درون، به اطراف نگاهی انداخت. متعجب شد. پس ارتش کجاست؟ یعنی گریس تنهایی به منطقه جنگ زده آمده؟! یعنی دربار واقعاً برایش مهم نیست که بر سر این مردم بی‌گناه چه آمده است؟! کاترین که مجدد با این فکر عصبانی شده بود، به سرعت نعره‌ای به طرف گریس سر داد و با فریاد گفت:

- پس بقیه چی میشن؟ یعنی ارتشی همراه خودت نیاوردی؟ دربار می‌خواد بی‌خیال این مردم بی‌چاره بشه؟

گریس که هنوز موقعیت را درک نمی‌کرد، به سختی با درد شدیدی که در تمام بدنش پیچیده بود از جای خود برخاست و در حالی که سعی داشت تعادل خود را حفظ کند، بی‌حوصله پاسخ داد:

- آروم باش کاترین، لطفاً. من برای بررسی وضعیت اومدم. شاهزاده هایمون، منتظر خبر...

ادامه حرفش با پیچیدن درد بدی در سرش، خاتمه پیدا کرد. چرا این‌قدر سرش گیج می‌رود؟ تعادل ندارد و گردنش مدام پیچ و تاب می‌خورد. کاترین که عصبانی بود با دیدن وضعیت گریس

اخمی کرد و به طرف‌اش آمد. جلوی او ایستاد و با نگاهی به چشم‌های خواب‌آلودش زمزمه کرد:

- گریس، کجا بودی؟

گریس که همچنان سعی داشت تعادل آن بدن سنگین را حفظ کند، با سر درد بسیاری پاسخ داد:

- توی پایگاه مرزی، همه مرده بودن! مور... مورچه‌ها... .

کاترین با شنیدن پاسخ نصف و نیمه گریس کلافه پوفی کشید و دمش را روی کمر گریس نهاد، سپس او را مجبور کرد تا مجدد بنشیند. با نشستن گریس روی چهار پایش، کاترین همان‌طور که دورش می‌چرخید گفت:

- انگار توهم زدی، سر درد و سر گیجه از عوارض بعد از توهمه. حتماً نینفوها هنوز اون‌جان!

گریس که با نشستن حالش کمی بهتر شده بود خسته گردنش را روی زمین نهاد و بی‌حال زمزمه کرد:

- چرا یکهو سر درد شدم؟ الآن که خوب بودم. اون بالا هم این‌طوری شد...

کاترین کنارش نشست و خطاب به او در حالی که دمش را به زیبایی درون علف‌های تر و تازه تکان می‌داد، گفت:

- عوارض قدرت نینفوهاست، گه گاهی میاد اما تا مدتی ادامه داره. باید بخوابی تا بهتر بشی، هرچی انرژی بیشتر مصرف کنی بدنت ضعیف‌تر از قبل میشه.

سپس نگاهی به بدن بزرگ‌اش انداخت و خندید.

- بخوای دوباره این بدن رو تکون بدی فکر نکنم دیگه بتونی پرواز کنی.

گریس با جواب کاترین لحظه‌ای تردید کرد و به فکر فرو رفت. چرا لحظات قبل آن‌قدر احساس بدی در مورد شاهزاده و پرنسس داشت اما اکنون گویی تمام آن حس منفی و عذاب‌آور بر طرف شده است؟! آن حس کشتن و انتقام آن پسرک روستایی، آن خون‌هایی که دیده بود و می‌خواست خون مقصرش را بریزد،

یعنی همه به گفته کاترین از توهم و قدرت نینفوها نشأت می‌گرفت؟!

متعجب و گیج به سمتی که روستاها بودند نگاه کرد، خیلی دور شده‌اند پس اگر واقعا نینفوها هنوز در روستاها باشند، فعلاً با این‌جا بودنشان در امان هستند. اما باید هرچه سریع‌تر خبر را به شاهزاده برساند. این قدرت نینفوها واقعاً خطرناک است، به خوبی به یاد دارد که چه‌قدر احساسش واقعی بود، گویی که از صمیم قلب می‌خواست در آن لحظه شاهزاده هایمون و پرنسس هایدرا را با دندان‌هایش تکه- تکه کرده و گوشت‌هایشان را با کمال میل نوش جان کند!

گریس کلافه از افکار چندش و حقیرانه‌اش در مورد شاهزاده و پرنسس، از دست خود عصبانی شد. باورش نمی‌شود این‌قدر راحت توسط نینفوهای حقیر به بازی گرفته شده و حتی متوجه آن توهم هم نشده است! پس کلافه آهی کشید و خسته زمزمه کرد:

- ولی باید زودتر برگردم. باید هر طور شده خبر رو به شاهزاده برسونم. این قدرت واقعاً خطرناکه.

کاترین که حرف‌اش را شنید، نگاه از او گرفت و به دشت زیبای جلویش داد. اصلاً نمی‌خواست به پایتخت برود، زیرا مکان‌های شلوغ را دوست نداشت. به این سفر هم تنها به خاطر مادر و پدرشان آمده بود که مبادا اتفاقی برایشان افتاده باشد. وگرنه او را چه به مسافرت و گردش؟ دل‌اش می‌خواست اکنون درون اتاق کوچک خود، روی تخت نرم و گرمش باشد و کتاب جدید پزشکی خود را بخواند که در مورد گیاهان دارویی است. هرچند که کتاب را همراه خود آورده است، اما اکنون شرایط خواندن کتاب اصلاً محیا نیست. با حضور گریس مدام حواسش به سمت او پرت می‌شود و به حتم هیچ چیز از آن پانصد صفحه کتاب را نمی‌فهمد. پس باید صبر می‌کرد تا گریس برود و سپس مشغول خواندن شود. شاید اگر کتاب‌هایش را نیاورده بود، یک لحظه هم برای بازگشت به آگاذ شهر پرستوها، تردید نمی‌کرد.

چند ساعتی گذشته است و با چشم‌های خمار به آسمان و پرندگانی که با پرواز در آن نهایت لذت را می‌برند، چشم دوخته

است. حوصله‌اش سر رفته و اکنون خواب کم-کم دارد به سراغ اش می‌آید. به گریس نگاه کردم، چشم‌هایش را بسته و زیر نور آفتاب گرم و دلپذیر ظهرگاهی، به خواب عمیقی فرو رفته است تا بتواند هرچه سریع‌تر توانش را برای بازگشت و پرواز طولانی مدت به پایتخت، به دست آورد. هرچند در افکارش به آن می‌پرداخت که آیا کاترین به پایتخت می‌آید یا خیر. اما اکنون فقط باید استراحت می‌کرد.

کاترین با وزیدن باد آرامی به لابه‌لای فلس‌هایش، نگاه از آسمان گرفت و به برکه داد. آهسته از جایش برخاست و به طرف برکه رفت. به آرامی پاهای بزرگش را روی چمن‌های نرم می‌گذاشت و با له کردن آن‌ها، به برکه نزدیک‌تر می‌شد. با رسیدن به برکه، ایستاد. به آب راکد برکه چشم دوخت و انعکاس تصویر خود را به زیبایی دید. اژدهایی مشکین به رنگ شب که بالای سرش تا پشت کمرش، تاجی به رنگ قرمز خونین قرار داشت. انتهای دمش نیز از همین جنس تاج شکل گرفته بود که برای کنترل بهتر سرعت از آن استفاده می‌کرد.

بال‌هایش را گشود تا عضله‌هایی که گرفته بودند، باز شوند. بال‌هایش هر کدام دو متر طول داشتند و بسیار نازک بودند. بال‌ها را باز کرد و چند بار آن‌ها را با قدرت زیادی بالا و پایین کرد تا خستگی‌اش بیرون رود. هرچند با این کارش از سمت راست و چپ باد پر قدرتی ایجاد کرد و چمن‌ها را به لرزه انداخت. باد به بدن گریس خورد اما او دریغ از هیچ واکنشی همچنان در خواب عمیقش غرق مانده است. کاترین با بستن مجدد بال‌هایش، گردنش را به آب نزدیک کرد تا کمی از آب زلال و شفاف برکه را بخورد که با شنیدن صدایی به سرعت سرش را بالا آورد. با ترس به اطراف نگاه کرد، صدا از کجاست؟

بوی بدی به مشامش خورد و آن بویی جز بوی نینفوها نبود. به حتم زیا هستند زیرا بو هر چه می‌گذرد غلیظ‌تر و غیر قابل تحمل‌تر می‌شود! پس به سرعت از برکه فاصله گرفت و به طرف گریس دوید. ترسیده محکم دم تیغ دارش را به بال گریس کوبید و نگران به اطراف چشم دوخت. گریس با برخورد محکم آن دم و فرو رفتن تیغ‌های تیز در بالش، با درد زیادی از خواب پرید و وحشت‌زده به اطراف نگاه کرد. با دیدن کاترین که کنارش

ایستاده بود خواست عصبی فریادی بکشد که کاترین سرش را برگرداند و به او چشم دوخت. مردمک‌های بزرگ و لرزان کاترین خبر از اتفاق جالب و خوبی نمی‌دادند.

زیرا کاترین به خوبی می‌دانست گریس اکنون آسیب دیده است و به حتم توان مبارزه با این همه نینفو را ندارد. او نیز مبارزه بلد نبود و تمام این مدت حتی یک‌بار هم با نینفوها روبه‌رو نشده است مگر از دور که شاهد برده شدن مردم بود. گریس با دیدن ترس درون نگاه کاترین، به سختی از جایش برخاست و روی پاهایش ایستاد. بدنش هنوز تعادل کاملی نداشت اما بهتر از چند ساعت پیش بود. با گردنی کوفته، خطاب به نگاه‌های لرزان کاترین با صدایی خواب‌آلود گفت:

- چی‌شده؟ چرا ترسیدی؟

کاترین نگاه از گریس گرفت و مجدد به اطراف نگاه کرد، سپس میان بازرسی خود مضطرب گفت:

- بویی نمی فهمی؟

گریس با حرف او، تمرکز کرد و چشم‌هایش را بی‌حال بست. در اطراف که حرکت چیزی را احساس نکرده بود، لابد کاترین باز شوخی‌اش گرفته است. هرچند با بستن چشم‌هایش و تمرکز روی بوهای اطراف، بوی تندی به مشام‌اش خورد. با استشمام آن بو به سرعت چشم‌هایش را گشود. گویی خواب کاملاً از سرش پریده است. آن‌ها دور هستند اما به سرعت نزدیک می‌شوند. گریس نگران سرش را به طرف روستا چرخاند و نگران زمزمه کرد:

- نینفوها! انگار دارن پیشروی می‌کنن، لعنتی!

کاترین که با حرف گریس بیشتر از پیش ترسید، به سمت بوته‌های کنار برکه که تقریباً بزرگ بودند دوید و سپس در لحظه به جسم انسانی‌اش تبدیل شد. با تبدیل شدن به جسم کوچکش به سرعت با آن دو پای ریز خود را به پشت بوته‌های سبز و تازه رسانده و قایم شد. دامن لباس معمولی‌اش به بوته‌ها گیر کرده بود، اما او بی‌خیال و فارغ از آن‌که احتمال دهد ممکن است پاره شود، چشم‌هایش را بست و لرزان خود را در آغوش گرفت. گریس با واکنش سریع کاترین نگران مجدد به سمت روستاها نگاهی

انداخت و خود نیز متقابلاً به جسم انسانی‌اش تبدیل شد. سریع به سمت کاترین رفت و برکه را دور زد. با رسیدن به او، کنارش پشت بوته سمت چپی جای گرفت و سرش را کمی از پشت بوته بالا آورد تا آن‌طرف را بتواند به خوبی ببیند. محکم شمشیرش را گرفته بود و می‌فشرد، اگر بیشتر از بیست نفر باشند، به حتم حریف‌شان نمی‌شود.

نگران سرش را به سمت راست چرخاند و به کاترین نگاه کرد، به حتم نینفوها چون از کنار آن‌ها می‌گذشتند متوجه بوی دو اژدها در نزدیکی‌شان می‌شدند. اسیر شدن در دست نینفوها اصلاً ایده جالبی نیست و این او را بیشتر نگران کرد. باید یک فکری کند تا از دست آن‌ها فرار کنند، اما چه کاری از دست‌اش بر می‌آید؟ ممکن نیست بتواند با آن‌ها بجنگد، به خصوص اکنون که واقعاً با قدرت توهم آن‌ها روبه‌رو شده است و درد هم دارد! حقیقت، این است که ترسی در دلش افتاده بود که قبول آن بی‌نهایت برایش سخت، دشوار و به حتم تلخ است.

مضطرب مجدد نگاه از کاترین گرفت و به مسیر چشم دوخت، جلویشان سراشیبی بود و نینفوها احتمالاً داشتند از سراشیبی

بالا می‌آمدند که هنوز رؤیت نشده‌اند. هرچند طولی نکشید که با غلیظ‌تر شدن بوها سر اولین نینفو در مسیر پدیدار شد. سپس پشت آن باقی نینفوها از تپه بالا آمدند و به بچه‌ها بیشتر و بیشتر نزدیک شدند. گریس نفس عمیقی کشید و پس از تفکر بسیار، سرش را پایین انداخت. همان‌طور که آهسته شمشیرش را از غلاف بیرون می‌آورد، خطاب به کاترین با صدایی آرام گفت:

- گوش کن کاترین، وقتی باهاشون درگیر شدم تبدیل شو و فرار کن، فهمیدی؟

کاترین با حرف گریس، شوکه سرش را از درون آغوش خود بیرون آورد و به او چشم دوخت. مردمک‌های قهوه‌ای لرزانش را کمی تکان داد و حیران گفت:

- چی داری میگی؟ بذارم برم؟ اون وقت می‌خوای چی‌کار کنی؟!

گریس، با لحن نگران کاترین لبخندی زد، می‌خندد؟ آن هم در این وضعیت؟! سرم را به چپ و راست تکان دادم، در حساس‌ترین زمان‌ها همیشه دیوانه، احمق می‌شود. کاترین همچنان به گریس

می‌نگریست که گریس، برادرانه دست آزادش را بالا آورد و روی گونه نرم و لطیف کاترین نهاد، سپس با همان لبخند زمزمه کرد:

- نگران نباش، من هم یه راهی پیدا می‌کنم. فقط این‌که با تموم سرعت به پایتخت برو، اون‌جا فعلاً امن ترین جاست، بوت رو ردیابی می‌کنن پس باید سریع خودت رو به اون‌جا برسونی. از این‌جا دور شو متوجهی که؟

کاترین با ناباوری سرش را مدام به چپ و راست تکان می‌داد، نمی‌خواست گریس را تنها بگذارد، این چهار سال دوری از برادرش او را تنها کرده بود. با آن‌که ناتنی‌اند اما پیوند عمیقی دارند. پس چه‌طور می‌تواند در نهایت بی‌معرفتی او را در بحران رها کرده و فرار کند؟ پس مصمم، پلک زد و خواست مخالفت کند که گریس بدان توجه به او دستش را از روی گونه‌اش برداشت و در حالی که شمشیرش را با دست دیگرش لمس می‌کرد، با صدایی آرام و نگران گفت:

- الآنه که بومون رو بفهمن.

کاترین گویی که با شنیدن حرف گریس جرقه‌ای در ذهنش خورد، هینی کشید و به سرعت دست‌ش را درون موهایش برد. سپس در حالی که در لابه‌لای موهایش جست‌وجو می‌کرد، خطاب به گریس با خوشحالی گفت:

- صبر کن، یه چی دارم که شاید خیلی به دردمون بخوره.

گریس با شنیدن صدای کاترین متعجب ابروهایش را بالا داد و سرش را برگرداند. به او نگاه می‌کند که دو دست‌اش را بالا آورده و در میان موهایش به دنبال چیزی می‌گردد. خواست بپرسد در آن‌جا به دنبال چیست که با شنیدن صدایی بهت‌زده سرش را به سرعت به طرف آن سربازهایی که نزدیک می‌شدند، برگرداند.

- شاهدخت پرنسسشون رو گرفته، باید کمین کنیم و کارش رو یکسره کنیم، به همه گوش زد کن که نباید هیچکس جون سالم به در ببره.

این حرف را یکی از فرماندهانی می‌زند که شنل قرمزی پشت زره‌اش آویزان است. شنل قرمز، به حتم مقام بالاتری نسبت به بقیه که شنلی ندارند، داشت. فرمانده پایین رتبه تری که در

پشت سرش سوار اسب بود، با اتمام جمله مافوق خود سرش را بالا و پایین کرد و متقابلاً پاسخ داد:

- ولی فرمانده، اگر فرمانده هایمون...

فرمانده که گویی انتظار این سوال را داشت، لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و سپس با کمی تردید در پاسخ آن فرمانده پایین رتبه آهسته زمزمه کرد:

- چاره‌ای نیست، امیدوارم فرمانده هایمون دنبالش نیومده باشه، وگرنه...

گریس گوش تیز کرده بود تا حرف‌هایشان را بشنود که با سکوت ناگهانی آن فرمانده ارشد، کمی بیشتر پشت بوته‌ها قایم شد. کاترین که گویی اصلا حواسش به حرف آن‌ها نبود و انگار تازه چیزی که مد نظرش بود را پیدا کرده است، خشنود خطاب به گریس با صدایی تقریباً بلند گفت:

- ایناهاش پیدا... .

هرچند که گریس به سرعت دستش را روی دهان او نهاد و سعی کرد مانع ادامه حرف‌اش شود اما فرمانده نینفوها صدا را به وضوح

شنید. او به حتم با آن سکوتش پیش‌تر حتی متوجه بوی آن‌ها شده است وگرنه چه لزومی داشت ناگهان ساکت شود؟ گریس همان‌طور که دستش را روی دهان کاترین گذاشته بود، نگاه‌اش را به فرمانده داد. ابروان فرمانده درهم گرهه خورده‌اند و مشکوک به اطرف نگاه می‌کند. با احساس چیز عجیبی، آن سی سربازی که در پشتش قدم بر می‌داشتند را متوقف کرد و به فرمانده پایین رتبه گفت:

- یه بویی میاد، صدای چی بود؟

آن یکی فرمانده، با حرف ارشد خود کمی به اطراف نگاه کرد و دماغش را چند باری تکان داد. گوش‌های مشکینش به طرز جالبی به چپ و راست چرخیدند و لحظه‌ای بعد با تردید پاسخ داد:

- بوی اژدهاست!

سپس گویی که شکش به یقین تبدیل شده است، با فریاد گفت:

- سرباز ها، این‌جا رو بگردین!

کاترین با شنیدن فریاد آن فرمانده، ضربان قلبش بالا رفت و بیشتر ترسید. این اصلاً خوب نیست زیرا با ترسیدنش، بویی که از او ساطع می‌شود چندین برابر شده و همه چیز را خراب‌تر می‌کند. گریس با دستور فرمانده لعنتی‌ای زیرلب گفت و به طرف کاترین چرخید، سپس در حالی که دست‌اش را می‌گرفت و سعی داشت او را بلند کند با صدایی تقریبا بلند گفت:

- فرار کن کاترین، فقط فرار کن!

کاترین شوکه از وضعیتی که در آن قرار گرفته بود، لحظه‌ای خنثی به گریس چشم دوخت و سپس در ثانیه از جایش برخاست. گریس جلو افتاد و با گرفتن دست کاترین او را به سمت مرکز آزتلان کشید، هر دو از پشت بوته بیرون آمدند و با تمام سرعت دویدند. نینفوها که متوجه آن‌ها شده بودند نیز با سر و صدا و فریاد دنبالشان می‌کردند. فرمانده ارشد هم آن‌ها را دید و با عصبانیت فریاد زد:

- بگیریدشون، هر دوشون رو زنده می‌خوام!

سی سرباز، در دشت‌های آزاد آزتلان به دنبال دو اژدهای ورتلس می‌دویدند تا آن‌ها را دستگیر کنند. آن دو اژدها نیز با تمام توان فرار می‌کردند تا به دست آن‌ها اسیر نشوند، اما سوال این‌جاست که چرا تبدیل نمی‌شدند و پرواز نمی‌کردند؟ پاسخ همین‌جاست، زیرا تا بخواهند تبدیل شوند و به پرواز در بیایند نینفوها با سرعت زیاد خود آن‌ها را می‌گرفتند و دیگر کارشان تمام بود. زیرا تبدیل شدن‌شان شاید سرعت زیادی داشت اما برای اوج گرفتن در آسمان قدرت بسیار زیادی نیاز داشتند و از آن‌جایی که در این اطراف صخره و پرتگاهی که ارتفاع زیادی داشته باشد، وجود ندارد پس کارشان بسیار سخت می‌شود.

گریس همان‌طور که نفس- نفس می‌زد و می‌دوید، سرش را برگرداند و به عقب نگاه کرد. نینفوها چیزی تا رسیدن به آن‌ها فاصله نداشتند و هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند، بالاخره هرچه نبود آن‌ها از نژاد روباه بودند و سرعت‌شان بیشتر از اژدهایانی بود که استاد پرواز هستند. پس مجدد نگاهش را به جلو داد و با کمی تعلل، در حالی که محکم‌تر دست کاترین را می‌فشرد،

خطاب به او که در کنارش می‌دوید و سعی داشت از گریس عقب نیافتد، گفت:

- کاترین، این‌طوری بخوایم بدویم فایده نداره، آخرش هر دومون رو دستگیر می‌کنن، من باهاشون می‌جنگم و برات وقت می‌خرم، تو باید بری.

کاترین که به سختی نفس می‌کشید و گویی لحظه به لحظه توان دویدنش را از دست می‌داد، مصمم سرش را به چپ و راست تکان داده و با بغض گفت:

- نه گریس م... من تنهات نمی‌ذارم... .

گریس نیز متوجه کم آوردن او شده بود؛ نفس‌هایش به شماره افتاده‌اند و این اصلاً خبر خوبی نیست. گریس بی‌توجه به حرف کاترین بلندتر در حالی که از کنار یک درخت اقاقیای دیگر می‌گذشتند فریاد زد:

- باید بری، به پایتخت برو و شاهزاده رو ببین، بهش بگو نزدیک‌های مرز شرقی برای پرنسس کمین کردن. این خیلی مهمه کاترین!

کاترین با بغض سرش را به چپ و راست تکان داد و خواست اعتراض کند که گریس، به ناگاه دستش را رها کرده و او راه به جلو هل داد تا از آن‌ها دور شود، سپس به طرف نینفوها بازگشت و شمشیرش را به سرعت از غلاف بیرون کشید. همان‌طور که با فریاد به طرف آن‌ها با آن شمشیر براق و برنده‌اش حمله می‌کرد، خطاب به کاترین گفت:

- برو، زود باش فرار کن کاترین!

کاترین اما با بغض و قلبی که بی‌نهایت خود را محکم به دیواره سینه‌اش می‌کوبد، از حرکت ایستاد و به نبرد آن‌ها خیره شد. دست‌هایش می‌لرزند، پاهایش تزلزل پیدا کرده‌اند و اراده‌اش سست شده است. گریس دوست و برادر کودکی‌اش را می‌بیند که چه‌گونه میان سربازهای نینفویی محاصره شده و با تمام توان خود شمشیرش را به شمشیر های آن‌ها می‌کوبد تا بلکه کاترین را نجات بدهد. اما بر فرض که کاترین را نجات می‌داد، پس خودش را کی می‌خواست نجات بدهد؟

کاترین ترید داشت اما در این لحظه واقعاً وقتی برای تحلیل‌های سنگین اژدهایان درون‌گرا نبود، پس چشم‌هایش را محکم بست و با جیغی که سعی داشت اندوهش را تخیله کند، پلک زد. در کسری از ثانیه به اژدهایی عظیم تبدیل شد و با نعره‌ای، بال‌هایش را گشود تا در آسمان زیبای ظهر اوج بگیرد. صدای نعره‌اش با صدای برخورد آهنگین و رعد آسای شمشیرها طنین انداز شد و در کل دشت پیچید. اگر در جنگل بودند به راحتی می‌توانستند از دست آن‌ها فرار کنند، اما با بودن در دشتی که هیچ نقطه کوری نداشت، این شانس برایشان از بین می‌رفت.

کاترین در آسمان اوج گرفت و چندباری بالای سر آن‌ها چرخید، اما باید می‌رفت به خوبی می‌دانست که اگر بیشتر در این‌جا باشد ممکن است توسط زنان آن‌ها توهم بزند و زحمات گریس به فنا برود. پس با تمام وجودش مجدد نعره کشید و به طرف پایتخت آزتلان با چشم‌هایی که اشک از آن‌ها می‌چکید، بال زد. تمام قدرتش را در بال‌هایش جمع کرده و تاج قرمز روی گردنش را گشود تا سرعتش چنیدن برابر شود. باید سریع کمک می‌آورد. باید او را نجات می‌داد.

لحظه به لحظه از آن صحنه نبرد دورتر می‌شد و صدای برخود صلاح‌ها در گوشش کم‌رنگ‌تر می‌شدند. با دور شدن از آن‌جا بغضش شکست و اشک‌هایش سریع‌تر به بیرون راه پیدا کردند، اما توقف نکرد. به خودش در آن لحظه قول داده بود که هر طور شده گریس را نجات بدهد. اینکه اکنون در دست آن‌ها اسیر نشده است به خاطر اوست. وگرنه می توانست کاترین را به جای خود قربانی کرده و خود که فرمانده‌ای توانمند بود را نجات دهد. زیرا او تعهدی به کاترین نداشت و پدر و مادرشان مشترک نبود. اما این‌کار را نکرد و این ارزشمند است.

کاترین دور می‌شد و گریس در این‌طرف، سرسختانه با تمام توانش می‌جنگید. شمشیرهایشان محکم به همدیگر برخورد می‌کردند و گوش‌هایشان را می‌آزردند. هرکس دیگر بود به حتم از فشار زیادی که نینفوها با هر ضربه وارد می‌کردند تا کنون تسلیم شده بود. او اما بر خلاف بقیه افراد، داشت تمام تلاشش را می‌کرد بیشتر وقت بخرد تا کاترین دور شود و گیر نیافتد. نینفوها به خاطر آن‌که فنون رزمی را آموزش می‌دیدند، قدرت ضربه هایشان چند برابر از ضربه معمولی بود و این بی‌نهایت به

گریس در این مبارزه طاقت فرسا، فشار می‌آورد. هرچند همان‌طور که گفتم او زیاد هم با بقیه افراد تفاوتی نداشت.

زیرا او فقط فرمانده‌ای بود که اراده قوی تری نسبت به بقیه داشت. پس با حرکت ناگهانی یکی از سربازها از پشت سرش، شمشیر برنده او به پهلویش اصابت کرده و وی را زخمی کرد. گریس با درد وحشتناکی که در پهلوی سمت راستش پیچید، فریادی از درد کشید و شمشیرش را توی زمین فرو کرد. به آن تکیه داد و دست دیگرش را به سختی روی زخم نهاد. درد بساری داشت، دست از روی زخم برداشت و سرش را پایین آورد. با دیدن خون‌های قرمزی که بی‌درنگ از بدنش بیرون می‌آمدند و دستش را رنگین کرده بودند، به سختی نفس عمیقی کشید و مجدد دست‌اش را روی پهلویش نهاد تا بلکه به خاطر خون ریزی بیش از حد همان‌جا جان ندهد.

سرش گیج می‌رود، به بقیه نگاه کرد. سربازها با دیدن خون‌هایی که از بدنش می‌چکد با پوزخند دورش ایستادند و به او با تمسخر نگاه کردند. در این‌که او اکنون در چنگ آن‌ها اسیر شده است، هیچ تردیدی نیست. گریس نیز به خوبی می‌داند، زیرا گویی

بی‌خیال مقاومت شده. هرچند اگر بخواهد مقاومت هم بکند دیگر توانی برایش باقی نمانده زیرا از قبل هم بدنش به خاطر سقوط آسیب دیده بود و اکنون با آن زخم عمیق، حق داشت شکست بخورد.

چشم‌هایش کم- کم داشتن تار می‌شدند. گویی همین الآن هم خون زیادی از دست داده. به سختی با شنیدن ثم های اسبی که نزدیک می‌شود، سرش را بالا آورد. به سربازهای جلویش نگاه کرد، فرمانده ارشد بود که از پشت سر آن‌ها با آن اسب قهوه‌ای پیرش که بی‌جان قدم بر می‌داشت، نزدیک می‌شد. گریس با آخرین توانش، روی زانوان خود سقوط کرد و پیشانی‌اش را به دسته شمشیر تکیه داد. چشم‌هایش هنوز هم روی آن فرمانده قفل مانده‌اند، فرمانده نزدیک شد و سربازها از جلوی پای اسبش کنار رفتند. افسار اسب را محکم کشید و با پوزخند به گریس چشم دوخت. سپس به اطراف نگاه کرد. گویی که به دنبال کسی است، هنگامی که آن شخص مد نظرش را پیدا نکرد، گرهی میان ابروانش انداخت و بلند با صدای زمختش گفت:

- پس دختره کجاست؟

سربازی که در سمت راست اسب فرمانده ایستاده بود، با سری افتاده و صدایی خسته از نبرد پاسخ داد:

- فرمانده متاسفانه فرار کرد. تبدیل شد و در رفت، این مرد هم خیلی نیرو داشت برای همین نتونستیم به اون برسیم. فکر کنم باید آموزش خاصی دیده باشه.

فرمانده با اتمام حرف سرباز، نگاهش را به گریس دوخت. قدرت زیادی دارد؟ ممکن است که آن‌ها مرد مهمی را گرفته باشند و از روی خوش‌شانسی‌شان باشد؟! فرمانده پوزخندی زد و مرموز خطاب به گریس با صدایی که سعی داشت تحکم داشته باشد، گفت:

- کی هستی؟

گریس که از درد، لحظه به لحظه داشت بیشتر از پیش بی حال می‌شد و تمرکزش را از دست می‌داد، لب‌هایش به لبخندی کم‌رنگ گشوده شدند و با تمسخر و صدایی که تحلیل رفته پاسخ داد:

- فکر می‌کنی ماهی بزرگی گیرت اومده؟

سرفه نگذاشت ادامه حرفش را بزند و چند باری پشت هم گلویش را زدود، دردش زیاد شده و هر آن ممکن است بی هوش شود. چمن‌های سمت راستش خونی شده‌اند و لباس‌هایش بخاطر خون ریزی زیاد خیس هستند. نفس-نفس زد و با تمام توان‌اش باری دیگر پاسخ داد:

- م... من ه... هیچی نی... ستم ج... جز پسر ی... یکی از اون پیرمرد و پیر زنی ک... که گرفت... .

ادامه حرفش با سرفه‌های پی‌درپی و سرگیجه سنگینی که در سرش پیچید، قطع شده و بر روی زمین سقوط کرد. سرش محکم به زمین خورد و روی چمن‌ها افتاد. فرمانده که گویی حرفش را باور نداشت و به خاطر گیجی‌اش تردید کرده بود، لبخندش محو شد و با اخم خطاب به سرباز کناری گفت:

- به پایگاه ببرینش، چند نفر رو هم بذار مراقبش باشن. لباس‌هاش رو بگردین شاید چیز مهمی پیدا کردین، درضمن به بچه‌ها بگو با توهم ازش حرف بکشن و بفهمن کیه، می‌خوام تا شب بدونم چه هویتی داره.

سرباز به سرعت چشمی گفت و سرش را جلوی فرمانده ارشد، خم کرد. فرمانده ارشد که مسئول کشتن پرنسس آزتلان شده بود، افسار اسبش را محکم فشرد و در حالی که آن را به سمت مسیر اصلی باز می‌گرداند، به جلویش چشم دوخت. دو فرمانده پایین رتبه‌اش همچنان در مسیر خاکی ایستاده بودند و منتظر به او چشم دوخته‌اند.

اسب آرام- آرام به طرف آن‌ها قدم بر می‌داشت و سوارش در افکار خود سیر می‌کرد. اگر آن مرد طبق گفته‌های سربازش آموزش خاصی دیده است، پس باید از افراد مهم آزتلان باشد. زیرا آزتلان تنها به سربازهای بالا رتبه خود، اختصاصی آموزش می‌دهد. وگرنه سربازهای معمولی‌شان این‌قدر نالایق نبودند که به راحتی با توهم شکست بخورند. هرچند که خود دید چه‌گونه سرباز زن این مرد را در پایگاه آزتلان کنترل کرد و گفت زیاد از نظر ذهنی قدرت ندارد. اما از آن‌جایی که برای جست‌وجو آمده و با دیدن جسد سربازها به هم ریخت، خبر از آن می‌دهد که شخص خاصی است و شاید برای بررسی وضعیت از سوی پایتخت آمده!

با گمان بر آن‌که ممکن است واقعاً ماهی بزرگی گرفته باشد، پوزخندی زد. به حتم ملکه‌اش بسیار خشنود می‌شد اگر می‌فهمید فرمانده‌اش همچین ماهی بزرگی برایش گرفته. اگر مقام بالایی داشته باشد، به حتم به نفع راذان می‌شود، زیرا می‌توانستند در ازای این مرد و آن مردم ساده لوح، چیز های بیشتری جز پرنسس‌شان که در چند شب آینده به دلیل بیماری لاعلاج می‌میرد، از آزتلان چیزهای گران‌بهای بیشتری درخواست کنند.

این‌گونه آزتلان محکوم می‌شد که با آگاهی بر آن‌که پرنسس بسیار بیمار بوده است، آن را به راذان پیش‌کش کرده و مقصر مرگ پرنسس خودشان خوانده می‌شدند. آن‌گاه آزتلان برای جبران از بین رفتن گروگان راذان می‌بایست تاوان بزرگی می‌داد و این قدرت راذان را افزایش می‌دهد و چه زیباست که مردم آزتلان در دست‌های مردم راذان به بازی گرفته شوند. فرمانده با رسیدن به آن دو زیر دست خود نفس عمیقی گرفت و وارد مسیر خاکی شد. سپس در حالی که هر سه به سمت مقصد می‌رفتند، پرسید:

- آکاش [63]چه‌قدر زمان می‌بره تا با این تاخیر پیش اومده به مقصد برسیم؟

آکاش فرمانده‌ای بود که در سمت چپ وی حرکت می‌کرد و موهای مشکین زیبایی داشت. با سوال مافوق خود، نگاه‌اش را به آسمان داد و با چندی تاخیر، آهسته گفت:

- احتمالاً با دو ساعت تاخیر می‌رسیم.

فرمانده با پاسخ آکاش، کلافه پوفی کشید و آهسته در حالی که به دشت جلویش خیره بود، زمزمه کرد:

- لعنتی، امیدوارم برنامه به هم نریزه.

آکاش که زمزمه او را شنید، آهسته خطاب به فرمانده خود گفت:

- آیوشی صبر می‌کنه تا برسیم مگه نه؟

فرمانده با سوال آکاش، اخم کرده و سرش را نود درجه به سمت چپ چرخاند، سپس با گره‌ای که میان ابروهایش افتاده بود خطاب به آکاش غرید:

- اول این‌که شاهزاده آیوشی، درضمن...

[63] Akash Noel

سرش را برگرداند و با پوزخند ادامه داد:

- با تموم وجودش می‌خواد نرسیم تا خودش کارش رو تموم کنه و افتخارش رو به اسم خودش بزنه. چی فکر کردی؟ برای همین باید سریع‌تر بریم.

آکاش با حرف فرمانده، غمگین سرش را پایین انداخت و با انگشت‌هایش یال‌های اسب سفیدش را به بازی گرفت. رفتار آیوشی و اوشیش[64] او را خسته کرده است. آن‌ها به اصطلاح خواهر و برادر هستند اما همیشه با یک‌دیگر سر جنگ دارند و هر کدام گویی به خون همدیگر تشنه‌اند.

اگر کاری به اوشیش سپرده می‌شد، آیوشی آن را به نام خود ثبت می‌کرد و از آن‌طرف اگر کاری به آیوشی سپرده می‌شد، اوشیش از هر تلاشی برای خراب کردن آن دریغ نمی‌کرد. اما این‌که قرار است این بازی مسخره تا کی بین آن‌ها ادامه داشته باشد، واقعاً معلوم نیست.

در این بین آکاش می‌ماند و یک قلب خسته و درمانده که هر بار توسط آیوشی پس زده می‌شد. اما دلیلش چیست؟ هیچ، دلیل

[64] Oshish Noel

کاملاً مسخره‌ای که شاید از نظر نینفوها واقعاً جدی و اضطراری می‌آید. آن هم این است که آکاش به قدر کافی بی‌رحم و قدرت طلب نیست. آیوشی نیز او را به همین دلیل رد می‌کند و هربار می‌گوید او لایق بودن با من نیست. اما آکاش تسلیم نمی‌شود، هر دفعه به هر روش که می‌تواند به او کمک می‌کند تا از این نبرد خیالی با برادرش در امان بماند. زیرا حریف قلبش نمی‌شود و اگر قرار بود بشود با آن همه ضربه‌ای که از طرف آیوشی خورده و رد شده بود، اکنون می‌بایست سر عقل آمده باشد.

آکاش پسر دایی آیوشی بود و از آن‌جایی که خون نژاد نینفوها از زن‌ها منتقل می‌شود، مردهای سلطنتی که جزو دربار پادشاهی راذان هستند، همیشه پیشانی بندی بر روی پیشانی خود می‌بندند تا با مردهای پست و پایین رتبه دیگر اشتباه گرفته نشوند. آکاش پسر زیبایی‌ست، به خصوص با آن پیشانی بند مشکین که طرح‌های براق زیبایی بر روی آن گلدوز شده‌اند بیشتر از پیش دل دختران راذان را می‌برد. اما حیف که قلبش اسیر فرد دیگری مانده و دل از آن نمی‌کند. آکاش اصلاً پسری نیست که اهل جنگ و دعوا باشد، با این اوصاف ملکه به خاطر

درخواست‌های پی‌درپی پسر کوچک خود، او را به زیر دستی اوشیش، فرزند دختر ارشدش در آورده بود تا بلکه به خاطر توانمندی او، آکاش هم تغییر کرده و پسرش از وی راضی شود.

هرچند هرکس نمی‌دانست اما آکاش به خوبی مطلع بود که او هرگز تغییر نمی‌کند. شاید در دست‌هایش شمشیر برنده‌ای قرار داشت و همراه نینفوهای بی‌رحم به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت، شاید با اوشیش فرمانده ارشد ارتش راذان به مرزهای آزتلان و دشت‌های زیبایش نفوذ کرده بود، اما هیچگاه دستش را به خون بی‌گناهی آغشته نمی‌کند. نه حتی اگر به قیمت جان خودش تمام شود. با غم و اندوهی که به خاطر حضورش در این‌جاست، نگاه از یال اسبش گرفت و به دشت دلپذیر چشم دوخت. نگاهش به سربازهایی افتاد که عده‌ای به سمت آن‌ها باز می‌گشتند تا مجدد فرماندهان خود را همراهی کنند و عده‌ای نیز آن اسیر را به سمت پایگاه باز می‌گرداندند.

دلش برای آن بی‌چاره می‌سوخت، به حتم قرار بود درد بسیاری را تحمل کند، پس شاید به نفعش است که خود حقیقت را برملا کند، آن‌چه را از او طلب می‌کردند به آن‌ها بدهد تا مبادا به دست

آن‌ها در دنیای وحشت‌انگیز توهم گیر بیافتد. اما عجیب است، آکاش که خود یک نینفو سلطنتی‌ست، چه‌گونه این‌قدر خوب می‌داند دنیای توهم ترسناک و وهم‌انگیز است؟ مردان عادی شاید توسط همسران‌شان در هنگام عصبانیت مورد شکنجه توهم قرار می‌گرفتند اما او که یک اشراف‌زاده بود، پس چرا این درد را کشیده است؟

سوال سختی نیست و باید گفت پاسخ دردناکی دارد. آکاش بر خلاف نینفوهای سلطنتی اصلاً به دنبال خون ریزی و قدرت نیست، پس طبیعی است که انتظارات پدر خود را نتواند برآورده کند، بنابراین شکنجه تاوان ناتوانی‌اش است! مادرش یک نینفو سلطنتی است که از نوادگان ملکه قبلی محصوب می‌شود. برای همان با پسر ملکه فعلی ازدواج کرد تا پسر کوچک ملکه آرونا، همچون برادر بزرگ خود بتواند در قصر و در خاندان سلطنتی بماند و مقامی در شأن یک پرنس راذانی داشته باشد، هرچند بر خلاف قوانین است! زیرا فرزندان پسر در راذان جایگاه چندان مهمی ندارند و حتی اگر ملکه از آن‌ها حمایت نکند، ممکن است یک شب در خواب دارفانی را وداع گویند و اصلاً برای کسی مهم

نباشد. اما ملکه آرونا بر خلاف ملکه‌های دیگر، بسیار به فرزندان و هم‌خون‌های خود اهمیت می‌دهد و از این نظر شاید می‌توان گفت جان خاندان سلطنتی در امان است. هرچند اطمینانی نیست.

آکاش نگاه از دشت سرسبز پیش رو گرفت و به هاردیک[65] که دوستش بود و در کنارش سوار بر اسب، او را همراهی می‌کرد، چشم دوخت. سپس خسته و خواب‌آلود خطاب به هاردیک گفت:

- هی اون کی بود که گرفتنش؟

در واقع اصلاً برایش مهم نیست و صرفاً این سوال را می‌پرسد تا بلکه خواب از چشم‌هایش بپرد و مجدد توسط زبان تند اوشیش مورد ضرب و شتم قرار نگیرد. هاردیک که با صدا زده شدنش توسط آکاش نگاه از مسیر جلویش بر می‌داشت و به او می‌داد، با شنیدن سوالش، بی‌خیال شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- من هم همراه تو بودم، از کجا بدونم.

[65] Hardic Mils

آکاش اخم‌هایش را در هم کرد و پوفی کشید. سپس سرش را چرخاند و نگاهش را به جلو داد. در همان حین به گونه‌ای که هاردیک هم صدایش را بشنود، دلخور زمزمه کرد:

- اصلاً نمی‌دونه باید چه‌طور حرف بزنه.

هاردیک که به خوبی سخنش را شنیده بود، خنده‌ای کرد و چیزی نگفت. نگاهش را مجدد به جلو داد و با لبخندی عمیق اما کم رنگ به دشت خیره شد. هاردیک و آکاش در ارتش با یک‌دیگر آشنا شده و دوست شده‌اند، هرچند که کاملاً در تضاد یک‌دیگر هستند. زیرا هاردیک پسری بی‌نهایت آرام و جنگ طلب است و آکاش، پسری بی‌نهایت شلوغ و صلح طلب بود، این‌که چه‌گونه آن‌ها با هم‌دیگر کنار می‌آیند، واقعاً جای تعجب دارد. چون آکاش پسر سر زنده‌ای است و همیشه سعی دارد با دیگران حرف بزند یا در اطراف مکان‌های جدید بگردد. درست برعکس نینفوهایی عمل می‌کند که از او انتظار دارند همچون اقوام دیگرش، همه را به کام مرگ بکشاند و مکان‌های زیبا را به جهنمی خونین و سرشار از آتش تبدیل کند. پس با این اوصاف

و این تضاد بی‌نهایت، اینکه تا کنون در کنار آن‌ها این روحیه‌ی خوبش را حفظ کرده است، او را خاص و بی‌نظیر نشان می‌دهد.

دقایق پشت یک‌دیگر می‌گذرند و آن‌ها با سرعت بیشتری در خاک آزتلان پیشروی می‌کنند. باید به جنگل نزدیک مرز برسند. زیرا هنگامی که پرنسس را به قتل می‌رسانند، باید به اندازه کافی از راذان دور شده باشند که آزتلان نتواند مرگ پرنسس را به گردن آن‌ها بی‌اندازد. این‌گونه که مشخص است آن‌ها فکر همه چیز را کرده و نقشه خوبی کشیده‌اند، زیرا هر چه نباشد آن‌ها نینفو هستند. گونه‌ای مکار در جهان حومورا!

***

با تکان شدید کالسکه که دلیل آن عبور یکی از چرخ‌ها بر روی سنگ بزرگی بود، هایدرا وحشت‌زده از خواب پرید و چشم‌هایش را گشود. ترسیده دستش را روی قلب خود نهاد و با چشم‌هایی گشاد و ابروانی بالا پریده، به جلو نگاه کرد. نفس- نفس می‌زد و به رایکا خیره شده بود. رایکا نیز با آن تکان شدید کالسکه، ترسیده است و از حالت خوابیده به نشسته تغییر کرده اما به

اندازه هایدرا وحشت زده نیست. هایدرا با ترس و دلهره به پنجره‌هایی که پرده‌هایشان کشیده شده‌اند، نگاه کرد. به خاطر پرده‌های قرمز فضای کالسکه بی‌نهایت سهمگین شده و حالش را دگرگون می‌کند. نگاه از پرده‌ها گرفت و خطاب به رایکا با لحنی ترسیده پرسید:

- چی‌شده؟!

رایکا، خسته و نگران به سمت پنجره سمت راست خم شد و پرده‌اش را کنار زد. با کنار رفتن پرده قرمز نور کمی به داخل اتاقک کالسکه تابید و آن فضای تاریک و قرمزگون را کمی آرام‌تر کرد. با آن فضا شاید هایدرا حق داشت بترسد. هایدرا با دیدن دشتی سرسبز در پشت پنجره و آسمانی که به خاطر مرگ خورشید رفته- رفته قرمزتر می‌شد، نفس عمیقی کشید و آهسته به کالسکه تکیه داد. سرش را کمی با دست‌هایش مالش داده و خسته زمزمه کرد:

- یه لحظه فکر کردم بهمون حمله کردن.

رایکا با شنیدن حرف هایدرا لبخندی زد و همان‌طور که دامنش را به خاطر چروک شدنش درست می‌کرد، با خنده‌ای ریز جواب داد:

- خواب می‌دیدی؟ چرا باید بهمون حمله کنن آخه؟!

هایدرا نگران به رایکا چشم دوخت. چرا نگاهش این‌قدر سرد شده است؟! هایدرا، چه شده؟ کمی چشم‌هایش را با دست‌های خود مالش داد و سپس در حالی که قلبش را لمس می‌کرد تا ضربان تندش آرام بگیرد، متفکر زمزمه کرد:

- یعنی خواب بود؟

رایکا با شنیدن حرف هایدرا به سرعت سرش را بالا آورد و دست از درست کردن دامنش و بیرون کردن چروک‌هایش برداشت. سپس مشکوک به چشم‌های سرد هایدرا که گویی حتی نور کم جان خورشید دم مرگ را هم دیگر منعکس نمی‌کردند، چشم دوخت. آهسته و با تردید زمزمه کرد:

- مگه چه خوابی دیدی؟

هایدرا که گویی با فکر کردن به آن چیزی که دیده است، مجدد حالش دگرگون شده پشت یکدیگر نفس‌های عمیقی کشید و نگاهش را به دور تا دور کالسکه گرداند. خودش هم نمی‌دانست چه شده است، خواب بود یا در بیداری آن را دید؟ اصلاً مگر واقعاً اتفاقی افتاده است؟

گیج به او نگاه کردم، رایکا نیز همچون من به واکنش‌های عجیب و ترسیده او چشم دوخت و با دقت رفتارش را زیر زره‌بین نگاه‌اش کاوش کرد. هایدرا به حتم مشکلی دارد. یا چیزی دیده است و یا آسیب روحی به او فشار آورده که این‌گونه چشم‌هایش حس منفی ساطع می‌کنند! یعنی درد دارد؟ شاید هم... با ایستادن کالسکه، هایدرا ناخوداگاه جیغ بلندی کشید و به سمت رایکا خم شد. مضطرب و وحشت‌زده دست‌های سرد رایکا را گرفت و با صدایی که می‌لرزید، تند- تند زمزمه کرد:

- چی‌شده؟ چرا ایستاد؟! ب... بهشون بگو برن، بگو حرکت کنه. باید بریم!

هایدرا در جای خود از ترس می‌لرزد و رایکا حیرت‌زده به او نگاه می‌کند. چه شده است؟ برای هایدرا چه اتفاقی افتاده بود که این‌گونه شدید واکنش نشان می‌دهد؟ به اطراف نگاه کردم، آیا چیز نامرئی این‌جا وجود داشت که بقیه نمی‌دیدند و تنها او آن را می‌دید؟ اما نه در این حوالی چیزی جز دشت بزرگ و بی‌انتهای سرسبز با پرندگانی شاد و خوش آواز همچون چلچله، قابل مشاهده نبود و چیزی نیست که او را بترساند و در کالسکه حبس کند. پس مشکل از کجاست؟ رایکا با شوک به دست‌های هایدرا که محکم دست‌هایش را گرفته‌اند، نگاه کرد. دست‌هایش همچون کوه‌های ریزان می‌لرزند و بدنش گویی که دچار تشنج شده است بالا و پایین می‌رود.

رایکا ترسیده به چشم‌هایش نگاه کرد که از شوک و ترس جیغ بلندی کشید و خود را به عقب هول داد تا سریع از هایدرا فاصله بگیرد. محکم کمرش به بدنه کالسکه خورد، او اما ترسیده و بی‌توجه به درد زیادش به هایدرا چشم دوخته است. دست‌هایش را جلوی دهانش گرفته و فکش می‌لرزد. چه دیده است؟

سرم را برگرداندم و به هایدرا نگاه کردم، وای بر من، چه بلایی سرش آمده؟! نگاه خاکستری رنگش از بین رفته است و چشم‌هایش تبدیل به سفیدی مطلق شده‌اند! ابروانش بالا و پایین می‌روند و لب‌هایش، محکم هم‌دیگر را می‌جوند. دندان‌هایش با یک‌دیگر مبارزه می‌کنند که کدام می‌تواند زودتر دیگری را خورد کند. دست‌هایش همراه با بدنش بالا و پایین می‌روند و موهایش، به خاطر لرزش و تحرک زیاد به هم ریخته‌اند. تمام صورتش عرق کرده و قطرات آب از پیشانی خیسش به نرمی می‌چکند و بر روی گونه‌هایش سقوط می‌کنند.

این‌گونه نمی‌شود، باید از ماجرا سر در بیاورم. چشم‌هایم را بستم و به درون افکارش نفوذ کردم. رویاهایش را مرور می‌کنم و قدم به قدم در تالار تاریک ذهنش قدم بر می‌دارم. کجاست، خوابی که از آن حرف می‌زد کجای این جهان بی پایان پنهان شده است که او را این‌گونه به هم ریخته؟

آن‌جاست، رویایی که هایدرا را بهم ریخته و اکنون مجدد در آن سیر می‌کند را پیدا کردم. چند قدمی جلو رفتم و در این تاریکی مطلق؛ به آن نور سیاه خیره شدم. نوری که از اعماق آب‌های

تاریک، به چشم می‌خورد. آن‌جا کجاست؟ نور، آن از چیست؟ منشأ نور... با تغییر صحنه، شوکه از افکارش به بیرون پرت می‌شوم، حیرت‌زده به جسمش نگاه می‌کنم که همچنان در حالت خلصه قرار دارد و می‌لرزد. آن‌جا، همان جای قبلی بود. همان‌جایی که آن نیروی شوم متوجه من شد و افکار و قدرتم را پریشان کرد!

او کیست، او چیست و از کجا آمده است را نمی‌دانم، برای هیچ‌کدام یک از سوال‌هایم پاسخی نیست و این من را کلافه کرده. به هایدرا نگاه می‌کنم، آن مرداب نیلوفر آبی و آن جایگاه ترسناکی که قبلاً اژدهایی بسیار عظیم در آن نشسته بود، همه را به خوبی در یاد دارم. آن روز که به کاخ فیتا برای نبرد با وارنا می‌رفتند. آری، درست همان روز هم همین اتفاق در پله‌های منتهی به کاخ رخ داد. آن نیروی قدرتمند آن روز هایدرا را در زنجیرهای آهنین و محکم توهم اسیر و او را در رویا غرق کرد.

هرچند آن روز هایدرا اصلا نترسیده بود. حال‌اش تا این اندازه دگرگون نشده و گویی متوجه آن توهم نشده است. پس چرا امروز تا این اندازه واکنش نشان داد؟ چرا... چه‌خبر است؟ باید

بفهمم، پس مجدد به درون افکارش سفر کرده و مستقیم به سمت رویا می‌روم. وارد رویا شده و به او که بر روی برگ یکی از نیلوفرهای عظیم ایستاده است و به بقیه نیلوفرهای آبی که بخار صورتی رنگی از آن‌ها بیرون می‌آید، چشم دوخته. تاریکی وحم‌انگیزی در آب منعکس می‌شود، از آن نمی‌ترسد؟

اطراف را مه سیاهی در برگرفته و نوری که از نیلوفرها ساطع می‌شود گویی کفاف روشن کردن آن منطقه را نمی‌دهد، زیرا لحظه به لحظه بیشتر از قبل در تاریکی فرو می‌رود. هایدرا ترسیده و خود را در آغوش گرفته است تا شاید از این جا رهایی یابد. برخلاف دفعه قبل، این‌بار به وضوح همه چیز را می‌دید و احساس می‌کرد. احساس ترس و سرما در تمام وجودش نفوذ کرده و او را بیشتر از پیش ضعیف می‌کند. همان‌طور که ترسیده است و پریشان سرش را مدام به اطراف می‌چرخاند و به خود می‌لرزد، لب‌هایش را باز کرده و بلند می‌گوید:

- م... من این‌جا چی‌کار می‌کنم؟ تو... تو کی هستی؟ چ... چی از ج... جونم می‌خوای؟

متعجب به او خیره می‌شوم. با کی حرف می‌زند؟ به اطراف نگاه کردم اما کسی را ندیدم. ترس، در وجود من نیز لانه کرده و سرمایی که از نیلوفرها به روحم نفوذ می‌کند، کلافه‌ام می‌کند. این‌جا هرگز برایم عادی نمی‌شود. آن اژدها، او کجاست؟ ترسیده به دور خود چرخیدم و به دنبال آن اژدها اطراف را کاوش کردم. اما برخلاف قبل دورم را مردابی بی‌انتها در برگرفته است که تا چشم کار می‌کند، نیلوفرهای آبی و گاز های صورتی با رنگ سبز مرداب و تاریکی اطراف دست به دست هم داده‌اند تا با یک‌دیگر این صحنه زشت را به وجود آورند. اصلاً ترکیب جالبی نیست، واقعاً می‌گویم. نمی‌خواهم بیشتر در مکان شوم بمانم، اما هایدرا، او چه می‌کند؟

هایدرا که گویی هنوز منتظر پاسخ سوالش است، مجدد لب‌هایش را با آب دهانش خیس کرده و بلندتر با آن مخاطب خاص سخن می‌گوید.

- دست ا... از سرم بردار. خو... اهش می‌کنم. م... من فقط یه... یه اژدهای ناقصم که... .

با حرفش، نعره‌ای عظیم و وحشتناک تمام مرداب را در برگرفت. به اندازه‌ای که آب مرداب که گویی سال‌ها بود راکد و ثامت مانده است، به حرکت در آمد و موج عظیمی به خاطر ارتعاش صدا در آب ایجاد شد. هایدرا با شنیدن آن صدا و واکنش گل‌های لوتوس و جمع شدنشان از ترس، جیغ بلندی کشید و روی زانوانش نشست. سرش را در آغوش گرم خود گرفته و از ترس نفس-نفس می‌زند. به جلویش نگاه کردم. اژدهایی نیست اما نعره‌اش همچون اژدهایی قدرتمند به نظر می‌آمد. هاله‌ای سیاه از هیچی به وجود آمد و جلویش معلق ماند. در حالی که قطرات خون از مرکز آن هاله به درون مرداب سبز رنگ می‌ریختند و زیرش را خونین می‌کردند، صدایی مجدد در مرداب به گوش رسید. آوا بی‌نهایت زمخت بود و ارتعاش عجیبی داشت. گویی که با افکارت بازی کرده و تو را بازیچه خود می‌کند!

- بهت گفتم، بهت گفتم اما تو گوش ندادی!

هایدرا که گویی احساس کرد آن هاله اکنون جلویش قرار گرفته چشم‌های خود را محکم به هم‌دیگر فشرد و با گریه و صدایی بغض‌آلود پاسخ داد:

- چی رو گفتی؟ چرا م... من یادم نیست؟ دو... دوباره بگو ی... یا نه، نه بذار برم. برام مهم نیست چی به... م گفتی.

هاله که گویی از ترس‌های هایدرا کلافه و عصبی شده است، مجدد نعره‌ای کشید که این‌بار هایدرا از اعماق وجودش جیغ کشیده و گریه‌هایش با صدای بلندتری در آن فضای مسکوت و سنگین، به گوش رسیدند. سکوت مرداب به لطف جیغ بلند هایدرا درهم شکست و لرزه‌ای بر اندامش انداخت. این مکان خود نیز قدرت زیادی دارد! هاله، همان‌طور که لحظه به لحظه خون‌هایی که ازش می‌ریختند شدت بیشتری می‌گرفتند، به دور هایدرا چرخید و با صدای ترسناکش گفت:

- هایدرا، دیگه بهت رحم نمی‌کنم. تو باید بمیری، تو... .

هایدرا، ترسیده از حرف آن هاله خواست مجدد جیغ بکشد که با صدای بسیار بلند جیغی که در مرداب پیچید، شوکه چشم‌هایش را گشود. نفس- نفس می‌زند و حیران و ترسیده به رایکا که جلویش نشسته و انگار قطرات آب را به صورتش می‌پاشد، نگاه می‌کند. من نیز به ناگاه از از افکارش به بیرون

پرت شدم، انگار آن هاله این‌بار هم متوجه حضورم شد، زیرا گویی چیزی تمام نیروی درونی‌ام را تخلیه کرد. به هایدرا نگاه کردم، هنوز می‌لرزد و کنترلی بر اندام خود ندارد. توی کالسکه هستند و رایکا او را در انتهای کالسکه خوابانده تا فشار بیشتری به وی وارد نشود.

هایدرا که گویی تازه داشت موقعیت خود را درک می‌کرد، دستش را بالا آورد و عرق‌های روی صورتش را زدود. سپس متعجب و حیران دست‌هایش را ستون بدنش کرد و خود را بالا کشید. مجدد روی صندلی‌ها نشست و در جلوی چشم‌های شوک‌زده رایکا، در حالی که خاک‌های روی دامنش را می‌زدود، متعجب پرسید:

- چرا من اون‌جا بودم؟ آه، لباس‌هام خاکی شدن.

رایکا حیران متقابلاً روی صندلی نشست، سپس آب‌هایی که از درون دست‌اش به بیرون می‌چکیدند را مجدد به سمت صورت هایدرا پرت کرد که با واکنش ناگهانی هایدرا بیشتر از قبل شوکه

شد. هایدرا عصبی آب‌ها را از روی صورتش پاک کرد و معترض خطاب به رایکا گفت:

- اَه بس کن رایکا چرا بهم آب می‌پاشی؟!

سپس گویی که تازه متوجه تعجب بسیار رایکا شده است، ابروان‌اش را بالا انداخت و متعجب به چشم‌های هایدرا نگاه کرد. پرسید:

- چرا قیافه‌ات این‌جوریه؟ چی شده؟

رایکا آب درون دست‌هایش را از بین برد و دست راستش را روی دهانش گذاشت. چشم‌هایش به حتم دیگر گشادتر از این نمی‌شوند. ابروهایش مدام بالاتر می‌پرند و افکارش در هم تنیده شده‌اند. متعجب به هایدرا نگاه کرد و پرسید:

- تو یکهو چت شد؟

هایدرا با سوال عجیب رایکا اخمی کرد و بی خیال پاسخ داد:

- چیزیم نیست که!

رایکا با پاسخ عجیب‌تر هایدرا دستش را از جلوی دهان خود پایین آورد و ناگهان، سیلی محکمی به گونه‌های نرم خود زد که هایدرا هین خفه‌ای کشید و حیران در حالی که دست‌های رایکا را می‌گرفت تا باز دیوانه نشود، شوکه و با لحنی متعجب گفت:

- چی‌کار می‌کنی؟ رایکا چته؟ چرا این‌قدر عجیب رفتار می‌کنی؟

متعجب به هایدرا نگاه کردم، رایکا عجیب رفتار می‌کند یا او؟ رایکا که گویی با این ضربه و درد شدیدی که احساس کرد پی به خواب نبودن خود برد، شوکه خطاب به هایدرا و آن چشم‌های خاکستری رنگش که اکنون مجدد طبیعی شده‌اند، گفت:

- تو مگه نگفتی خواب دیدی؟

هایدرا با سوال رایکا بیشتر تعجب کرد و از همه جا بی‌خبر پرسید:

- چه خوابی؟ من گفتم؟ اصلاً کی گفتم؟

رایکا کلافه از این سردرگمی عجیبی که هر دو گریبان‌گیرش شده بودند، دست بر پیشانی خود کشید و گیج در حالی که سرش را به کالسکه تکیه می‌داد، پوف کشان گفت:

- همین چند لحظه پیش، همین که کالسکه ایستاد یکهو انگار تشنج کردی. بدنت خیلی می‌لرزید و چشم‌هات کامل سفید شده بودن.

هایدرا با سخن رایکا و شنیدن آن حرف‌های عجیب که انگار در مورد خودش بودند، متفکر به پنجره چشم دوخت و مشغول نظاره کردن دشت زیبای جلویش شد. رایکا از چه حرف می‌زند؟ چشم‌هایش سفید شده و گویی تشنج کرده است؟ اما او که چیزی را به یاد ندارد. تنها چیزی که در یادش است هنگامی بود که تازه از پایتخت بیرون آمده بودند و به خواب رفته بود. به خاطر سر درد چشم‌هایش را بسته و سرش را به کالسکه تکیه داد بود. همین! اما این اتفاقاتی که رایکا از آن‌ها حرف می‌زند را هیچ‌کدام به یاد ندارد. ممکن است که رایکا تنها برای شوخی این حرف‌ها را زده باشد؟ کلافه سرش را به چپ و راست تکان داد و خواست از رایکا سوالی بپرسد که با شنیدن صدای از بیرون کالسکه، سکوت اختیار کرد.

صدای لی‌لی بود که کنار پنجره سوار بر اسبش ایستاده و منتظر پاسخ است. رایکا با شنیدن آن صدا، به سمت پنجره رفت و در

حالی که شیشه آن را کنار می‌زد تا هوا کمی به داخل نفوذ کند، به لی‌لی نگاه کرد. لی‌لی با حضور رایکا، سرش را کمی خم کرد و پس از تعظیم، با صدای لطیفش با لحنی محترم گفت:

- بانو رایکا، فرستاده گفتن کمی کنار این برکه استراحت کنیم و بعد ادامه بدیم.

رایکا، با اتمام حرف لی‌لی ابتدا نیم نگاهی به بیرون کالسکه انداخت و با دیدن برکه کوچکی در سمت راست کالسکه سرش را به سمت هایدرا برگرداند و آهسته خیره به گونه هایدرا پرسید:

- پرنسس، فرستاده گفتن کمی استراحت کنیم. اجازه می‌دین؟

هایدرا که اصلاً فکرش جای دیگری سیر می‌کرد، بی‌حواس سرش را بالا و پایین کرد و آره‌ای زیر لب گفت. افکارش حول محور آن اتفاق و حرف‌های رایکا می‌چرخند. چه اتفاقی برایش افتاده که خود اصلاً متوجه آن نشده است؟! چرا؟! رایکا که متوجه حواس پرتی هایدرا شد، موافقت هایدرا را به لی‌لی ابلاغ کرد و لی‌لی رفت تا به سربازها اطلاع بدهد. هایدرا، خسته نفس عمیقی کشید و بی‌حوصله گفت:

- چرا من هیچی یادم نیست؟

رایکا در حالی که به خاطر نشستن زیاد در کالسکه، کمر درد گرفته بود و با ایستادن اسب‌ها درب را باز می‌کرد، شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم، فعلاً بیا بیرون یکم هوا بخور شاید یادت اومد.

هایدرا با حرف رایکا، لبخند کم رنگی بر روی لب‌هایش نشست و پشت سر رایکا از کالسکه بیرون آمد. به سختی دامنش را بالا گرفته بود تا مبادا زیر پاهایش برود و او را بی‌اندازد. از دو پله کالسکه پایین آمد و با نفس عمیقی، هوای تازه و پاک دشت را استشمام کرد. باد ملایم دشت، گونه‌هایش را لمس کرده و در لابه‌لای موهایش پرسه زد. سرش را بالا آورد و به آسمان نگاه کرد، نزدیک غروب است و خورشید رفته- رفته در خط افقی دشت بی‌کران آزتلان، ناپدید می‌شود. چمن‌های دشت بلند بودند و به زیبایی در دست‌های باد به چپ و راست حرکت می‌کردند. نور بی‌جان خورشید هم از پهلو به آن‌ها می‌تابید و

بسیار صحنه زیبایی را در کنار آن برکه پیش رو که آب زیادی در دل خود جای داده، ایجاد کرده است.

هایدرا، کمی گردنش را به چپ و راست تکان داد تا خستگی‌اش بیرون برود. سپس در حالی که به سمت برکه قدم بر می‌داشت تا زیبایی آن را از نزدیک ببیند، خطاب به رایکا که پشت سرش قدم بر می‌داشت، گفت:

- خیلی وقته بیرون از شهر نیومده بودم.

رایکا که پس از آخرین مرخصی‌اش مدتی می‌شد که بیرون نیامده، سرش را به نشانه‌ی موافقت بالا و پایین کرد و خواست پاسخ بدهد که با رسیدن لی‌لی و نزدیک شدنش، سکوت کرد. سپس آهسته و کلافه به ابرو های هایدرا خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

- لی‌لی داره میاد.

هایدرا با شنیدن صدای آرام رایکا، نامحسوس سرش را تکان داد و منتظر ماند تا لی‌لی برسد. لی‌لی که تازه از نزد سربازها باز

می‌گشت با رسیدن به پرنسس سرش را خم کرده و آهسته با احترام گفت:

- سرورم پرنسس. همه مستقر شدن و دارن استراحت می‌کنن. لطفاً به داخل کالسکه برگردین ممکنه خطری در کمین باشه.

هایدرا با شنیدن حرف لی‌لی، همان‌طور که به برکه رسیده و کنار آن می‌ایستاد، به جلبک‌های درون آب چشم دوخت و مصمم گفت:

- نیازی نیست، خطری این‌جا ما رو تهدید نمی‌کنه.

لی‌لی اما مردد مجدد سرش را خم کرد و با تحکم بیشتری گفت:

- اما ممکنه کسی در کمین باشه، باید به داخل کالسکه برگردین.

هایدرا که از تحکم درون لحن لی‌لی خوشش نیامده بود، اخمی کرد و چشم از آب راکد برکه گرفت. به سمت لی‌لی چرخید و با اخم و جدیت تمام به او چشم دوخت. لی‌لی با نگاه عصبانی پرنسس، سرش را پایین انداخت و چشم‌هایش را به زمین دوخت. هایدرا مشکوک چشم‌هایش را ریز کرده و خطاب به لی‌لی گفت:

- راستی، مگه نگفتی مادرت توی آگاذ بیماره؟ پس این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

لی‌لی با سوال هایدرا، ترسید و لحظه‌ای دست و پایش را گم کرد. هرچند کاملاً نامحسوس بود اما گویی رایکا به سرعت متوجه تغییر رفتارش شد. هایدرا همچنان منتظر و کنجکاو به او نگاه می‌کرد که لی‌لی با کمی تعلل پاسخ داد:

- ب..بله پرنسس، توی کوهستان آزتلان هم دیگه رو دیدیم.

هایدرا ابرویی بالا انداخت و منتظر ماند تا ادامه حرفش را بزند. لی‌لی اما نمی‌دانست باید چه بگوید. نباید همه چیز را خراب می‌کرد و این اکنون برایش چالشی است که باید پرنسس را راضی نگه دارد و اعتماد او را جلب کند و در عین حال نباید حقایق را بفهمد! پس کمی بیشتر به مغزش فشار آورد و خواست جواب بدهد که با شنیدن صدای قدم‌هایی به سرعت واکنش نشان داد و به عقب بازگشت.

دستش را به سرعت سمت شمشیر خود برد و آن را در کسری از ثانیه از غلاف بیرون کشید. سپس سر برنده شمشیر را به سمت

زنی که با لباس‌های مجلل جلویش ایستاده بود، گرفت. هایدرا با واکنش سریع لی‌لی پوزخندی زد و به آیوشی چشم دوخت. راضی است، زیرا متوجه شده بود که ملکه محافظ خوبی برایش گذاشته و این برایش ارزشمند است. آیوشی با واکنش شدید لی‌لی گویی که به قبایش بر خورده اخمی کرد و با گره‌ی میان ابروهایش، به هایدرا که پشت سر لی‌لی ایستاده بود چشم دوخت. انعکاس نور بی جان خورشید در چشم‌های قرمزش هویدا است و گویی برای کار مهمی نیامده.

همان‌طور که با حفظ همان اخم به هایدرا و رایکا که کنار یک‌دیگر ایستاده بودند، نگاه می‌کرد پوزخندی زد و با تمسخر قدمی به جلو برداشت. دستش را بالا آورد و با چهره‌ای خون‌سرد انگشت اشاره‌اش را به لبه تیز و برنده شمشیر لی‌لی زد و شمشیر را کنار کشید. سپس نگاه جدی‌اش را به لی‌لی دوخت و با اخم گفت:

- بهتره با پای خودت از جلوی راهم کنار بری دختر جون!

هایدرا با حرف آیوشی، خنده‌ای کرد که به حتم صدای آن به گوش‌های بسیار تیز و روباهی آیوشی رسید. گوش‌هایش لحظه‌ای تکان خوردند و اخم‌هایش بیشتر از پیش درهم شدند. آری به حتم شنیده است. هایدرا دستش را بلند کرد و آهسته بر شانه لی‌لی کوبید. سپس آرام زمزمه کرد:

- کنار بایست.

لی‌لی که به خوبی متوجه حرف هایدرا شده بود، به سرعت چشمی گفت و شمشیرش را در یک حرکت کاملاً سریع به داخل غلاف برگرداند. سپس کمی سرش را جلوی آیوشی خم کرد و کناری ایستاد. هرچند تمرکزش کاملاً به افراد جلویش بود و سعی داشت از تمام ماجرا نکته برداری کند تا در گزارشی که باید برای ارباب خود می‌فرستاد، عیب و نقصی وجود نداشته باشد.

آیوشی با کنار رفتن لی‌لی، به هایدرا نزدیک شد و در یک متری او ایستاد. سپس سرش را کمی جلوتر آورد و در حالی که دم‌اش

را به نرمی تکان می‌داد و به غروب آفتاب پشت سر هایدرا خیره شده بود، زمزمه کرد:

- پرنسس هایدرا، الآن چه احساسی دارین که جلوی همه مردمتون خار و خفیف شدین؟

هایدرا، با سوال آیوشی اخمی کرد و انگشت‌هایش را به هم‌دیگر فشرد. نباید جلوی او و دیگر افرادش ضعف نشان می‌داد اما مگر می‌توانست؟ او دختری بود که تا اتفاقی می‌افتاد اشک‌هایش جاری می‌شدند، پس اکنون چه‌طور می‌تواند به ظاهر قوی باشد؟

هرچند، چاره‌ای جز آن ندارد، پس نیم نگاهی به خدمه‌اش که پشت کالسکه روی زمین‌های نِم و چمن‌های تازه نشسته بودند، انداخت. همه چشم انتظار و کنجکاو به او خیره بودند و می‌خواستند ببینند پرنسس‌شان قرار است چه واکنشی پس از صحبت با فرستاده راذان داشته باشد. هایدرا، نگاه از آن‌ها برداشت. تحت فشار سختی قرار گرفته است و این واقعاً دشوار و طاقت‌فرساست. البته که آیوشی همین قصد را دارد. می‌خواهد او

را پریشان کند تا شاید هنگام مرگش، بیشتر از خون ریزی و هاله ترسی که در اطراف پخش می‌شود لذت ببرد!

آیوشی با اتمام حرف خود نگاه از غروب آفتاب گرفت و به چشم‌های هایدرا که اکنون در سی سانتی‌اش بودند، چشم دوخت. انعکاس خودش را در چشم‌های خاکستری رنگ‌اش دید و پوزخندی زد. سپس خواست ادامه بدهد که با پاسخ رایکا، اخمی در میان ابروانش شکل گرفت.

- لطفاً یادتون نره که شما فقط فرستاده راذان و شاهزاده مردم خودتون هستین، ایشون هنوز هم مقام پرنسس این پادشاهی رو دارن و یادتون نره که شما هنوز توی مرزهای آزتلان به سر می‌برین شاهزاده خانم!

آیوشی با حرف رایکا، اخم‌هایش بیشتر به هم‌دیگر پیوند خوردند و با فشردن دندان‌هایش به یک‌دیگر، قدمی از هایدرا دور شد. سپس با تسمخر در حالی که سعی داشت خود را بی‌تفاوت نشان بدهد ادامه داد:

- اوه، بانو رایکا شما نایب پرنسس هایدرا هستین؟ از کی؟

رایکا با طعنه و تمسخر آیوشی گویی انتظار این پاسخ را نداشت. زیرا عصبانی شد و خواست مجدد جوابی بدهد که هایدرا دست‌اش را بالا آورد و جلوی صورت او گرفت. سپس کلافه زمزمه کرد:

- کافیه رایکا.

رایکا با دستور پرنسس سرش را پایین انداخت و شرمنده به چمن‌های جلوی پایش خیره شد. نمی‌خواست پرنسس‌اش را این‌گونه خراب کند و تنها قصدش کمک به او بود. هرچند گویی آن‌طور که می‌خواست پیش نرفت. هایدرا دستش را پایین آورد و با بغض و چشم‌هایی که سرشار از اشک است، به چشم‌های قرمز آیوشی چشم دوخت و زمزمه کرد:

- چی می‌خواین؟ این‌که من رو گروگان گرفتین بس نیست؟ الآن می‌خواین غرورم رو هم بیشتر از این جلوی همه خرد کنین؟

آیوشی با دیدن بغض هایدرا ناگهان قه‌قهه‌ای زد و به دور خود از شادی چرخید. سپس با تمسخر و صدایی بلند، همان‌طور که به

خدمه و سربازهای آزتلان که همراه پرنسس بودند نگاه می‌کرد، گفت:

- می‌بینین؟ پرنسستون انگار دوری از قصر رو نمی تونن تحمل کنن. هنوز اون‌قدری بالغ نشدن که مستقل بشن!

هایدرا که اصلاً انتظار نداشت آیوشی این‌گونه او را جلوی همه خار و خفیف کند، چشم‌هایش را به سرعت بست و دندان‌هایش را به هم‌دیگر سابید. کاری از دستش بر نمی‌آید و سکوت بهترین راه حل است. اما مگر آن اشک‌ها می‌گذاشتند که سکوت کرده و چیزی نگوید؟ با دیدن اشک‌هایش به حتم حتی بیشتر از پیش خورد می‌شود. پس با بغض، خطاب به آیوشی با صدایی بلند که به جیغ شبیه بود، گفت:

- بس کنین شاهزاده، بس کنین!

آیوشی که گویی از حرص خوردن هایدرا لذت می‌برد، مجدد به سمتش چرخید و با سرعت زیادی به طرف او هجوم آورد. با شدت زیادی شانه‌های برهنه‌اش که از لباس بیرون بودند را گرفت و درون حصار انگشت‌ها و ناخن‌های تیزش فشرد. سپس

رخ به رخ هایدرا ایستاد و با چشم‌های خونین نافذش، به خاکستر چشم‌های او خیره شد و آهسته با لحنی تهدیدآمیز زمزمه کرد:

- بس کنم؟ پرنسس می‌خواین به همه بگم اسم گوی لایترا چه‌طوری به دربارتون کشیده شد؟

هایدرا و رایکا، هر دو باهم با شنیدن زمزمه آهسته‌اش شوکه به آیوشی چشم دوختند. او، او از کار هایدرا با خبر بود و این واقعاً چیز عجیبی است! از کجا؟ از کجا با خبر شده؟ هایدرا با شنیدن حرفش، چشم‌هایش را با درد بست و اشک‌هایش یکی- یکی از زیر پلک‌هایش به بیرون راه پیدا کردند. آری، این دیگر آخرش بود. امیدوار بود پدر و مادرش نفهمند که اکنون بدتر از آن‌ها فرستاده راذان متوجه کارش شده است. در نهایت چه می‌شود؟

تهدید پشت تهدید، این اولینش است و در آینده به حتم تهدیدهای بزرگ‌تری نیز از راه می‌رسند. اما آیا این دختر تحمل این بار سنگین را خواهد داشت؟ امیدوارم که داشته باشد. هرچند، اگر زنده از این پادشاهی بیرون برود. آیوشی با دیدن

اشک‌های هایدرا سر خوش و خرم از او فاصله گرفت و سپس زیر لب جوری که تنها او متوجه شود، با لحنی شوم گفت:

- این تازه شروعشه پرنسس آزتلان!

هایدرا با شنیدن حرف آیوشی، بیشتر از پیش دل شکسته و غمگین شد. کاری است که خودش کرده و اکنون برای هزارمین‌بار دارد تقاص کارش را پس می‌دهد. سرش را پایین انداخت و دست‌هایش را به یک‌دیگر فشرد، صدای پچ- پچ خدمه و سربازهایی که دورتر بودند، روانش را به بازی گرفتند. نمی‌داند باید چه کند، گویی از آن‌جایی که همه با تمرکز زیادی به واکنش‌های او چشم دوخته بودند، با آن بغض و افتادن سرش متوجه وضیعت ناخوش پرنسس خود گشتند.

هرچند که اصلاً حدس نمی‌زنند موضوع راجب چه بوده است. آن‌ها نهایت احتمال‌هایشان این است که پرنسس و فرستاده به خاطر موضوع گروگان گیری راذان با یک‌دیگر بحث کرده‌اند. البته که اولش هم همین بود تا این‌که آیوشی برملا کرد او از کار هایدرا با خبر است! این حقیقتاً یک فاجعه محصوب می‌شود!

آیوشی خواست مجدد بیشتر هایدرا را اذیت کرده و بیش از پیش او را آزار بدهد اما با صدای یکی از سربازهایش که با سرعت زیادی به او نزدیک می‌شد، اخم کرد و سرش را به عقب بازگرداند. سرباز، با نفس-نفس به او نزدیک شد و با رسیدن به آیوشی، تعظیم کرد. آیوشی که گویی ضد حال خورده بود، کلافه خیره به برکه عصبانی پرسید:

- باز چی‌شده؟

سرباز با لحن آیوشی ترسید اما چاره‌ای جز رساندن خبر نداشت. پس همان‌طور که سرش پایین بود، با ترس پاسخ داد:

- شاهدخت آیوشی، یه درافیل پیام رسان رسیده. ب... باید خبرش رو هر چه سریع‌تر بخونین.

آیوشی با اتمام حرف آن سرباز به سرعت چشم‌هایش ریز شده و حالت مرموزی گرفتند. سپس گویی که تازه به یاد آورده است که منتظر یک خبر بوده با حفظ همان اخم به هایدرا نیم نگاهی انداخت و در حالی که به سمت کالسکه خود باز می‌گشت، خطاب به هایدرا فریاد زد:

- باید حرکت کنیم پرنسس، به این نوچه‌هاتون بگین بسه هرچی تنبلی کردن.

رایکا با حرف آیوشی و توهینش، انگشت‌های خود را مشت کرد و به یک‌دیگر فشرد. آن‌ها هنوز در آزتلان هستند و این‌گونه بی‌احترامی کردن به یک پرنسس آزتلانی، به حتم مجازات سنگینی به همراه دارد. اما آیوشی چه‌گونه می‌تواند آن‌قدر بی‌پروا باشد و با پرنسس این کشور این‌گونه توهین‌آمیز برخورد کند؟

آیوشی اما بی‌خیال به سمت کالسکه بازگشت و با قدم‌هایی استوار و بلند؛ خود را به درافیلی که روی سقف کالسکه نارنجی رنگش نشسته بود، رساند. به سرعت دستش را به سمت او گرفت و بالا برد. درافیل آبی رنگ بال گشود و مجدد روی دست‌های ظریف و ریز اندام آیوشی نشست. آیوشی بی‌توجه به هی- هی کردن درافیل و درخواست نوازش او دست به سمت پشت شانه‌اش کشید و آن پارچه مچاله شده پشت گردنش را برداشت. با عجله طناب بسته شده دور گردنش را گشود و پارچه را در مشت‌هایش پنهان کرد. سپس درافیل را در یک آن به طرف آسمان پرتاب کرد تا از دستش راحت شود. درافیل بی‌چاره که

از نوازش ناکام مانده بود، با حرکت ناگهانی آیوشی گویی لحظه‌ای فراموش کرد که باید بال‌هایش را باز کند. برای همان نزدیک بود سقوط کرده و به زمین بخورد. هرچند خوشبختانه به سرعت خود را جمع و جور کرد و مجدد در آسمان اوج گرفت.

آیوشی با به پرواز در آمدن درافیل آبی رنگ زیبا، به سمت درب باز شده کالسکه قدم برداشت و با بالا رفتن از یک پله کوچک آن، به سرعت روی صندلی‌های نارنجی و زرد رنگ آن نشست. درب با جای گرفتن او در کالسکه توسط دو خدمتکارش بسته شد و درشکه‌چی کالسکه را به حرکت در آورد. با احتیاط به اطراف سر چرخاند تا مبادا کسی از محتویات درون نامه با خبر شود. پرده‌های زرد رنگ پنجره‌ها را کشید و با احتیاط و نفس عمیقی روبان سفید روی پارچه توسی رنگ را گشود. روبان به آرامی بر روی کف کالسکه سقوط کرده و پارچه جلوی چشم‌های مشتاق آیوشی، باز شد.

او با شادی آن را در دست‌هایش گرفت و خط میخی نوشته شده با مرکب اصل را با تمام وجود مطالعه کرد. نامه از طرف ملکه، مادربزرگش بود. محتوای نامه بر خلاف آن‌چه فکر می‌کرد نگارش

نشده و او را به شدت ناامید کرد. زیرا قرار بر آن بود که خود هایدرا را بکشد و افتخارش را نصیب خود کند. اما محتوای درون نامه، بر خلاف آن سخن می‌گفت. گویی که قتل هایدرا تنها پرنسس آزتلان، پادشاهی بزرگ و قدرتمندی که دشمن دیرینه راذان بود، بر روی دوش اوشیش برادر بزرگ‌ترش گذاشته شده است و این اصلاً آیوشی را قانع نمی‌کند. او تمام این مدت در آزتلان سختی کشید و جان خود را به خطر انداخت تا بتواند این اطلاعات مهم را به دست آورد و پرنسس را گیر بی‌اندازد. آن‌گاه افتخار بزرگ و نهایی‌اش را به نام اوشیش می‌زنند؟ این اصلاً بر وفق مرادش نیست اما چاره‌ای جز اطاعت ندارد. زیرا ملکه آرونا بسیار روی دستورهایش و اجرای حکم حساس است. یک سرپیچی از دستور او مساوی با از دست دادن تمام اعتمادهایی‌ست که در طی این سال‌های سخت و طاقت‌فرسا جمع کرده بود.

پس با جیغ بلندی که از سر حرص بسیار بود لگد محکمی به کف کالسکه زد و محکم کمرش را به بدنه کالسکه و تکیه‌گاه صندلی‌ها کوبید. با این کارش صدای بدی در اطراف پیچید و

سرباز های دورش به خوبی متوجه حال ناخوش و بسیار عصبانی او شدند. اما به طرز جالبی هیچ‌کس جرأت حرف زدن نداشت. حتی خدمتکارش هم جرأت نمی‌کرد حالش را جویا شده و ببیند آیا اتفاقی برای اربابش افتاده است یا خیر! آیوشی همان‌طور که لب‌هایش را به هم‌دیگر می‌فشرد و دست‌هایش را به یک‌دیگر مالش می‌داد، زیر لب با تنفر بسیاری زمزمه کرد:

- اوشیش، باز چه کلکی زدی تا این افتخار رو از چنگم بیرون بیاری لعنتی؟!

سرم را از روی تأسف به چپ و راست تکان داده و به هایدرا و رایکا که اکنون مجدد در کالسکه جای گرفته و اندوهگین بر روی صندلی‌ها نشسته‌اند، چشم دوختم. هایدرا در سمت راست کالسکه نشسته است و عمیقاً به دشت نگاه می‌کند. رایکا نیز در سمت چپ کالسکه با افکاری مغشوش به انگشت‌هایش خیره شده. خورشید، دیگر غروب کرده و آسمان آبی دشت‌های بی‌کران اکنون جایش را به تاریکی مطلقی داده است که گه‌گاهی ستاره‌های درخشان و پرنور، از آن می‌چکند و به سمت زمین می‌ریزند. هرچند ماه در گوشه‌ای از آسمان در پشت ابر های

سفید زیبا پنهان شده و گویی با ستاره‌هایش قایم باشک بازی می‌کند. هایدرا نیز تمام این صحنه‌ها را می‌بیند، می‌بیند که چه‌گونه جغدها و درافیل‌ها در آسمان تاریک شب با یک‌دیگر پرواز کرده و بازی می‌کنند. می‌بیند چه‌گونه جیرجیرک‌ها آواز می‌خوانند، قورباغه‌ها بر سر جفت یک‌دیگر می‌جنگند و گل‌ها رفته- رفته مجدد غنچه می‌شوند، اما بی توجه به تمام آن‌ها با نگاهی که گویی دیگر احساس در آن وجود ندارد، انگار که روح زندگی از آن رخت بسته است، سرش را به شیشه تکیه داد و چشم‌هایش را بست تا تمرکز بیشتری داشته باشد.

افکارش مغشوش شدهاند و دیگر حوصله تماشای چیزی را ندارد. فقط اکنون و در این وضعیت، می‌خواهد بخوابد. به خوابی ابدی فرو رود که تا مدت هایی طولانی به هوش نیاید. خوابی که شاید به نفعش باشد... شاید!

***

هایدرا قدم‌هایش را استوار و پر غرور به جلو بر می‌دارد. برگ‌های نیلوفرهای آبی به زیبایی یکی-یکی خود را جلوی پاهایش

می‌اندازند تا او به نرمی از روی آن‌ها عبور کند و به سمت مقصد برود. چشم‌هایش بر خلاف همیشه، با صلابت و مستحکم به نظر می‌رسند و ابروهایش اخم زیبایی به خود گرفته‌اند. انعکاس گازهای صورتی نیلوفرهای آبی در چشم‌هایش بسار زیبا شده است و موهایش بر خلاف رنگ قبلی‌اش اکنون به رنگ سیاه مطلق در آمده. موهای بلوند برایش زیبا بود اما مشکی او را با ابهت‌تر کرده است.

دامنش به طرز عجیبی با آن پفی که دارد درون آب فرو می‌رود اما ذره‌ای خیس نمی‌شود! آب با فرو رفتن دامنش به درون مرداب به زیبایی موج می‌خورد و در اطراف حرکت می‌کند. نیلوفرها گویی که می‌توانند او را ببینند و با چشم‌های درونی خود وی را زیر نظر بگیرند. از این رو حس احترام خاصی در اطراف پخش شده است که هایدرا را فرد محترمی جلوه می‌دهد.

هایدرا، با آن تاج زیبا که بر روی موهایش می‌درخشد و جواهر مشکی رنگ بزرگی که در مرکز تاج و بالای پیشانی‌اش قرار دارد، به طرف جایگاه بزرگی که از سنگ‌های مرمرین ساخته شده است، می‌رود. با رسیدن به آن‌جا، به طرف اقامتگاه کوچکی

که چهار ستون زیبا و یک سقف گرد دارد، قدم برداشت. با ایستادن زیر ستون گرد سفید رنگ براق آن جایگاه چشم‌هایش را بست و آهسته چیزی را زیر لب زمزمه کرد:

- خودت رو نشون بده کروک.[66] من این‌جام.

با اتمام زمزمه‌اش، مرداب در سکوت فرو رفت و مدتی بعد به لرزش در آمد. موجودی عظیم از درون مرداب بیرون می‌آید و آب‌ها از وسط می‌شکافد. زمین می‌لرزد و از سقف اقامتگاه بارانی از خاک ریزش می‌کند. هرچند هایدرا بی توجه و بدون هیچ تردیدی، هنوز همان‌جا ایستاده و چشم‌هایش را در کمال خون‌سردی بسته است. گل‌های نیلوفر به سرعت با لرزش دریاچه برگ‌هایشان را جمع کردند و غنچه شدند. گویی ترسیده‌اند اما از چه؟ گازهای صورتی در کسری از ثانیه از بین رفته و جای خود را به گازی سیاه دادند که در اطراف اقامتگاه و آن جایگاه پیچید. لحظاتی بعد، مه سیاهی تمام منطقه را در بر گرفته و هایدرا در آن اقامتگاه از دید پنهان گشت.

[66] Croc

اژدهایی عظیم الجثه به رنگ سبز از مرداب بیرون آمد و به هایدرا نگاه کرد. چشم‌هایش درخشش بسیاری دارند و همچون زمرد آتشین می‌درخشند. شاخ‌هایش به بزرگی یک درخت سرو اند و دندان‌هایش هر کدام به اندازه یک اسب قوی هستند. دیدن این اژدها، به حتم هر موجودی را می‌ترساند و از ترس زهره ترک می‌کند. اژدها چشم‌هایش را به سوی پایین هدایت کرد و توجه‌اش به هایدرا جلب شد، هایدرا اما بدان هیچ تردیدی در وجودش به آن اژدها و چشم‌های براق‌اش چشم دوخته است. عجیب است، هنوز نترسیده؟

آب‌ها که به خاطر بیرون آمدن آن اژدها از زیر مرداب بهم ریخته و طغیان کرده‌اند، در کسری از ثانیه با قدرتی عجیب و نامرئی آرام می‌گیرند. به گونه‌ای که گویی سال‌هاست که آب آن مرداب راکد مانده و بی‌حرکت است. اژدها بدن عجیبی دارد. بدن‌اش گویی با شعله‌های سبز رنگی که از سوختن موادی همچون اسیدبوریک و متانول حاصل می‌شود، محاصره شده. دودهای سبز و سیاه از بدنش به طور متوالی خارج می‌شوند اما آیا بدنش آسیب نمی‌بیند؟

هایدرا با آرام گرفتن آن اژدها، قدمی به جلو نهاد و آهسته لب زد:

- دوبار از حدت فراتر رفتی کروک!

کروک که گویی نام آن اژدهای سبز رنگ وحشتناک بود، لحظه‌ای چشم‌های زیبا و در عین حال عجیبش را بست و سپس آن جثه عظیم را تکان داد. بال‌هایش را گشود و سرش را جلوی هایدرا تا روی سطح آب‌های تاریک و لجنی مرداب پایین آورد. عجیب است، آیا او تعظیم می‌کند؟ کروک با صدایی زمخت و وحم‌انگیز در پاسخ به حرف هایدرا با سری خم شده گفت:

- من رو عفو کنین سرورم، هایدرا، میشه یه فرصت کوچیک بهش بدین؟ اون دختر...

هایدرا، با پاسخ مغرورانه کروک؛ اخم‌هایش را بیشتر در هم کشید و دستش را بالا آورد. در کسری از ثانیه از هیچی با پودرهای سیاه براق در دستش نیزه‌ای زیبا و بلند شکل گرفت. نیزه، به اندازه یک درخت تازه پا گرفته است که به رنگ طلایی با

جواهرات ارزشمندی زینت داده شده. هرچند، جواهرات خاصی در آن کار شده است، چهار جواهر به نماد چهار عنصر!

هایدرا با عصبانیت انتهای گرد و زیبای نیزه را به زمین کوبید که تمام مرداب به لرزش در آمد. آب‌ها مجدد طغیان کردند و به سوی یکدیگر هجوم آوردند. موج‌ها در هم فرو رفتند و نیلوفرها در میان نبرد سهمگین آن‌ها قربانی شدند. صدا های عجیبی در مرداب به گوش رسید، صدای جیغ میلیون‌ها موجودی که با زبان‌ها و لحن‌های مختلفی در این هیاهو به وحشت افتاده بودند. اما نه صداها همچون آن است که گویی دارند زجر می‌کشند و چیزی برایشان عذاب آور است و این گویی از قدرت آن نیزه نشأت می‌گیرد. کروک با شنیدن صداها و طغیان آب، بال‌هایش را بیشتر باز کرد و با صدایی که گویی ترسیده است مجدد گفت:

- عذرمی‌خوام سرورم، امر، امر شماست.

هایدرا با سخن کروک پوزخندی زد و نیزه را مجدد به زمین کوبید. در کسری از ثانیه همه چیز آرام گرفت. مرداب مجدد راکد شد و نیلوفرها نفس راحتی کشیدند. صداها از بین رفتند و

تالاب مجدد در سکوت سنگینی غرق شد. کروک با آرام شدن اطرافش نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را با احساس درد بسیار شدیدی بست. اربابش را عصبانی کرده است و این درد طاقت‌فرسای چشم‌هایش که همچون فرو رفتن میلیون‌ها سوزن در مردمک‌هایش است، تاوان سرپیچی از دستور اوست. هایدرا، بی توجه از درد بسیار چشم‌های کروک که خود به جان او انداخته است رویش را برگرداند و در حالی که به نیلوفرها نگاه می‌کرد، قدمی به سمت آب‌های سبز برداشت. سپس آهسته و سرد زمزمه کرد:

- هرچند ازت انتظار داشتم.

صدایش با آن‌که بسیار آرام بود اما به طرز شگفت انگیزی در کل تالاب اکو شده و به خوبی به گوش کروک رسید. هایدرا، قدمی بر روی آب برداشت و در کمال حیرت پاهایش درون آب فرو نرفتند. سپس در حالی که به سمت یکی از نیلوفرها قدم بر می‌داشت ادامه داد:

- باید از گذشته عبرت گرفت کروک!

کروک با آن حرف هایدرا، دندان‌هایش را از ناراحتی به یک‌دیگر فشرد و بالاخره بال‌هایش را بست. سپس سرش را دورن آب فرو برد، اما ناراحت است یا زجر می‌کشد؟ به راستی کدامین یک؟ هایدرا بی‌توجه به کار کروک، با نزدیک شدن به نیلوفر روی زانوانش نشست و دست‌های نرمش را بر روی یکی از گلبرگ‌های آبی رنگ آن نهاد. نیلوفر با لمس گلبرگش توسط انگشت هایدرا در لحظه جلوی چشم‌های وی شکوفا شد و گاز صورتی زیادی از خود آزاد کرد. هایدرا، با کارش لبخندی زد و دستش را روی مرکز نیلوفر گذاشت. سپس در حالی که از جایش بر می‌خواست، با لبخند ملیحی به نیلوفر سیاه رنگ جلویش نگاه کرد و با افسوس گفت:

- پس هر چه زودتر کارش رو تموم کن. می‌خوام زودتر بر گردم و استراحت کنم.

کروک با حرفش، سرش را از آب بیرون آورد و در حالی که مجدد تعظیم می‌کرد و بال‌هایش را می‌گشود، زمزمه کرد:

- بله ارباب!

هایدرا با پاسخ کروک لبخندش محو شد. خطاب شدن با القاب سرور و ارباب او را شاد نمی‌کرد. سال‌هاست که دیگر با هیچ چیز شاد و خوشحال نمی‌شود. کارهایش خسته کننده شده‌اند و دیگر چیزی از روح سر زنده سابقش باقی نمانده. پس نگاه از نیلوفر گرفت و با قدم‌های بلندی، به سمت ناکجا آباد مرداب حرکت کرد. نیلوفر سیاه شده، غمگین به رفتنش چشم دوخت. گازهایش اکنون زرد شده‌اند و رنگ زیبای قبلی‌اش را از دست داده. بی‌چاره. اما ناراحتی‌اش برای خودش نیست. دلش به حال ارباب خود می‌سوزد. اربابی که بر خلاف ظاهر سردش، باطن مهربانی دارد.

کروک نیز با رفتن هایدرا و دور شدنش، سرش را بالا آورد و به او چشم دوخت. بال‌هایش را تکانی داد و آهی کشید. دامن مشکینش دنباله زیبایی دارد و به نیلوفرهای اطراف برخورد می‌کند. کروک مجدد آه عمیقی کشید، به حتم دردی که اربابش می‌کشد در مقابل درد ناچیز او هیچ است. سال‌ها چه دیر می‌گذرند. هزاران سال از آن اتفاق عظیم گذشته است و گویی او هنوز با آن کنار نیامده.

***

با احساس سردی آب، چشم‌هایش را وحشت‌زده گشود و به جلوی پاهایش نگاه کرد. نفس- نفس می‌زد، گویی بسیار شوکه شده است. سر درد گرفته و بدنش از سردی بسیار می‌لرزد. بی‌حواس به اطراف نگاه کرد. چرا به یاد نمی‌آورد که اکنون کجاست؟ چشم‌هایش از شوک زیاد تار می‌بینند و ضربان قلبش لحظه به لحظه شدت بیشتری می‌گیرد و محکم‌تر خود را به قفسه پر حرارت سینه‌اش می‌کوبد. هرچند طولی نکشید که تمام اتفاقات رخ داده، همچون داستانی مصور در جلوی چشم‌هایش عبور کرد و به مقصد رسید.

سرش را محکم به چپ و راست تکان داد تا زلف‌های مشکینش را از آب خشک کند. با بالا آوردن سرش، همان‌طور که قطرات آب از روی موهایش می‌چکیدند و بر روی پیشانی‌اش می‌ریختند، به جلویش چشم دوخت. دو مرد که لباس‌هایی همچون سربازهای ارتش راذان بر تن دارند، جلویش ایستاده و با لبخند های شروری به او نگاه می‌کنند.

به اطراف نگاه کرد، سردی بسیاری که بر پوستش نفوذ کرده است ناشی از یخ‌های بزرگ و مکعب شکلی بود که در اطرافش قرار داده‌اند. یک جور سرد خانه که گویی مواد غذایی روستایی را در آن نگه می‌دارند. نفسش را حبس کرده و سرش را پایین انداخت. خودش را دید که دست و پاهایش اسیرند و به صندلی چوبی بسته شده است. شکنجه شده یا هنوز قرار است شکنجه شود؟ در فکر بود که با جلو آمدن یکی از دو سرباز، حواس‌اش را معطوف او کرد. سرباز جلو آمد و با اخم و لبخندی شرور، خطاب به وی با تمسخر گفت:

- به نفعته بگی کی هستی.

گریس، پوزخندی زد و با آن‌که از سرمای بسیار به خود می‌لرزید، نفس عمیقی کشید. بخار زیادی از دهانش بیرون آمد و سپس پاسخ داد:

- بهتون گفتم، پسره اون پیرمرد و پیرزنی هستم که...

سربازی که هنوز عقب ایستاده بود، پوزخندی زد و در حالی که از آن سردخانه با درب چوبی خراب شده‌اش، به بیرون قدم بر می‌داشت بلند میان حرف گریس گفت:

- بهت گفتم که این آزتلانی‌ها یه دندن، فکر می‌کنه هنوز از ما سر تره.

و در ادامه آهسته زیرلب ناسزایی گفت که سرباز دوم به خوبی متوجه آن شد و قه‌قهه‌ای زد. سپس همان‌طور که چند قدمی عقب می‌رفت و به دیوار چوبی سردخانه تکیه می‌داد، خطاب به گریس گفت:

- ببین، خودت خواستی.

گریس که به شک افتاده بود، لحظه به لحظه اضطرابش بیشتر از پیش می‌شد، قرار است چه کنند؟ کارش به کجا می‌رسد؟ شکنجه‌هایشان اگر به روش معمول باشد اصلاً نگران نیست، زیرا در آن سال‌هایی که اختصاصی آموزش می‌دید همه جور شکنجه‌ای را از سر گذرانده بود. ترسش از آن است که تا به حال توهم نینفوها را امتحان نکرده. حتی در آن سال‌ها هم هیچ

نینفویی نبود که این کار را با او امتحان کنند. هرچند انتظار داشت با آن داروهایی که طبیب قصر برای مقابله با این توهم به آن‌ها می‌داد بیشتر مقاومت کند، اما بی‌فایده بود.

استرسش هر چه زمان بیشتری از رفتن آن سرباز می‌گذشت، شدت بیشتری می‌گرفت. آیا قرار بود همه چیز را بی محابا بیان کرده و تمام اطلاعات را به آن‌ها بدهد؟ نه او فرمانده قصر بود و از خیلی مسائل سیاسی آگاه بود، اگر این توهم همچون هیپنوتیزم باشد به حتم می‌توانند از او تمام اطلاعات آزتلان را بپرسند، هرچند به اطلاعات مهمی دسترسی نداشت اما همین اطلاعات هم کم چیزی نبود تا آزتلان را به زانو در بیاورد! افکارش مغشوش و عصبی‌تر شده است. باید راهی پیدا کند، باید تبدیل شود اما دست‌هایش بسته‌اند و نمی‌تواند کاری انجام بدهد. گویی نینفوها به خوبی می‌دانستند که هر اژدهایی نوع تبدیل متفاوتی دارد و برای گریس، دست‌هایش بود. اما به راستی آن‌ها از کجا این را فهمیده‌اند؟ گریس که اصلاً جلوی آن‌ها تبدیل نشد! پس...

چشم‌هایش را محکم به هم‌دیگر فشرد. یک جاسوس دیگر در ارتش است و این اصلاً چیز جالبی نیست. خسته سرش را پایین

انداخت. امیدوار است حداقل کاترین سلامت به شهر رسیده باشد و اطلاعات را به شاهزاده بدهد. اگر او هم گیر این شروران افتاده باشد به حتم همه چیز خراب می‌شود. عصبی لب‌هایش را به دندان گرفت که صدای قدم‌هایی به گوش رسید. دو نفر به سردخانه نزدیک شدند و او این را به خوبی متوجه شد. یکی قدم‌های آرامی بر می‌دارد و دیگری قدم‌هایش را بی‌توجه بر زمین می‌کوبد و سنگ‌ها را له می‌کند.

سرش را بالا آورد و به درب چشم دوخت. طولی نکشید که سرباز بازگشت و در چهار چوب درب نمایان شد. هوا ابری بود و آفتابی به داخل سرد خانه نمی‌تابید. مرد وارد شد و زنی پشت سرش به داخل سردخانه قدم نهاد. سپس درب را آهسته بست و با لبخندی ذوق زده به سمت گریس که در مرکز سردخانه و آن یخ‌های عظیم بسته شده بود، آمد.

گریس نگران به او چشم دوخت. همان‌طور که می‌دانست زن‌های نینفو قدرت توهم بسیاری داشتند و این اصلاً خوب نبود. پس کلافه به اطراف نگاه کرد. باید در این لحظات حساس حداقل تلاشش را می‌کرد، شاید... شاید اگر چیز تیزی پیدا کند و تناب‌ها

را ببرد راهی برای فرار باشد. اما چه فایده، در هر صورت با توهم نمی‌تواند یک متر هم از این‌جا تکان خورده و فرار کند. پس ناامید به آن زن نگاه کرد که با ذوق با سربازها حرف می‌زد و به حرف‌های آهسته آن‌ها گوش داد. گریس کمی دیگر فکر کرد، اگر هویت خود را بدون هیچ اجباری به آن‌ها بگوید، راه بهتری نیست؟ این‌گونه حداقل از چیز دیگری مطلع نمی‌شوند و این خیلی خوب می‌شود!

پس همان‌طور که به آن‌ها نگاه می‌کرد، خواست حرفی بزند که آن زن به سمتش بازگشت و نگاه‌شان با هم تلاقی کرد. چشم‌های نارنجی رنگ زن با موهای نارنجی‌اش توجه گریس را معطوف خود کرد، در کسری از ثانیه سردرد شدید و دردناکی به سراغ گریس آمد و چشم‌هایش گشادتر از همیشه شدند. حیران به صحنه نگاه کردم، حتی نتوانست لحظه‌ای مقاومت کند! این توهم واقعاً وحشتناک است. بدنش بدان هیچ واکنش و تقلای دیگری آرام روی صندلی نشسته و با چشم‌های بزرگ شده‌اش به جلو خیره است. زن با خوشحالی و ذوق به او نزدیک شد و جلویش ایستاد. شاد و سرخوش سرش را خم کرد و به او نزدیک شد. رخ

به رخ او ایستاد و در حالی که با ذوق به جزء به جزء صورت گریس نگاه می‌کرد، با ذوق گفت:

- چه‌قدر جذابه!

یکی از سربازها با شنیدن حرفش، اخمی کرد و به گریس نگاه کرد. صورت لاغر مردنی آن مرد ورتلسی با آن ته ریش‌های نامنظم و چشم‌های مشکینش چیزی نیست که واقعاً این دختر را به خود جذب کند! پس چند قدم به او نزدیک شد و محکم بازویش را گرفت و او را به عقب کشید. سپس زیر لب با عصبانیت به چشم‌هایش خیره شد و گفت:

- چی‌کار به جذابیتش داری رزالین؟! تو کار خودت رو بکن!

متعجب با شنیدن اسم آن دختر، به آن‌ها نگاه کردم. رزالین[67]؟! نام آن دختر ریشه راذانی ندارد! اما گوش‌هایش که همچون دیگر نینوهاست! چه‌طور ممکن است یک بانوی بالا مقام نینفویی نامی بر پایه کشورهای دیگر داشته باشد؟! آکشی همان‌طور که هنوز بازوی رزالین را در دست داشت، تهدیدوار زمزمه کرد:

[67] Rozalin Fwma

- رزالین لطفاً کارت رو بکن و برو! وگرنه قول نمیدم این پسره رو به کشتن ندم.

رزالین با شندین صدای زیبای آکشی، خندید و آهسته سرش را به سمت او بازگرداند. با این کارش هر دو رخ به رخ شدند، به قدری که گرمی بدن های هم‌دیگر را احساس کردند. رزالین با لبخندی بر لب‌های زیبایش، آهسته خیره به دماغ زیبای آکشی زمزمه کرد:

- شاید باورت نشه اما از این حرص خوردن‌هات خیلی لذت می‌برم روباه جان.

سپس به سرعت قبل از آن‌که آکشی واکنش نشان بدهد، بوسه‌ای بر روی موهایش کاشت و سپس با کشیدن دستش بر روی لب های نرم وی کمی عقب رفت و صاف ایستاد. آکشی که از حرف رزالین و کارش متعجب و حیرت‌زده شده بود، کمی خجالت کشید و به دوستش که به کار آن‌ها نگاه می‌کرد، چشم دوخت. واران[68] خندید و از دیدن صحنه جلویش نهایت لذت را برد. آکشی با دیدن خنده‌های واران بیشتر از پیش خجالت کشید و

[68] Varan Kop

از رزالین به سرعت دور شد. سپس در حالی که کنار واران می‌ایستاد و دست‌هایش را می‌فشرد؛ آهسته زمزمه کرد:

- ک... کارت رو بکن رزالین.

رزالین شانه‌ای بالا انداخت و با خنده‌ای دیگر به سمت گریس بازگشت. همیشه از این‌کارهایش لذت می‌برد. آکشی با آن‌که او را خیلی دوست دارد اما از معاشقه با رزالین بسیار خجالت می‌کشد و این برایش جذاب و دوست داشتنی‌ست. هرگاه جلوی دیگران این کار ها را می‌کرد، فرقی نداشت چه بوسیدن موهای خوش فرمش باشد، چه بوسیدن دست های زبرش، او در هر صورت از شرم گلگون می‌شد و به درون زمین فرو می‌رفت. همیشه هم رزالین این کار را تکرار می‌کند زیرا همین خصوصیت جالب اوست که برای مدت‌ها کنارش مانده و پای به پایش می‌آید.

رزالین به گریس چشم دوخت و این‌بار تمرکز کرد. با لبخندی عمیق چشم‌هایش را لحظه‌ای بست و سپس باز کرد. باید افکارش را سر و سامان می‌داد تا بتواند به ذهن گریس نفوذ کرده و سد

الهی آن را بشکند. البته موفق هم شد. او یکی از سربازهای زنی بود که تازه به خدمت ارتش راذان در آمده و اولین بارش است که این کار را روی یک گروگان انجام می‌دهد. قبلاً برای تمرین تنها روی بچه‌های بیمار یا نینفوهایی که لب مرگ بودند امتحان کرده بود. اما این‌بار واقعاً داشت به درون ذهن یک اژدها نفوذ می‌کرد و به مراتب کارش سخت‌تر بود و همین برایش جذاب است. پس با تمام قدرتش، نفس عمیقی کشید به چشم‌های عسلی گریس نگاه کرد. سپس روی آن متمرکز شده و آهسته لب زد:

- اسمت، رو، تکرار، کن.

با هجی کردن کلمه‌ها، گریس لحظه‌ای سکوت کرد و سپس متقابلاً آهسته و کلمه به کلمه پاسخ داد:

- گریس، آرماند.

رزالین که با اولین پاسخ گریس خوشحال شده بود، سرخوش دست‌هایش را به هم‌دیگر کوبید و به هوا پرید. سپس به سمت آکشی بازگشت و با شوق گفت:

- وای تونستم! دیدی آکشی؟

آکشی با دیدن ذوق رزالین خندید و سرش را بالا و پایین کرد، سپس با غرور پاسخ داد:

- غیر از این هم ازت انتظار نداشتم روباه نارنجی!

رزالین با تحسین شدنش توسط آکشی، ذوق زده مجدد به سمت گریس بازگشت و دوباره چشم‌هایش را لحظه‌ای بست و با تمرکز، به درون مردمک‌های گریس چشم دوخت. این‌بار سوال دیگری را مطرح کرد.

- چند، سال، داری؟

این سوال‌ها پایه هایی بودند که ذهن کنترل شونده را به سوال و جواب عادت می‌دادند. وگرنه به طور غیر ارادی ذهن مقاوت می‌کرد و نفوذ از بین می‌رفت. آن‌گونه انرژی بیشتری از یک نینفو می‌گرفت. پس سوال‌هایی برای پایه طراحی شده بودند تا ذهن بتواند کم- کم این اجبار را قبول کرده و بعد از آن سوال‌های بلند و سنگین از او پرسیده می‌شود که مغز بدون هیچ

تردیدی پاسخ‌های صحیح را بیان کند. گریس، مکث کوتاهی کرد و با وزیدن باد گرمی به درون سردخانه، پاسخ داد:

- بیست، و، دو، سال.

رزالین ابروانش را با آن پاسخ بالا انداخت و در حالی که به اندام او نگاه می‌کرد، زمزمه گویان گفت:

- بهش نمی‌خوره این‌قدر جوون باشه! با این عضله‌های درب و داغونش فکر کردم یه سی سالی داره.

آکشی با حرف رزالین ناگهان قه‌قهه‌ای زد و آهسته گفت:

- لطفاً کارت رو بکن، باید به شاهزاده اوشیش خبر بدم.

روزالین نیز متقابلاً خندید و باشه‌ای زیر لب گفت. سپس این‌بار که گویی واقعاً جدی شده است، آهسته پرسید:

- بهم، بگو، اهل، کجا، هستی؟

گریس، با مکث کوتاه تری نسبت به سوال‌های قبل گویی که داشت کم- کم طبق انتظار عادت می‌کرد پاسخ داد:

- آزتلان.

رزالین راضی از پاسخ او سرش را بالا و پایین کرده و سوال بعدی را پرسید.

- می‌دونی، الآن، کجا، هستی؟

گریس این‌بار تردید را کنار گذاشت و بدان هیچ مکثی پاسخ داد:

- آزتلان.

رزالین با پاسخ سریع او خندید و با غرور نگاه از چشم‌های سیاهش برداشت. سپس با خوشحالی به سمت آن دو نفر بازگشت و گفت:

- سوال‌هاتون چی‌شد؟ الآن آماده‌ست.

آکشی با حرف او به واران نگاه کرد. واران نیز با نگاهی متقابل، دستش را به سمت جیب مخفی شلوار قهوه‌ای رنگ خود برد و پارچه‌ای کثیف و خاکی از درون آن بیرون آورد. سپس به سمت رزالین گرفت و گفت:

- این‌ها رو ازش بپرس. فقط صبر کن یادداشت کنم.

رزالین پارچه را گرفت و سرش را تکان داد. سپس در حالی که نگاهی به سوال‌ها می‌انداخت، واران مشغول بیرون آوردن پارچه‌ای تازه به همراه دوات و قلمو شد تا پاسخ‌ها را یادداشت کند و برای فرمانده اوشیش بفرستد. با مستقر شدن واران روی یک صندلی چوبی و پهن شدن پارچه روی پاهایش، رزالین به سمت گریس بازگشت و به او نگاه کرد. واران نیز دوات را روی زمین نهاد و با دقت تمام قلمو به دست منتظر شد تا او به حرف بیاید و تند-تند مکاتبه کند. رزالین نگاهی به سوال اول انداخت و بلند آن را پرسید:

- بهم، بگو، توی، آزتلان، چی، کار، می‌کردی؟

گریس با اتمام سوال رزالین نفسی گرفت و صدایش در کسری از ثانیه در سردخانه به گوش رسید:

- سرباز، ها، رو، آموزش، می‌دادم.

رزالین با پاسخ گریس، ابروهایش را بالا انداخت و به سراغ سوال دوم رفت. در حالی که روی زانو هایش خم شده بود، پرسید:

- مقامت، چی، هست؟

صدای زمختش مجدد به گوش رسید.

- فرمانده، نگهبان، های، قصر، هستم.

رزالین با پاسخ گریس زانوانش را صاف کرده و سرش را به سمت آکشی برگرداند. پاسخ مهمی داده است اما چرا آن‌ها به هم ریخته‌اند؟ چرا خوشحال نیستند؟! عجیب بود. رزالین و آکشی نیم نگاهی به واران انداختند که مشغول نوشتن حرف‌هایش به خط بسیار سخت میخی بود. آکشی نگاه از واران گرفت و به رزالین داد. سپس سرش را نامحسوس به چپ و راست تکان داده و آهسته لب زد که ادامه بدهد. رزالین نگران سرش را تکان داد و به سمت گریس بازگشت. سپس به سختی آب دهانش را قورت داد و سوال بعدی را از گریس پرسید.

- برای، چی، به، دشت، های، شرقی، اومدی؟

پاسخ گریس، مجدد نگاه لرزان رزالین را به سمت آکشی روانه کرد. چه‌خبر است؟

- به، دستور، فرمانده، برای، بازرسی، وضعیت، مردم، مرزی، اومدم.

رزالین ترسیده است، ضربان قلبش بالا رفته و دست‌هایش می‌لرزند. آکشی نیز مضطرب نگاهش میان گریس و رزالین در گردش است؛ باید چه کند؟ لب‌هایش را خیس کرد و خواست حرفی بزند که رزالین مجدد به سرعت به گریس نگاه کرد و سوال دیگری پرسید:

- کدوم، فرمانده، بهت، دستور، داد؟

آکشی با سوال خارج از برنامه رزالین نگران به واران و واکنشش نگاه کرد. واران به سرعت سرش را بالا آورد و خواست به آن‌ها یاد آوری کند که همچین سوالی در لیست نبود که با پاسخ گریس رزالین به سرعت دست روی دهان خود نهاد و وحشت‌زده هینی کشید.

- فرمانده، کل، ارتش، شاهزاده، هایمون، آدونیس.

متعجب و شوک برانگیز به آن‌ها و واکنش عجیب‌شان چشم دوختم. چرا این‌قدر ترسیده و وحشت‌زده‌اند؟ رزالین با شنیدن نام شاهزاده هایمون دست و پایش بیشتر از پیش به لرزش در آمد و با چشم‌هایی لرزان و بی‌ثبات به آکشی نگاه کرد. وضعیت

آکشی نیز بهتر از او نبود، واران متعجب به هر دوی آن‌ها نگاهی انداخت و با تردید پرسید:

- چتونه؟ چرا این‌قدر ترسیدین؟

آکشی که خود ترسیده بود، به سمت واران چرخید و به او نگاه کرد، آهسته با لب‌هایی که به سختی باز می‌شدند تا کلمات را ادا کنند گفت:

- هی...هیچی. ما که نترسیدیم!

واران با لکنت درون لحن ترسیده آکشی با تعجب چشم‌هایش گشاد شدند و با کمی تعلل با صدایی بلند و مشکوک پرسید:

- کاملاً مشخصه! رزالین چرا سوال...

آکشی که می‌دانست باید یک‌جوری واران را از موضوع پرت کند، به سرعت سرش را به چپ و راست تکان داد و با استرس گفت:

- چیزی نیست فقط، فقط...

باید چه می‌گفت؟ اصلاً چه بهانه‌ای جور کند؟ بی‌خیال الآن این مهم نیست، باید با آن شاهزاده چه کار کنند؟ بدان هیچ پاسخی

به واران به گریس نگاه کرد. این مرد زیر دست آن فرمانده آزتلانی بود، اگر به او کمک نکنند بعد ها باید تاوان پس بدهند، اما اکنون اصلاً شرایط خوبی ندارند. رزالین با ترس به آکشی نگاه کرد و زمزمه گویان گفت:

- چی‌کار کنیم؟ ا..اگر از دستور سرپیچی کنیم آینده‌مون تباه می‌شه. ا... اما... .

آکشی همان‌طور که سرش را پایین انداخته بود و فکر می‌کرد، آهسته ادامه داد:

- اگر اون شاهزاده رو ناامید کنیم هر دومون می‌میریم.

واران از شنیدن حرف آکشی پارچه را از روی پایش برداشت و روی زمین نهاد. سپس از جایش بلند شد و با عصبانیت خیره به آکشی گفت:

- شما دو تا دارین در مورد چی حرف می‌زنین؟ آکشی، رزالین سریع بگین دارین چی‌کار می‌کنین؟!

آکشی اما نگذاشت حرفش تمام شود و آهسته و بی‌توجه به او با چشم‌هایی خیره به زمین زمزمه کرد:

- متاسفانه اون تحقیر رو هنوز فراموش نکردم. نه... .

واران که دید آکشی اصلاً به او توجه نمی‌کند، با فریاد همان‌طور که به رزالین و آن چشم‌های گشاد شده قرمزش نگاه می‌کرد، گفت:

- هر دو تون برین بیرون، باید بازجویی بشین.

آکشی و رزالین با فریاد واران، همچنان سکوت اختیار کرده و جوابی ندادند. باید چه‌کار کنند؟ در کمال تاسف باید بگویم خودشان هم نمی‌دانند. آن صحنه‌ها را هنوز به یاد دارند. صحنه‌ای که در مرزهای شامبالا مردم را اذیت کرده و از گوشت لذیذ و تازه آن‌ها تغذیه می‌کردند. آن دوران که شامبالا هنوز تحت سلطه ارتش خودش بود. قبل از آن‌که آزتلان به شامبالا حمله کند همه چیز آن‌جا برایشان خوب پیش می‌رفت. هر روز صبح می‌توانستند بچه‌های تازه به دنیا آمده را بخورند و مردم از ترس آن‌ها جرأت بیرون آمدن از خانه‌هایشان را نداشتند. اما، اما درست زمانی که در اوج خود بودند و روزهایشان تماماً به خوشی سحر می‌شد، آزتلان حمله کرد.

شاهزاده هایمون فرمانده کل ارتش آزتلان، لشکر میلیونی آزتلان را فرماندهی کرد و تمام نینفوها را از شامبالا بیرون راند. هیچ‌گاه فراموش نمی‌کند آن روزی را که با ترس و وحشت همچون موجوداتی پست از پادشاهی خود ساخته‌شان به بیرون رانده شدند و آزتلانی‌ها با نیزه و شمشیر به دنبال آن‌ها دویدند.

چند تا از دوست‌هایشان در راه فرار به دست آن‌ها کشته شدند و از صخره های برفی افتادند. ارتش آزتلان با آن‌که برای حمله به شامبالا خیلی قوی نبود و مسلماً کولدها به خوبی حریف آن‌ها می‌شدند اما به طرز عجیبی با فرماندهی آن شاهزاده شامبالا را بدون تلفات زیادی تصرف کرده و مستعمره خود کردند. آن روز موقع فرار بر لبه صخره برفی و مرتفعی می‌دویدند، رزالین تازه به هجده سالگی رسیده و قدرت‌هایش تازه کامل شده بودند. آن روز از استرس زیاد پایش لرزید و با یک بی‌دقتی، از روی کوه سُر خورد. هرچند که آکشی دست‌های نحیفش را گرفت تا نیافتد اما هر دوی آن‌ها نمی‌توانستند در مقابل اصطکاک کم برف و لغزندگی شدید آن پیروز شوند.

رزالین در آستانه افتادن بود که اژدهایی بنفش، او را از افتادن از روی صخره نجات داد و با پاهای بزرگش بدن او را به چنگ گرفت. اژدها با غرشی دل فریب او را مجدد روی کوه نهاد و در کسری از ثانیه جلوی آن‌ها به انسانی خوش قد و بالا تبدیل شد. رزالین آن روز دلش لرزید. آن مرد که کارو نام داشت عجیب به چشم‌هایش خوش آمد. هرچند آن روزها هنوز زیاد با آکشی که تازه در شامبالا با یک‌دیگر آشنا شده بودند، صمیمی نشده بود. نگاه خیره‌اش به کارو توجه آکشی را به خود جلب کرده و حسادت تازه پا گرفته او را برانگیخت. هرچند که با رسیدن فرمانده کل ارتش کارو به او تعظیم کرد و پشت شانه‌های تنومند ایشان قرار گرفت. رزالین که آن روزها تازه قدرتش را به دست آورده و احساس می‌کرد نیروی بیشتری نسبت به یک اژدها دارد، با تمسخر و تحقیر به شاهزاده چشم دوخت. سپس با تحکم و لحنی سبک‌وار گفت:

- تو حقیرتر از اونی که بخوای ما رو از این جا بیرون کنی! شما آزتلانی‌ها حقتونه...

فرمانده هایمون اما خسته از این حرف‌های تکراری نینفوها، چشم‌هایش را بی‌حوصله بست و در کسری از ثانیه شمشیرش را بیرون کشید و به سمت گردن باریک و ظریف رزالین، پیچ و تاب داد. صدای بلند شمشیر با شکستن سپر هوای سرد در کوهستان برفی اکو شد و مدتی بعد همه جا را سکوت فرا گرفت. رزالین وحشت‌زده چشم‌هایش را که بسته بود، باز کرد. ابتدا گویی متوجه نشده است چه اتفاقی افتاده اما با احساس درد شدیدی در ناحیه گردن، وحشت‌زده دستش را روی گردن خود نهاد و به کف دستش نگاه کرد. با دیدن رنگ قرمز و گلگون خون ترسید و جیغ بلندی کشید. سرش را بالا آورد و با ترس به شاهزاده نگاه کرد. باورش نمی‌شد که با قدرت توهم نتوانست در مقابل او مقاومت کند! نگاه‌اش به پشت سر شاهزاده افتاد که کارو با پوزخندی بر لب به او و ضایعه شدنش می‌خندید. آکشی با دیدن خون روی گردن رزالین نگران به سمتش آمد و کنارش ایستاد، بازویش را گرفت و با فریاد خطاب به شاهزاده آزتلانی گفت:

- چی‌کار می‌کنی؟ شماها نمی‌تونین اون رو بکشین!

کارو با حرف آکشی، مجدد خندید و بلند پاسخ داد:

- انگار متوجه نیستی این‌جا دیگه واسه شما حیوون‌های پست نیست، الآن ما این‌جا قدرت مطلقیم. همین که فرمانده این دختر زبون دراز رو نکشت باید ازشون تشکر کنی.

رزالین که لحظه به لحظه دردش بیشتر می‌شد، بغض کرد و حلقه‌هایی از اشک درون چشم‌هایش شکل گرفتند. رزالین که ناامید شده و ترسیده بود، آهسته زمزمه کرد:

- برای چی دارین این کار رو می‌کنین؟ ما که ازتون دور بودیم. چرا دوست‌هامون رو کشتین؟

شاهزاده با سوال رزالین اخمی کرد و گره‌ای میان ابروهایش شکل گرفت. سرش را پایین انداخت و به رزالین که قد نسبتاً کوتاهی داشت و تا سینه‌اش می‌رسید نگاه کرد. سپس با تحکم خیره به چشم‌های اشکی‌اش پاسخ داد:

- بهم بگو برای چی باید شما ها رو زنده نگه دارم وقتی نوزادهای بی‌گناه رو زنده- زنده می‌خوردین؟

رزالین میان درد بسیاری که داشت سرش را به چپ و راست تکان داد و با کلافگی خیره به نگاه نافذ فرمانده گفت:

- ا... اما اون‌ها خوشمزه بودن. اون‌ها، صبر کن پس اون مردم احمق بهتون کمک کردن این‌قدر راحت از مرزها رد بشین و تا شهرهای مرزی بیاین؟ اون احمق‌ها...

شاهزاده با پاسخ و توهین رقت انگیز رزالین و فهمیدن آن‌که اصلاً از کارهایش پشیمان نیست، شمشیرش را مجدد تکان داده و به سمت رزالین سوق داد که آکشی به سرعت جلوی رزالین ایستاد، سپس با فریاد و نگاهی ملتمس و وحشت‌زده گفت:

- دیگه کسی رو نمی‌کشیم، خواهش می‌کنم بذارین بریم.

رزالین که گویی از التماس‌های آکشی ناراضی نبود، سرش را پایین انداخت و آهسته سرش را با هر التماس آکشی بالا و پایین می‌کرد تا موافقتش را نشان بدهد. گویی به خوبی با کار شاهزاده متوجه برتری قدرتش شده بود و دیگر توهم برتر بودن را نداشت. شاهزاده، با دیدن التماس‌های آن‌ها و حس ترسی که در اطراف پخش شده بود با کمی تفکر شمشیرش را تکان داد و به غلافش برگرداند. سپس با تحکم خطاب به آن دو و اشک‌های حقیقی‌شان که از روی ترس می‌ریختند، گفت:

- می‌ذارم برین، اما باید سوگند وفاداری بخورین.

آکشی و رزالین هر دو شوکه به هم‌دیگر نگاه کردند، چشم‌هایشان خیس بود و یک‌دیگر را تار می‌دیدند اما گوش‌هایشان به خوبی می‌شنید. سوگند وفاداری برای یک نینفو مثل زنجیری مادام العمر در دور گردنش می‌ماند که تا انتهای زندگی باید آن را تحمل کند. آن هم چه کسانی، آکشی و رزالین که خود سر دسته تمام شروران نیفویی در شامبالا هستند! رزالین با شنیدن حرف شاهزاده، ناخن‌هایش را از سر حرص در گوشت دست‌هایش فرو برد و لب‌هایش را به دندان گرفت. باید میان مرگ و زندگی یکی را انتخاب کند. می‌توانست اکنون مرگ شرافتمندانه‌ای داشته باشد یا می‌توانست به زندگی‌اش ادامه دهد؛ اما این‌بار رقت انگیز و پست می‌زیست. نگران و مستاصل به آکشی که جلویش ایستاده بود، نگاه کرد. تصمیم او چیست؟ آکشی، با کمی تفکر و صبر سرش را بالا آورد و به چشم‌های مشکین شاهزاده نگاه کرد. سپس با تردید پرسید:

- می‌خوای برده‌ات بشیم؟ چرا دنبال یه روباه نمیری؟ اون‌ها بامزه‌تر از ما هستن.

شاهزاده با طعنه و توهین آکشی، در کمال تعجب لبخندی زد و آهسته پاسخ داد:

- سوگند بخورین، بهتون کاری ندارم اما تنها شرطم این‌که باید به راذان برگردین.

سپس سرش را به سمت کارو برگرداند و کلافه گردنش را پیچ و تاب داد و زمزمه گویان گفت:

- فقط شاید گاهی مجبور بشین بهم کمک کنید. البته شاید. زودتر تصمیم بگیرین وقت زیادی ندارم که این‌جا باهاتون مذاکره کنم.

آکشی و رزالین شوکه به هم‌دیگر نگاه کردند، منظورش از این‌که کاری به آن‌ها نداشت چیست؟ یعنی با بستن سوگند تنها کافی بود به راذان بازگردند؟ و گاهی به او کمک کنند؟ اما... این بیش از حد عجیب و شک برانگیز نیست؟ رزالین بازوی آکشی را لمس کرد و آهسته کنار گوش او با تردید و شک زمزمه کرد:

- می‌خوای چی‌کار کنی؟ به نظر خوب میاد.

سپس آهسته‌تر در حالی که نیم نگاهی به آن‌ها می‌انداخت ادامه داد:

- درضمن مگه ما چه کاری می‌تونیم براش بکنیم آخه؟!

آکشی سرش را کمی به چپ و راست تکان داد و آهسته در حالی که مشکوک به شاهزاده نگاه می‌کرد، با احتیاط پاسخ داد:

- آره اما عجیبه؛ اون یه فرماندست. نینفوها هم قدرت خوبی دادن، چه‌طور می‌تونه بی‌خال تو و قدرتت بشه؟

رزالین با حرف آکشی بازویش را بیشتر و محکم‌تر فشرد و زمزمه کرد:

- برای همین میگم بیا قبول کنیم، م... من می‌ترسم. این زخم گردنم نشون میده اون واقعاً باهامون جدیه. مثل شوخی‌های خودمون نیست. ا... اون خیلی قدرتمنده!

آکشی سرش را به معنای تایید حرف رزالین تکان داد و به فکر فرو رفت. درست می‌گفت، او با آن‌ها شوخی نداشت و این یک بازی برای کسب قدرت بیشتر و گرفتن گوشت نوزاد بیشتر نبود. مبارزه‌ای نیست که نینفوها با قدرت بازو و توهم زن‌هایشان به

هم‌دیگر حمله کنند و بجنگند تا یکی برنده شود. این‌جا بحث مرگ و زندگی است. آکشی کلافه با به یاد آوردن حرف آخر رزالین "اون خیلی قدرتمنده!" سرش را پایین انداخت و با تأسف و افسوس زمزمه کرد:

- باشه. سوگند می‌خوریم.

هایمون با حرف آن دو، سرش را بالا آورد و به سمت‌شان بازگشت. سپس با لبخندی رضایت بخش بر روی لب‌هایش، جلوی آن‌ها ایستاد و گفت:

- پس تعظیم کنین.

رزالین با لحن دستوری وی، ناخن‌هایش را بیشتر از پیش در دست خود فرو کرد و بازوی آکشی را رها کرد. سپس کنار او قرار گرفت و هر دو باهم جلوی پای شاهزاده سجده کردند. چهار سجده متوالی به نماد چهار عنصر حاکم حومورا و سپس در نهایت نشستند و انگشت شصت دست راست خود را روی مرکز پیشانیشان نهادند. ابتدا آکشی شروع کرد و بلند با چشم‌هایی که به نگاه مشکین فرمانده قفل شده بودند، گفت:

- به چهار عنصر حاکم سوگند، تا پایان جان به شما وفادار خواهم بود و تنها مرگ مرا از حفظ سوگندم محروم خواهد کرد.

با اتمام حرفش شرمنده و کلافه از ناتوانی خود سرش را پایین انداخت و دست‌اش را پایین آورد. فکش می‌لرزید و عصبانی بود. اما کاری از دستش بر نمی‌آمد. رزالین نیز با بغض همین جمله‌ها را تکرار کرد و در آخر با اتمام آن بغضش شکست. صدای گریه‌های بلندش در کوهستان برفی پیچید و اکو شد. فرمانده با اتمام سوگندشان روی برگرداند و همان‌طور که می‌رفت خطاب به کارو گفت:

- مطمئن شو به راذان بر می‌گردن. دو نفر هم بذار مراقبشون باشه.

آن روز رزالین و آکشی که جزو محدود نینفوهای زنده مانده بودند، به راذان بازگشتند. رزالین و آکشی هر دو تا مدت‌ها می‌ترسیدند و گوشه گیر شده بودند. زیرا هم پنهانی به کشور بازگشته بودند و هم مدام فکر می‌کردند آن‌دو نفر در تعقیب آن‌ها هستند و گزارش کارهایشان را به فرمانده می‌دهند.

ترس‌شان نیز از آن بود که فرمانده کار های بزرگی از آن‌ها بخواهد و آن‌ها نتوانند آن را انجام بدهند. زیرا در راذان مردم قدرت چندانی ندارند و دربار تمام مردمی که اعتراض کنند را به قتل می‌رساند. زن‌ها قدرت مطلق هستند و مردان همچون خدمتکار برای خانم‌ها کار می‌کنند و دست‌هایشان را به خوبی می‌شویند.[69] در راذان هر کس خیانت کند به هر جرم و دلیلی، بی‌درنگ در جلوی ملکه گردن زده شده و جسدش به روباه‌های سطنتی هدیه داده می‌شود تا اثری از او باقی نماند.

رزالین و آکشی نیز از همان می‌ترسیدند. آن‌ها در کودکی همراه با پدر و مادر خود به شامبالا سفر کرده بودند تا بتوانند آزادانه مردم را بکشند و بخورند. زیرا سالیان سال بود که در راذان با به تخت نشستن ملکه آرونا کشتن موجودات دیگر به دست نینفوها در کمال بی‌رحمی، ممنوع شده بود. هرچند عده‌ای که خلاف نظر ملکه پیش می‌رفتند از کشور فرار کرده و به پادشاهی‌های دیگر رفتند.

69

پدر و مادرهای هر دوی آن‌ها در شامبالا طی سالیان سال زندگی کردند و در آخر به دلیل بیماری و حوادث دیگر جان باختند. کودک‌هایشان با یک‌دیگر به تازگی آشنا شده و باهم رابطه خوبی پیدا کرده بودند. هرچند با حمله آزتلان به شامبالا آن‌ها مجدد مجبور شدند تا به راذان بازگشته و به خوردن گوشت خرگوش و ماهی های خوراکی بپردازند اما آن‌ها در طی گذر چندین سال، هنوز هم معتقد بودند که یک نینفو با خوردن گوشت موجوداتی چون اژدها و دیگر نژادها یک نینفو اصیل محصوب می‌شود! در غیر آن صورت آن‌ها تنها بازیچه دیگر گونه‌ها شده و مورد تمسخر آن‌ها واقع می‌شدند.

هرچند در این سال‌ها آن‌ها از ترس آن‌دو تعقیب کننده بی‌خیال گوشت تازه و لذیذ شده‌اند و به خوردن گوشت ماهی و خرگوش راضی‌اند. حقیقت اما این است که فرمانده هیچگاه دو نفر را برای تعقیب آن‌ها نفرستاد، زیرا اصلاً برایش مهم نبود. او تنها آن کار را کرد چون نمی‌خواست سربازهایش به خاطر قدرت توهم نینفو ها آسیب زیادی ببینند. پس آن‌ها را مجبور می‌کرد سوگند بخورند و سپس راهی راذان می‌کرد تا سریع‌تر شامبالا را تصرف

کند. به راستی که او یک فرمانده، با افکاری هوشمندانه است که به او برای پیرزوی سریع‌تر در شامبالا کمک بسیاری کرده.

واران که دید آن دو هنوز هیچ توجی به حرف‌هایش ندارند، عصبی نفسش را بیرون داد و به سمت درب رفت. سپس در حالی که زیر لب عصبانیتش را بروز می‌داد، با رسدین به درب سردخانه بلند فریاد زد:

- هی، چند نفر رو بفرست بیان این دو تا رو ببرن و ازشون بازجویی...

خوشبختانه صدایش به خاطر دست زمخت و زبر آکشی خفه شده و ادامه‌اش به گوش آن سربازی که در پست خود در حال چرت زدن بود نرسید. سرباز با این‌که با صدای بلند واران از خواب پریده و گیج به اطراف نگاه می‌کند اما متوجه مفهوم جمله نشده است. پس با دیدن وضعیت آرام اطراف، مجدد سرش را به نیزه خود تکیه داد و چشم‌هایش را بی‌خبر از حوادث اطراف، بست. آکشی با ضربه‌ای محکم به گردن واران او را بی هوش کرد. واران که تا آن هنگام در آغوش مردانه آکشی تقلا می‌کرد، اکنون

بی‌جان آرام گرفت. آکشی به سرعت او را آهسته روی زمین خواباند و به صورتش چشم دوخت. سپس با بغض و ناراحتی بسیار زمزمه کرد:

- من رو ببخش رفیق، اما مجبورم این‌بار روی جونمون ریسک کنم.

سپس همان‌طور که سرش را بالا می‌آورد ادامه داد:

- چون شاهزاده هایمون خیلی قدرتمنده و ما به حتم حریفش نیستیم. پس نمی‌خوام اذیتش کنیم و ازمون کینه به دل بگیره.

سپس از روی زانوانش بلند شد و به سمت رزالین بازگشت. رزالین بی‌کار نایستاده بود و با افسوس و اشک‌هایی که یکی پس از دیگری از چشم‌هایش بر روی زمین می‌چکیدند، داشت طناب‌های بسته شده به دست و پاهای گریس را باز می‌کرد. گریس با از بین رفتن توهم هنوز گیج بود و هوشیاری‌اش را به طور کامل به دست نیاورده است. اما صداهای اطرافش را کم و بیش متوجه می‌شود ولی از درک و تشخیص آن‌ها ناتوان است. رزالین با باز کردن تمام طناب‌ها با دست خود بازوی گریس را

گرفت و سعی کرد او را از جایش بلند کند. هرچند آکشی به سرعت خود را به او رساند و با اخم او را کنار زد. سپس خود بازوی مردانه گریس را گرفت و کلافه زمزمه کرد:

- چرا این‌قدر بهش می‌چسبی؟!

رزالین میان آن دلهره و نگرانی بسیار، با شنیدن حرف آکشی و حسادتش خندید اما پاسخی نداد. اکنون وقت لذت بردن از حسادت مردانه و عاشقانه معشوقش نبود. پس به سرعت از کنار آکشی دور شده و به سمت درب رفت. نگران در حالی که ناخن‌هایش را می‌جوید، با لحنی آرام زمزمه کرد:

- الآن چه‌طوری باید ببریمش؟ اون بیرون هنوز هم چندتا نگهبان هست.

آکشی در حالی که به سختی بدن سنگین و ورزیده گریس را تکان می‌داد و گریس گیج را وادار به حرکت می‌کرد، پاسخ داد:

- قدرت برای همین موقع‌هاست دیگه، از این‌جا برو بیرون و بگو نامه رو بفرستن. تا تو باهاشون حرف می‌زنی من هم از اون سمت می‌برمش، پشت سرد خونه نگهبان نیست چون احتمال

نمی‌دادن اینجا توی مرز خودمون خطری تهدیدشون کنه. مقام‌اش رو هم که نمی‌دونستن پس زیاد براشون اهمیت نداشته، فقط سریع برگرد که باهم به آزتلان بریم.

رزالین که با دقت به حرف‌های آکشی گوش می‌داد، سرش را به سرعت بالا و پایین کرد و با نفسی عمیق، به سمت پارچه و دوات کنار صندلی‌ای که قبلا واران روی آن نشسته بود رفت. با سرعت زیادی تمام حرف‌هایی که گریس گفته بود را با خط زیبایش به میخی نوشت و در آخر مهری پایین آن پارچه زد تا نشان اعتماد و حقیقی بودن نامه باشد. زیرا راذان این‌گونه از کپی شدن و رسیدن اطلاعات اشتباه جلوگیری می‌کرد. مهر سنگی را روی زمین نهاد و به آن جوهر قرمزش که در حال خشک شدن است خیره شد. با خشک شدن جرهر ناب و درجه یک شیامنی، پارچه را تا زد و از جایش برخاست. سپس به سمت در بازگشت و با نیم نگاهی به آکشی گفت:

- آماده‌ای؟

آکشی که گریس را بالا می‌کشید تا نیافتد، سرش را تکان داد و با ملایمت گفت:

- مواظب خودت باش عزیزم.

رزالین با حرف دلگرم کننده آکشی سرش را تکان داد و لبخند گرمی به سوی او روانه کرد. سپس سرش را بازگرداند و با کمی مکث درب را گشود. با اعتماد به نفس بالایی از سردخانه بیرون رفت و به سمت سربازی که خواب‌آلود بود قدم نهاد. با رسیدن به او، اخم‌هایش را گره زد و بلند گفت:

- سرباز! می‌دونی مجازات بی‌توجهی به وظیفه چیه؟

سرباز که با صدای بلند رزالین از خواب پریده بود، با ترس و نگاهی وحشت‌زده به رزالین چشم دوخت. مقام رزالین به تازگی بالاتر رفته بود و واقعاً افسوس می‌خورد که این‌گونه مجبور است بی‌خیال مقام بسیار خوبش که به سختی آن را پس از چند ماه تمرین طاقت‌فرسا به دست آورده بود، شود. سرباز به سرعت با دیدن لباس‌های نارنجی رنگ رزالین سرش را خم کرد. زیرا زنانی که از مقام بالایی برخوردار هستند زره‌هایی به رنگ نارنجی

می‌پوشند و این نشانه آن است که آن‌ها جزو دسته‌ای از ارتش هستند که قدرت تقویت شده‌ای دارند و برای شکنجه و بازجویی استفاده می‌شوند. سرباز پس از تعظیم، با لحنی ترسیده پاسخ داد:

- اوه عذرمی‌خوام بانو. من، خب دیشب با همسرم دعوا کردم و نتونستم بخوابم، برای همین سر پستم غافل شدم.

سپس بیشتر سرش را پایین آورد و با التماس ادامه داد:

- لطفاً این دفعه رو بی‌خیال بشین.

رزالین که اکنون اصلاً این برایش مهم نبود، آهسته، البته با حفظ همان اخم سرش را کمی بالا و پایین کرده و پارچه را به سمت سرباز گرفت، سپس عصبانی گفت:

- این نتیجه بازجویی امروزه. سریع برای فرمانده اوشیش بفرست. خیلی فوریه متوجهی؟ باید قبل از این‌که شب بشه به دستشون برسه.

از این طرف که رزالین نکات مهم برای ارسال پیام به فرمانده اوشیش را به سرباز بی‌چاره گوش زد می‌کرد، آکشی به سختی

گریس گیج را از سرد خانه بیرون برد و با ایجاد کمترین سر و صدا از میان بوته‌های گل رز قرمز گذراند. هر از گاهی هم خار های بسیار تیز گل‌ها درون پاهایش فرو می‌رفت که از درد صورتش جمع می‌شد. گریس نیز با هر بار فرو رفتن خار در بدنش هوشیاری‌اش را بیشتر به دست می‌آورد زیرا خارها اعصابش را تحریک می‌کردند. تا جایی که با رسیدن به پشت سردخانه، تقریباً به حالت عادی بازگشته بود. هرچند سر درد بسیاری به سراغ‌اش آمده است. آکشی گریس را به سنگی در پشت سرد خانه تکیه داد و خود نیز کنار او روی زمین‌های خشک نشست. خسته نفس- نفس می‌زد و سرش را به سنگ تکیه داده بود.

گریس دستش را بالا آورد و در حالی که آن را مالش می‌داد، به اطراف نگاه کرد. کجا بود؟ آن دفعه چه شد؟ نتیجه آن بازجویی؟ نگران به آکشی نگاه کرد. این همان مردی است که به دنبال آن زن رفته بود. با آن سر درد بدی که داشت، آهسته با صدایی که تحلیل رفته پرسید:

- تو! الآن کجام؟ دا... داری چی‌کار می‌کنی؟

آکشی با شنیدن صدای گریس، سرش را به طرف او بازگرداند و بی حوصله و خسته به او چشم دوخت. سپس در حالی که نگاه از وی می‌گرفت و به آسمان مشکی بالای سرش می‌داد، گفت:

- تو از زیر دست‌های فرمانده هایمون هستی، درسته؟

آکشی جوری سوالش را بیان کرد گویی که هنوز امید داشت اشتباه متوجه شده باشد. گریس اما گویی نگران بود نکند چیز های بسیاری را لو داده باشد، پس کنجکاو آب دهانش را قورت داد و بی‌توجه به لحن نگران آکشی، در جواب پرسید:

- آره، چه‌طور؟

آکشی با پاسخ بی رحمانه گریس، کلافه پوفی کشید و با حفظ همان اخمی که روی ابروهایش نشسته بود، شانه‌ای بالا انداخت و ناامید پاسخ داد:

- هیچی. فقط بدون داریم به کشورت برت می‌گردونیم و چیز خاصی نیست. پس لطفاً همکاری کن و صدایی ازت بیرون نیاد.

سپس در حالی که با چشم‌هایش به پشت سرشان اشاره می‌کرد، ادامه داد:

- هنوز سربازهامون این پشت ایستادن، اگر صدامون رو بشنون کارمون تمومه.

گریس با حرف او، کمی خود را بالاتر کشید و سرش را برگرداند. با دیدن دیوار سردخانه و بوته‌های رز که در اطراف‌شان روییده بودند و بسیار هم بزرگ هستند، تعجب کرد و حیرت‌زده پرسید:

- چه‌قدر بوته رز، چه‌طور از بین این‌ها بیرون اومدی؟

آکشی به سوال گریس لبخندی زد و بی‌خیال پاسخ داد:

- یه نگاهی به پاهات بنداز. خودت متوجه میشی.

گریس که گویی تازه با این حرف متوجه درد و سوزش بسیار پاهایش شده بود، شوکه دست‌هایش را به سمت پاهای خود برد و به سرعت شلوار نازک پاره شده‌اش را بالا کشید. با دیدن آن زخم‌ها و خون‌هایی که روی پایش خودنمایی می‌کردند، اخمی کرد و کلافه مجدد شلوارش را پایین کشید تا عفونت وارد خونش نشود. سپس در حالی که بند کفش‌هایش را درست می‌کرد و آن‌ها را می‌بست، با صدایی تحلیل رفته گفت:

- خب الآن برای چی این‌جایم؟

آکشی با سوال او آهسته کمر صاف کرد و نشست، سپس گفت:

- منتظر رزالینم تا بیاد. نمی‌تونم بدون اون از این‌جا برم.

گریس رزالین را نمی‌شناخت اما حدس زد منظورش همان دختری باشد که به داخل سردخانه آمده بود. تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و کمی روی زمین‌های خاکی دراز کشید تا او برسد. این‌که چه‌طور آن‌ها راضی شده‌اند او را به آزتلان و نزد فرمانده بازگردانند جای تعجب و سوال بسیاری دارد اما اکنون که آن پسر ترجیح می‌دهد حرفی نزند، گریس هم اصراری برای فهمدین ماجرا ندارد. زیرا نگرانی‌هایش بیشتر از آن بودند که به این چیزها بها بدهد. رزالین هنگامی که گمان کرد به اندازه کافی او را سرگرم کرده است، با خاتمه دادن به اصولی که آن سرباز را کلافه کرده بود، از آن سردخانه دور شد و به سمت مسیری که همیشه از آن به طرف پایگاه باز می‌گشت رفت. البته هنگامی که سرباز به دنبال کارش رفته و از دیدرس دیگر سربازها خارج شد، به سرعت به سمت بوته‌هایی که کنارش بودند دوید و از درون بوته‌ها با کمری خم شده به سمت سردخانه بازگشت.

خود را به سرعت به پشت کلبه رساند و از میان بوته‌های رز به سختی عبور کرد. با رسیدن به سنگ بزرگ و دیدن دو مردی که آن‌جا دراز کشیده‌اند، آسوده نفسی گرفت و بدن زخمی و بی‌جانش را کنار آکشی رها کرد. دست و پاهایش زخم شده و بسیار می‌سوزند. آکشی با دیدن او دست‌هایش را دور شانه‌های نحیفش گذاشت و او را به آغوش خود دعوت کرد. سپس بوسه‌ای بر پیشانی او کاشت و زمزمه کرد:

- خسته نباشی روباه نارنجی من. کارت خیلی خوب بود.

رزالین با حرف دلگرم کننده و تحسین بر انگیز آکشی خشنود شد و آهسته پاسخ داد:

- خیلی خوشحالم که تو رو دارم.

آکشی خندید و موهای مشکین رزالین را نوازش کرد. رزالین اما راضی به نوازش نبود. پس سرش را بالاتر کشید و بی‌درنگ لب‌های گوشتی گریس را با دندان به لب گرفت و دست‌هایش را بی‌محابا درون موهای کوتاه اما نرم و خرمایی رنگ آکشی فرو برد. هر دو به معاشقه‌ای وحشیانه مشغول شدند به گریس توجه

نکردند. گریس نیز متوجه آمدن رزالین شد اما چشم‌هایش را باز نکرد. زیرا از دیدن صحنه‌ای که حدس می‌زد زیاد برای یک مجرد خوشایند نباشد، دوری می‌کرد. هرچند صداهای ناخوشایندی به گوش می‌رسید که او را دگرگون می‌کرد.

دقایقی بعد از آن‌که رزالین رسید و به معاشقه و استراحتش رسید؛ آن‌ها به راه افتادند تا به سمت مرز آزتلان بروند. آن‌ها در روستا های مرزی راذان به سر می‌بردند پس تا رسیدن به مرز حدود یک ساعتی بیشتر راه نداشتند. گریس بدون هیچ وسیله‌ای با شلوار پاره و کفش‌های آسیب دیده و خاکی در میان بوته‌های گل رز قدم می‌گذاشت و تمام تلاشش را می‌کرد تا پاهایش بیشتر از آن درون خارها فرو نروند. رزالین و آکشی نیز جلوتر از او در کنار یک‌دیگر با مهارت بسیار از لابه‌لای بوته‌ها عبور می‌کردند. هرچند که آن‌ها هم از گزش خارها در امان نبودند اما نسبت به گریس، بیشتر به این اوضاع و شرایط عادت داشتند. گریس با خستگی بسیار نگاهش را از روی زمین و خار ها گرفت. سرش را بالا آورد به جلو نگاه کرد.

چپ و راست، جلو و عقب تماماً پر از بوته‌های گل رز بود که زیر درخت‌های کاج بزرگ جنگل رشد کرده و به خوبی انرژی گرفتنه بودند. رزهای قرمز با آن‌که هنوز غنچه داشتند و شکوفا نشده بودند اما بوی معطری را در تمام جنگل پخش کرده‌اند که بسیار دل پذیر است. گریس خسته از دیدن این همه بوته خار و ناامید از رسیدن به آزتلان، خطاب به آن دو نفر گفت:

- پس کی می‌رسیم؟

رزالین با شنیدن سوال گریس، به سمتش بازگشت و با اندوه پاسخ داد:

- نیم ساعت دیگه، باید از این جنگل رز بیرون بریم. بعدش مرزهای آزتلانه.

گریس کلافه از شنیدن این پاسخ خواست مجدد اعتراض کند که با شنیدن فریادهایی از دور که سریع نزدیک می‌شدند، نگران در جایش میخکوب شد. رزالین و آکشی نیز به سرعت از حرکت ایستادند و به عقب نگاه کردند. رزالین گوش‌های نارنجی رنگ‌اش را به چپ و راست تکان داد و ناگهان با ترس زمزمه کرد:

- اون‌ها فهمیدن فراریش دادیم. انگار واران به هوش اومده، رد بوی اون رو گرفتن چیزی نمونده تا بهمون برسن.

گریس دلواپس پس از حرف رزالین به آن‌ها نزدیک شد و با رسیدن به آن‌دو، به چشم‌هایشان نگاه کرد و پرسید:

- می‌خواین چی‌کار کنین، نقشه چیه؟

آکشی کلافه دستش را درون موهای خرمایی کوتاهش کشید و سردرگم جواب داد:

- نمی‌دونم، نمی‌دونم. اون‌ها آموزش دیدن، فرار کردن از دستشون به همین راحتی‌ها نیست، به خصوص حالا که یه اژدها با بوی غلیظ همراهمون داریم. نقشه‌ای در کار نیست!

سرش را پایین انداخت و آهسته با خود زمزمه کرد:

- فرار غیر ممکنه... .

رزالین اما ناامید نشد و به سمت مرز نگاهی انداخت و سپس امیدوار به حرف آمد:

- نه هنوز یه راهی هست، اگر سریع خودمون رو به مرز برسونیم اون وقت می‌تونیم توی دشت‌های آزتلان با سرعت بیشتری فرار کنیم.

گریس که از حرف‌های آن‌دو به خوبی متوجه شرایط بدشان شده بود، با نزدیک‌تر شدن صداها که در گوشش اکو می‌شدند، لعنتی‌ای زیر لب گفت. سرش را پایین انداخت و به بوته‌های خار نگاه کرد. سپس چشم‌هایش را بست. به حتم اگر می‌خواست این‌جا تبدیل شود، آسیب کمی می‌دید زیرا به خاطر فلس‌هایی که روی جسم اصلی‌اش داشت زیاد زخمی نمی‌شد. اما مسئله اصلی الان درخت‌های کاجی بودند که در اطرافش قد علم کرده‌اند. با آن بال‌ها و بدن بزرگ آیا می‌تواند از میان آن درخت‌ها عبور کند؟

هرچند تا آمد به خود پاسخی بدهد، با رویت شدن سایه آن نینفوهای مبارز و انعکاس نوری که از نیزه هایشان بازتاب می‌شد، فکر کردن را بیشتر از آن جایز ندانست. پس به سرعت سرش را بالا آورد و با قلبی که بی‌نهایت خود را محکم به دیواره سینه‌اش می‌کوبید، به آن‌دو نفر چشم دوخت.

رزالین در آغوش گرم و پهن مردانه آکشی فرو رفته بود و از ناراحتی و ترس به خود می‌لرزید. گریس به راحتی می‌توانست بی خیال آن‌ها شده و تبدیل شود. اما با فکر به آن که اگر آن دو نبودند اکنون هنوز در سردخانه و در دست نینفو ها اسیر بود، کلافه خطاب به آن‌ها گفت:

- دو متر برین عقب، باید تبدیل بشم. همین که به جسم اصلی‌ام در اومدم روی کمرم بشینین. این تنها راه فراره.

رزالین که تا به حال بدن اصلی یک اژدها را از نزدیک ندیده بود، به سرعت به بالا نگاه کرد. درخت‌ها، آیا مانعش نمی‌شدند؟ پس بی توجه به نزدیک شدن سربازها نگران گفت:

- ولی درخت‌های این‌جا خیلی بهم نزدیکن، چه‌طور می‌خوای...

.

آکشی اما به سرعت مانع ادامه حرف رزالین شده و با اخم در حالی که او را دو متری به عقب می‌کشید، گفت:

- ولش کن رزالین لابد یه فکری کرده که این رو گفته.

سپس به چشم‌های عسلی گریس نگاه کرد و با کمی مکث ادامه داد:

- ازت ممنونم که بی‌خیالمون نشدی!

گریس نامحسوس سرش را کمی تکان داد و با دور شدن آن‌دو نفر و در مقابل نزدیک شدن سربازها به ده متری خودش، دستش را بالا آورد و بشکنی در هوا زد. در کسری از ثانیه صدای نعره اژدهایی عظیم در جنگل رز راذان پیچید و جثه اژدهایی گریس جلوی چشم نینفوها رؤیت شد. رزالین با دیدن جسه بزرگش حیران با دهانی باز مانده، به او نگاه کرد. انتظار نداشت یک اژدهای ورتلس این‌قدر بزرگ باشد!

آکشی اما بی توجه به این‌ها به سرعت همان‌طور که هنوز دست لطیف اما همچون آتش رزالین را در دستش گرفته بود، به سمت آن اژدها دوید و با فریاد خطاب به رزالین گفت:

- رزالین بدو، زود باش!

سربازهای نینفو که متوجه شده بودند آن‌ها می‌خواهند از طریق آسمان پرواز کرده و پای به فرار بگذارند، با فریاد فرمانده خود

نیزه‌هایشان را آماده پرتاب کردند. فرمانده پایین رتبه با تمام انرژی خود فریاد زد:

- نیزه‌هاتون رو پرتاب کنین، نذارین فرار کنن. اون اژدها نباید از زمین بلند بشه.

گریس با شنیدن آن دستور، نگران گردن بلندش را چرخاند و به آن سمت نگاه کرد. بیش از ده ها سرباز نیزه‌های خود را در دست داشتند و دست‌هایشان به عقب حرکت می‌کرد و آماده پرتاب می‌شد. گریس مضطرب همان‌طور که نگاهش به آن سربازها بود، خطاب به بچه‌ها که به سختی از گردنش و آن تیغ‌های روی پایش بالا می‌آمدند، گفت:

- زود باشین دیگه، اگر نیزه‌ها رو پرت کنن خیلی آسیب می‌بینم.

رزالین که به سختی داشت پاهایش را جوری روی فلس‌های اژدها می‌گذاشت که تیغ‌ها درون بدنش فرو نرود، مستأصل به آن صدای وحم‌انگیز گریس که باعث شده بود موهای بدنش سیخ شوند، پاسخ داد:

- دقیقاً بگو چه‌طوری تند بیایم بالا اون هم با این همه تیغ تیز و...

رزالین هنوز داشت حرفش را می‌زد که گریس متوجه اطلاع نداشتن آن‌ها در رابطه با بالا رفتن از اژدها شد. سپس به سرعت دمش را حرکت داد و به سمت آن‌ها بازگرداند. رزالین متعجب به دم بزرگی که جلویش نگه داشته شده بود و تیغ‌هایش بسته شده بودند، چشم دوخت و خواست حرفی بزند که صدای بلند و زخیم اژدهایی گریس را از بالای سرش شنید:

- از دمم بیاین بالا، زود باشین.

رزالین و آکشی هر دو به هم‌دیگر نگاهی کرده و به سرعت از روی پاهایش به پایین پریدند. سپس از دمش بالا رفته و با رسیدن به پشت گردن گریس، خسته و نفس- نفس زنان، محکم دست‌هایشان را به تیغ‌های پشت گردنش که بسیار بزرگ بودند، گرفتند. رزالین جلو و آکشی پشت سرش نشسته بود تا مراقبش باشد. با جای گرفتن آن‌ها، آکشی که گمان می‌کرد گریس به

خاطر ارتفاع زیاد گردنش صدایش را به درستی نمی‌شنود، فریاد زد و گفت:

- برو- برو.

گریس که نگاهش هنوز به آن سربازها بود، با فریاد آکشی بال‌هایش را گشود و نعره‌ای بلند سر داد. فرمانده که متوجه شده بود او قصد پرواز دارد، با تمام وجودش فریاد زد:

- پرتاب کنین، پرتاب کنین!

سربازها به محض آن‌که دستور فرمانده را شنیدند، دست‌هایشان به سوی جلو حرکت کرده و نیزه‌ها در هوا به پرواز در آمدند. گریس نیز همان لحظه از روی زمین برخاست و بال‌های بنفش بزرگش را گشود. هرچند بال‌ها محکم به درخت‌های اطرافش برخورد کردند و با شدت زیادی مجدد به زمین افتاد. گریس از درد و آسیب شدیدی که به بال‌هایش وارد شده بود، ناله‌ای سر داد و بال‌هایش را لیس زد تا از دردش بکاهد. آکشی که متوجه وضعیت شده بود، نگران خواست حرفی بزند که صدای خوشحال فرمانده را از ده متری شنید:

- اون نمی‌تونه پرواز کنه، برین جلو!

میان حرف‌هایش نیزه‌ها بودند که به آن‌ها رسیده و بر بدن گریس بر خورد می‌کردند. خوشبختانه به خاطر محکم بودن فلس اژدها نیمی از نیزه ها زیاد به درون بدنش فرو نمی‌رفتند اما همان تعدادی هم که اندکی درون پوستش فرو رفتند، او را بسیار تحت فشار گذاشتند. تمام بدنش در اصابت با نیزه‌ها زخمی شده و بسیار درد داشت. گریس با برخورد هر نیزه فریادی از درد می‌کشید و با دمش سعی داشت جلوی نیزه‌ها را بگیرد تا به بدن‌اش نخورند. به طرز غم انگیزی صدای نعره‌هایش در تمام جنگل رز پیچیده و پرنده‌ها از ترس به بالای آسمان جنگل هجوم آورده بودند. تعدادی از نیزه‌ها هم از بالای سر رزالین و آکشی می‌گذشتند و آن‌ها با حیرت و ترس، شاهد بارش نیزه در آسمان بودند. آکشی با دیدن جسم رنگین گریس که خون همچون آبشار از ارتفاع زیادش بر روی زمین‌ها می‌چکید، خطاب به گریس با فریاد گفت:

- می‌خوای چی‌کار کنی اژدها؟

گریس بی‌پاسخ به سوال آکشی به اطراف نگاه کرد. این درخت‌ها، مشکل ساز بودند اما گریس الکی فرمانده نشده بود که اکنون در جنگل رز راذان گیر بی‌افتد. پس با نعره‌ای عظیم، دمش را بالا گرفت و با باز کردن تیغ‌های خوابیده روی دمش، آن را با تمام قدرت محکم به درخت‌های اطراف خود کوبید. آکشی و رزالین نیز حیران به کارش نگاه می‌کردند و با تمام قدرت تیغ‌های روی گردن و کمرش را گرفته بودند تا مبادا بی‌افتند.

فرمانده نینفوها هم حیرت‌زده به صحنه جلویش چشم دوخته بود. فکرش را هم نمی‌کرد که آن اژدها این کار را بکند. با هر ضربه محکمی که با دمش به درخت‌ها وارد می‌کرد، تنه درخت به دو نیم تقسیم شده و درخت بر روی دیگر درخت های اطرافش سقوط می‌کرد. طولی نکشید که گریس با قطع کردن چندین درخت اطرافش، فریادی از سر شادی کشید و بال‌هایش را آزادانه‌تر مجدد گشود.

فرمانده که متوجه موفقیت او شده بود، به سربازهایش دستور داد تا طناب‌هایی به سمت گردن آن اژدها پرتاب کنند و او را بگیرند. گریس اما با تمام توانش با آن‌که زخمی شده بود، بال‌زده

و چندین متر به هوا رفت. درخت‌های کاج خوشبخانه زیاد بلند نبودند و تنها هشت متر طول داشتند. پس با چندبار بال زدن، از درون آن جنگل بیرون آمد و به سرعت به سمت مرز آزتلان بال زد. فرمانده نینفوها با رفتن آن اژدها و دو نینفو فراری، لگدی به درخت تنومند کنارش زد و حیران به صحنه جلویش چشم دوخت. بوته‌های گل رز له شده و گل‌هایشان پرپر شده‌اند. شاخ و برگ درخت‌ها شکسته‌اند و بر روی درخت‌های دیگر افتاده و همه چیز را از ترتیب و نظمی که به شدت زیبا و فریبنده بود، دور کرده‌اند.

فرمانده کلافه نگاه از آن آشوب برداشت و به درخت کنارش تکیه داد. سربازی به او نزدیک شد و سرش را پایین انداخت. با لهجه شیرین سومری خود خطاب به فرمانده گفت:

- فرمانده الآن چی‌کار کنیم؟

فرمانده سرش را بالا آورد و با خستگی پاسخ داد:

- به پایگاه بر می‌گردیم، یکی رو هم بفرست اتفاق افتاده رو به فرمانده کل گزارش بده.

سرباز با دریافت دستور فرمانده‌اش، چشمی گفت و به سرعت دور شد. فرمانده اما اندوهگین چشم‌هایش را بست. رزالین واقعاً همراه با آکشی رفته است؟ هنوز باورش نمی‌شود که خواهر نادانش تا آن اندازه بی‌فکر باشد که همراه با آن سرباز جدید به یک گروگان مهم کمک کند و آن را فراری بدهد. آن‌ها به حتم آینده خوبی در پیش نخواهند داشت و چه‌قدر دلش برای نادانی خواهرش می‌سوزد. یعنی سال‌ها دوری آن‌قدر آن‌ها را نسبت به هم‌دیگر بی‌اعتنا کرده است که رزالین راحت پای به فرار گذاشت و به برادرش فکر نکرد؟ افسوس او که به عنوان یک فرمانده دون پایه مرزی، هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید وگرنه حتماً به آن بی‌وفا کمک می‌کرد تا جبران این سال‌های دوری باشد.

***

گریس و دو سوارش، با سرعت زیادی در آسمان تاریک شب به سمت مرز آزتلان می‌روند. پس از گذر دقایق طولانی، از جنگل رز رد شده و وارد پادشاهی آزتلان می‌شوند. گریس با بازگشت به کشور خود و دشت‌های شرقی آن گویی که خیال‌اش آسوده شده و ناگهان انرژی‌اش کم- کم تحلیل می‌رود. نفس‌هایش به

سختی بیرون می‌آیند و خون‌های بیشتری از بدن‌اش بر روی زمین می‌ریزد. به گونه‌ای که اگر از بالای سر کسی عبور کند، فرد به حتم گمان می‌کند که زیر بارانی از خون ایستاده. طولی نکشید که از ناتوانی، سرعتش را کم کرد و کنار برکه‌ای دور از مرز فرود آمد. هرچند فرودش هم رضایت بخش نبود و با افتادنش بر روی زمین، متوقف شد. خوشبختانه اتفاقی برای رزالین و آکشی نیفتاد و تنها اندامشان درد گرفت.

با متوقف شدن گریس، رزالین به سرعت با کمک آکشی از روی گریس پایین آمد و نگران کنار سر بزرگ گریس جای گرفت. با دست‌هایی لرزان دستش را به سمت چشم‌های زیبا و بزرگ زرد رنگ گریس برد و خطاب به آکشی گفت:

- ببین چه‌قدر زخمی شده!

رزالین به چشم‌هایش خیره شد، درد را به خوبی در اقیانوس زرد چشم‌هایش می‌دید و احساس می‌کرد. آکشی با آن‌که حواسش به کار و رفتار رزالین بود اما این لحظه را مناسب ندید تا حسادت

کند. پس نگاه ناراحتش را به بدن خونین گریس که هنوز نیزه‌ها در میان فلس‌هایش گیر بودند انداخت و پاسخ داد:

- باید نیزه‌ها رو در بیاریم وگرنه از این بدتر میشه.

سپس سرش را چرخاند و با دیدن برکه‌ای در کنارشان، ادامه داد:

- بلند شو رزالین، بیا نیزه‌ها رو در بیاریم. باید بره توی این برکه، این‌جوری زخم‌ها عفونت نمی‌کنن.

رزالین با حرف آکشی به سرعت بلند شد و دست از نوازش فلس‌های نرم و خوش فرم گریس برداشت. هر دو به سختی مشغول بیرون آوردن آن نیزه‌ها شدند که درون فلس‌های محکمش فرو رفته بودند. هر دو با هم یک نیزه را می‌گرفتند و آن‌قدر می‌کشیدند تا بیرون بیاید. این کار را ده‌ها بار تکرار کردند تا زمانی که تمام آن پانزده نیزه بیرون آمدند. گریس نیز با هر بار بیرون آمدن آن نیزه‌ها از درد ناله‌ای می‌کرد و مجدد سرش را روی زمین می‌گذاشت.

با تمام شدن نیزه‌ها، به سختی از جایش برخاست و خود را به برکه رساند. سپس آهسته و ناتوان وارد برکه شد و ناگهان افتاد که تمام آب‌های برکه به بیرون پاشیده شد و اطراف را خیس کرد. رزالین و آکشی هم خیس شدند اما همچنان نگران به گریس خیره بودند. زیرا از بی جانی این‌گونه خود را در آب رها کرده بود. رزالین کنار برکه روی چمن‌های خیس نشست و اندوهگین به جسم زخمی گریس که به سختی نفس می‌کشید و چشم‌هایش را باز نمی‌کرد خیره شد. آکشی نیز کنارش روی چمن‌های سرد جای گرفت و دست‌اش را روی شانه‌هایش نهاد. رزالین در حالی که سرش را روی شانه‌اش می‌گذاشت، گفت:

- اگر بمیره، تقصیر ماست؟

آکشی با مکث لبخندی زد و آهسته جواب داد:

- نمی‌میره. اون اژدهاست، اژدهایان به همین راحتی نمی‌میرن.

رزالین با پاسخ آکشی نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را آسوده خاطر بست. سپس لب زد:

- حس و حال هوای این‌جا چه‌قدر بهتر از اون گرمای طاقت‌فرسای راذانه. کاش می‌شد این‌جا باشیم.

آکشی با شنیدن زمزمه‌ی آهسته‌وار رزالین، اخم‌هایش را درهم کشید. این‌که این‌جا هوای بسیار خوبی داشت شکی در آن نیست. به خصوص با وزش این باد ملایم و تقریباً سردی که حس بسیار خوبی به آن‌ها می‌دهد. اما ماندن در این‌جا آن هم برای دو نینفو از راذان، اصلاً چیز جالبی نیست. هرچند از اعماق دل‌اش، او هم بدش نمی‌آید این‌جا در صلح و آرامش به دور از هر تنش و ارتشی جنگ طلب زندگی کند. دلش می‌خواست آن کارهایی که در شامبالا، آن قتل‌های بسیاری که انجام داده بود و سال‌هایی که در راذان مردم را به عنوان سرباز آزار می‌داد را فراموش کرده و این‌جا در کشوری که از دیرینه با آن‌ها دشمن بودند، زندگی کند. هرچند غیر ممکن اما رویایش هم برایش شیرین است. پس او نیز با رویایی شاد سرش را به سر رزالین تکیه داد و چشم‌هایش را بست. سپس با آن‌که می‌دانست او اکنون به خاطر نفس‌های منظمش به خواب رفته است، پاسخ داد:

- بد هم نمیشه...

سپس آهی کشید و سکوت اختیار کرد. زیرا هرگز همچین چیزی ممکن نبود.

***

کاترین پس از گذشت نیم روز، بالاخره با تمام سرعتی که در توانش بود، خود را به پایتخت رساند و بی‌جان، تبدیل به جسم انسانی‌اش شده و وارد شهر شد. تمام بدنش غرق در عرق بود و از کنار هرکس که می‌گذشت، به خاطر بوی تند عرقش صورت‌شان جمع شده و از او فاصله می‌گرفتند. عده‌ای اما از آن‌جایی که بوی عرق برایشان مهم نبود، متعجب و کنجکاو به چهره‌ی خیس و قرمز شده کاترین نگاه می‌کردند و با خود می‌گفتند چه‌گونه ممکن است یک اژدها تا این اندازه خسته شود که صورتش این‌قدر تغییر رنگ بدهد؟ کاترین اما بی‌توجه به بقیه در مسیر اصلی شهر آهسته قدم از قدم بر می‌داشت تا به قصر برسد. اما گمان می‌کرد که تا رسیدن به قصر دوام نمی‌آورد، زیرا

به وضوح انرژی‌ای که لحظه به لحظه از بدنش خارج می‌شد را احساس می‌کرد.

دو دختر بچه، در زیر درخت‌های اقاقیا؛ زیراندازی از جنس گلیم انداخته و روی آن نشسته‌اند. هر دو مشغول بازی کردن با عروسک‌های نمدی خود هستند که به تازگی پدرشان برای تولدشان هدیه گرفته است. دو خواهر دو قلو، با چشم‌هایی قهوه‌ای و موهایی کلاغی که بسیر زیبا و بلند بودند، هر کدام به جای عروسک خود سخن می‌گفتند و دو عروسک این‌گونه با معجزه‌ای ساده با یک‌دیگر حرف می‌زدند. در آن طرف خیابان، پسر بچه‌های متعددی، از کوچک گرفته تا بزرگ در مسیر سنگ فرش شده اصلی پایتخت به دنبال توپی نمدی می‌دوند و مسیر را شلوغ و پر از سر و صدا کرده‌اند.

در بالای سرشان، خانه‌ای دو طبقه از چوب گردو ساخته شده است که بانویی، در ایوان طبقه دوم مشغول تکاندن لباس‌هایشان است تا پس از گرفتن آب آن‌ها، لباس‌ها را روی نرده‌های چوبی براق پهن کند تا خشک شوند. قطرات آب با هر تکانی از دست‌های بانو بر روی سر و صورت بچه‌های پایین می‌ریخت و

بچه‌ها معترض و گاهی شاد به آسمان نگاه می‌کردند. چندی فکر می‌کردند دارد باران می‌بارد و چندی متوجه کار آن خانم می‌شدند و با فریاد به سمت او اعتراض می‌کردند.

شهر، پر از هیاهوی و شلوغی است اما کاترین، در سکوت و افکاری درهم با قلبی که کل نیم روز را از نگرانی مدام به در و دیوار سینه خود زده، همچنان درگیر است. کاترین، عذاب وجدان داشت و این افکارش را به بازی گرفته بود. اگر گریس نتواند نجات پیدا کند، اگر اتفاقی برای گریس بیافتد هرگز خود را نمی‌بخشد. پس هر طور شده حتی اگر تا کام مرگ هم برود باید خبر را به فرمانده برساند. قدم‌هایش آهسته روی زمین کشیده می‌شدند. نزدیک قصر است و پرنده‌های چلچله با شادی از زیر آبشارها پرواز کرده و گویی حمام می‌کنند.

کاترین، با رسیدن به دروازه اصلی قصر ایستاد و به سرباز جلویش که با کنجکاوی و دقت بسیار به او چشم دوخته بود، نگاه کرد. اکنون آیا می‌توانست به راحتی وارد قصر شود؟ سرباز، با نزدیک‌تر شدن کاترین نیزه‌اش را جلوی او گرفت و با صدایی محکم پرسید:

- بایست. کی هستی؟

کاترین، سرفه‌ای کرد. زیرا از ظهر تا کنون آب نخورده بود و این باعث شده است لب‌هایش خشک شده و ترک بخورند. کمی با آب دهان‌اش گلوی خود را خیس کرده و سپس به سختی و با صدایی که گویی از پشت کوه‌های مرتفع بیرون می‌آید؛ پاسخ داد:

- من، ب... برای شاهزاده هایمون خبری دارم.

سرفه‌هایش بیشتر شد و سرباز با شک به او این چنین جواب داد:

- شاهزاده هایمون؟ بیا برو دنبال کارت دختر جون، واسه من دردسر درست نکن.

سرباز قدمی به عقب رفت تا کاترین بی‌خیال شود و برود، اما کاترین جلوتر آمد. سرباز اخم‌هایش را در هم کرد و خواست مجدد به او تذکر بدهد که کاترین میان سرفه‌هایی که سعی داشت مانع آن‌ها شود، به سرباز خیره شد و بی‌رمق زمزمه کرد:

- بهشون بگو، از گریس خبر دارم با... باید ببینمشون.

سرباز با شنیدن نام گریس، به سمت هم رزمش که در سمت چپ دروازه عظیم قصر ایستاده بود، نگاهی انداخت. او گریس را می‌شناخت زیرا فرمانده خودشان بود. مردد مجدد به دختر نگاهی انداخت و چشم‌هایش را بست. سپس با باز کردن چشم‌هایش و در حالی که به سمت داخل قصر می‌رفت، خطاب به دختر با لحنی تهدیدآمیز گفت:

- باشه، همین جا صبر کن تا به شاهزاده بگم. تکون نخور!

کاترین که دیگر توانی برای مقاومت نداشت، روی زانوهایش فرود آمد و آهسته سرش را تکان داد. سرباز سمت چپی با دیدن وضعیت بد آن دختر جلو آمد و بازویش را به نرمی گرفت. سپس آهسته و مهربان گفت:

- خانم زیبا، بیا کنار دیوار تکیه بده تا دوستم برگرده.

کاترین سرش را آهسته تکان داد و خود را به دست‌های قدرتمند سرباز سپرد. به کمک سرباز بلند شد و کمی آن‌طرف‌تر به دیواره قصر تکیه داد و آهسته روی زمین نشست. سرش را به سنگ‌های سفید و طلایی قصر تکیه داد و بی‌حال چشم‌هایش را بست. دیگر

توانی برایش نمانده است. تشنگی گلویش را می‌سوزاند و این دیگر برایش قابل تحمل نیست. پس چشم‌های خمارش را باز کرد و به سربازی که جذابیت چندانی نداشت، نگاه کرد. سپس آهسته لب زد:

- میشه، یکم آ... آب بهم بدین؟

سرباز که به سختی میان سرفه‌های کاترین حرفش را شنیده بود، سرش را به سرعت تکان داد و به سمت اتاقک کنار دروازه دوید. سپس لیوانی از کنار کوزه آب برداشت و برای دختر با آب سرد آن را پر کرد. با اتمام کارش به سمت او بازگشت و کنارش ایستاد. دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

- بگیرینش.

کاترین سرش را بالا آورد و با دیدن لیوان آب، بغض کرد. با دست‌هایی لرزان آن را گرفت و خطاب به سرباز تشکری کرد. خیلی قدر دانش بود و این از درخشش چشم‌هایش مشخص است. لیوان را به لب‌های خشکیده‌اش نزدیک کرد و یک نفس آب سرد و گوارای درون لیوان سفالی را نوشید. هنگامی که در

این سمت کاترین از تشنگی رهایی می‌یابد، شاهزاده همراه با کارو در کاخ شورا به سر می‌برد و در تالار شیوا، مشغول رسیدگی به امور ارتش و دیگر مشکلات شهر است که پادشاه موقتاً تعدادی از وظایف خود را به او محول کرده تا کمی استراحت کند. زیرا ملکه و پادشاه در این یک رزوی که هایدرا رفته، هر دو هنوز از اتاق خود بیرون نیامده بودند و مدتی وظایف پادشاه را شاهزاده به عهده گرفته است.

هرچند آن‌ها نمی‌توانند همیشه در آن‌جا بمانند. امروز و فردا بالاخره باید بیرون بیایند. قصر در تاریکی زیبایی فرو رفته است و همه جا را سکوت آرامش بخشی فرا گرفته. ستاره‌ها به خاطر نورهای زیاد درونی قصر به خوبی در آسمان بی‌کران شب مشخص نیستند اما قصر در شب، نمای بسیار زیبایی دارد. کرم‌های شب‌تاب سفید رنگ که در زیر صخره‌های آبشارها حبس شده بودند به زیبایی و ابهت قصر می‌افزودند.

***

عید همگی مبارک، اولین سال قرن پانزدهم رو به همه تبریک میگم. امیدوارم سالی سراسر با برکت و بی‌نهایت شادی در پیش داشته باشید.

1401/1/1 _ 9:53 شب، اولین تاریخ رند قرن پانزدهم _ باشد که خاطره شود.

سرباز، با تمام سرعت به اژدها تبدیل شد و به سوی کاخ شورا پرواز کرد. با رسیدن به کاخ، در جایگاه مخصوص درونی کاخ فرود آمد و به جسم انسانی خود بازگشت. سپس نیزه به دست به سمت تالار شیوا رفت و با رسیدن به پشت درب آن نفس عمیقی کشید و خطاب به پیشخدمتکار گفت:

- باید سرورمون رو ببینم.

خدمتکار پنجاه ساله شاهزاده، با درخواست سرباز سرش را تکان داد و به دیگر ندیمه‌ها نگاه کرد. با این کارش ندیمه‌ها درب را گشودند و پیشخدمتکار همراه با سرباز وارد تالار شیوا شد. بر خلاف آن خدمتکار که قدم‌هایش بسیار آرام بودند سرباز قدم‌هایی سریع و مستأصل بر می‌داشت تا آن‌که به جایگاه شاهزاده رسیدند. شاهزاده پس از یک خواب کوتاه مدت اما پر انرژی تازه از خواب بیدار شده بود و ساعاتی می‌گذشت که

مشغول بررسی مشکلات امروز بود تا پادشاه هنگامی که از انزوا بیرون می‌آید کمرش از سنگینی کار ها نشکند. زیرا مشکلات کشور قرار نبود با رفتن پرنسس خاتمه پیدا کنند. اما عجیب نیست که او به عنوان یک معشوق آن‌قدر آرام و خون‌سرد است؟

به هایمون چشم دوختم. چه‌قدر توی این یک روز شکسته شده است. اما نه در حالت عادی معمولی بود و هنوز هم مثل قبل با شکوه به نظر می‌آید. اما تنها خودم می‌دانم که از درون چه‌قدر خورد شده. دیدن رفتن پرنسس، دیدن خداحافظی هایدرا و اشک‌هایی که در پشت پرده‌های کالسه در سکوت می‌ریخت، تحمل این‌ها واقعا برایش سخت بود. اما چیزی نگفت زیرا درخواست هایدرا بود!

او تا بیرون پایتخت به صورت ناشناس همراهی‌اش کرد و متوجه تمام حرف‌های مردم شد. حرف‌هایی که گاهی خوب بودند و پرنسس را تحسین می‌کردند و حرف هایی که گاهی آن‌قدر بد و منفی هستند که به حتم اگر پرنسس آن‌ها را بشنود از مقامش کناره‌گیری می‌کند. اما شاهزاده به خوبی می‌دانست که مردم از هیچ چیز خبر ندارند، وگرنه به حتم همان موقع به هایدرا با

سنگ و ابزارهای کشاورزی خود حمله می‌کردند. افسوس می‌خورد که در نبودش هایدرا تا این اندازه تغییر کرده و علمی بر انجام کارهای سیاسی ندارد. کلافه سرش را روی میز طلایی جلویش گذاشت و صندلی را کمی عقب کشید تا کمرش درد نگیرد. کارو که کنارش نشسته بود و به مسائل و بودجه دو ارتش رسیدگی می‌کرد، با رفتار هایمون تومار پارچه‌ای که در دست داشت را روی میز گذاشت و غمگین به او خیره شد.

موهایش بهم ریخته‌اند و تارهای سیاه زلف‌های براق‌اش به وضوح مشخص هستند. کارو خواست حرفی بزند که با رسیدن پیشخدمتکار و سربازی که در پشت سرش می‌آمد، سکوت کرده و سرش را به سمت آن‌ها بازگرداند. پیشخدمتکار شاهزاده تعظیم کرد و آهسته کنار رفت تا سرباز حرف بزند.

سرباز که اولین‌بار بود این‌گونه شخصاً به حضور شاهزاده ارشد این پادشاهی رسیده است، کمی استرس دارد اما باید خبر آن دختر را به ایشان ابلاغ کند. پس به سرعت تعظیم کرد و در همان حالت تعظیم لب گشود.

- درود، سرورم شاهزاده ارشد آزتلان سلامت باشن. دختری جلوی دروازه قصر با سر و وضع نامناسب اصرار داره شما رو ببینه. همچنین گفت از گریس براتون خبری داره.

شاهزاده که تا دقایقی پیش بی‌حوصله به حرف و گزارش آن سرباز گوش می‌داد با شنیدن نام گریس، متعجب شد و ابروهایش بالا پریدند. کارو نیز با شنیدن نام گریس متفکر به میز و تومارهای جلویشان خیر شد. در این پادشاهی کی او را جز شاهزاده و کارو گریس خطاب می‌کند؟ همه او را به نام فرمانده قصر می‌شناختند و کسی سال‌ها بود که او را گریس صدا نکرده. اما اکنون دختری آمده و او را... کارو که گویی به یاد آورده است آن دختر کیست، به سرعت از روی صندلی بلند شد و سراسیمه خطاب به وی گفت:

- کاترین! سرورم، اگر اشتباه نکنم اون باید کاترین خواهر ناتنی گریس باشه!

شاهزاده با شنیدن نام کاترین، متعجب از جایش برخاست و در حالی که سریع از پشت میز بیرون می‌آمد و به سمت خروجی تالار قدم می‌نهاد پرسید:

- کاترین؟ اون که توی آگاذ بود، این‌جا چی‌کار می‌کنه؟ گریس به شرق رفته بود که!

کارو که همراه با آن سرباز پشت سر فرمانده حرکت می‌کرد، دیگر پاسخی نداد. زیرا خودش هم نمی‌دانست چه‌خبر شده. شاهزاده به همراه کارو و آن سرباز به سرعت از مسیر هوایی قصر به سوی دروازه راه افتادند و دقایقی بعد به دروازه اصلی رسیدند. شاهزاده از دور جسمی را دید که به دیواره قصر تکیه داده و سرش روی شانه‌اش افتاده. کارو نیز او را دید و هر دو با شنیدن صدای سرباز سرعتشان را بیشتر کردند.

- همون دخترەست قربان.

شاهزاده با رسیدن به کاترین جلوی او روی زانو نشست. سپس شانه‌های ظریف کاترین را گرفت و به صورت خسته و بی‌روحش چشم دوخت. چه بر سر این دختر که تا این اندازه از انرژی خود

استفاده کرده است؟ کارو نیز کنارش روی زانو نشست و آهسته با قلبی گرفته خطاب به کاترین گفت:

- کاترین خودتی دختر؟ این‌جا چی‌کار می‌کنی؟!

کاترین که در خواب و بیداری بود، با شنیدن صدایی آشنا عزمش را جزم کرد تا پلک‌هایش را باز کند. سرش را کمی تکان داد و به سختی گردنش را بلند کرد. چشم‌هایش گشوده شدند و لحظه‌ای به چشم‌های مشکین کارو که کنارش نشسته بود خیره ماند. چه‌قدر دلش برای او تنگ شده است. چه‌قدر... کاترین با دیدن کارو و با به یاد آوردن اتفاقی که برای گریس، برادر ناتنی‌اش افتاده بود، بغض در گلویش جا خوش کرد. شاهزاده و کارو که هر دو متوجه درخشش چشم‌هایش شدند، لحظه‌ای به هم‌دیگر نگاه کرده و کارو بود که سکوت میانشان را شکست.

- کاترین چی‌شده؟ گریس کجاست؟ تو چه‌طور از او خبر داری؟

کاترین با جاری شدن نام گریس از زبان کارو بغضش شکست و همراه با سرگیجه‌ای که از ناتوانی زیاد به سراغش آمده بود، جواب داد:

- او..اون، اسیر شد.

کارو و شاهزاده هر دو با اتمام حرف کاترین شانه‌هایشان پرید و حیرت‌زده به او خیره ماندند. چه‌طور ممکن بود گریس اسیر شود؟! او که تنها برای دیدبانی رفت. این‌بار شاهزاده کلافه بازوهای کاترین را رها کرده و در حالی که دستی درون موهای به هم ریخته‌اش می‌کشید، با لحنی جدی گفت:

- کاترین درست حرف بزن، گریس کجاست و چرا اسیر شده؟

کاترین با لحن جدی و دستوری شاهزاده، لحظه‌ای به خود لرزید و آب دهانش را قورت داد، سپس آهسته با نگاهی لرزان به کارو جواب داد:

- اون... اون خواست من رو نجات بده برای همین خودش رو فدا کرد تا من بتونم فرار کنم. گف... گفت بهتون بگم نینفوها دارن پیشروی می‌کنن. می... می‌خوان پرنسس رو توی جنگل نزدیک مرز بکشن. گفت بهتون بگم همه مردن و مردم واقعاً اسیر شدن، و وضعیت اصلاً اون‌جا خوب نیست.

فرمانده با شنیدن حرف‌های کاترین، با عصبانیت از جایش برخاست و با غر- غر زیرلب گفت:

- آیوشی، فکر نمی‌کردم تا این اندازه پیش بری!

بی‌توجه به سربازهایی که در کنار دروازه به او تعظیم می‌کنند، به سوی قصر بازگشت و با فریاد گفت:

- کارو کاترین رو ببر تا استراحت کنه. سرباز!

با فریادش، آن سرباز بیچاره در جای خود لرزید و به سرعت به سمت شاهزاده بازگشت. سپس با ترس پاسخ داد:

- ب... بله سرورم.

شاهزاده که همان‌طور دور می‌شد و متوجه لرزش اندام آن سرباز بی‌چاره نشده بود، با جدی‌ترین لحن ممکن در صدایش دستور داد:

- به پایگاه برو و صد زره پوش رو آماده کن. بعدش هم به فرمانده‌ها بگو توی کل قصر وضعیت سیاه اعلام کنن. سریع باش.

سرباز که اصلاً انتظار نداشت شاهزاده همچین وظیفه مهمی بر عهده‌اش بگذارد، با حیرت و شوک چشم بلندی گفت و به دوستش که او نیز تعجب کرده بود، نگاه کرد. نمی‌دانست باید چهطوری این کارها را به سرعت انجام دهد و شاهزاده را ناامید نکند. اصلاً ترتیب کارها چه‌گونه است؟ چون او تنها سربازی نگهبان در جلوی دروازه قصر بود. کارو نیز بی‌توجه به آن سرباز یک دستش را زیر گردن کاترین و دست دیگرش را زیر زانوهایش نهاد. سپس در حالی که بدن نحیف او را بلند می‌کرد، محکم خطاب به سرباز گفت:

- اول به فرمانده‌ها اطلاع بده و بعد به پایگاه برو. یکی به اسم سپاستین رو پیدا کن و بهش دستور فرمانده رو ابلاغ کن. بقیش هم خودم انجام میدم. زود باش برو.

سرباز نگاهی از سر قدردانی به کارو که برایش روشن کرده بود ترتیب کارها چه‌گونه است انداخت و به سرعت رفت تا به وظایفش برسد. کارو نیز کاترین را به سمت قصر برد و به طرف کاخ شیوا رفت. کاترین بی حال و خواب‌آلود با اشک‌هایی که آرام- آرام از چشم‌هایش می‌چکند، در سکوت به مسیر خیره

است. با رسیدن به آن کاخ، کارو کاترین را در یکی از اتاق‌های تالار فرعی کاخ برد و روی تخت ابریشمی دو نفره، نهاد. کاترین با قرار گرفتن روی تخت، چشم‌هایش را بست و سرش را از رخ کارو برگرداند. گویی فعلاً آمادگی حرف زدن با او را نداشت. کارو نیز با اندوه به او که اکنون آهسته و آرام روی تخت دراز کشیده است، نگاه کرد. خیلی دل تنگش بود اما اکنون که می‌توانست او را پس از چهار سال مجدد ببیند باید می‌رفت و کاترین نیز آماده حرف زدن با او نبود، چه‌قدر این‌گونه دیدن‌شان درد دارد.

شاهزاده مشغول تعویض لباسش بود و خدمه به سرعت و مضطرب لباس‌هایش را درست می‌کردند. ردای طلایی و مشکینش را با یک لباس رزمی و جذب بدن به رنگ سیاهی شب تغییر داد. سپس مچ‌بندهایش را بست و یقه‌اش توسط خدمتکارها درست شد. ندیمه‌ای شمشیرش را با احترام بسیار جلو آورد و به سمت ایشان بلند کرد. شاهزاده با اخمی بسیار به شمشیر چنگ زده و با غر- غر و اخم با اتمام کار خدمه از اتاقش بیرون آمد. با چکمه‌های مشکین و رزمی‌اش در راهرو قدم نهاد.

با هر قدمی که بر می‌داشت صدای بلندی ایجاد کرده و در تالار اکو می‌شد.

صدای هو- هوی جغدها و چلچله‌ها باهم ادغام شده بودند و اعصابش را به بازی می‌گرفتند. یک روز از رفتن هایدرا می‌گذشت و اگر واقعاً می‌خواستند او را در جنگل اقاقیا نزدیک مرز بکشند، تا ساعاتی دیگر به آن‌جا می‌رسیدند. مگر آن‌که بخواهند در روز کار را تمام کنند. وگرنه اگر آیوشی واقعاً در تصمیمش جدی باشد عاقلانه به نظر می‌رسد ک همین امشب کار او را تمام کند و در صبح فردا، دیگر پرنسسی از آزتلان وجود نخواهد داشت! شاهزاده نیز از همین می‌ترسید، آن‌که تا آن‌ها همراه زره پوشان به آن‌جا برسند خیلی دیر شده باشد! کارو که گویی بالاخره از کاترین دل کنده بود از اتاق بیرون آمد و هم زمان با شاهزاده که از ساختمان کاخ بیرون می‌رفت، روبه‌رو شد. پشت سر ایشان راه افتاد و نگران همان‌طور که به شانه ایشان خیره بود گفت:

- الآن باید پرنسس رو نجات بدیم یا گریس رو؟

شاهزاده با شنل مشکینش که در پشت سرش در دست‌های باد می‌رقصید از درب کاخ خارج شد و همان‌طور که به سمت دروازه می‌رفت با لحنی عصبی پاسخ داد:

- اول پرنسس، چند نفر رو هم بفرست برای کمک به گریس مخفیانه دنبالش بگردن و ببینن کجاست.

کارو سرش را خم کرد و چشمی گفت. اکنون جایز نیست که بیشتر از این با او حرف بزند. زیرا از هاله‌ای که آزاد کرده به وضوح مشخص است که چه‌قدر عصبانی و خشمیگن شده. پس به نفع همه بود فعلاً زیاد با او روبه‌رو نشوند.

***

شاهزاده دقایقی بعد همراه با صد زره پوش و مشاور ارتشش، به سوی مرزهای شرقی راهی شد. اژدهایان زره پوش که با زره‌های نقره‌ای خود در دل آسمان پرواز می‌کردند و در رأس آن‌ها، اژدهای طلایی عظیمی قرار داشت بسیار با ابهت به نظر می‌رسیدند.

مدت‌ها بود که مردم اژدهایی طلایی رنگ در آسمان شهر ندیده بودند و از آن‌جایی که ماه آن شب به خوبی در آسمان جا خوش کرده بود، زره‌های نقره‌ای و طلایی به زیبایی نور ماه را منعکس کرده و مردم پس از سال‌ها، با دیدن اژدها طلایی خوشحال شدند. همه از روی زمین برای شاهزاده هو می‌کشیدند و او را تشویق می‌کردند. شاهزاده، اگر در هر موقعیت دیگری بود به حتم به آن‌هایی که دست از همنشینی با خانواده کشیده بودند تا به شکوه ارتش زره پوش نگاه کنند، توجه می‌کرد. اما اکنون اصلاً وقتی برای این کار نداشت. نگرانی‌اش با گذر زمان بیشتر و بیشتر می‌شد. باید امیدوار باشد که هایدرا خود ترجیح بدهد در شب استراحت کند و یا به گونه‌ای به آن‌ها مشکوک شود.

از آن بالا در کنار اژدهایان زره پوش ارتش آزتلان به پایین نگاه کردم. درخت‌ها کوچک شده‌اند و مردم همچون مورچه‌هایی دانه‌کش به این‌طرف و آن‌طرف می‌روند. کارو نیز نگران از وضعیت پیش آمده سرش را بالا گرفته و به آسمان خیره شده است. بر خلاف درون قصر و روی زمین، از این بالا ستاره‌ها به خوبی مشخص هستند. گویی که اگر بالش را کمی بیشتر بالا

ببرد به ستاره‌ها برخورد می‌کند و آن‌ها از دل آسمان سقوط می‌کنند.

اژدهایان زره پوش با آرایش نظامی خاص خود در هنگام پرواز از درون ابرهای تیره شب می‌گذرند و با لذت به این هوای سرد و دلپذیر و منظره زیبای زیر پاهایشان نگاه می‌کنند. شاهزاده اما با تمام تلاش بال‌های عظیم طلایی رنگ خود را بالا و پایین می‌کند تا سرعتش را افزایش داده و زودتر به پرنسس برسد. اما او اگرچه از نژاد طلایی‌ست اما نمی‌تواند معجزه کند و با تلپورت جلوی پرنسس ظاهر شود. پس کلافه سر بزرگش را به سمت کارو برگرداند خشمگین پرسید:

- با این سرعت چه‌قدر طول می‌کشه تا برسیم؟

کارو با سوال شاهزاده نگاه از آسمان پر ستاره گرفت و سرش را پایین آورد. با چشم‌های زردش به شاهزاده نگاه کرد و نگران پاسخ داد:

- تقریباً چهار ساعت.

شاهزاده با جواب ناامید کننده کارو غرشی سر داد که در آسمان عظیم آن شب اکو شد. اژدهایان پشت سرش از عصبانیت و قدرت آزاد شده او ترسیدند و لحظه‌ای تعادل خود را در پرواز از دست دادند. عده‌ای که در خواب به سر می‌بردند نیز با وحشت بیدار شدند. عده‌ای هم که از صحنه و منظره لذت می‌بردند، وحشت زده به سرعت چشم‌هایشان را بستند.

کارو اما هیچ واکنشی نشان نداد و همچنان کنار شاهزاده بال می‌زند. زیرا انتظار همچین واکنشی را از او داشت. بالاخره سال‌ها بود با او زندگی می‌کرد پس عادی است که همه چیز را در مورد عادت و رفتارهایش بداند. سرش را پایین انداخت و به زمین نگاه کرد. از ته دل آرزو کرد مشکلی برای گریس و پرنسس پیش نیاید و کاترین، امیدوار بود او هم بهتر شود تا هنگامی که باز می‌گردد بتواند خبر خوبی را به او بدهد.

***

با ایستادن کالسکه، هایدرا با چشم‌هایی خواب‌آلود تکیه‌اش را از پشتی صندلی قرمز کالسکه گرفت و به بیرون نگاه کرد. آسمان

تاریک شب به زیبایی همه جا را در برگرفته است و ستاره‌ها درون آن همچون مرواریدی در اعماق اقیانوس می‌درخشند. رایکا نیز با تکان شدیدی که حاصل از ایستادن کالسکه بود از خواب بیدار شده و خواب‌آلود چشم‌هایش را مالش داد. به بیرون نگاه کرد و سرش را به سوی هایدرا چرخاند، خسته گفت:

- قراره این‌جا بخوابیم؟

هایدرا با سوال رایکا، شانه‌هایش را بالا انداخت و درحالی که سعی داشت درب را باز کند گفت:

- نمی‌دونم. آره انگار... .

داشت حرف می‌زد که لی‌لی به آن‌ها نزدیک شد. از جلو باز می‌گشت و این یعنی نزد فرستاده بوده است. هایدرا اخم کرد و منتظر ماند تا لی‌لی برسد. لی‌لی اسب قهوه‌ای‌اش را کنار درب کالسکه نگه داشت و با خم کردن سرش خطاب به پرنسس گفت:

- سرورم فرستاده میگن باید هر طور شده سریع به پایتخت برسن، برای همین می‌خوان شبانه حرکت کنن.

هایدرا با اتمام حرف لی‌لی، متعجب ابرویی بالا انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

- شبانه حرکت کنه... .

سپس مجدد به لی‌لی نگاه کرد. مصمم و ناراضی گفت:

- بهش بگو نمیشه، اسب‌ها خستن سربازها و خدمه هم همین‌طور. شب رو این‌جا می‌مونیم و فردا صبح باز حرکت می‌کنیم.

لی‌لی با تردید کمی در پاسخ گویی تعلل کرد که رایکا متوجه شد. او نیز با کمی تکان خوردن در جایش و جلو آمدن، به لی‌لی چشم دوخت و مشکوک گفت:

- مخالفت کرد درسته؟

لی‌لی به سرعت سرش را تکان داد و مضطرب جواب داد:

- بله، من هم همین رو بهشون گفتم اما خیلی عصبی شدن و باز حرفشون رو تکرار کردن. خیلی تاکید دارن.

هایدرا با شنیدن این حرف، انگشت‌هایش را مشت کرد. او پرنسس بود اما هیچ قدرتی در مقابل آن فرستاده پیش پا افتاده راذانی نداشت و این واقعاً یک توهین عظیم به حساب می‌آید. با اعصاب خوردی سرش را به پشتی صندلی قرمزش تکیه داد و بی‌حوصله دستش را در هوا تکان داد.

- که این‌طور، به حرفش گوش بدین.

رایکا و لی‌لی هر دو با حرف هایدرا غمگین به یک‌دیگر نگاه کردند. لی‌لی چشمی گفت و اسبش را مجدد به حرکت در آورد، رایکا نیز همان‌طور که باز در جایش می‌نشست به هایدرا چشم دوخت. بغض درون گلویش را به خوبی احساس می‌کرد. آن‌که چه‌گونه مردمک چشم‌هایش می‌لرزد نشانه انبوهی از آب بود که در پشت پلک‌های زیبایش جمع شده‌اند و اجازه ریزش ندارند.

رایکا با احوالی خسته و نالان چشم از هایدرا گرفت و نگاهش را به سوی آسمان تاریک این شب‌ها سوق داد. این چند روز چقدر همه چیز بد پیش رفته است. یعنی ممکن بود بدتر از این هم

اتفاق بی‌افتد؟ نه دیگر به حتم این برای یک پرنسس آخرش است.

آیوشی با نفرت نگاه از کالسکه پشت سرش گرفت و به داخل کالسکه خود بازگشت. با بسته شدن درب کالسکه؛ خطاب به ندیمه‌اش گفت تا حرکت کنند. هرچه اسب‌ها استراحت کرده بودند کافی بود. باید سریع در نیمه شب به آن جنگل کوچک بین راهی می‌رسیدند. درون جنگل، برای اسیر کردن یک اژدهای به اصطلاح بریل‌زاده بهترین مکان بود. زیرا در هرجای دیگر اژدهایان می‌توانستند در نبرد قالب باشند چون قدرت پرواز داشتند، اما در جنگل و میان انبوهی درخت بزرگ، نمی‌توانند به راحتی تبدیل شده و یا حتی اگر می‌شوند هم ممکن نیست بتوانند به راحتی و بودن هیچ آسیبی فرار کنند.

با فکر کردن به نقشه بی‌نقصی که کشیده بود، لبخند شومی زد. هرچند با به یاد آوردن اوشیش و افتخاری که قرار بود نصیبش شود، جیغ خفه‌ای کشید و از حرص فکش را فشرد. این هنوز هم برایش قابل قبول نیست و نخواهد شد.

تمام زحمت‌ها را او کشید و اکنون آن اوشیش بی همه چیز اسم و رسم این افتخار را به نام خود خواهد زد. لعنتی، کاش می‌توانست نامه‌ای به مادربزرگ بنویسد اما می‌دانست ملکه بی‌دلیل و بی‌سود کاری را انجام نمی‌دهد و به حتم اوشیش باز برایش کاری کرده یا قرار است بکند. آیوشی با سر درد سرش را به پنجره تکیه داد و به چمن‌هایی که کنار مسیر اصلی روییده بودند، خیره شد. همه مجدد آماده شدند و مدتی بعد دو کالسکه با تکان شدیدی مجدد به راه افتادند. بی‌چاره اسب‌هایی که از صبح تا کنون با توقف‌های کوتاه این همه مسافت را طی کرده‌اند. کالسکه آیوشی دو اسب قهوه‌ای داشت که به سختی آن کالسکه بزرگ را می‌کشیدند. اسب‌های سفید هایدرا نیز خسته بودند اما نسبت به اسب‌های آیوشی، گویا هنوز کمی نیرو در بدن داشتند. درشکه‌چی آیوشی انگار بویی از وجدان نبرده بود. زیرا شلاق را محکم هر چند دقیقه یک‌بار بر بدن نحیف آن اسب‌های قهوه‌ای درشت هیکل می‌کوبید تا مبادا پاهای بی‌جانشان از حرکت بایستد.

از روی تأسف سرم را به چپ و راست تکان دادم و به آن سوی جنگل روبه‌رو چشم دوختم. گریس چند ساعتی را در آن برکه سر کرده و گویی بهتر شده است. رزالین و آکشی نیز همچنان در کنار یک‌دیگر در خواب به سر می‌برند. گریس به سختی چشم‌هایش را گشود و خواب‌آلود به اطراف نگاه کرد. گردن درازش را بلند کرد و تکانی به آن هیکل بزرگ داد. خسته سرش را بالا آورد و با نگاهی به اطراف، از جایش برخاست. با آن‌که همه‌جا تاریک شده و تنها نور ماه منطقه را کمی روشن کرده بود اما می‌توانست بیشتر و بهتر از موجودات دیگر در تاریکی ببیند. بدنش سرد شده بود و کمی به خود می‌لرزید. از برکه به آرامی بیرون آمد و بال‌هایش را چند باری باز و بسته کرد تا گرفتگی عضله‌هایش رفع شود. نالان به اندامش نگاه کرد. دمش آسیب دیده و زخم شده است. بدنش نیز سوراخ- سوراخ شده و جای نیزه‌ها متورم شده‌اند.

با آهی که کشید، نگاه از بدنش گرفت و به بچه‌ها دوخت. کنار برکه بودند و به او نگاه می‌کردند. گویی هنگامی که بال‌هایش را بهم میزد قطرات آب رویشان ریخته و از خواب اسطوره‌های

رویایی[70] بیدارشان کرده بود. شرمنده نگاه از آن‌ها گرفت و به چمن‌ها دوخت. سپس آهسته گفت:

- ممنون که بهم کمک کردین.

آکشی از جایش برخاست و همان‌طور که به بدنش کش و قوسی می‌داد تا خستگی‌اش بیرون برود، قدمی به او نزدیک شد. سپس با کمی تعلل به بدن گریس نگاه کرد و مشکوک با ریز کردن چشم‌هایش پرسید:

- چرا رنگت عوض شد؟ ک... کلاً تغییر کردی!

رزالین نیز از جایش برخاست و با تعجب و حیرت به گریس نزدیک شد. در حالی که به شاخ قرمز رنگ و بدن آبی درخشانش نگاه می‌کرد، حیرت‌زده پرسید:

- آره، مگه تو بنفش نبودی؟! پس اون تیغ‌های روی بدنت کجا غیب شدن؟

[70] یک داستان تاریخی در حومورا که اشاره ای به اسطوره های بزرگ دارد. در جلد های بعدی توضیح داده می شود.

گریس با دیدن تعجب آن‌ها لبخندی زد و به جسم انسانی‌اش بازگشت. سپس در حالی که دستش را به سمت جیب شلوار خود می‌برد آسوده پاسخ داد:

- جسم اصلی من همینی بود که دیدین.

رزالین و آکشی که با این حرف بیشتر تعجب کردند، با دیدن گوی سفید درخشان درون دست گریس با چشم‌های گشاد شده به آن خیره ماندند. گریس خود نیز به گوی درخشان سفید رنگ نگاه کرد و با کمی درد که به خاطر زخم‌ها بود، ادامه داد:

- اون بدن به خاطر قدرت این گوی بود.

رزالین که گویی سر ذوق آمده است، خوشحال به گریس نزدیک‌تر شد و خواست گوی را از روی دستش بردارد که گریس به سرعت گوی را درون مشتش پنهان کرد و دستش را عقب کشید. سپس با احتیاط و شرمگین گفت:

- متاسفم اما این یه شیء مهمه، نمی‌تونم بهت بدم.

رزالین که ذوقش کور شده بود، قدمی باز به عقب برداشت. اما با نگاهی سرشار از نشاط ادامه داد:

- اون چیه؟ چه‌طور این قدرت رو داره؟

گریس لبخندی زد و این‌بار با نگاهی خجالت‌زده پاسخ داد:

- متاسفم اما نمی‌تونم اطلاعات زیادی از این گوی بهتون بدم. این چیزیه که فقط به فرماندهان قصر میدن. قدرت یکی از ارشدها رو توی خودش ذخیره می‌کنه تا در صورت لزوم به اون تغییر پیدا کنیم. اما استفاده ازش محدوده. رزالین که مشتاق شنیدن اطلاعات بیشتر بود سرش را تکان داد و خواست سوال دیگری بپرسد که با حرف آکشی، سکوت کرد. صدای مردد آکشی در منطقه به گوش رسید.

- اون اژدهای بنفش، ارشدت بود؟ اون، برام آشناست.

رزالین با حرف آکشی به فکر فرو رفت. آن‌ها همیشه باهم بودند پس به حتم باید برای او هم آشنا باشد. هرچند طولی نکشید که با به یاد آوردن آن اژدها چشم‌هایش به سرعت باز شدند. سپس با کمی ترس سرش را به سمت آکشی برگرداند و آهسته زمزمه کرد:

- اون، همون اژدهاییه که اون سال همراه فرمانده هایمون بود.

آکشی با حرف رزالین، اخمی کرد و آهسته سرش را تکان داد. آری خودش بود. اکنون به یاد آورد. آن روز آن‌ها از جانشان گذشتند و امروز این دو نفر جان فرمانده زیر دست آن‌ها را نجات دادند. آیا دیگر با هم‌دیگر برابر نیستند؟ گویی بله! آکشی با همان اخمش خطاب به گریس گفت:

- فرمانده هایمون و مشاورش چند سال پیش به ما کمک کردن، الآن هم ما به تو کمک کردیم پس دیگه بهش مدیون نیستیم. باید حتماً بهش بگی. هرچند...

سرش را پایین انداخت و با صدایی تحلیل رفته زمزمه وار ادامه داد:

- هرچند بازم قسم پابرجاست و هر وقت بخواد مجبوریم بهش کمک کنیم.

گریس که آن زمزمه آهسته آکشی را به خوبی شنید، نگاهش به سمت رزالین که اندوهگین شده بود سوق پیدا کرد. او از موضوعی که آن‌ها در موردش حرف می‌زدند بی‌خبر است اما طبق اطلاعاتی که داشت، می‌دانست اکنون راه بازگشتی ندارند.

زیرا در دربار نینفوها خیانتکارها فرصتی برای بازگشت ندارند. پس آهی کشید و به فکر فرو رفت. هرچند که طبق گفته‌های آن‌ها به فرمانده مدیون بودند و به خاطر او گریس را نجات دادند اما وجدانش نمی‌گذاشت اکنون که زندگی آن‌ها به خاطر او خراب شده است آن‌ها را همین‌جا رها کند. پس کمی فکر کرد. رزالین نینفو بود و آن‌گونه که فهمیده است در بخش بازجویی از گروگان‌ها فعالیت داشته. بنابراین احتمالاً باید تمرین زیادی بر روی قدرتش انجام داده باشد. پس او اگر مایل باشد به ارتش آزتلان بپیوندد به حتم ارتش قدرت بیشتری پیدا می‌کند. این‌گونه آموزش‌ها قوی‌تر می‌شوند و شاید در آینده دیگر لازم نباشد آزتلان از قدرت توهم نینفوها بترسد! پس لبخندی زد و خوشحال به آن‌دو نفر نگاه کرد. سپس خطاب به هر دویشان گفت:

- می‌دونم دیگه نمی‌تونین به راذان برگردین. الآن می‌خواین چی‌کار کنین؟

آکشی با حرف گریس، دستی درون موهای خرمایی‌اش کشید و خسته به دشت تاریک جلویش خیره شد. سپس پاسخ داد:

- مشخص نیست، شاید یه جایی توی کشورهای همسایه قایم بشیم.

گریس که به سرعت فهمید آن‌ها هنوز هدفی برای آینده ندارند، میان حرف آکشی گفت:

- چرا به ارتش آزتلان ملحق نمی‌شین!

آکشی و رزالین هر دو با حرف ناگهانی گریس شوکه به او و سپس به هم‌دیگر نگاه کردند. رزالین ابرو هایش را بالا انداخت و آکشی با اخم و تردید پرسید:

- منظورت چیه؟ فکر می‌کنی ارتش آزتلان ما دوتا رو قبول می‌کنه؟

گریس لبخندی زد و آهسته سرش را تکان داد، سپس به رزالین اشاره کرد.

- اون یه نینفو زنه و قدرت توهم داره، مسلماً ارتش وقتی ببینه شماها سودمندین قبولتون می‌کنه.

سپس اشاره‌ای به بازوهای بزرگ و قوی آکشی کرد و راضی ادامه داد:

- خودت هم که قبلاً توی ارتش بودی پس نیازی به آموزش اضافه نداری.

گریس سکوت کرد و با دیدن تعجب و تردید درون چشم‌هایشان شانه‌ای بالا انداخت و در حالی که به سمت پایتخت حرکت می‌کرد، گفت:

- به هر حال مجبور نیستین. این فقط یه پیشنهاد بود. افراد خوبی به نظر میاین خواستم دینم رو بهتون ادا کنم.

همان‌طور که از آن‌ها دور می‌شد و از کنار برکه می‌گذشت، دستش را بالا آورد و به نشانه خداحافظی تکان داد. رزالین به او که کم- کم دور می‌شد، خیره ماند و آهسته زمزمه کرد:

- آکشی، می‌خوای چی‌کار کنی؟

آکشی نفس عمیق‌اش را بیرون داد و با کمی مکث پاسخ داد:

- بد نمیگه، اما این کار به کل پل‌های پشت سرمون رو خراب می‌کنه. این‌جوری واقعاً داریم خیانت می‌کنیم.

سرش را به سمت رزالین که کنارش ایستاده بود چرخاند و نگران ادامه داد:

- دلتنگ داداشت نمیشی؟ این‌جوری دیگه هیچوقت نمی‌تونی ببینیش.

رزالین، با چشم‌هایی بغض آلود لبخند زد. او چندین سال از برادرش دور بود. اکنون چه فرقی داشت؟ با یک عویل که رو به رو شوی دیگر تعداد مهم نیست.[71] پس شانه‌ای بالا انداخت و با قلبی گرفته جواب داد:

- دلم تنگ میشه اما ما فقط چند ساله باز هم رو پیدا کردیم. درضمن بخوام برگردم هم نمی‌تونم می‌دونی که دربار ملکه آرونا هیچ رحمی نداره حتی ممکنه اون هم درگیر کار ما بشه.

آکشی از سر اندوه آهی کشید و در حالی که به جلو قدم بر می‌داشت و مسیر رفته گریس را دنبال می‌کرد گفت:

[71] یک اصطلاح، یعنی وقتی با یک چیز بد رو به رو شوی دیگر بعد آن مهم نیست.

- پس بیا مسیر جدیدی رو شروع کنیم. هرچند شاید زیاد راحت نباشه.

رزالین با حرکت آکشی لبخند زد و همان‌طور که به دنبال او می‌دوید تا به قدم‌های بزرگش برسد سر خوش جواب داد:

- تا وقتی کنار همیم، همه چی راحت و شیرینه.

آکشی با حرف او خندید و بازویش را خم کرد. دست رزالین به نرمی دور بازویش حلقه شد و هر دو شانه به شانه یک‌دیگر پشت سر گریس راه افتادند. شروع مسیری تازه برای همه جذاب و هولناک خواهد بود. اما بستگی دارد چگونه به آن نگاه کنید، از روی اجبار باشد یا برای کسب تجربه؟ شاید هم از سر ناچاری. مهم نیست، مهم آن است که چگونه با آن کنار خواهید آمد.

***

دو ساعت گذشته و جنگل اقاقیا کوچک بین راهی، درست در جلوی کالسکه‌ها قرار گرفته. هایدرا و رایکا هر دو در خواب به سر می‌برند و آیوشی با چشم‌هایی براق منتظر شروع توطئه است. انگشت‌هایش را با وسواس بسیاری به یک‌دیگر قفل کرده و با

لبخندی شرورانه، به جلویش که صندلی کالسکه است خیره مانده. لی‌لی خواب‌آلود سوار اسبش است و در کنار کالسکه پرنسس می‌آید. سربازها عده‌ای خواب‌آلود هستند و عده‌ای کلاً در رویا قدم بر می‌دارند. خدمه بی‌حال و خسته پاهایشان را روی زمین‌های خاکی می‌کشند و گه‌گاهی چمن‌های کنار مسیر را زیر پاهایشان له می‌کنند.

هوا، عجیب سرد شده. نزدیک زمستان بود پس البته که منطقی است. به ماه نگاه کردم، درخشان‌تر از هر شب می‌تابد و با چشم‌های بزرگش، نگران و مشتاق به زمین خیره است. ستاره‌ها نیز در کنارش نشسته و گویی در حال تماشای یک داستان مصور هستند. باد صبا، به آرامی در لابه‌لای درخت‌ها می‌پیچد و عزم سفر نمی‌کند. او هم منتظرست ببیند قرار است چه اتفاقی بی‌افتد. امشب، همه عناصر نگران هستند. اتفاقی شوم و ناگوار در پیش روست، پس چه کسی خوشحال می‌ماند؟

ثم اسب‌ها به نرمی روی زمین‌ها کشیده می‌شود و لحظه به لحظه وارد جنگل می‌شوند. اسب‌ها خسته‌اند و نای راه رفتن ندارند. آیوشی، سرش را بازمی‌گرداند و به آخرین روزنه‌های نور ماه نگاه

می‌کند. هایدرا به حتم دیگر نمی‌تواند نور ماه تابان شب‌های آزتلان را ببیند و این احساس خوبی را به او تزریق می‌کند. آن لبخند تازه نقاشی شده روی لب‌هایش هم گویی حاصل آن حس خوب کشتن است. ماه، غمگین در لابه‌لای شاخ و برگ درخت‌های پرپشت اقاقیا ناپدید شد و کالسکه‌ها در تاریکی جنگل فرو رفتند. صدای ترسناک هوهوی باد با گذر از میان درخت‌ها، اسب‌ها را کمی ترسانده بود. زیار ناآرامی می‌کردند و کمی در جلو رفتن تعلل داشتند.

هرچند با شلاقی که به بدن‌شان برخورد کرد، با درد چشم بستند و بر دل تاریکی قدم نهادند. درشکه‌چی هایدرا نیز به اجبار شلاقی بر بدن اسب‌هایش زد تا تردید را کنار بگذارند و وارد آن قتل‌گاه شوند. هایدرا، با صدای برخورد شلاق و شیعه پر درد اسب‌ها آهسته لای چشم‌هایش را گشود. چندباری پشت هم پلک زد و در آخر مجدد به خواب رفت. حس بدی در اطراف پخش شده است، حسی منفی و هاله‌ای تاریک، هاله‌ای از مرگ! دلم می‌خواست فریاد بزنم و بگویم دختر، برخیز که اکنون وقت خواب نیست هرچند که او نمی‌شنود.

لی‌لی با صدای شیعه اسب‌ها، گویی خواب کمی از سرش پرید و چشم‌هایش بازتر شدند. با سردرگمی به اطراف نگاه کرد. احتمال داد که باید به جنگلی در میان راه رسیده باشند. به درخت‌ها و تاریکی بی‌نهایت‌شان چشم دوخت. این‌جا... افکارش به کمک او آمدند. این‌جا بهترین مکان برای کمین کردن است! گویی با فکر کردن به این موضوع، در لحظه هوشیار شد و خواب به کل از سرش پرید. افسار اسبش را محکم فشرد و با لبی که گاز می‌گرفت خود را به کالسکه نزدیک کرد. با احتیاط تمام لگد آرامی به کالسکه زد و آهسته پرنسسش را صدا زد.

- سرورم پرنسس، پرنسس لطفاً بیدار شین باید چیز مهمی رو بهتون بگم. اعلیحضرت!

هایدرا اما گویی در خواب هفت اسطوره رویایی به سر می‌برد، زیرا هیچ واکنشی نشان نداد. رایکا اما از آن‌جایی که دل نگران بود و خودش هم دلیلش را نمی‌دانست با صدای آهسته لی‌لی به سرعت چشم باز کرد. کمی تمرکز کرده و با شنیدن مجدد صدای او پرده را آهسته کنار زد. پنجره را باز کرد و سرش را کمی بیرون

آورد، باد سردی به صورتش خورد و لرزی به اندامش انداخت اما او با کنجکاوی و البته خواب‌آلودگی به لی‌لی نگاه کرد و پرسید:

- چی‌شده لی‌لی؟

لی‌لی با بیدار شدن رایکا خشنود گشت و مجدد قبل از جواب دادن به اطراف نیم نگاهی انداخت. تاریکی او را به وحشت می‌اندازد. این اصلاً خوب نیست، این تاریکی به حتم می‌توانست انبوهی از جاسوسان و قاتلان را در آغوش خود پنهان کند. لی‌لی سرش را نزدیک‌تر برد و مضطرب و با احتیاط گفت:

- این‌جا امن نیست، باید هوشیار باشین تا از این‌جا خارج بشیم.

رایکا با حرف لی‌لی بیشتر دلواپس شد و به اطراف نگاه کرد. تا چشم کار می‌کند تاریکی مطلق است و به سختی می‌توان تنه درخت‌های اطراف را دید. به خصوص با شاخ و برگ‌هایی که بالای سرشان همچون چتر شکل گرفته بودند بیشتر حس بدی پیدا کرد. سردی هوا و صدای وحم‌انگیز باد نیز دست به دست هم داده‌اند تا جو را متشنج‌تر کنند. رایکا با دیدن جو حاکم در جنگل به سرعت سرش را تکان داد و پنجره را باز گذاشت و پرده

را نکشید تا بتواند حرکات بیرون را تحت‌نظر داشته باشد. سپس آهسته دستش را به سمت زانوی هایدرا برد و او را تکان داد. هایدرا، با تکان رایکا خسته چشم گشود و به او در آن تاریکی نگاه کرد، درون کالسکه حتی از بیرون هم تاریک‌تر بود. پس به سختی چندباری پلک زد تا بتواند به خوبی رایکا را ببیند.

با دیدن رایکا، خواست دلیل بیدار کردنش را جویا شود که با فریاد و جیغ‌های ناگهانی که در کل جنگل پیچید و اکو شد، اسب‌ها ترسیدند و کالسکه به شدت تکان خورد. هایدرا وحشت‌زده به کل خواب از سرش پرید. سرش را چرخاند و به بیرون نگاه کرد، تاریکی همه جا را در برگرفته بود، پس صداها از کجا آمدند؟ رایکا که اکنون دلیل آن حس شوم را درک کرده بود، با وحشت درب پنجره را بست و پرده‌ها را کشید. سپس دست هایدرا را کشید و او را به کف کالسکه آورد. هر دو سرشان را خم کرده و در وسط کالسکه نشسته بودند تا از بیرون مشخص نباشند. زیرا هرچند که پرده‌ها کشیده شده‌اند اما زخیم نیستند. هایدرا با قلبی که ضربان‌اش شدت گرفته بود، نگران از رایکا پرسید:

- چ... چی‌شد یکهو؟

رایکا با بغض و ترس همان‌طور که حواسش به صداهای بیرون بود، زمزمه کرد:

- لی‌لی مشکوک شده بود، خیلی می‌ترسم هایدرا باید زیر سر آیوشی باشه.

هایدرا با پاسخ رایکا، بیشتر نگران شد. گمان کرده بود که آیوشی ممکن است قصد جانش را کرده باشد اما انتظار نداشت واقعاً این‌کار را آن‌قدر زود انجام بدهد، آن هم در آزتلان! این شجاعتش واقعاً باور نکردنی است، شاید هم باید گفت حماقتش تحسین‌برانگیز است. هایدرا مضطرب خواست سرش را بالا بیاورد و به تصویر صداهای بیرون نگاهی بی‌اندازد که رایکا به سرعت دستش را روی سر او نهاد و باز او را پایین کشید. سپس با شماتت به جای تقریبی او در این تاریکی نگاه کرد و گفت:

- داری چی‌کار می‌کنی؟ می‌خوای خودت رو به کشتن بدی؟

هایدرا نگران و کلافه با دست‌هایی لرزان و بدنی بی‌قرار، سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- این سر و صدا از افراد ماست، خدمه و سربازها مگه چه گناهی دارن؟ همه‌شون خانواده داشتن. باید، باید یه کاری بکنم.

کالسکه تکان‌هایش بیشتر شده بود و شیعه اسب‌ها هم با آن جیغ و فریادها ادغام شده بودند. رایکا با بغض و چشم‌هایی درخشان به هایدرا نگاه کرد، هرچند در این تاریکی چیزی نمی‌بیند اما چشم‌های خاکستری هایدرا که برق می‌زنند به خوبی مشخص هستند. پس آهسته زمزمه کرد:

- تو نمی‌تونی نجاتشون بدی هایدرا، فقط خودت رو نجات بده. اون‌ها به خاطر تو دارن می‌جنگن.

هایدرا اما مصمم شاید هم با تردید، سرش را به چپ و راست تکان داد و با بغضی که سعی داشت آن را نگه دارد گفت:

- بسه هرچی قایم شدم. رایکا بسه. من پرنسسشونم، تنها امیدشون توی این شرایط!

رایکا خواست مجدد با او مخالفت کند که ناگهان تمام صداها قطع شد. اسب‌ها در لحظه آرام گرفتند و کالسکه از تکان‌های بی‌نهایتش دست کشید. هو- هوی باد مجدد به گوش رسید و

صدای قار- قار کلاغ‌ها و جغدهایی که بیدار شده بودند، این‌بار با وزش باد ادغام شد. طولی نکشید که صدایی بلند و ناآشنا، به میان آن صداهای ترسناک آمد و در تمام جنگل منعکس شد.

- پرنسس هایدرا!

فریاد نام پرنسس، رعشه‌ای به اندام هایدرا و ندیمه‌اش انداخت. اکوی آن کلمه شش بار به گوش رسید و سپس باز فریادش در جنگل پخش شد، فریادی که تماماً با تهدید آغشته شده است.

- خودت بیا بیرون وگرنه افرادت رو هم مثل اسب‌هات می‌کشم!

رایکا به سرعت به هایدرا نگاه کرد و سرش را بی تردید به چپ و راست تکان داد، نه هایدرا نباید بیرون برود. وگرنه به حتم او را می‌کشند. هایدرا اما گویی به نظرش الآن هم دیر شده بود. او باید زودتر از این بیرون می‌رفت. او یک پرنسس بود؛ مقام پرنسس به یک کلمه پنج حرفی نیست به شکوه و ثروت نخواهد بود، به تجملات و جشن‌های بی‌پایانش بسنده نمی‌شود، پرنسس بودن وظایفی دارد وظایفی از جنس خون و مرگ! هایدرا، قطره اشکی سمج که از گوشه چشمش به پایین چکید را با انگشت

اشاره‌اش زدود و آخرین نگاهش را به رایکا داد، آهسته زمزمه کرد:

- تو بیرون نیا، از الآن به بعد تو دیگه آزادی. به شامبالا برگرد رایکا، برگرد پیش خانواده‌ات.

رایکا با اشک‌هایی که پی‌درپی می‌ریختند خواست مخالفت کند که هایدرا صبر نکرد و از کف کالسکه بلند شد. کمرش را صاف کرد و بی‌تردید درب را گشود. پرده‌ها با باز شدن ناگهانی درب تکان شدیدی خوردند و کالسکه به خاطر اسب‌های مرده، لرزید. زیرا دیگر اسبی نبود که سنگینی وزن آن را تحمل کند. هایدرا با احتیاط از کالسکه بیرون آمد تا چپ نشود. به زمین خیره است و هنوز سرش را بالا نیاورده. همه جا تاریک است و به سختی جلوی پای خود را می‌بیند. هرچند طولی نمی‌کشد که آتش در دور تا در او روشن می‌شود. آری، شعله مشعل‌هایی هستند که در دست سربازهای راذان قرار دارد.

هایدرا با بغض سنگینی در گلویش، سر بالا آورد و به دور تا دروش نیم نگاهی انداخت. سربازهای راذانی با شمشیر و نیزه و

گاهی سپر به دست، آن‌ها را محاصره کرده‌اند و در چشم‌هایشان عطش کشتن موج می‌زند. هایدرا، انگشت‌هایش را مشت کرد و به جلویش چشم دوخت. پسری ناآشنا گویی صاحب آن صدای تهدیدآمیز بود. خواست لب باز کند و چیزی بگوید که صدای آیوشی، از پشت سرش در کل جنگل پیچید.

- اوه، پرنسس بی‌چاره امشب آخرین شب زندگی‌تونه!

سپس در حالی که از کنارش می‌گذشت و با طعنه‌ای به پهلویش، به سمت اوشیش می‌رفت با لحنی تحقیرآمیز ادامه داد:

- از اون‌جایی که خیلی بخشنده‌ایم، می‌ذارم آخرین حرفت رو بزنی پرنسس!

به اوشیش رسید و به سمت هایدرا بازگشت، تا شانه اوشیش می‌رسد و این نشان می‌دهد چه‌قدر اوشیش قد بلند است. زیرا آیوشی در حالت عادی از هایدرا نیز بلندتر بود. هایدرا با عصبانیت به او و آن پسر خیره شد. اکنون که توجه می‌کند می‌فهمد چه‌قدر آن‌دو شبیه هم هستند. گویا خواهر و برادر بودند، اما چه‌گونه سربازهایشان را تا این‌جا آورده‌اند؟ و این تنها یک معنی

دارد، آن‌که راذان به آزتلان تجاوز کرده است! لب‌هایش را گاز گرفت و با بغض به آیوشی نگاه کرد. ممکن بود به خاطر این کارشان جنگ بزرگی شروع شود و این باز تقصیر اوست! با همان بغض پاسخ داد:

- بخشنده؟ اون هم کسی مثل شماها؟!

سپس ناخوادگاه از سر عصبانیت خندید که آیوشی متعجب به او خیره شد. این اولین‌بار است که این‌گونه زبان درازی می‌کند. رایکا نیز در حالی که نیم‌رخ او را از درون کالسکه می‌دید، شوکه و بهت‌زده ماند. زیرا او نیز اولین‌بار است که می‌بیند هایدرا در مواقع حساس و متشنجی همچون الآن این‌گونه پاسخ می‌دهد! هایدرا اما بر خلاف دیگران تعجب نکرد، زیرا می‌خواست پس از این همه سال این‌بار برای یک‌بار هم که شده یک پرنسس واقعی به نظر بیاید. هرچند که نمی‌تواند نالایقی این سال‌هایش را جبران کند. اما طولی نکشید که لبخندش محو شد و با اندوه به سربازها و خدمه‌هایی نگاه کرد که در پشت آن دو خواهر و برادر اسیر شده و تیغه برنده شمشیرهای سربازان راذانی، کنار گلوهایشان جا خوش کرده بود. گره بزرگی میان ابروان‌اش

نشست و آهسته لب‌هایش را گشود. خطاب به آیوشی با استرس گفت:

- اون‌ها رو ولشون کن. مگه فقط من رو نمی‌خوای؟

آیوشی به سرعت با حرف او خود را جمع و جور کرد و نگذاشت تعجب درون چشم‌هایش بیشتر از این نمایان شود، سپس شمشیرش را محکم فشرد و خواست پاسخی بدهد که صدای مردانه اوشیش مانع حرف زدن‌اش شد. صدای بلند و زخمت اوشیش درون گوش‌های هایدرا پیچید و لرزه‌ای به اندامش انداخت.

- این‌جا خبری از داستان پریان نیست که این جمله‌های کلیشه‌ای رو بگی و امیدوار باشی قسر در بری پرنسس! این‌جا من تصمیم می‌گیرم کی بره و کی چی‌کار کنه نه تو و نه آیوشی، متوجهی؟!

چشم‌های مشکینش به چشم‌های خاکستری هایدرا گره خورد. تنفر و عطش مرگ در چشم‌هایش شعله کشیده است و این از

نگاه دلواپس هایدرا پنهان نماند، اوشیش بدان آن‌که نگاه از هایدرا بگیرد پوزخندی زد و خطاب به افرادش دستور داد:

- سربازها رو بکشین، زن‌ها رو هم به پایگاه ببرین اون‌ها هنوز هم قابل استفادن!

هایدرا با این حرف لحظه‌ای به فکر فرو رفت و چشم‌هایش را بست. هرچند طولی نکشید که با تحلیل حرف اوشیش، عصبانی چشم گشود و به او نگاه کرد. این یک توهین و رسما آزار محصوب می‌شود. سربازها خوشحال از دستور ارباب خود شمشیرها را حرکت دادند. سربازهای دیگر زن‌ها را با زور و کتک از روی زمین بلند کردند و با نگاه‌های نیازمندشان، خواستند آن‌ها را ببرند. شمشیرها در آستانه پایین آمدن و بریدن بودند که با جیغ بلند و رعدآسای هایدرا همه قدمی به عقب برداشتند و وحشت‌زده به اژدها سبز جلویشان خیره شدند. هایدرا بی‌نهایت عصبانی شده و در لحظه به جسم اژدهایی خود در آمده بود. با این تبدیل ناگهانی‌اش کالسکه به کناری پرت شد و جیغ بلند رایکا به گوش رسید. هایدرا ترسید و به کالسکه شکسته و خورد شده نگاه کرد، هرچند با دیدن سر رایکا که سعی داشت از

کالسکه بیرون بیاید، خیال‌اش از جانب او راحت شد. پس مجدد سر بزرگش را به سمت آن شیاطین بازگرداند و با نعره‌ای بلند به سوی آن‌ها، با صدای پر هیبتش گفت:

- به افراد من دست نزنین!

نعره‌ی بلندش در تمام جنگل اکو شد و سربازهای دشمن را ترساند. هرچند سربازها با پوزخندی که بر روی لب‌های آیوشی و اوشیش بود، ترس را قورت دادند و مجدد عزمشان را جزم کردند. هایدرا نیز متوجه پوزخند متمسخر اوشیش و آیوشی شد. با شک به آن‌ها نگاه کرد که صدای آیوشی بیشتر از قبل به او فهماند که چه قدر ناتوان است. آیوشی با نگاهی شرورانه قدمی به جلو برداشت و با خنده خیره به اژدهای عظیم جلویش گفت:

- پرنسس هایدرا فکر می‌کنی من فکر این‌جاش رو نکرده بودم؟ فکر می‌کنی همه مثل خودت اول کار می‌کنن بعد فکر؟ بگو ببینم چه‌طور با اون بدن و گردن خم شده‌ات می‌تونی با ما مبارزه کنی؟

هایدرا با حرف آیوشی، گویی جرقه‌ای در سرش زده باشند به پشت سرش نگاه کرد. درست می‌گوید، به خاطر شاخ و برگ درخت‌ها نمی توانست درست بایستد و گردنش را بالا بگیرد. همچون موجود بزرگی، که در جای تنگی فرو رفته است و فضایی برای وول خوردن ندارد. لعنتی، این دیگر آخرش بود، هایدرا غرشی کرد و جواب نداد. اوشیش با خنده مجدد به سربازها دستور داد تا کارشان را بکنند. عده‌ای زن‌ها را به درون تاریکی جنگل بردند. به وضوح صدای جیغ و التماس‌هایشان به گوش هایدرا رسید و او را بیشتر ناتوان و عصبی کرد.

هایدرا نگاه از آن‌ها گرفت و به سربازهایش داد که ناگهان با پایین آمدن شمشیرها شوکه به اجساد جلویش چشم دوخت. گردن سربازهایش بود که در کمال حیرت از روی بدنشان به پایین پاهایشان می‌افتاد و بدن هایشان همچون درختی تنومند که قطع شده است، فرو می‌ریخت. هایدرا بی‌حرکت به صحنه خیره شده است و صدای جیغ خدمه با دیدن آن صحنه بلندتر در جنگل به گوش می‌رسد. رایکا بهت‌زده دست‌هایش را جلوی دهان‌اش گرفته بود تا کسی دهان باز شده از شوکش را نبیند.

چشم‌های سبز هایدرا به آن خون‌هایی که از گردنشان همچون فواره به بیرون می‌پاشید قفل شده است و به حالتی خلسه‌وار فرو رفته.

آیوشی و اوشیش می‌خندند و صدای خنده‌هایشان همچون پتکی بر سر هایدرا فرو می‌رود. صدای جیغ‌ها، صدای قار- قار کلاغ‌ها و صدای هو- هوی وزش باد که سرعتش بیشتر شده است، همه و همه، حتی تکان خوردن نور توسط مشعل‌های آتش بی‌جان همه چیز دست به دست هم داده‌اند تا هایدرا را متوجه نتیجه اشتباهش کنند. اشتباهاتی که نتایج زیان‌آوری داشت و این تنها یکی از نتایجش بود. سربازهای راذانی با لذت خون روی شمشیرهای خود را می‌خورند و با هم می‌خندند، گویی افتخار می‌کنند که اژدهایان ورتلس را کشته‌اند. نگاه هایدرا در کمال بهت زدگی به سوی سر سربازهایش سوق پیدا کرد. چشم‌هایشان هنوز باز بود و گویی سد محکم پشت آن‌ها شکسته است، زیرا اشک‌ها با سرعت بسیاری از چشم‌های مرده‌شان به بیرون می‌چکند و روی زمین سقوط می‌کنند.

قلبش به وضوح درد آمد. اگر اکنون در جسم انسانی‌اش بود دستش را روی قلبش می‌گذاشت اما اکنون حتی نمی‌تواند تکان بخورد چه رسد به باز کردن بال‌هایش، رایکا که گویی لحظه به لحظه باور این صحنه برایش سخت‌تر می‌شد، جیغ بلندی کشید و با گریه خیره به آیوشی و آن لبخند رضایت بخشش گفت:

- چه‌طور تونستی همه‌شون رو بکشی عِویل[72] پست؟ از همه‌تون متنفرم، از همه‌تون متنفرم!

با صدای گریه و هق- هق بلند رایکا گویی هایدرا باز به خود آمد. اشک‌های مروارید گونش از چشم‌های بزرگ اژدهایی زیبایش به بیرون راه پیدا کردند و این‌بار باز صدای متمسخر آیوشی بود که او را هدف قرار می‌داد.

- اوه اژدهایان هم مگه گریه می‌کنن؟ اولین‌باره یه اژدها می‌بینم که با اون چشم‌های بزرگش گریه می‌کنه!

سپس هر دو با اوشیش خندیدند. هایدرا پنجه‌هایش را در نهایت عصبانیت در زمین فرو کرد. دمش را از روی خشم تکان داد که به اجساد اسب‌های سفیدش که وسط جاده افتاده بودند، برخورد

[72] نماد شرارت در حومورا که نام یک نژاد است.

کرد. سرش را آهسته برگرداند و به آن‌ها چشم دوخت. گردن آن اسب‌ها را هم زده بودند و خون رنگین‌شان تمام زمین را قرمز کرده بود. این نهایت بی‌رحمی‌ست. آن‌ها که به اژدهایان رحم نمی‌کنند، چه‌گونه می‌توان انتظار داشت به اسب‌ها رحم کنند؟!

با دیدن آن اجساد مجدد قلبش فشرده شد و بیشتر از پیش عصبانی گشت. این‌بار دیگر به آن‌ها رحم نمی‌کند. مرگ یا زندگی، دیگر در آن لحظه برایش مهم نبود. اکنون تنها سعی داشت بار سنگین عذاب وجدان و مسئولیتش را تحمل کند و شاید از روی شانه‌اش بردارد، هرچند که ممکن نیست. پس سرش را بازگرداند و به خود تکانی داد. مدام بدنش را به درخت‌ها می‌کوبید تا شاخ و برگ‌هایشان بشکند و بتواند آزادانه حرکت کند. رایکا از ترس له شدن زیر پاهای هایدرا به سرعت از درون کالسکه بیرون پرید و خود را به درون تاریکی بین درخت‌ها پرت کرد. چند متری به خاطر شیب کنار جاده به پایین پرت شده و در تاریکی غرق شد.

خسته و گیج، سرش را بالا آورد و کمی با دستش آن را مالش داد. خاک‌های نشسته روی دامن سفیدش را زدود و به هایدرا و

آن فریادهای بلندش نگاه کرد. سربازها این‌بار ترسیده بودند و همه عقب رفته و پراکنده می‌شدند. از این نقطه کور به آیوشی نگاه کرد. او نیز نگران شده اما هنوز هم اعتماد به نفس عجیبی در نگاهش موج می‌زند. رایکا با احساس سوزشی در دستش، سرش را پایین آورد و انگشت‌هایش را بالا گرفت. با دیدن تیغ‌های کوچک سیاه رنگی که درون پوستش فرو رفته بودند، متعجب ابرو بالا انداخت. این تیغ‌ها، کی آن‌ها را این‌جا ریخته است؟!

کنجکاو به زمین نگاه کرد، لحظه به لحظه تعجبش بیشتر شد. خطی پهن روی زمین توسط این پودرهای تیغ مانند ایجاد شده و به سمت چپ و راست کشیده شده است. رایکا سرش را بالا آورد و به انتهای هر دو سمت نگاه کرد، سپس به فکر فرو رفت. به حتم کسی آن‌ها را در این‌جا ریخته است، اما چه کسی؟ این تیغ‌ها از گیاه افوربیا[73] گرفته شده بودند و طبق مطالعات هایدرا، رایکا متوجه شده بود که این پودر در آزتلان بسیار نایاب است، اما در راذان به راحتی در همه جا به فروش می‌رسد. زیرا در قسمتی از شهر رونای دشتی پر از افوربیا وجود دارد. اما مسئله

[73] Euphorbia

این است که چرا اکنون باید این خط پهن سمی در این جنگل ریخته شده باشد؟ رایکا در افکارش غرق شد و به دنبال دلیل آن گشت که با صدایی در سمت چپ، دست از فکر کردن کشید و به آن گوش داد. صدا آهسته و لرزان به گوش می‌رسد. گویی که دو نفر با هم‌دیگر پچ- پچ می‌کردند.

- الآن وقتشه؟ اون خیلی ترسناکه!

صدای زمخت دیگری در پاسخ به آن سوال این‌گونه جواب داد:

- نه صبر کن شاهدخت هنوز علامت ندادن. اون پرنسس آزتلانی ممکن نیست با نقشمون بتونه فرار کنه. امسال همه‌مون با کشتنش ترفیع می‌گیریم، مطمئن باش.

سرباز اولی خشنود گشت و شاد مجدد پاسخ داد:

- آره، زنم چه‌قدر آرزو داشت، می‌گفت برگشتی بریم یه خونه بزرگ‌تر، بچه‌هام همه منتظرن برگردم و براشون اسب بگیرم که به دوست‌هاشون نشون بدن و دیگه از پولدارها کتک نخورن.

مرد مقابلش، خندید و سرخوش گفت:

- اسب و خونه؟ وقتی برگردیم این‌هه که چیزی نیست، حتی می‌تونی جزو گارد سلطنتی بشی و خانواده‌ات توی قصر زندگی کنن، بی‌خود نیست میگن نینفوهای کوچک آرزوهای کوچکی دارن.

رایکا کلافه نگاهش را مجدد به زمین و آن پودرهای سیاه داد، لعنتی. نینفوها آتش داشتند و مشعل‌ها روشن بود. اگر این پودر روشن شود و همه جا را دود بگیرد به حتم روی خودشان هم تاثیر می‌گذارد و آن‌ها هم مسموم می‌شوند. اما، به حتم باید پادزهری داشته باشند که این‌قدر بی‌خیال در مورد چیزهای دیگر حرف می‌زنند!

نه، هایدرا در خطر است. رایکا مضطرب به اژدهای سبزی نگاه کرد که همچنان با شاخ و برگ درخت‌ها درگیر بود. با هر ضربه‌ای که با بدنش به درخت‌ها وارد می‌کرد، تنه‌های تنومند درخت‌ها از وسط خورد می‌شدند و بر روی یک‌دیگر سقوط می‌کردند. دم‌اش را تاب می‌داد و با تمام توان به چترهای بالای سرشان می‌کوبید تا نور ماه به درون جنگل راه پیدا کند. هرچند در این میان آیوشی و اوشیش نیز بی‌کار نبودند، گویی داشتند آماده

می‌شدند تا پودر ها را روشن کنند. پودرهایی که با دست زدن به آن‌ها دست زخمی شده و سم وارد خون می‌شد، استشمام آن نیز همان تاثیر را داشت. همان‌طور که اوشیش و آیوشی از هایدرا فاصله می‌گرفتند تا آسیب نبینند، رایکا به دستش نگاه کرد. اطراف دستش سبز و بنفش شده و به شدت می‌سوخت. درد تا بازوهایش می‌پیچید و نشان از مسمومیت می‌داد. آهی کشید، شنیده بود قبل از مسموم شدن با این پودر اگر پادزهر را استفاده نکرده باشی دیگر درمانی ندارد و او با بی‌احتیاطی تمام به آن برخورد کرده بود.

سرش را بالا آورد و مجدد به هایدرا چشم دوخت. اژدهایی که گویی دیوانه شده و چیزی نمی‌فهمد. متوجه اطراف خود نیست و حتی به حرکات مشکوک نیفوهای شیطان سفت هم شک نکرده است. رایکا، چشم‌هایش را با درد بست. می‌خواست چه کند؟ تردید داشت و این به خوبی از لرزش پلک‌هایش مشخص بود. ضربان قلبش تند می‌زند و با صدای قار- قار کلاغ‌ها و جغدها، بیشتر تردید کرد. جنگل با آن‌که کمی روشن شده اما هنوز هم بی‌نهایت ترسناک است. این جنگل در روز بسیار

زیباست اما در شب همچون دره اشباح می‌شود، متنها با آن تفاوت که به جای صخره‌های مرتفع، درخت‌های بلند و ترسناک دارد.

رایکا با آن چشم‌های بسته به خاطرات بچگی‌اش با هایدرا سفر کرد، آن روز ها که او تازه به عنوان گروگان به آزتلان آورده شده بود، اگر هایدرا نبود به حتم نمی‌توانست دوام بی‌آورد. در گذر از تالار خاطرات ذهنش، به دروازه خاطرات آن روزی رسید که قصد داشت از بالای برج قصر خودش را به پایین بی‌اندازد. هرچند که اژدهایان این‌گونه آسان نمی‌مردند اما چون بچه بود احتمال مرگش نیز بیشتر بود. آن روز اگر هایدرا او را به عنوان یک دوست عجیب دنبال نمی‌کرد و مانعش نمی‌شد، به حتم تا کنون زنده نمی‌ماند و همراه هایدرا بزرگ نمی‌شد. با این‌که سختی زیادی در این‌جا کشیده است اما نمی‌تواند منکر شادی‌هایی که با هایدرا داشته، شود. او قبل از آن‌که برایش پرنسس باشد یک خواهر و همراه بود. پس با بغض چشم‌هایش را باز کرد و بی‌خیال قدم زدن تا انتهای تالار خاطرات شد. لازم نبود برای انجام این کار تا این اندازه مردد باشد...

(توجه: نیمه دوم این رمان فروشی است و هر گونه سود مالی از این رمان، حرام می باشد.

برای خرید فایل کامل با نویسنده ارتباط بگیرید.

شماره تماس: 09134559255

اینستاگرام: @Sadat_Fantasy

تلگرام: Sadat.82_exol

لطفا بدون اجازه فایل خریداری شده رمان را در فضای مجازی به اشتراک نگذارید. ممنون از حمایت شما دوست عزیز)

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

98iA
www.98ia3.ir